# گزیدهٔ

# تاریخ بلعمی

انتخاب و شرح

دکتر جعفر شعار
دکتر سیّد محمود طباطبائی

ویرایش دوم

مجموعهٔ ادب فارسی

۹

سلسله انتشارات

نشر قطره ـ ۹۴

مجموعهٔ ادب فارسی ـ ۹



نشر قطره

# گزیدهٔ

# تاریخ بلعمی

[ویرایش دوم]

انتخاب و شرح

دکتر جعفر شعار ـ دکتر سیّد محمود طباطبائی

تهران، ۱۳۷۲

برگهٔ فهرست‌نویسی پیش از انتشار

طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴-۳۱۰ ق.
[تاریخ‌الرسل و الملوک. برگزیده (فارسی)]
گزیدهٔ تاریخ بلعمی / انتخاب و شرح جعفر شعار ـ سیّدمحمود طباطبائی؛ هیأت مشاوران مجموعهٔ ادب فارسی: جعفر شعار، حسن انوری.ـ تهران: نشر قطره، ۱۳۷۲.
[۱۴]، ۳۱۰ ص.ـ (سلسله انتشارات نشر قطره؛ ۹۴؛ مجموعهٔ ادب فارسی؛ ۹).
ص. ع. لاتینی شده: Gozide - ye Tarikhe - Bal'ami
واژه‌نامه: ص ۲۹۱-۳۰۹.
۱. اسلام ـ تاریخ. ۲. تاریخ جهان ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴ ق. ۳. ایران ـ تاریخ. الف. بلعمی، محمدبن محمد، -۳۶۳ ق.، مترجم. ب. شعار، جعفر، مصحح. ج. عنوان. د. عنوان: تاریخ بلعمی. هـ. عنوان: تاریخ طبری. و. عنوان: تاریخ‌الرسل و الملوک.
۱۳۷۲ DS۳۵/۶۳/ط۲ت۲۰۴۲ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱



نشر قطره

**گزیدهٔ تاریخ بلعمی**

**انتخاب و شرح: دکتر جعفر شعار ـ دکتر سیّدمحمود طباطبائی**

حروفچین: م. نجفی

لیتوگرافی: فام

چاپ اول (ویرایش دوم): ۱۳۷۲

چاپ: آفتاب

تیراژ: ۳۳۰۰



نشر قطره

تلفن دفتر مرکزی: ۸۰۱۰۸۶۷-۸۰۰۴۶۷۲ صندوق پستی ۳۴۴-۱۴۴۷۵

تلفن دفتر فروش: ۶۴۶۰۵۹۷-۶۴۶۶۳۹۴ صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

# فهرست

## قسمت دوم: دورهٔ اسلامی

# نشانه‌ها و اختصارها

بلعمی: تاریخ بلعمی، تصحیح بهار، نک. کتابنامه.

ج: جلد (در کتابشناسی).

ج: جمع (در واژه).

جِ: جمعِ (در واژه).

ح: حاشیه.

دایرةالمعارف: دایرةالمعارف فارسی. نک. کتابنامه.

دف: نیز دایرةالمعارف فارسی.

رض: رضی‌الله عنه.

ص: صفحه.

ص: صلّی الله علیه... (پس از نام پیامبر اسلام).

صص: صفحات.

ع: علیه‌السّلام.

فم: فرهنگ فارسی دکتر معین. نک. کتابنامه.

لغت‌نامه: لغت‌نامهٔ دهخدا. نک. کتابنامه.

نک.: نگاه کنید به. هر جا این نشانهٔ اختصاری آمده، بدان معناست که در مورد ارجاع یا مأخذ توضیح بیشتری هست.

* (ستاره): نشانهٔ شرح معنی عبارت است و معمولاً بعد از توضیحاتِ واژه‌ای آمده است.

|| نشانهٔ فارق، که شرح واژه‌ها و جمله‌ها را از یکدیگر جدا می‌کند.

[] نشانهٔ واژه یا جملهٔ افزوده شده در متن برپایهٔ نسخه بدل، و در شرح از سوی شارح.

() نشانهٔ توضیح بیشتر یا ترجمه یا بیان مأخذ.

به نـام خـداونـد جـان و خـرد
کزین بـرتر انـدیشه بـر نگـذرد

سپاس و آفرین مر خدای کامکار و کامران و آفرینندهٔ زمین و آسمان را، آن کِش نه همتا و نه انباز و نه دستور* و نه زن و نه فرزند. همیشه بود و همیشه باشد، و بر هستیِ او نشانهایِ آفرینش پیداست: آسمان و زمین و شب و روز و آنچه بدو اندر است. و چون به خرد نگاه کنی بدانی که آفرینشِ او، بر هستی او گُواست، و سپاس وی بر بندگانِ وی پیداست، و نعمتهای او بر بندگانِ وی گستریده‌ست. سپاس داریم آن خدای را بر این نیکوییها که با بندگان خویش کرده است. و درود بر محمّد پیغامبر بهترین جهان و گزین پیغامبران و نازنینِ همهٔ فرزندان آدم و شفاعت‌خواه بندگان به روز بزرگ**. بر وی باد و بر خاندانِ وی، آن گزیدگان و پسندیدگان.

(ص ۱)

---

* دستور: وزیر. ** روز بزرگ: روز رستاخیز.

# یادداشتِ «مجموعه»

ادبیّات در هر شکل و قالبی که باشد، نمایشگر زندگی و بیان‌کنندهٔ ارزشها و معیارها و ویژگیهایی است که زندگیِ فردیِ و جمعیِ بر محورِ آنها می‌چرخد. نقد و بررسیِ و ارزیابیِ آثار ادبی نیز چنین است و نمی‌تواند بدور از آن ارزشها و معیارها باشد و بی‌توجّه از کنار آنها بگذرد. به عبارت دیگر نقد و بررسی آثار ادبی را از دیدگاهی می‌توان درس زندگی نامید با همهٔ گستردگی و تنوّع و خصوصیّات و مظاهر آن.

ادبیّات از دو گذرگاه ما را با زندگی پیوند می‌دهد: از گذرگاه عاطفی، وقتی که آن را می‌خوانیم؛ از گذرگاه خردوَرزی، وقتی که آن را بررسی و نقد می‌کنیم. وقتی ما قطعه شعری را می‌خوانیم، عواطف و احساسات ما با عواطف و احساسات شاعر جنبه‌های مشترک پیدا می‌کند و با او هم‌سویی روانی پیدا می‌کنیم، و یا وقتی سرگذشتی را در مطالعه می‌آوریم، به قول «آندره موروا» در کشاکش حادثهٔ بزرگی قرار می‌گیریم و لحظات زندگیمان با آن حادثه آمیختگی پیدا می‌کند؛ در این موارد نفس و جان ما نمی‌تواند از اثرپذیری برکنار ماند. از جهت خردوَرزی نیز اگر به درستی به تحلیل و نقد آثار ادبی بنشینیم و جنبه‌های مثبت و منفی آنها را دریابیم زندگی را مطرح ساخته‌ایم. چه، آثار ادبی نیست مگر انعکاس زندگی و برخورد نویسنده یا شاعر با معیارها و ارزشها. پس طبعاً بررسی معیارها، بی‌امعان‌نظر و ورود در صحّت و سُقم آنها، راهی به کمال نخواهد داشت.

مطالعه و بررسی آثار باید با بررسی توأم جنبه‌های زبانی، هنری و محتوایی انجام گیرد. به این معنی که پس از حلّ دشواریهای واژه‌ای و تعبیرها و اصطلاحات متن، و اشاراتی که به تاریخ و قصص و اساطیر ممکن است وجود داشته باشد، باید به بررسی ارزش هنری و سپس به تجزیه و تحلیل محتوای آثار بپردازیم: اندیشه‌های والا و ارزشمند را باز نماییم و پندارهای سخیف و کج‌اندیشیهای نابخردانه را نقد کنیم. عبارات و ابیات و تعبیرهای زیبا و استوار را با دلیل و حجّت نشان دهیم و ابیات و جملات و عبارات نازیبا و نااستوار را باز نماییم، و اگر اثر شکل داستانی

دارد، آن را از جهت شناخت داستان بررسی کنیم. مثلاً در داستان رستم و سهراب اگر فقط واژه‌های دشوار را معنی کنیم و چند ویژگی زبان را که در سخن فردوسی هست بازگوییم که مثلاً برای یک متمّم دو حرف اضافه آورده است، یا «کجا» را در معنی «که» به کار برده، داستان را به عنوان یک پدیدهٔ لسانی مطرح کرده‌ایم. برای آنکه داستان به عنوان یک اثر ادبی مطرح شود، پس از طرح و توضیح نکته‌های زبانی و ارزشهای هنری یا ارزشهای مربوط به فنون بلاغی، در مرحلهٔ سوم باید محتوای داستان را از جهت داستان‌شناسی، و در این مورد بخصوص از جهت تراژدی‌شناسی، گره‌خوردگی، اوج و فرود داستان، جنبه‌های روان‌شناختیِ قهرمانان و سرانجام ظرایفی که داستان را به عنوان تراژدی برتر معرفی می‌کند، مطرح سازیم.

این گزیده و گزیده‌هایی که «مجموعهٔ ادب فارسی» را تشکیل می‌دهند، با عنایت به چنین هدفهایی تهیّه شده است. برای آنکه اندیشهٔ خوانندگان را برای وصول به هدفهای مذکور برانگیزیم در مقدّمهٔ هر اثر، پس از شرح حالی اجمالی از صاحب اثر، به نقل یادداشتهایی از ناقدان و نویسندگان دربارهٔ مقام شاعری یا نویسندگی صاحب اثر و ارزش اثر و یادداشتهایی در نقد و محتواکاوی آن پرداخته‌ایم.

از آنجا که یکی از هدفهای تهیّهٔ این گزیده‌ها یاری به بهبود تدریس ادبیات در دانشگاههاست، یادآوری این نکته برای دانشجویان شاید خالی از فایده نباشد که آنچه در ادبیّات گذشته و سُنّتی ما بخصوص باید مورد توجّه باشد، این است که این آثار، ادبیّات جوانی نیست که از زندگی همسان با زندگی ما مایه گرفته باشد. بیش از هزار سال از عمر ادبیّات سنّتی ما می‌گذرد. این آثار از زندگی مردمی مایه گرفته که قرنهاست در غبار زمان محو شده‌اند، معیارها و ارزشهای اجتماعی و فرهنگی ما با آنان قطعاً نمی‌تواند یکسان باشد. از این رو باید انتظار داشته باشیم که در این آثار به مواردی برخورد کنیم که با معیارها و ارزشهای زندگی مردم امروز مغایرت داشته باشد. نقد و بررسی این موارد و توضیح اختلاف معیارها و بیان علل کج‌اندیشیها و افکار خرافه‌آمیز، که ممکن است در برخی از متن‌ها وجود داشته باشد، می‌تواند از موضوعات مطروحهٔ کلاس ادبیّات باشد.

باید توجّه داشت که اگر کج‌اندیشی و افکار خرافه‌آمیز به شاعران و نویسندگان قدیم نسبت می‌دهیم، به این معنی نیست که متون سنّتی را تخطئه می‌کنیم، بلکه این امر نتیجهٔ اختلاف نوع زندگی و مناسبات اجتماعی است. آثار بزرگ ادبی همچون آینه‌ای است که زندگی اجتماعی زمان خود را با همهٔ پیچیدگی و گستردگی و ابهام در خود منعکس ساخته است، و از آنجا که در چنان زندگیی با ویژگیهای خود، ضعف و قوّت، همواری و ناهمواری، و زشت و زیبا وجود داشته، به‌ناچار در چنین آینه‌ای نیز نمودار شده است: ما سعدی را شاعر و هنرمند بزرگی

می‌دانیم، و این نه بدان سبب است که همهٔ اندیشه‌های او عین صواب است، و یا نه بدان سبب است که به تعبیر امروز شاعر و نویسنده‌ای متعهّد بوده، بلکه از آن روست که سعدی اجتماع زمان خود را با همهٔ زشتیها و کاستیها در آثار خود منعکس کرده است. آثار سعدی باید با شناخت این زشتیها و کاستیها و مناسبات و روابط اجتماعی زمان وی ارزیابی و تحلیل شود. همچنین اگر در آثار دوره‌ای خاص صفاتی چون بدبینی، عدم اعتماد به دیگران، بی‌اعتنایی به مصالح اجتماعی، میل نداشتن به شرکت در فعّالیتهای همگانی، انزواجویی، و نظایر آنها وجود دارد، ریشهٔ آنها را باید در عوامل اجتماعی و سیاسی آن دوره و یا دوره‌های ماقبل نزدیک بدان بررسی کنیم و رابطهٔ عِلّیِ وقایع تاریخی و ویژگیهای آثار ادبی را کشف نماییم و اندک‌اندک عادت کنیم تا «تاریخ» را با آثار ادبی مرتبط سازیم.

در میان بسیاری از آثار ادبی قدیم، حتی در شاهکارها، چه در ادبیّات فارسی و چه در ادبیّات زبانهای دیگر، اعتقاد به قضا و قدر، استدلال تمثیلی، خرافه‌های دور از عقل و منطق، تجلیل از زورمندان و ستمگران و نادیده انگاشتن توده‌های محروم و اندیشه‌های نابخردانه به چشم می‌خورد. این آثار باید به درستی مورد تجزیه و تحلیل و نقد و بررسی قرار گیرد. نه‌تنها اندیشه‌های نابخردانه و پندارهای واهی نموده شود، بلکه علل به وجود آمدن آنها از دید جامعه‌شناسی نیز مطرح گردد.

همچنین در تحلیل نمونه‌های والا و ارزشمند ادبی که از ارزشهای جهانی و جاودانی برخوردارند ــ و خوشبختانه در میان آثار ادبی ما، از این نوع کم نیست ــ باید خصیصه‌ها و ظرایف و لطایف و شیوهٔ بیان و ارزش هنری اثر را باز نماییم و پیام و اندیشهٔ نهفته را در آنها کشف کنیم، سمبُلها را بشکافیم، و به هرحال در نظر داشته باشیم که همواره توضیحات واژه‌ای و بیان مفردات و ترکیبات و نکته‌های دستوری و کشف تصویرها و هرآنچه به معانی و بیان و بدیع مربوط می‌شود، وسیله‌ای است برای فهم متن و رسیدن به آنچه در ورای الفاظ قرار دارد و دریافت روح و عمق متن، و فراموش نکنیم که هدف غایی ادبیّات تعالی انسان و وصول به ادب نفس است. آثاری که پیام آنها در جهت پروردن انسانِ متعالی خواهندهٔ «حق» و جویندهٔ «حقیقت» نباشد، سزاوار صفت «والا» و «پرارج» نمی‌توانند باشند.



کتاب حاضر در مجموعه‌ای چاپ می‌شود که اندیشهٔ تدوین آن از سالها پیش در جمع گروهی از استادان دانشگاهها و ادب‌شناسان مطرح، و طرح آغازین آن در سال ۱۳۵۶ شمسی تهیّه شده بود. هدف از تدوین این مجموعه علاوه بر آنچه گفته شد، این است که بهترین

بخشهای هر اثر ادبی را در کتابهای نسبتاً کم‌حجمی، همراه با شرح و تحلیل، در دسترس دانشجویان و دیگر طالبان آن آثار قرار دهد، و شرح طوری تهیّه شود که خوانندگان فارسی‌زبان را که در حدود تحصیلات دبیرستانی دانش و بینش دارند، در فهم آثار از معلّم و استاد بی‌نیاز سازد. با امعان‌نظر به این نکته است که در گزیدهٔ حاضر نه‌تنها معنی واژه‌ها و اصطلاحات و تعبیرهای دشوار و مهجور را جابه‌جا نوشته‌ایم، بلکه عبارات دشوار را نیز معنی کرده و نکته‌های دستوری را هم، تا آنجا که به فهم مطلب یاری می‌رساند، توضیح داده‌ایم. البتّه این بدان معنا نیست که همهٔ دشواریها را حل کرده و تمام گره‌ها را گشوده‌ایم؛ نه، در جاهایی که بر حقیقت امر وقوف نیافته‌ایم، حدس خود را با تردید آورده، با طرح معضل، زمینهٔ جستجوهای تازه را برای دانشجویان و پژوهندگان آماده کرده‌ایم، تا شاید با دستیابی به مآخذ جدید یا با هوشیاری و اِعمال حدّت ذهن راه به جایی برند.

قصد بر این است که دربارهٔ هر اثر، از همه پژوهشها و نوشته‌هایی که تا زمان تدوین اثر، امکان دستیابی بدانها هست، بهره‌جویی گردد. چنانکه در گزیدهٔ حاضر این کار را کرده‌ایم و در موارد لازم چکیدهٔ پژوهشها یا نظرها را در کمال ایجاز در ضمن شرح آورده‌ایم، بی‌آنکه خواننده را با آوردن عین عباراتِ نویسندگان یا نقلِ مآخذ بسیار سردرگم کنیم. از هر نکته‌ای از هر دانشمند یا نویسنده‌ای، اگرچه دانشمند درجهٔ علمی والا نداشته باشد، یا نویسندهٔ سرشناس نباشد، بی‌تعصّب، سود جسته و نامش را آورده‌ایم. شرح واژه‌ها، نامهای کسان، جاها، قومها، قبیله‌ها و مذهبها را در پایان کتاب در واژه‌نامه و نامنامه آورده‌ایم، و یکی از هدفهای ما در اینکه معنی همهٔ واژه‌های دشوار و نیمه‌دشوار و مفهوم جملات و عبارات دشوار و مبهم و مبهم‌نما را نوشته‌ایم، این است که در کلاسهای دانشگاه، دانشجویان، خود، دشواریهای لفظی و واژه‌ای را دریابند، تا مجال و میدان برایِ استاد باز باشد؛ و او بتواند به تحلیل محتوایی بپردازد، و مسلماً آنچه در آغاز کتاب ذیل عنوانِ دیدگاهها آورده‌ایم، او را در این زمینه یاریگر خواهد بود، یا لااقل زمینهٔ بحثهای محتوایی و انتقادی را آماده خواهد کرد.

برای سهولت مطالعه و احیاناً سهولت استفاده در کلاسهای درس، هر گزیده را به بخشهایی تقسیم می‌کنیم. در آنجا که نوع ادبی گزیده، غزل یا قصیده است، هر غزل یا قصیده را طبعاً یک بخش قرار می‌دهیم. در انواع دیگر از نظم و نثر تقسیم‌بندیها بر مبنای روند محتوا انجام می‌گیرد.

وقتی که سالها پیش، طرحِ تهیّه و چاپ مجموعه‌ای از گزیده‌های ادبی فارسی را در اندیشه می‌پروردیم، هرگز گمان نداشتیم که آن طرح، روزی جامهٔ عمل می‌پوشد، تا این حدّ، در پیشگاهِ اهلِ ادب و استادان و دانشجویان دانشگاهها در منصّهٔ قبول و پسند نشیند. کودک نوپای آن روزی که با غمنامهٔ رستم و سهراب به راه افتاد، اینک مراحلی را پیموده و بالغ بر بیست مجلّد شده است. ما از این خدمت ناچیزی که انجام داده‌ایم هم مسروریم و هم سپاسدار همهٔ کسانی که ما را

در تهیّهٔ این مجموعه یاری کرده‌اند و یا در دانشگاهها و مراکز آموزشی به معرّفی و تدریس آنها پرداخته و یا به وسیلهٔ نامه یا در مطبوعات، با تشویق و قدردانی ما را مشمول مراحم خود ساخته‌اند و یا کاستیهای ما را یادآور شده‌اند. نیز بایسته می‌دانیم در اینجا نامی ببریم از همکار دانشمندی که چندی ما را در مشاوره و هم‌فکری یاری داد: قرار چنان بود که دکتر یدالله شکری استاد دانشگاه علّامه طباطبائی، ما دو تن را در راه درازی که در پیشِ چشم می‌داشتیم همراه باشد. دریغا که مرگ، طومار زندگی او را به ناهنگام درنوردید و ما را از اندیشه‌ای جوان و پویا محروم ساخت. نام و یادش گرامی باد.

**جعفر شعار ـ حسن انوری**

# مقدّمه

نخستین اثر مفصّل از گنجینه‌های گرانبهای زبان فارسی که به دست ما رسیده است کتاب ارزشمند تاریخ بلعمی است. این کتاب که به سال ۳۵۲ هق نوشته شده، ترجمه گونه‌ای است از تاریخ طبری، و در ادبیّات فارسی از ارزش والایی برخوردار است. از دیدگاه تاریخ نیز از منابع نسبتاً معتبر به‌شمار می‌آید.

## تاریخ طبری

محمّدبن جریر طبری (۲۲۴ یا ۲۲۵-۳۱۰ هق/ ۸۳۹-۹۲۳ م) کتاب تاریخ خود راکه به نام «تاریخ کبیر» یا «تاریخُ الأمم و الملوک» یا «اخبار الرُّسل و الملوک» خوانده می‌شود، به سال ۳۰۲ هق یعنی هشت سال پیش از مرگ خود (۳۱۰ هق) به پایان برد. این کتاب از جملهٔ تواریخ عمومی است که از آغاز آفرینش جهان تا وقایع سال ۳۰۲ را دربر دارد، و نخستین تاریخ کامل مفصّل و معتبر به زبان عربی است [کتاب «التّاریخُ علی السّنین» از هیثم‌بن عدیّ (فت ۲۰۶ یا ۲۰۷ هق) که برخی بدان اشاره کرده‌اند، اگرچه پیش از تاریخ طبری تألیف شده، امّا ظاهراً از میان رفته است]. در تاریخ طبری سرگذشت پیامبران و نیز تاریخ ایران از آغاز تا پایان دورهٔ ساسانیان و همچنین تاریخ دورهٔ اسلامی تا زمان حیات مؤلّف به تفصیل آمده است.

یکی از امتیازات مهمّ تاریخ طبری این است که سبب محفوظ ماندن برخی از آثار و اخبار دورهٔ ساسانیان گردیده است. توضیح آنکه طبری و نیز برخی دیگر از مورّخان پیش همچون مسعودی و دینوری مطالبی را از ترجمه‌های عربی کتب پهلوی می‌گرفتند و درکتابهای خود نقل می‌کردند و بدین‌سان با آنکه اصل پهلوی آنها از میان رفته، مطالب تا حدّی محفوظ مانده است.

دربارهٔ شیوهٔ تاریخ‌نگاری طبری محقّقان سخنان گوناگونی آورده‌اند (نک. دیدگاهها)، و آنچه در اینجا می‌توان گفت این است که طبری به نقل روایات و نصوص باکمال امانت و با ذکر اسناد

و سلسلهٔ راویان اهتمام ورزیده است و این امر موجب شده است که اخبار کهن به گونهٔ موثّق و مطمئن بی‌دخل و تصرّف به دست ما برسد. طبری در وسعت نظر و احاطه به اخبار گذشتگان و بی‌طرفی در میان همهٔ نویسندگان تاریخ اسلام بی‌نظیر است. ابن خزیمه معتقد است که مردی دانشمندتر از ابن جریر پا به روی زمین نگذاشته است. شادروان بهار تاریخ طبری را مشحون از نکات دقیق و مطالب مفید تاریخی می‌داند و تأکید می‌کند که محال است مورّخ با داشتن همهٔ تواریخی که بعد از آن تألیف شده، باز از کتاب طبری بی‌نیاز شود (مقدّمهٔ بلعمی، ص ۵).

تاریخ طبری بهترین مأخذ برای گردآوری تاریخ ساسانیان است و نخستین تاریخ از تواریخ موجود است که در آن تاریخ اسلام از آغاز تا زمان حیات طبری به صورت مستند و به گونهٔ سالنامه‌نگاری (Cronologie) آمده است.

از طبری تألیف مهمّ دیگری نیز به دست داریم که اثر گران‌قدر و کم‌نظیر از دورهٔ سامانی است. این تألیف تفسیر جامع‌البیان فی تفسیرالقرآن نام دارد که به تفسیر طبری معروف است و به سال ۲۷۰ هق تألیف شده و در زمان منصور سامانی به فارسی ترجمه گردیده است. اسفراینی در شأن تفسیر طبری گفته است: «هرگاه کسی برای به دست آوردن تفسیر محمدبن جریر به چین سفر کند کار گزافی نکرده است (معجم‌الأدباء، ج ۱۸، ص ۴۲).

## ابوعلی بلعمی

خاندان بلعمیان همچون برمکیان از خدمتگزاران فرهنگ ایران بوده‌اند. بلعمی منسوب به بلعم شهری در بلاد روم (آسیای صغیر) یا منسوب به بلعمان قریه‌ای در مرو است. از این خاندان دو تن شهرتی بسزا یافته و وزارت سامانیان را داشته‌اند: نخستین ابوالفضل بلعمی (بلعمی بزرگ) که وزیر اسماعیل سامانی(؟) و نیز نصر سامانی بوده، و دوم پسرش ابوعلی بلعمی (بلعمی کوچک یا امیرک بلعمی) وزیر عبدالملک‌بن نوح و نیز منصوربن نوح سامانی. ابوعلی به امر همین منصور تاریخ بزرگ طبری را به زبان فارسی ترجمه کرد (۳۵۲ هق). از بلعمی بجز تاریخ او اثری دیگر نمی‌شناسیم جز اینکه در برخی از منابع از «توقیعات بلعمی» گفتگو شده و نیز شعرهایی به نام بلعمی یاد شده است، امّا ظاهراً این آثار از ابوالفضل بلعمی پدر ابوعلی است. نک. مقدّمهٔ بلعمی، صص ۲۶-۲۷.

زندگی‌نامهٔ ابوعلی بلعمی روشن نیست. همین‌قدر می‌دانیم که وی محمّدبن عبیدالله یا عبدالله نام داشته. سال ولادتش معلوم نیست، و سال وفات او را ۳۶۳ و ۳۸۳ هق آورده‌اند، امّا سال ۳۶۳ درست می‌نماید و سال ۳۸۳ ظاهراً تاریخ مرگ ابوعلی سیمجوری است که با ابوعلی بلعمی خلط شده است. (نک. مجموعهٔ خطابه‌ها، ج ۲، صص ۳۳۸-۳۳۹).

ابوعلی، چنانکه خود اشاره می‌کند، در سال ۳۳۰ هق به شام سفر کرده است. وی هنگام بیان این روایت که ایّوب پیغمبر در چشمه‌ای در حوالی شام شست‌وشو کرد و بیماری و زخمهای او بهبود یافت، چنین می‌نویسد: و آن دیه امروز به شام اندر پیداست. آن را قریهٔ ایّوب خوانند و آن چشمه را عین ایّوب خوانند، و من آن دیه و آن چشمه دیدم و هیچ‌کس آنجا نشود از خداوند بیماریها که از آن آب خورد و خویشتن بشورد بدان آب، که نه همه بیماری از وی بشود. و من آنجا به سال هجرت سیصد و سی بودم و از آن آب من عجایبها دیده‌ام از بیماران که از آن آب درست شده‌اند. (بلعمی، صص ۳۲۹-۳۳۰).

## تاریخ بلعمی

تاریخ بلعمی که کهن‌ترین اثر ادبی تاریخ به زبان فارسی دری است، ترجمه گونه‌ای است از تاریخ طبری با کاسته‌ها و افزوده‌ها، چنانکه می‌توان آن را تألیفی مستقل شمرد. بلعمی خود می‌گوید: «ما خواستیم که تاریخ روزگار عالم اندر آنچه هر کسی گفته است از اهل نجوم و از اهل هر گروهی که تاریخ گفته‌اند از گبر و ترسا و جهود و مسلمان... یاد کنیم اندرین کتاب به توفیق ایزد عزّوجلّ از روزگار آدم تا گاه رستخیز چند بود، و این اندر کتاب پسر جریر نیافتیم و بازنمودیم، تا هرکه اندر وی نگرد، زود اندر یابد و بر وی آسان شود (ص ۲).

ترجمهٔ بلعمی ناظر به همهٔ تاریخ طبری است با این فرق که بلعمی مطالب را تلخیص کرده و نام راویان و اسناد پیاپی را انداخته و از ذکر روایات مختلف در یک مورد که در اصل عربی ذکر شده است احتراز کرده و هرجا روایتی را ناقص یافته است آن را از مأخذهای دیگر در متن کتاب نقل کرده و اشاره نموده است که پسر جریر این روایت را نیاورده بود و ما آن را آوردیم.

از جملهٔ افزوده‌ها، داستان بهرام چوبین در عهد پادشاهی هرمز است. بلعمی این داستان را از کتاب دیگری که خود تاریخ ملوک عجم یا تاریخ عجم می‌نامد اقتباس کرده و گویا اصلاً از مأخذی پهلوی است که جبلةبن سالم آن را به عربی ترجمه کرده بود. این داستان اثری حماسه‌گونه است که با نثری استوار و زیبا و دل‌انگیز نوشته شده و در میان سایر فصول کتاب همچون ستاره‌ای می‌درخشد. داستان کیومرث و عقاید ایرانیان در آغاز آفرینش آدم و اقوال حکیمان و متکلّمان و منجّمان و دهقانان و گبران و جهودان و ترسایان و مردم عالم و گروهان عجم و گروهی از علمای اخبار و پسر مقفّع و مغان و ابوزید بلخی درکتاب فضایل بلخ، و گفتار علما و ابوالمؤیّد بلخی و قول و رأی باطنیان و بحثهای راجع به قرآن و خبر خراج در عهد قباد و انوشروان همه مطالبی است که بلعمی از خود و منابع دیگر افزوده است.

بخش نسبتاً مبسوطی که بلعمی به تاریخ طبری الحاق کرده است، تاریخ سالهای میان ۳۰۲

تا ۳۵۲ هق است. توضیح آنکه تاریخ طبری تا وقایع سال ۳۰۲ را در بردارد و بلعمی آن را تا وقایع سال ۳۵۲ ادامه داده است: تاریخ وقایع این فاصلهٔ زمانی در حدود پنجاه سال از افزوده‌های بلعمی است که ظاهراً آن را خود نوشته یا از منابع دیگر ترجمه کرده است.

در اینجا به این نکته باید اشاره شود که برخی از محقّقان به استناد گفتهٔ علّامه قزوینی که معتقد است «به احتمال بسیار بسیار قوی تاریخ طبری فقط به سعی و اهتمام و عنایت بلعمی بوده است نه به قلم شخص او مستقیماً» و نیز بر پایهٔ اشارت «بهار» که اختلاف فاحش نسخه‌های تاریخ را دلیل این می‌داند که ممکن است بلعمی این ترجمه را به چند تن برگذار کرده باشد» ترجمهٔ تاریخ طبری را منسوب به بلعمی می‌دانند نه نوشتهٔ خود او (نک. محمد روشن، تاریخنامهٔ طبری، ج ۱، صص بیست‌ویک ـ بیست‌ونه). به نظر می‌رسد که اثبات این مطلب به دلایل استوارتری نیاز دارد و نسبت انتحال به بلعمی به دلیل امکان وقوع آن، دلیل قانع‌کننده‌ای نیست. و نظر قزوینی و بهار صراحت و قطعیّت ندارد.

## ارزش ادبی و تاریخی

تاریخ بلعمی از شاهکارهای فرهنگ ایرانی است و بلعمی با تألیف آن بزرگترین خدمت را در راه زنده نگاه‌داشتن زبان و ادب پارسی انجام داده، و از این حیث همچون شاهنامهٔ فردوسی همدم و تسلّی‌بخش هر پارسی‌زبان است. کتاب بلعمی مدّتها به عنوان مأخذی مهمّ تاریخی جایگزین تاریخ طبری بوده است. زیرا تاریخ طبری مفصّل و مبسوط، و نسخه‌های آن دور از دسترس بود تا آنجا که پژوهشگران در پژوهشهای خود تاریخ بلعمی را پایهٔ کار خود قرار دادند. صاحب مجمل‌التواریخ در باب نسب و سیاقت پیغامبران از همین کتاب بهره برده است (ص ۱۸۰). در زمانهای اخیر محقّقان خارجی تاریخ بلعمی را به زبانهای ترکی و عربی ترجمه کردند. خاورشناس فرانسوی به نام دوبو Dubeaux ترجمهٔ آن را به زبان فرانسوی آغاز کرد و خاورشناس دیگر به نام زوتنبرگ Zotenberg تمام آن را به زبان فرانسوی ترجمه کرد و در چهار جلد انتشار داد. کار بدین‌سان بود تا آنکه دورهٔ تاریخ طبری در اروپا توسّط خاورشناس معروف هلندی دخویه با همکاری چندتن خاورشناس چاپ و منتشر شد و پس از آن بود که نولدکهٔ آلمانی قسمت ساسانیان آن را از متن عربی به زبان آلمانی ترجمه کرد و از آن، اثر تحقیقی کم‌مانندی ساخت و به دنبال آن پژوهشهای دیگری نیز انجام گرفت. دکتر رزیاب خویی دانشمند ایرانی این اثر را از آلمانی به فارسی ترجمه کرده و به آن نام «تاریخ ایرانیان و عربها» داده است (نک. کتابنامه).

تاریخ بلعمی به زبان فارسی روان و بی‌پیرایه و بدور از پیچیدگیهای لفظی و معنوی و تصنّع

در عبارات نوشته شده، و اگر هم واژه یا تعبیری غیر مأنوس و دور از ذهن در آن دیده می‌شود به سبب گذشت زمان است. دربارهٔ سبک نگارش کتاب شادروان بهار در «سبک‌شناسی» و شادروان محمّد پروین گنابادی در «مقدّمهٔ تاریخ بلعمی» به تفصیل سخن گفته‌اند، و به‌ویژه پژوهش گنابادی در باب اصالت نسخه‌های موجود نکاتی بسیار در همین زمینه را دربر دارد (مقدّمهٔ بلعمی، صص ۵۴-۶۷).

اثر بلعمی از نظر اجتماعی و اخلاقی نیز شایان توجّه است. رویدادهای تاریخی بیگمان به خواننده در باب مسائل اجتماعی آگاهی می‌دهد و او را به فراز و نشیب زندگی سردمداران حکومت و تودهٔ مردم در طول تاریخ آشنا می‌سازد. از کارهای شایست و ناشایست، از دسیسه‌ها، توطئه‌ها، خیانتها، ریاکاریها، زهدنمائیهای آنان پرده برمی‌دارد. مناسبات و روابط اجتماعی را در زمانهای گوناگون، و نیز ارزشهای اخلاقی ملل مختلف را معلوم می‌کند. نمونهٔ بارز آنها در این کتاب کارنامهٔ انوشیروان (بخشهای ۱۴ و ۱۵) و اندرزهای منوچهر به بزرگان و سرداران خود (بخش ۸) است. نمونهٔ دیگر رفتار و کردار خسروپرویز و خطّ‌مشی اوست که در دوران پادشاهی مقبول و مطلوب بوده، امّا چون نوبت سلطنت به پسرش شیرویه می‌رسد، وی به عنوان برقرار کردن عدالت «کیفرخواستی» در ۹ مادّه تنظیم و به پدرش ابلاغ می‌کند و اعمال حسنهٔ او را افعال سیّئه می‌خواند (بخش ۲۰). مثالهای دیگر را باید در متن تاریخ بلعمی دید و بدین‌سان به خوی دیرینهٔ زمانه که گویی تغییرناپذیر است، پی برد!

بلعمی به پیروی از طبری وقایع تاریخ را زنجیروار آن چنانکه به دست وی رسیده است و با رعایت امانت بیان می‌دارد، امّا این بدان معنی نیست که از نقد و اظهارنظر خالی باشد. وی در روایات و حکایات جای جای اظهارنظر ناقدانه می‌کند و آنها را با محک خرد می‌سنجد، چنانکه در داستان موسی(ع) پس از نقل چند روایت گوناگون در چگونگی مرگ موسی که ظاهراً از اسرائیلیّات است، می‌نویسد: «و این سه حدیث خرافات است و نه از درِ آن است که اندرین کتاب روایت کنند، و خداوندان عقل این حدیثها را نپذیرند» (بلعمی، ص ۵۰۵).

ارزش این کتاب را از جهات گوناگون ادبی، تاریخی و اجتماعی نمی‌توان در این مختصر بیان کرد. طالبان تفصیل باید به «دیدگاهها» که مشتمل بر نکته‌هایی مهم از نویسندگان و محقّقان تاریخ و ادب است و نیز منابع دیگر که در کتابنامه از آنها یاد شده است، مراجعه کنند.

در پایان این مقدّمه یادآور می‌شویم که این گزیده را در دو قسمت «تاریخ عمومی و ایران پیش از اسلام» و «تاریخ دورهٔ اسلام» تهیّه کرده و ترتیب اصلی کتاب را که سالنامه‌نگاری (Cronologie) است رعایت نموده‌ایم. توالی تاریخی در روایات و رویدادها را از نظر دور نداشته‌ایم، امّا در انتخاب، جنبهٔ ادبی بیش از جنبهٔ تاریخی ملحوظ بوده است. یعنی با آنکه

کوشیده‌ایم رویدادهای تاریخی عبرت‌آموز و ارزشمند را بیاوریم، نقل مطالبی را که به قلمی شیوا و زبانی استوار و عباراتی سلیس آمده است ارجح دانسته‌ایم.

در نگارش این مقدّمه از چند کتاب و مقاله بهره برده‌ایم از آن جمله است: انساب سمعانی، فهرست محمّد ندیم (ابن‌ندیم). کشف‌الظّنون، معجم‌الأدباء، مجمل‌التّواریخ و القصص، تاریخ یمینی، تاریخ گردیزی، چهارمقالهٔ نظامی، دایرةالمعارف اسلام، تاریخ ایرانیان و عربها، تاریخ ادبی ایران از براون، ج ۱، «ایران در زمان ساسانیان» ازکریستن‌سن، تاریخ التّراث العربی از فؤاد سزگین، ج ۱، سبک‌شناسی بهار، ج ۲، مقدّمهٔ تاریخ بلعمی به‌کوشش بهار و گنابادی، مقالهٔ دکتر شهابی در «مجموعهٔ خطابه‌های نخستین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی ج ۲»، مقدّمهٔ ترجمهٔ تاریخ طبری به‌کوشش دکتر مشکور و نیز کتابها و مقالاتی که در «دیدگاهها» از آنها نام برده شده است. دربارهٔ شناسنامهٔ کتابها و مقالات یادشده به «کتابنامه» رجوع فرمایید.

**جعفر شعار، محمود طباطبایی**

# دیدگاهها

## الف: دربارهٔ طبری و تاریخ او

آنکه در این کتاب ما می‌نگرد بداند که اعتماد من به آنچه شرط کرده‌ام در این کتاب بیاورم بر اخباری که از دیگران روایت کرده‌ام و بر آثاری است که به راویانش اسناد داده‌ام و در آن چیزی که با ادلهٔ عقل و اندیشهٔ مغز استنباط شود جز اندکی نیاورده‌ام. زیرا علم به اخبار، خواه در گذشته و خواه در آینده، برای کسانی که حوادث را به چشم ندیده‌اند و خود در میان آن زندگی نکرده‌اند جز به خبرِ خبرگزاران و نقل ناقلان حاصل نشود و به استنباط عقل و فکر به دست نیاید. پس اگر در کتاب من خبری از گذشتگان باشد که خوانندگان و شنوندگان به جهت نشناختن وجه صحّت آن و نیافتن معنی واقعی آن، زشت و ناپسندش شمارند، بدانند که آن از جانب ما نبوده است و از جانب کسانی است که آن را برای ما گفته و نقُل کرده‌اند و ما نیز به همان‌گونه که به ما رسیده است نقل کرده‌ایم.

**محمّد جریر طبری**

*تاریخ طبری*، چاپ لیدن، ج ۱ (دورهٔ ۱) صفحه ۶ و ۷

محمّدبن اسحاق ندیم گوید... من به خطّ ابوجعفر محمّد طبری آملی کتابهای بسیاری در لغت و نحو و شعر و قبایل دیده‌ام... از آن کتابها اینها در دست مردم است: ...کتاب التاریخ... و آخرین املائی که در آن دارد تا سال ۳۰۲ بوده و به همین‌جا قطع شده است. گروهی این کتاب را مختصر کرده و اسانید آن را حذف نموده‌اند... و گروهی دیگر از همان جایی که مانده تا زمان ما چیزهایی بر آن افزوده‌اند که قابل استناد نیست. زیرا اینان از دولتیان مطّلع یا اهل دانش نیستند.

**ابن ندیم**

*الفهرست*، متن عربی، به کوشش رضا تجدد، ص ۲۹۱

تاریخ ابوجعفر محمّدبن جریر طبری سرآمدِ همهٔ کتابها و تألیفاتِ دیگر است و بر آنها فزونی دارد. اقسام اخبار و سرگذشتهای گوناگون را در آن فراهم آورده، و از علوم مختلف سخن دارد. کتابی بسیار سودمند و نافع است، و چرا نباشد که مؤلّف آن فقیهِ عصر و زاهِد دهر بود،

فقیهان بلاد و دانایان سنّت و اخبار، علم از او گرفتند.

**ابوالحسن مسعودی**

*مزوج‌الذّهب*، تصحیح یوسف اسعد داغر، بیروت، دارالاندلس، ج ۱، ص ۲۳

من کار خود را با مطالعهٔ تاریخ بزرگ تألیف امام ابوجعفر طبری آغاز کردم و آن را پایهٔ تألیف خود نهادم. زیرا این کتاب نزد عموم مورد اعتماد، و در موارد اختلاف مرجع است... و سبب اینکه از میان همهٔ مورّخان به طبری اعتماد کردم، آن بود که وی حقّاً پیشوائی استوار بود و جامعیّت در دانش و درستی اعتقاد و صدق داشت.

**ابن اثیر**

(*الکامل فی‌التاریخ*، چاپ بیروت، دارصادر، ج ۱، ص ۳)

گفته‌اند کسی همانند ابوجعفر طبری در باب تاریخ تصنیفی نکرده و سخن تمام نگفته است... کتاب تاریخ طبری از حیث برتری و شرف در جهان یگانه است، و این تاریخ مشتمل بر دانشهای دین و دنیاست.

ابوجعفر طبری به یارانش گفت: آیا به نوشتن تفسیر قرآن علاقه دارید؟ گفتند: «چه مقدار خواهد بود؟» گفت: «سی هزار ورق». گفتند: «عمرها به این کار کفاف نمی‌دهد» پس تفسیر را سه هزار ورق نوشت. سپس گفت: «به نوشتن تاریخ جهان از زمان آدم تا زمان حاضر علاقه دارید؟» گفتند: «به چه مقدار؟» همان مقدار تفسیر را گفت. و ایشان همان پاسخ را دادند. طبری گفت: «انّالله، مات الهمم» (همّتها مرده است!). تاریخ را نیز در هزار ورق تألیف کرد.

**یاقوت حموی**

*معجم‌الادباء*، چاپ مصر ۱۴۰۰ هق، ج ۱۸ ص ۴۲

طبری در نقل ثقه بود و تاریخ او درست‌ترین و استوارترین تاریخهاست.

**ابن خلّکان**

*وفیات‌الاعیان*، چاپ بیروت، دارصادر ۱۹۷۱، ج ۴، ص ۱۹۱

کتاب محمّدبن جریر طبری تاریخ بزرگی است و شامل استوارترین مطالب در زمینهٔ خلافت اسلامی است که به نظر ما رسیده. سخنان او از مطاعنی که به اشتباه دربارهٔ بزرگان امّت و برگزیدگان و عدول صحابه و تابعین نقل شده، دورتر است.

**ابن خلدون**

*کتاب‌العبر*، چاپ بیروت، دارالکتاب اللّبنانی، ج ۲، ص ۱۱۴۰

از جملهٔ آثار پرحجم طبری کتاب تاریخ بسیار جامعی است که از آفرینش تا اواخر زمان حیات او را دربر گرفته است. طبری بیشتر با علوم نقلی دینی سروکار داشت و خود اهل تحقیق نبود و حتی اهل انتقاد تاریخی به آن معنی که در نزد بعضی از دانشمندان ایرانی آن قرن معمول بوده است نیز نبوده است. تاریخ او التقاط موادّ مطالب فراوانی است که با کوشش فوق‌العاده فراهم آمده است. مطالب منابعی که با یکدیگر اختلاف داشته‌اند در آن تحریر و تهذیب نشده است بلکه در کنار یکدیگر گذاشته شده است. امّا همین وضعْ ارزش کار او را در نزد ما تا اندازهٔ زیادی بالا برده است. زیرا با این ترتیب اخبار کهن مطمئن‌تر و موثّق‌تر از آن به دست رسیده است که مورّخی برای تعدیل و تطبیق آن رنج و کوشش به‌کار می‌برده است.

ارزش عمدهٔ تاریخ طبری در شرح و بیان بسیار مفصّل تاریخ اسلام از آغاز ظهور پیغمبر اسلام به بعد است، هیچ کتاب عربی دیگر نمی‌تواند از این نظر با آن دعویِ برابری کند. تاریخ پیش از اسلام آن در حدود یک‌بیستم مجموع کتاب است و ما دوست می‌داشتیم که بسیاری از مطالب آن به دست ما نمی‌رسید امّا فصل نسبتاً مفصّل تاریخ ساسانیان و عصر ایشان که در قسمت تاریخ پیش از اسلام گنجانیده است دارای ارزش عمده‌ای است. زیرا این فصل تا اندازه‌ای بر مبنای گزارشهای خوب عربی است که قسمت عمدهٔ آن، دست‌کم با واسطه، از منابع بسیار مهم قدیمِ ایرانی مأخوذ است. مطالبی که در فصول پیش از آن دربارهٔ روایات اساطیری و تاریخی ایران به طور پراکنده آمده است نیز از همان اصل و منبع است. در این قسمت از تاریخ طبری انتقاد مآخذ و منابع از جهتی آسان است زیرا مشرق‌زمینی‌ها دوست دارند، حتّی در آنجا که مطالبی را خلاصه می‌کنند، عین عبارات و الفاظ منبعی راکه از آن نقل می‌کنند، بیاورند؛ امّا از جهت دیگر دشوار است زیرا طبری در این قسمت از منابعی که به‌طور مستقیم از آن نقل کرده است نام نمی‌برد. طبری فقط در مطالبی که از نظر دینی مورد علاقهٔ او است و تقریباً شامل تمام تاریخ صدر اسلام می‌گردد منابع خود را با دقّت ذکر می‌کند و در غیر این صورت فقط از راوی قدیم‌تری که از او با واسطه نقل کرده است نام می‌برد و گاهی حتّی از آن نیز نام نمی‌برد.

**تئودور نولدکه**

*تاریخ ایرانیان و عربها*، ترجمهٔ دکتر زریاب خوئی، ص ۱۱ و ۱۲

تاریخ الامم و الملوک طبری از تاریخ یعقوبی که مردم فراموشش کرده‌اند، بیشتر اهمیّت دارد. طبری درکتاب خود از تعمّق و شکیبایی و تحمل متکلّمان، و نیز دقّت و علاقه به نظمی که یک فقیه عالم حائز آن است و همچنین بصیرت در امور سیاسی که فردی حقوقدان را می‌باید، کاملاً برخوردار است. این ویژگیها پایگاهی بلند و شایان توجّه به وی بخشیده است، چنانکه منزلت

او در محافل دانشمندان اسلامی رو به تزاید است. از این رو طبیعی است که کتاب طبری تأثیر مهمّی بر مورّخان بعدی بگذارد و اُلگوی تاریخ‌نویسی آنان قرار گیرد.

از تاریخ طبری بخش پیش از اسلام مشتمل بر مجموعه‌ای از اسرائیلیّات و تاریخ عرب و تاریخ ایران است. طبری در این باره به نگرش تاریخی و فرهنگی وسیع که در زمان او حاکم بود، عنایت نکرده است. در گفتگو از زندگی پیامبر به راه سیره‌نویسی رفته، و رویدادهایی را که پیامبر با آنها مواجه شده به‌ویژه از هجرت به بعد با تغییری بسیار اندک آورده است. طبری در بیان حوادث منابع و سلسلهٔ راویان را یاد می‌کند و آنجا که روایات گوناگون است، ذکر همهٔ روایات را لازم می‌داند. وی عموماً به ضبط نصوص می‌پردازد بی‌آنکه آنها را تبدیل دهد تا آنجا که چه‌بسا الفاظ و نصوص غیرعربی و نیز اشعار فارسی را عیناً می‌آورد. طبری هنگام بیان سال وقوع رویدادها برای حوادث مهم اهمیّتی خاص قائل می‌شود و آنها را در درجهٔ نخست قرار می‌دهد.

**فرانتس روزنتال**

«*علم‌التّاریخ عندالمسلمین*» به قلم صالح احمدالعلی، ص ۱۸۵-۱۸۶

تاریخ و تفسیر طبری مأخذ پژوهشگران در بابِ این دو علم است. طبری سخن را به کمال رسانده است. وی ثقه بود و به‌سبب وسعت دانشی که در قرآن و علوم قرآنی و نیز در باب اخبار مردم و رویدادها داشت به سخن او اعتماد می‌کردند و رأی او را استوار می‌داشتند. طبری آزاد اندیش و صریح‌القول، و در بیان معتقدات خود بی‌پروا بود. در اظهار حق از سرزنش مردم نمی‌ترسید. وی سرآمدِ مورّخان، و مرجع اهل تحقیق تا زمان ما بوده است. تاریخ طبری مشتاقان بسیاری داشته است تا آنجا که در خزانهٔ عزیز فاطمی صاحب مصر ۲۰ نسخه بوده که یکی از آنها به خطّ خود مؤلّف بوده و در دارالعلم مصر ۱۲۰ نسخه وجود داشته است، و جز شاهان و ثروتمندان کسی نمی‌توانست این کتاب را تملّک کند.

**جرجی زیدان**

*تاریخ آداب اللّغة العربیّة*، چاپ دارالهلال، ج ۲، ص ۲۳۱-۲۳۲

پاره‌ای از آثار پهلوی که از میان رفته است تا حدّی توسّط برخی نویسندگان اسلامی علی‌الخصوص متقدّمین از مورّخین عربی‌نویس مانند طبری و مسعودی و دینوری و امثالهم محفوظ مانده است [اینکه مورّخین مزبور را عربی‌نویس گفتم علّت آن است که اکثر آنها از نژاد ایرانی بودند]. نویسندگان مزبور بیشتر مطالب خود را از ترجمه‌های عربی کتب پهلوی

می‌گرفتند، و این ترجمه‌ها را کسانی مانند ابن مقفّع که به هر دو زبان آشنایی داشتند تهیّه کرده بودند.

**ادوارد براون**
*تاریخ ادبی ایران*، ترجمهٔ علی‌پاشا صالح، ج ۱، ص ۱۶۷

اگر شیوهٔ تاریخ‌نویسی شرقیان خالی از انتقاد و تجزیه و تحلیل وقایع و یادنکردن عللِ آنهاست، این فایدهٔ بزرگ هم در این شیوه هست که حوادث را در نهایت امانت و صمیمیّت و خالی از هرگونه غرضی در دسترس خوانندگان می‌گذارند. طبری مورّخی فقیه و عالمی موحّد بود که در پرتو فضل و دانش کم‌نظیر و آثار تاریخی و ادبی فراوان و جامعِ خویش در شرق به پایگاهِ علمیِ بلند نایل آمد که همتایی نمی‌توان برای او جُست. مسعودی تاریخ طبری را بزرگترین تاریخی می‌شمرد که پیش از وی پدید آمده است... این تاریخ از کتابِ اساسی و گرانبهایِ تاریخ عرب (اسلام) به‌شمار می‌رود و به‌ویژه مطالبی که دربارهٔ منشأ اسلام نوشته است بسیار ذی‌قیمت است. تاریخ طبری مشتمل بر اطّلاعات گرانبهای بیشمار در زبان و طبایع و اخلاقِ مردمِ روزگار تا سال ۹۱۴ م. است. در محمّدبن جریر طبری روح ایمان و اعتقاد فقهی نمودار است چنانکه می‌بینیم وی توجّه خاصّ به اخبار اسلام و مسائل فقهی مبذول می‌دارد.

**ریووار**
*مجالی‌الاسلام*، ترجمهٔ عادل زعیتر، چاپ قاهره، ۱۹۵۶ م،
ص ۱۶۰ به نقل مقدّمهٔ تاریخ بلعمی تصحیح بهار، ص ۴۶

تاریخ طبری از ابتدای آفرینش جهان تا آغاز قرن چهارم (۳۰۲) را به قید ضبط آورده است و مورّخانی که بعد از وی آمده‌اند، از قبیل احمدبن مسکویهٔ رازی و ابن‌اثیر جَزَری و دیگران، همه بر اثر وی قدم نهاده‌اند. و با آنکه غالب مورّخان از تاریخ طبری استفاده کرده و مخصوصاً ابن‌اثیر در کامل‌التّواریخ، عیناً عبارات طبری را نقل کرده است، مع‌ذلک به قدری تاریخ مزبور دارای نکات دقیق و مطالب مفید تاریخی است که محال است مورّخ با داشتن همهٔ تواریخی که بعد از آن تألیف شده، باز از کتاب تاریخ طبری بی‌نیاز شود.

**ملک‌الشعرای بهار**
مقدمهٔ *تاریخ بلعمی* (تکمله و ترجمهٔ تاریخ طبری)

نه‌تنها طبری در نوشتن تاریخ همّتی بلند، و در پرکاری شهرت داشته و از صرف وقت در تحقیقات علمی دمی غفلت نمی‌ورزید و آن همه آثار از خود به یادگار گذاشته است، چنانکه تنها

تاریخ او هشت جلد بزرگ (چاپ مصر) است، بلکه مهمترین صفاتِ یک مورّخ شرقی که عبارت از دینداری و پارسایی و تبحّر در علوم است نیز در طبری وجود داشته، و بدین سبب همه نوشته‌های مستندِ وی مورد اعتماد مورّخانِ پس از اوست.

**محمّد پروین گنابادی**

مقدّمهٔ *تاریخ بلعمی*، به تصحیح بهار، ص ۴۶

تاریخ طبری نخستین تاریخ کاملی است که به زبان عربی نوشته شده، و از تواریخ معتبر محسوب می‌شود. [این کتاب] از جهتِ تاریخ ایران و به‌خصوص ایران پیش از اسلام اهمیّت خاص دارد.

**دایرةالمعارف فارسی**

تاریخ طبری یا تاریخ‌الأمم و الملوک مشهور به اخبارالرّسل و الملوک شاهکار عظیم هردوتِ اسلام است که حوادث عالم را از آفرینش تا سال ۳۰۲ هـ‌ق (ژوئیه ۹۱۵ م) در بردارد یعنی هشت سال پیش از آنکه وی دیده از جهان بربندد. او در ضمن حوادث پیش از اسلام شرح مبسوطی از تاریخ انبیا که مشحون از اسرائیلیات است و همچنین تاریخ ایران را از آغاز تا به انجام بنا به شاهنامه‌ها و سیرالملوک‌ها ایراد کرده است. دربارهٔ ساسانیان که نزدیکتر به زمان مؤلّف بوده و مآخذ و روایات بیشتری راجع به آنان به دست بوده، مفصّل‌تر بحث کرده، و سرانجام به تاریخ اسلام و عصر خود پرداخته است.

**محمّدجواد مشکور**

ترجمهٔ *تاریخ طبری*، بخش مربوط به ایران، ۱۳۳۷، ش، صص بیست‌وپنج و چهارده

شهرت و اهمیّتی راکه تألیفات طبری در زمان خود مؤلّف و در قرون بعد احرازکرده است از کثرت نُسخی که از آنها انتشار یافته است می‌توان استنباط نمود، چنانکه از تاریخ او بیست جلد در کتابخانهٔ عزیز از خلفای فاطمی مصر (در نصف اخیر قرن چهارم) وجود داشته است و وقتی صلاح‌الدّین ایّوبی در سنهٔ ۵۸۹ هـ‌ق مصر را تصرف کرد، ۱۲۰ جلد آن فقط در کتابخانهٔ سلطنتی آنجا بوده است. با وجود اینهمه نسخ متعدّد که از تاریخ طبری وجود داشته، انقلابات و حوادث در مشرق چنان صدمات و لطماتی وارد ساخته است که امروز یک نسخهٔ کامل (مثل اصل) از آن کتاب در هیچ‌جا یافت نمی‌شود و نسخهٔ طبع لیدن هم از روی نسخه‌های ناقص طبع شده است.

**روزبه**

مجلّهٔ *آینده*، ج ۲، ص ۴۱-۴۲

[سخنان طبری دربارهٔ حوادث زمان خلفای راشدین (تا ۳۷ هـق اغلب نااستوار است] طبری مکاتباتی از «سریِّ» کذّابِ وضّاع به نقل از شعیب ناشناخته و نیز از سیف‌بن عمرِ وضّاع که متّهم به زندقه است آورده و مجموعاً ۷۰۱ روایت مجعول تنها در باب حوادث سالهای ۱۱ تا ۳۷ هجری زمان خلیفه‌های سه‌گانه یاد کرده... و این سخنان مجعول به تاریخ ابن‌عساکر، کامل ابن‌اثیر، بدایهٔ ابن‌کثیر، تاریخ ابن‌خلدون، تاریخ ابی‌الفداء و دیگر کسانی که از طبری پیروی کرده‌اند راه یافته است.

**عبدالحسین احمد امینی نجفی**

ترجمه از «*الغدیر*» چاپ سوم، بیروت، ص ۳۲۷-۳۲۸

کتاب تاریخ‌الامم و الملوک که در عصری مشحون از گیرودار نوشته شده از امّهات کتب تاریخی به‌شمار است. این شاهکار هرودوت اسلام منبع گرانبهایی برای تحقیقات مورّخان خلف، و شامل وقایعی است که از خلقت آدم تا سال ۳۰۲ هجری یعنی هشت سال پیش از وفات ابن‌جریر گذشته است و نشانه‌ای از اطّلاع وسیع و سعی بلیغ ابن‌جریر و از آثار سرآمدِ تاریخی اسلام می‌باشد. معلومات مربوط به اوایل اسلام و احادیث و مناقب بسیار و روایات و حوادث بیشمار بدون دخل و تصرّف در آن جمع‌آوری گردیده است. حتّی تألیف و توحید روایات را ابن‌جریر نوعی از تحریف دانسته آنها را به عین و یکایک درج ساخته و از ذکر اسامی راویان نیز خودداری نکرده است.

ابن‌جریر اقرار می‌کند که در تنقیح اثر خود بسیار کوشیده است. واقعاً در تاریخ طبری کلمات بیمعنی کمتر از تواریخ دیگر است، لیکن این مطلب سبب خشکی آن گردیده است و جمع و ضبط وقایع مطابق زمان وقوع آنها از برای حسن ترکیب و ایراد مطالعات عمومی جائی رها ننموده است. هرچند از لحاظ مفهوم کنونی تاریخ می‌توان انتقاداتی بر آن وارد ساخت، ولی وقایع به پاکیزگی و با وضوح و انسجام ضبط گردیده و جابجا از ذکر علل تاریخی هم خودداری نشده است.

تاریخ طبری به دو بخش منقسم می‌گردد. بخش اوّل که از ابتدای خلقت تا ظهور اسلام است در مقابل انتقاد تاریخی ایستادگی نمی‌تواند کرد. زیرا که مشحون است از خرافاتی که براساس احادیث بنی‌اسرائیل و زردشتیان قرار دارد و مؤلّف در مقدّمهٔ کتاب خود به همین نکته اشاره نموده می‌گوید چنانکه شنیده است نقل کرده و مسئولیّت آنها را باید به راویان معطوف ساخت. دومین بخش حاوی وقایع زمان رسالت تا اوایل عصر چهارم هجرت می‌باشد و همین بخش سرچشمهٔ تتبّعات مورّخان خلف واقع شده است. تاریخ‌الامم و الملوک به اعتبار قدمتِ خود

شایستهٔ اهمیّت و در نظر مورّخان اسلام مورد اعتماد است چنانکه ابن‌خلّکان به زبانی ستایشگرانه آن را لایق وثوق و اعتماد توصیف می‌کند.

**م. دهشیری**
مجلّهٔ *دانش*، ج ۱، ص ۴۹۶-۴۹۷

تاریخ طبری مهمترین و مشهورترین مجموعهٔ مفصّل تاریخ عمومی اسلام است به زبان عربی. قدمت تألیف، و مزایای علمی و اجتماعی مؤلّف، آن را یکی از معتبرترین مراجع تاریخ اسلام تا عصر تألیف قرار داده است. در تألیف این کتاب جامع، غرضِ عمدهٔ طبری درواقع آن بوده است که جمیعِ اطّلاعاتِ مهمّ مسلمین را در باب تاریخ جمع و ضبط کند و چون غالباً در صحّت و سقمِ مأخذِ روایات تعمّقی نکرده و همواره عین روایات را نقل کرده است، کتاب مهم و عظیم او با وجود جامعیّت و وسعت از حیث ارزش و اعتبار محتویات و مندرجات همه‌جا مورد قبول نیست و به هرحال آن روح نقّادی و آن دقّت نظری که لازمهٔ چنین کاری هست همه‌جا در کتاب او رعایت نشده است، و مخصوصاً هرچه حوادث و وقایع به عصر حیات مؤلّف نزدیکتر شده است از آن جامعیّت و تفصیلی هم که در اجزای پیشین کتاب هست تدریجاً کاسته شده است، و این نقص که مخصوصاً در وقایع و حوادث راجع به عصر حیات مؤلّف بیشتر مشهود و بارز است ظاهراً چنانکه بروکلمان (C. Brocklemann) در رسالهٔ خویش ذکر کرده است علّتش کثرت سنّ و وصول او به دورهٔ پیری در هنگام تألیف آن قسمت از کتاب خویش بوده است. در واقع تاریخ طبری مأخذ عمدهٔ تمام کسانی واقع شده است که بعد از او به تألیف تاریخ اسلام اهتمام کرده‌اند. زیرا بعد از او همهٔ کسانی که به تألیف کتاب در تاریخ اسلام پرداخته‌اند، یا روایات او را اخذ و اقتباس نموده‌اند و یا از جایی که او قلم فروهشته است سخن آغاز کرده‌اند.

**عبدالحسین زرّین‌کوب**
*تاریخ ایران بعد از اسلام*، ص ۲۶

طبری بحق در میان همهٔ مورّخان اسلام ممتاز است و سزاوار است که او را پدرِ تاریخ‌نگاری در اسلام بخوانند همچنانکه هرودوت را پدر تاریخ خوانده‌اند. او در وسعت نظر و احاطه به اخبار گذشتگان و بی‌طرفی در میان همهٔ نویسندگان تاریخ عالم اسلام بی‌نظیر است، و هرچه پس از او تاریخ عمومی و جهانی در ایران و دیگر ممالک اسلامی نوشته شده است اقتباس از اوست. او تاریخ را تاریخ یک قوم نمی‌داند بلکه تاریخ را به طورکلی تاریخ بشر و بالاتر از آن

تاریخ آفرینش می‌داند و به همین جهت در آغاز کتاب از مسألهٔ زمان و ماهیّت آن بحث می‌کند. روش او در تاریخ‌نگاری روش خاصی است. چون ترتیب وقایع پیش از هجرت برحسب سنوات تاریخ معیّنی معلوم نبوده است تاریخ این قسمت را به ترتیب انبیا و پادشاهان و اقوام نقل کرده و از آغاز هجرت به این طرف به ترتیب سنوات هجرت ذکر کرده است. تاریخی که او در نظر داشته است بنویسد ده برابر تاریخ کنونی بوده و کم همّتی یاران و دانشجویانش سبب شده است که حجم آن به یک‌دهم تقلیل یابد. طبری عالم واقعی است و هرچه در عالم هست و هرچه محصول اندیشه و عمل آدمی است در حوزهٔ عنایت و علاقهٔ او قرار داشته است. طبری با نقل روایات راویان و حتّی اختلافات جزئی آنان در یک حادثه، خدمت بسیار مهمی به تاریخ اسلام و ایران و عرب کرده است و اگر او همهٔ این روایت را در این مجلّدات بزرگ جمع نمی‌کرد و برای آیندگان به یادگار نمی‌گذاشت بسیاری از اخبار گذشتگان مانند نظایرشان گم می‌شد و به دست ما نمی‌رسید.

بعضی از مورّخان شرق و غرب طبری را به جهت نداشتن قوّهٔ انتقاد و فقدان نیروی استنباط در تاریخ مورد سرزنش قرار داده‌اند. از مورّخان شرق ابن‌الاثیر در آغاز او را می‌ستاید و کتاب تاریخ او را منقول و مرجع همه می‌داند و منبع و مأخذ عمدهٔ خود را تاریخ طبری (تا پایان تألیف آن) می‌شمارد و می‌گوید که او در هر بابی و حادثه‌ای روایات متعدّد، که اختلافشان با یکدیگر جزئی بوده است، نقل کرده است ولی او (ابن‌الاثیر) کاملترین آن روایات را برگزیده و بقیّه را کنار گذاشته است. اما ابن‌الاثیر که از فنّ مأخذشناسی در تاریخ بیخبر بوده است نمی‌دانسته است که طبری با ذکر همین روایات متعدّد در یک حادثه چه خدمتی به علم کرده است و با نشان دادن روایات مختلف و ذکر روایات و منابع اخبار با دقّتی که از یک عالم حدیث برجسته و ممتاز شایسته است، چه اندازه راه تحقیق و استنباط را برای آیندگان باز گذاشته است. امّا ابن‌الاثیر در حالتی سخت بر طبری تاخته است و آن به‌سبب ذکر افسانهٔ تُبّع در ایّام قباد و داستان رفتن او به سمرقند و چین و قسطنطنیّه و رم است.

از میان علمای مغرب‌زمین نولدکه و ولهاوزن بر طبری تاخته‌اند. نولدکه در مقدّمهٔ تاریخ ایرانیان و عرب در زمان ساسانیان می‌گوید: طبری محقّق نبوده است و حتّی روح انتقادی به آن معنی که در بعضی از دانشمندان ایرانی همراه او بوده است در او وجود نداشته است. با این همه نولدکه مرد منصف بوده است. می‌گوید که کتاب او محصول کوشش فوق‌العاده‌ای است در جمع موادّ و مطالب تاریخی. او با این کار خود و با ذکر روایاتی با اختلافات جزئی موادّ تاریخ را مخلّد ساخته است و این امر ارزش کار او را بالاتر و بیشتر کرده است. زیرا با این وسیله بسیاری از روایات بهتر و صحیح‌تر به دست ما رسیده است، و اگر کس دیگری در تصحیح و مقایسه و

تطبیق این روایات کوشش می‌کرد با این دقّت و صحت به دست ما نمی‌رسید.

اینکه نولدکه طبری را فاقد نیروی انتقاد دانسته است قطعاً و بی‌هیچ تردید صحّت ندارد. [حقیقت این است که] طبری در تاریخ قوّهٔ نقد و اجتهاد خود را به کار نینداخته است [و این امر مربوط به] روش تاریخ‌نگاری او و نظر و اعتقادی است که دربارهٔ تاریخ داشته است. این روش و نظر را او در مقدّمهٔ تاریخ خود ذکر کرده است، و تعجّب است از ابن‌الاثیر که او همهٔ تاریخ خود را تا زمان طبری از روی تاریخ او استخراج کرده است، چرا در هنگام انتقاد از او این قسمت از مقدّمه را در نظر نیاورده است، و بیشتر تعجّب است از نولدکه که از جملهٔ مصحّحان و ناشران تاریخ طبری بوده و قسمت تاریخ ساسانیان او را به آلمانی ترجمه کرده است، چرا این مقدّمه را از نظر دور داشته است؟ طبری در مقدّمهٔ کتاب خود تاریخ را جزو علوم نقلی می‌داند نه عقلی. زیرا به عقیدهٔ او راه علم به اخبار گذشته و حوادث ماضی فقط خبر خبرگزاران و نقل ناقلان است و تاریخ با عقول و افکار محقّقان استنباط و استخراج نمی‌شود. طبری خود اعتراف می‌کند که در کتاب او اخباری که مورد انکار خوانندگان و استکراه شنوندگان باشد و با میزان خرد و اندیشه راست نیاید خواهد آمد و به همین سبب از خوانندگان پوزش خواسته است که بر او خرده نگیرند. زیرا این اخبار گفته و ساختهٔ او نیست، بلکه او آنها را همچنانکه به دست او رسیده است در کتاب آورده است.

طبری در این گفتار خود مانند یک دانشمند واقعی باوجدان علمی صادق است ، مطالعهٔ کتاب عظیم او نشان می‌دهد که چنان امانتی در نقل اخبار و روایات داشته است که شاید در میان همهٔ کتب جهان نظایر آن بسیار کم باشد. در اینجا طبری با همان روح علمی خود درست انتقاد امثال ابن‌الاثیر و نولدکه و ولهاوزن را پیش‌بینی کرده و از پیش پاسخ آن را داده است، منتهی این انتقادکنندگان آن را یا ندیده‌اند و یا ندیده گرفته‌اند.

استدلال طبری دربارهٔ تاریخ شایان‌توجّه است. تاریخ مجموعهٔ حوادثی است که اتّفاق افتاده و با همان زمان وقوع آن سپری شده است. پس آگاهی از آن منحصر به نقل کسانی است که آن وقایع را دیده‌اند و یا از گواهان عینی نقل کرده‌اند. تفکّر و اندیشه و استنباط دربارهٔ چیزهائی است که در معرض تجربه و حسّ و فکر انسان قرار دارد. حال اگر عدم صحّت بعضی حوادث را به جهت آن مسلّم داریم که آن حوادث در نظر عقل محال می‌نماید، این سؤال پیش می‌آید که محال چیست و کدام عقل است که این محال را دریابد؟ عقول امروزی ما خرافات اساطیر یونان و شاهنامه را جزو محالات می‌داند و روشنفکران دنیای امروز از قرن هفدهم و هیجدهم به این طرف معجزات انبیا را محال می‌دانند. امّا در دنیای قدیم مردم این وقایع را باور داشتند و علما آن را در کتابهای خود نقل می‌کردند. از لحاظ محال عقلی بودن فرقی میان اسطوره و معجزه نیست

و در نزد عقل سحر سامری و معجزهٔ موسی و یدِ بیضا یکسان است. امّا چطور شده است که ابن‌الاثیر در مورد معجزات و کرامات عقل خود را به کار نمی‌اندازد و در این‌باره هرچه از انبیای بنی‌اسرائیل نقل شده است ذکر می‌کند، ولی همینکه به افسانه‌هائی که ایرانیان به جمشید نسبت می‌دهند می‌رسد، آن را خرافات می‌داند و ایرانیان را به جهت قبول آن جاهل و نادان می‌شمارد و از دروغگویی ایرانیان در داستان آرش و تیراندازی او تعجّب می‌کند؟! داستان مسخّر شدن شیاطین در دست سلیمان را نقل می‌کند و به آن ایمان دارد، امّا همینکه نظیر چنین داستانی را دربارهٔ کیکاووس نقل می‌کند، آن را از دروغهای بیمزهٔ ایرانیان می‌شمارد؟ پس معیار ابن‌الاثیر عقل نیست ایمان است و به همین جهت نباید به کسانی که از روی ایمان خاص خود مطالبی گفته‌اند بتازد.

امّا روش طبری محکم‌تر و روشن‌تر و مفیدتر از همه است، او از لحاظ ایمان به مبانی دین اسلام، به معجزات انبیا معتقد است و قطعاً به همین جهت به داستان جمشید و کیقباد و کیکاووس و ضحّاک معتقد نبوده است، ولی از لحاظ احترام به عقاید و فرهنگ اقوام همه را ذکر کرده است. محقّقان امروز تاریخ ایران و عرب و از جمله نولدکه مدیون این احترام و وسعت‌نظر و امانت علمی او هستند.

**عبّاس رزیاب خویی**

«مورّخان ایران در دورهٔ اسلام» گوشه‌ای از سیمای *تاریخ تحوّل علوم در ایران*، ص ۱۷۱ تا ۱۷۷

[طبری و فردوسی در باب تاریخ دو دیدگاه مختلف دارند] طبری که از بزرگان و ائمّهٔ دین اسلام است به علت نظرگاه تاریخیِ خود حوادث جهان و انسان را به‌طور مستمر و مسلسل تا روزگار خود ذکر می‌کند. در نظر او تاریخ بشر به واحدها و اتم‌های مستقل از یکدیگر منقسم نیست، بلکه جریان واحدی است که در آن هریک از افراد و اقوام نقش خود را بازی می‌کند و عنایت الاهی با إرسال رسل و پیغمبران و راهنمائی مردم به وسیلهٔ ایشان همه را در رودخانه‌ای که نام آن تاریخ است به سوی مقصد معلومی که روز رستاخیز است می‌برد. و اگر پس از ظهور اسلام تاریخ اسلام را بیان می‌کند، از آن جهت است که اسلام دنیای متمدّن را فرا گرفته است و فرهنگهای ایران و روم و ادیان مسیحیّت و بودائی و زرتشتی در برابر آن زانو زده‌اند. بنابراین برداشت طبری برداشت تاریخی است و در این نظرگاه انسان به‌طور کلی با همهٔ آزادیِ محدودِ خویش اصالت دارد و اگرچه ادیان الاهی و بخصوص دین اسلام مرکز این حرکت و سیر مستمرّ تاریخی است، امّا اصالت خود انسان با همهٔ عواطف و احساسات و حرصها و آزها و شهوات و فضایل و رذایل با قطع نظر از ملیّت‌ها و نژادها عامل اصلی این حرکت است، و چه‌بسا که دین با

همهٔ قدرت و سلطه‌اش مغلوب ارادهٔ انسان می‌شود. دیدگاه فردوسی تاریخی نیست دیدگاهی است که در آن تنها یک ملّت در جهان زنده است و همهٔ هنرها و افتخارها به دست او آفریده شده است، و تاریخی اگر باشد حماسهٔ آن ملّت است و با ختم این حماسه تاریخ نیز پایان می‌پذیرد و چهارصد سال بعدی دورهٔ خواری و انحطاط است، زیرا اگر حماسه تاریخ باشد و خصوصیّات آن دلیری و پهلوانی باشد با از میان رفتن آن در حقیقت تاریخی وجود نخواهد داشت...

**عبّاس زریاب خویی**

«طبری و فردوسی» مجلّهٔ *یغما*، ج ۳۰، ص ۷۱

## ب: دربارهٔ تاریخ بلعمی (ترجمهٔ تاریخ طبری)

ابوعلی محمّد بلعمی به غایت فاضل و کامل بوده است.

**عقیلی**
*آثارالوزراء*

از جملهٔ منابع عمدهٔ تاریخ ساسانیان تاریخ فارسی بلعمی است که به سال ۹۶۳ م از تاریخ طبری ترجمه شده است.

**کریستنسن**
*ایران در زمان ساسانیان*، ترجمهٔ یاسمی، ص ۸۸-۸۹

قبل از هر چیز به عقیدهٔ این جانب دو کتاب بسیار نفیس به زبان فارسی است که یادگار عهد سامانیان است و تاکنون در ایران گویا کمتر کسی به اهمیّت فوق‌العادهٔ این دو کتاب برخورده، هم از حیث مطلب و موضوع مندرجات و هم از حیث خوبی انشای زبان فارسی و نهایت سادگی و روانی و سلاست و عذوبت و فصاحت آن و از جمیع حیثیّات دیگر، فی‌الواقع سرمشق چیزنویسی امروزهٔ ایرانیان می‌تواند واقع گردد و با سلیقهٔ امروزی جامعهٔ ایرانی، در تقلیل از استعمال کلمات و ترکیبات و تعبیرات عربی فوق‌العاده متناسب است و کاملاً وفق می‌دهد... این دو کتاب یکی ترجمهٔ تاریخ طبری و دیگری ترجمهٔ تفسیر طبری است و هر دو بهترین و سلیس‌ترین و ساده‌ترین نمونهٔ انشای زبان فارسی است.

**محمّد قزوینی**
*مقالات قزوینی*، چاپ اوّل، ص ۲۸۸ و ۲۸۹

عبارات کتاب ترجمهٔ تاریخ طبری (تاریخ بلعمی) فصیح‌تر و شیواتر از متن عربی است و یکی از گنجینه‌های نفیس نثر قدیم فارسی شمرده می‌شود. بلعمی در مجلّد اول و قسمتی از مجلّد دوم کتاب خود تا اندازه‌ای به حوادث و قضایای تاریخی صورت داستان و قصّه داده است

و از این رو خواننده با کمال میل و رغبت به خواندن آن می‌پردازد. باقی مجلّدات شامل مطالب تاریخی و حاوی فواید مهمّی است.

**بارونکارا دُوو**

*متفکّران اسلام*، به نقل شهابی در *احوال و آثار طبری*، ص ۴۹-۵۰

تاریخ‌نویسی فارسی از سُنّت تاریخ‌نگاری عربی تکامل یافت، و در نخستین دوران کتابتِ دانش اسلامی به زبانِ عربی بود. تاریخ‌نگارانِ عربی‌نویسِ ایرانی به‌طور عمده طبری، ابوحنیفهٔ دینوری و حمزهٔ اصفهانی بودند. اینان مشوّقانی برای کارکردن دربارهٔ موضوعهای ایرانی نیافتند و به‌ناچار به روش اسلامی تاریخ‌نویسی، یعنی حدیث تاریخی، روی آوردند. تنها زمانی که زبان و مَنِشِ فارسی بر ادبیّات ایران چیره شد، تاریخ‌نویسی فارسی نسبتاً توانست راه خاصِّ خودِ را پیش گیرد.

تاریخ‌نویسان را از نظر مضمون آثارشان می‌توان به سه دسته تقسیم کرد: دستهٔ اوّل نویسندگانی که تاریخ جهان را از بدو خلقت آغاز کرده‌اند و اثرشان رنگ تاریخ عمومی دارد... مهمتر از این دسته، تاریخ‌نویسانی هستند که آثارشان حکایت از زندگیِ برخی از اشخاص دولتمرد داشته و یا اینکه توصیف سرزمینها و شهرهاست. البتّه نمی‌توان میانِ این دو دسته خطّ فاصل دقیق کشید... و سرانجام آنهایی که به شرح حال شخصیتهای برجستهٔ دوره‌ها و سرزمینهایی مختلف پرداخته‌اند. از لحاظ شکل بیرونی، به آثاری برمی‌خوریم که نمونه‌شان آثار تاریخی پیشین عربی است و به داشتن سبکی ساده و توصیف عینی متصف هستند. بجز اینها آثاری نیز می‌یابیم که شیوه‌ای تصنّعی و یا حتّی تزیینی مبالغه‌آمیز به کار برده‌اند. ترجمهٔ تاریخ طبری در جزو گروه نخست قرار دارد که کهن‌ترین اثر تاریخی نوشته شده به فارسی دری است.

**یان ریپکا**

ترجمه از *تاریخ ادبیّات فارس و تاجیک*، چاپ دوم، پراگ، ۱۹۶۳ م. ص ۳۸۰

قدیم‌ترین اثر تاریخی ادب فارسی ترجمه‌ای است که ابوعلی محمّدبن محمد [بلعمی] متوفّا در سال ۳۸۳ هق/ ۹۹۳ م از تاریخ عمومی عربی ابن‌جریر طبری به سال ۳۵۲ هق انجام داده است. تاریخ بلعمی مدّتی دراز نه‌تنها از لحاظ زبان بلکه از لحاظ ارزش تاریخی هم مهمترین اثرِ منثور ادب قدیم ایران شمرده شد. این کتاب از حیث زبان و سبک فارسی که به شیوهٔ روان و خوش‌آیندی نوشته شده، هنوز هم از اهمیّت برخوردار است، امّا از زمانی که متن عربیِ طبری به دست آمد و طبع و نشر شد، تاریخ بلعمی تا حدّی مرجعیّت خود را از دست داد. زیرا مترجم در

آن تصرّفاتی که گاهی از حدّی مُجاز خارج می‌شود، اِعمال کرده است.

**هرمان اِته**

*تاریخ ادبیّات فارسی*، ترجمهٔ رضازادهٔ شفق، ص ۲۷۹-۲۸۰

از ذخایر گرانبهای نثر که خوشبختانه، دستِ حادثه آن را از میان نبرده و پایمال غارت و سوختن نشده است، دو کتاب است که در نیمهٔ اوّل قرن چهارم هجری از عربی به پارسی ترجمه شده است. و آن دو ذخیرهٔ گرانبهای ادبی، همانا یکی ترجمهٔ تفسیر و دیگر ترجمهٔ تاریخ طَبَری است.

تفسیر و تاریخ طبری متعلّق به ابی‌جعفر محمّدبن جریربن یزیدبن خالد طبری آملی است (۲۲۴-۳۱۰ ﻫ.) که می‌توان آن دو را از عمده‌ترین و معتبرترین و بلکه قدیمترین کتب تفسیر و تاریخ اسلامی دانست.

تاریخ طبری را بلعمی در نیمهٔ اوّل قرن چهارم هجری به فارسی برگردانیده است. در این نسخه که قریب هزار سال از ترجمهٔ آن می‌گذرد... لغات فارسی کهنه یافت می‌شود، و پیداست که در همان زمان ترجمه سعی شده است حتّی‌الامکان از لغات شعری و کلمات غیرمأنوس احتراز شود، و اگر لغتی هم هست که امروز به نظر مشکل و وحشی می‌آید، به واسطهٔ گذشتِ زمان و دوریِ عمر ما از آن روزگار است.

این تاریخ، از بدو آفرینش تا آغاز قرن چهارم هجری است. سبک تحریر این کتاب، هرچند تا اندازه‌ای ترجمهٔ نثر عربی است که خواه‌ناخواه، در طرز اسلوب فارسی، تأثیر بخشیده، ولیکن قدرتِ قلم مترجم سعی داشته است که هرچند بتواند، کلمات عربی را به لغات و کلمات و ترکیبات فارسی برگرداند و اسلوب فارسی را از دست ندهد. بدین‌سبب کتاب، از تاریخ بیهقی و کلیله و دمنهٔ نصرالله منشی به فارسی نزدیکتر و از مشکلات لغات و اصطلاحات عربی وارسته‌تر، و نثری است بس ساده و فصیح و مانند آب روان. و چنان می‌نماید که در زمانِ خود، طوری ساده بوده است که پیرزنان ایرانی هم قادر به استفاده از قرائت آن بوده‌اند.

**ملک‌الشّعرای بهار**

(*تاریخ بلعمی*، تکمله و ترجمهٔ *تاریخ طبری*، تصحیح مرحوم بهار، ص ۶)

ترجمهٔ تاریخ طبری، پس از «رساله‌ای در فقه حنفی» تصنیف حکیم ابوالقاسم‌بن محمّد سمرقندی متوفّای سال ۳۴۳ ﻫق و مقدّمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (تدوین شده در سال ۳۴۶) قدیمترین سند موجود نثر فارسی است. این کتاب به فارسی هرچه نیکوتر ترجمه شده و تمام

تاریخ محمّدبن جریر را شامل است، مگر آنکه نام رُوات و اسناد پیاپی از آن حذف شده است و از ذکر روایات مختلف در یک مورد که اصل مُرجّح به نظر رسیده، اکتفا جسته است. و نیز هرجا که روایتی ناقص یافته، آن را از مأخذهای دیگر، در متن کتاب نقل کرده و اشاره نموده است که: «پسر جَریر، این روایت را نیاورده بود و ما آن را آوردیم»، مانند مقدّمهٔ مفصّلی از بدو تاریخ، یا داستان بهرام چوبین در سلطنت هرمز و نظایر آنها.

**محمّدجواد مشکور**

ترجمهٔ *تاریخ طبری* (بخش مربوط به ایران)، چاپ تهران، خیام، ص بیست‌وپنج تا بیست‌وشش

این کتاب مشهور است به ترجمهٔ تاریخ طبری، لیکن چون بسی از کتب دیگری غیر از تاریخ‌الأمم و الملوک طبری در آن نقل شده، و کتاب از صورت ترجمه به هیأت تألیف درآمده است آن را به اسم تاریخ بلعمی می‌نامیم... بلعمی مطالبی را هم از کتاب تاریخ طبری حذف کرده است. ترجمهٔ تاریخ طبری در سال ۳۵۲ هـق آغاز شد و بنابراین از جملهٔ نمونه‌های بسیار قدیم نثر فارسی دری است... همچنانکه از یک اثر دورهٔ سامانی باید انتظار داشت، نثر بلعمی بسیار ساده و طبیعی و روان و دور از تکلّفات و صنایع لفظی است. جمله‌ها کوتاه، ترکیبات بسیار کهنه و در بسیاری از موارد نزدیک به ترکیبات پهلوی، اوصاف منطبق و متناسب با خارج است و بسیاری از مفردات با معانی کهنهٔ خود، چنانکه در قرن چهارم مستعمل بود، آمده و فهم آنها برای فارسی‌زبانان معاصر بدون توضیح و تفسیر اندکی دشوار می‌باشد.

**ذبیح‌الله صفا**

*تاریخ ادبیّات در ایران*، ج ۱، ص ۶۶۲ و بهرام چوبین (شاهکارهای ادبیّات فارسی) ص ۵-۶

# گزیدهٔ تاریخ بلعمی

## قسمت اوّل: پیش از اسلام

۱

# تاریخ‌نامهٔ بزرگ

بدان که این تاریخ‌نامهٔ بزرگ است که گرد آورد ابوجعفر محمّدِبنِ جریرِ طبری، رَحِمَهُ‌الله، که مَلِک خراسان ابوصالح منصورِبنِ نوح فرمان داد دستورِ خویش را، ابوعلی محمّدِبنِ محمّدِبنِ بلعمی، که این تاریخ‌نامه را، که از آنِ پسرِ جریر است، پارسی گردان هرچه نیکوتر، چنانکه اندر وی نقصانی نباشد. پس گوید: چون اندر وی نگاه کردم، و بدیدم اندر وی علمهایِ بسیار و حجّتها و آیتهایِ قرآن و شعرهایِ نیکو، و اندر وی فایده‌ها دیدم، بسیار رنج بردم و جهد و ستم بر خویشتن نهادم، و این را پارسی گردانیدم به نیرویِ ایزد عَزَّوَجَلّ.

و ما خواستیم که تاریخِ روزگارِ عالم اندر آنچه هرکسی گفته است، از اهلِ نجوم و اهلِ هرگروهی که تاریخ گفته‌اند از گبر و ترسا و جهود و مسلمان، هر گروهی آنچه گفته‌اند، یاد کنیم اندرین کتابْ به توفیقِ ایزدْ عزّ و جلّ، از روزگارِ آدم تا گاهِ رستخیز که چند بُوَد، و این اندر کتابِ پسرِ جریر نیافتیم، و باز نمودیم تا هرکه اندر وی نگرد، زود اندر یابد، و بر وی آسان شود اِنْ‌شاءَالله تَعالیٰ وَحْدَهُ الْعَزیز.

و محمّدِبنِ جریرِ طبری ایدون گوید: من بدین کتاب اندر یاد کنم آفریدنِ این جهان، که خدای عزّوجلّ نخستین بدین جهان اندر چه آفرید؟ و از خلقْ نخست که را آفرید؟ و از گاهِ آدم تا این زمانه همه تو را یاد کنیم و بگوییم پیغمبر به پیغمبر و امّت به امّت و مَلِک به مَلِک، و زمانهٔ هرکسی و روزگارِ

هرکسی و سیرت و کَرد از هر کسی بدین جهان اندر همه تو را یاد کنم، و بگویم که از ایشان کی بود که خدای عزّوجلّ را سپاسداری کرد، و کی بود که ناسپاسی کرد، و بگویم که خدایْ تعالی هرکسی را جداجدا چه کرد و چگونه هلاک کرد ناسپاسان را، و چه پاداش داد سپاسداران را؟ تا بدانی که هرچه حق تعالی کرد، همه عدل کرد. و این جهان و این خلق را از پیِ آن آفرید تا نیک کردار از بد کردار پدید آید، و هر یکی را پاداش بدهد نیکی را و بدی را چنانکه به نُبی اندر یاد کرده است: لِیَجْزِیَ الَّذینَ اَساؤُا بِما عَمِلُوا وَ یَجْزِیَ الَّذینَ اَحْسَنُوا بِالْحُسْنیٰ.

(صص ۱۸-۲۵).

۴ـ پسر جریر = محمّدبن جریر طبری. نک. نامنامه و مقدّمه.
۵ـ گوید: ابوعلی بلعمی گوید.
۷ـ جهد... نهادم: رنج و مشقت بر خود هموار کردم.
۱۲ـ بازنمودن: بیان‌کردن، شرح‌دادن.
۱۳ـ ان‌شاء...: اگر خدایِ یگانهٔ عزیز بخواهد.
۱۹ـ کرد: کردن، کردار. در تفسیر ابوالفتوح آمده: مؤمن همه کرد باشد بی‌گفت، منافق همه گفت بی‌کرد. فم.
۲۵ـ به نُبی اندر: در قرآن. دو حرف اضافه برای یک متمّم. || لیجزی...: [هر آنچه در آسمانها و در زمین است از آنِ خداست] تا بد کرداران را به سبب آنچه کردند کیفر دهد و نیکوکاران را به فرجامِ نیک (بهشت یا آمرزشِ خدا) رساند. (قرآن، سورهٔ ۵۳ نجم، آیهٔ ۳۱).

# ۲

## آغازِ آفرینش و نخستین انسان

از طریقِ نجوم ایدون گویند که خدایْ عزّوجلّ دو تن را بیافرید اندر آسمان بی‌اندوه و آفت، و آن اندر سالهایِ حَمَل و ثَور و جَوزا بود. پس به

زمین آمدند، و سه هزار سال بر زمین بودند بی‌آفت و اندُه و بی‌بیماری، و این اندر سالهایِ سرطان و اسد و سُنبله بود. پس چون به سالِ میزان رسید، پتیاره و اندوه و بیماری پدید آمد. و پس گیومرث پدید آمد ــ وگویند: او آدم بود ــ و پادشاه شد بر زمین، بر آب وگیاه و رُستنیها، و دیگر چیز نبود...

و از پسِ گیومرث صد و هفتاد سال هیچ پادشا نبود، و مردم چون گوسفندی بودند بی‌شُبان، و نخستین پادشاهی که اندر زمین بود، از آنِ پیشدادیان بود و لکن چهار بار پادشاهی از دستِ ایشان بشد، و کس مدّتِ‌شان نداند.

و دیگر گویند گبران و بسته کُشتیان که ایزد اندر جهان نخستین چیزْ مردی آفرید و گاوی، و آن مرد گیومرث خوانند، و معنیِ گیومرث زندهٔ گویایِ میرا بُوَد. پس او را گَر شاه خواندندی، که جهانْ بیران بود و او اندر شکافِ کوه بودی تنها، و مردم با وی نبودی. و معنیِ «گَر» کوه باشد، و او را پادشاهِ کوه خواندند، و سی سال تنها بزیست بی کس، پس بمرد، و آن آب که از پشتِ وی بیامد اندر شکافِ زمین شد، و چهل سال اندر زمین بود، و از پسِ چهل سال دو بُن پیکر از زمین برآمد. پس دو درخت گشتند برسانِ مردم: یکی نر و دیگر ماده. پس حرکت کردند به یکدیگر، و انسان بیامد و از ایشان دو فرزند آمدند، و ایشان را مَشی و مَشانه خوانند، و اسلامیان آدم و حوّا خوانند، و این همه خلقان از ایشان پدید آمدند.

و چنین گویند که مدّتِ این جهان تا رستخیز که ایزدْ تعالی وعده کرده است نُه هزار سال بود. وگویند که آدم با جفتِ خویش هر دو اندر بهشت بود سه هزار سال. پس به زمین آمدند، و سه هزار سال بگذشت بی‌آفت و پتیاره. پس آهرمن و پتیاره پدید آمد و اندر بنی‌آدم کارکرد... و از عبداللهِ‌بنِ عبّاس روایت کنند که ازگاهِ آدم تا آمدنِ نوح دو هزار و دویست و پنجاه سال بود، و ازگاهِ طوفان تا وقتِ ابراهیم(ع) هزار و هفتاد و نه سال بود، و ازگاهِ ابراهیم(ع) تا هنگامِ موسی(ع) پانصدوشست‌وپنج بود، ازگاهِ موسی(ع) تا هنگامِ سلیمانِ‌بنِ داود(ع) که بیت‌المقدّس را بناکرد، پانصدوسی‌وشش سال بود، و ازگاهِ سلیمان(ع) تا هنگامِ ذوالقرنین سیصدوشصت‌ونُه سال بود، و از

گاهِ عیسی(ع) تا پیغامبرِ ما صلّی‌الله علیه و سلّم پانصدوپنجاه‌ویک سال بود.

۷- از پسِ کیومرث... بود: گفته‌اند پس از مرگ کیومرث پدرِ بشر صدوهفتاد و اند سال جهان بی‌پادشاه مانده بود، تا آنکه هوشنگِ پیشداد به پادشاهی رسیده است. (ترجمهٔ تاریخ سنی ملوک‌الارض، ص ۸).

۹- بشد: رفت.

۱۳- بیران: ویران.

# ۳

# قصّهٔ خلقِ آدم

پس چون خدایْ عزّوجلّ خواست که آدم را، علیه‌السّلام، بیافریند، جبرئیل را بر زمین فرستاد و گفت: «از زمین یک قبضه گِل برگیر، تر و خشک و از هر لونی، از سیاه و سپید و سرخ و زرد و سبز و شور و شیرین، تا این خلق را از گل بیافرینم.» جبرئیل(ع) به زمین آمد، آنجا که امروز خانهٔ کعبه است، و خواست که برگیرد، زمین زیرِ او اندر بلرزید و گفت: «چه خواهی کرد؟» وی گفت: «از تو یک قبضه برگیرم و به خدای برم، تا از تو خلقی آفریند، و بر رویِ تو برنشانَد.» زمین گفت: «یا جبرئیل، از من خلقی آفریند، ندانم که فرمان بَرَد او را اگر نه؟ به حقِّ خدای بر تو، که بازگردی و از من برنگیری.» جبرئیل از تعظیمِ سوگندِ نام خدایَ بازگشت، و چیزی از او نگرفت، و پیشِ خدایْ تعالیٰ شد و گفت: «یا رب، تو دانی که زمین مرا به حقِّ تو سوگند داد که از من برنداری، نیارستم برداشتن.» پس میکائیل را بفرستاد، و همچنین زمین با او گفت. اسرافیل را بفرستاد. همچنین گفت. پس عزرائیل را بفرستاد، ملکُ‌الموت را. چون زمین او را سوگند داد به حقِّ خدای، گفت: «من فرمانِ او به سوگندِ تو دست باز ندارم» و یک قبضه گل از زمین برگرفت از هر لونی، زرد و سیاه و سرخ و سپید و کبود و سبز، و گِلِ تر و خشک و خاک و

سنگ‌ریزه ـ وز بهرِ آن است که فرزندان آدم از هرگونه باشند: سپید و سیاه و زرد و سرخ، و نیز خویهایِ ایشان هرگونه باشد: خویِ نیک و خویِ بد ـ و خدای عزّوجلّ این همه اندر نُبی یادکرده‌ست...

پس آن گِل را دست بازداشت روزگارِ بسیار، تا سیاه شد. پس آفتاب بسیار بر آن بتافت و صَلصال گشت. قال: فَخَلَقَ اللهُ تَعالیٰ آدَمَ عَلیٰ صورَتِه. یعنی: علیٰ صورةِ آدم. و آن صورتْ آن است که امروز صورتِ فرزندانِ آدم است، و این صورت هرگز هیچ کس ندیده بود، نه فرشته و نه جنّ و نه دَد و دام و نه وحوش. هیچ صورتی بدین نیکُوی نبود. و بالایِ آدم چندانی بود که از زمین تا برِ آسمان، و چهل سال کالبدِ آدم به زمین افکنده بود، آنجا که امروز خانهٔ کعبه است، و هرکه بر وی بگذشتی از فریشته و دیگر گونه، از آن صورت عجب داشتی. پس ابلیس به دیدنِ وی آمد، و پای بر وی زد، و خشک شده بود و صلصال گشته، از آن بانگ برآمد. ابلیس عجب داشت از آن صورتِ وی. نیکو بنگرید، میانش تهی دید. فرو شد، و به شکمِ وی اندر بگشت، پس به سویِ بینی او بیرون شد، و سویِ سرش بَر شد و به مغزش اندر بگشت، و بیرون آمد از آنجا. و آن فریشتگان که بر رویِ زمین بودند که او مَلِک ایشان بود آنجا بودند. چون ابلیس از شکمِ او بیرون آمد، آن کفرِ خویش که به دل اندر داشت، بر ایشان پیدا کرد، و ایدون گفت که: «این خلق چیست؟ که چیزی نیست و نیرو ندارد. ازیرا که میان تهی است، و هر خلقی که میانش تهی بُوَد، او ضعیف و بی‌نیرو باشد. و اگر خدای تعالی این زمین او را دهد، ما بدو نسپاریم، و او را از رویِ زمین برکنیم چنانکه گروهِ جانّ را راندیم.» ایشان گفتند: «ما آنکه با جانّ کردیم، به فرمانِ خدای تعالی کردیم نه به فرمانِ تو. این زمین خدای راست، هرکه را خواهد بدهد، اگر این زمین او را دهد، ما بدو سپاریم.»

ابلیس چون از ایشان یاری ندید، از آن کفر و از آن سخن بازگشت، و طاعت آشکارا کرد و کفر پنهان کرد، و ایشان را گفت: «راست گویید این زمینِ خدای است، آن را دهد که خواهد، و نیز من هم بَرینم، ولیکن بیازمودم بدین سخن.» و به دل اندر ایدون اندیشید که «اگر خدای این خلق را بر من فضل

کند، من او را فرمان نکنم، و اگر مرا بر وی مسلّط کند، هلاک کنمش.»

خدای تعالی خواست که این اندیشهٔ وی آشکارا کند. جان را بفرستاد تا به آدم اندر شد، به دهان و به گلوش فرو شد، و به سرش بر شد، و سر و روی و دهن و بینی راست شد. پس چون به گلوش فرو شد و بر شکم رسید و تا ناخنِ پای شد، هر کجای که جان آنجا رسیدی، آنجای از گِل همه استخوان و پی گشتی، و زیرِ او گوشت برآمدی. و به حدیث اندر ایدون آمده‌ست که: چون جان به سرِ وی اندر بگشت و به روی و چشم و دهن و بینی برسید، عطسه داد. جبرئیل(ع) بر سرش ایستاده بود، گفت: «بگو ای آدم الحمدلله». چون بگفت، خدای تعالی گفت: «یَرْحَمُكَ رَبُّكَ یا آدَم» خدای ببخشایاد تو را. پس چشم بازکرد، و بهشت بدید، و درختان دید، آن میوه‌ها بر او بر بدید بار آورده. و چون جان بر برش فرو شد و به معده برسید، گرسنه گشت. چون جان به شکمش بگذشت و به نافش رسید، چندان گرسنگی آمدش که خواست برخیزد، وزان میوهٔ بهشت بَرکَنَد. و دست بر زمین نهاد و نیرو کرد که برخیزد و نیم تنِ فُرودینش هنوز گِل بود، نتوانست برخاستن. جبرئیل گفت: «یا آدم، شتاب مکن...» چون جان به ناخنِ پایِ آدم رسید و خلقتش تمام شد، خدای عزّوجلّ از بهشت حُلّه‌ای فرستاد تا بپوشد و بر تخت کرامت برنشاند.

(صص ۷۰-۷۴).

۵- گفت: زمین گفت.

۸- اگر نه: یا نه.

۲۰- فخلق‌الله...: خدای تعالی آدم را بر صورت خود آفرید. مولوی گوید:

خلقِ ما بر صورتِ خود کرد حق      وصف ما از وصفِ او گیرد سَبَق

اینکه بلعمی «بر صورت آدم» معنی کرده است ظاهراً درست نیست.

۳۲- پیدا کردن: آشکار کردن.

۴۲- فضل کردن: فضیلت نهادن، برتر شمردن.

۵۳- بر: سینه.

# ۴

## داستانِ نوح

پس خدای تعالی، عَزَّ شَأْنُه، نوح را پیغمبری داد و نـزدیکِ بـیوَرَاسْب فرستاد و به قومِ وی و به همهٔ جهان. و مغان ایدون گویند که این بیوراسب آتش‌پرست بود، و هندوان گویند که این بیوراسب بت‌پرست بود، و به نُبی اندر چنان است که بت‌پرست بود. و خدای عزّوجلّ گفت: قـالُوا لاتَـذَرُنَّ اٰلِهَتَکُمْ وَلا تَذَرُنَّ وَدّاً وَلا سُواعاً وَلا یَغوثَ وَلا یَعوقَ ونَسْرا. این همه نامِ آن بتان است که قومِ نوح پرستیدند. و نوح را افزون از هزار سال زندگانی بود، و چون پنجاه سال از عمرش بگذشت خدای عزّوجلّ وی را پیغمبری داد، و او نهصدوپنجاه سال خلق را به خدای تعالی همی خواند و کس بدو نگروید مگر اندکی. و آن روز که از آسمان طوفان آمد، او با گرویدگان به کشتی اندر نشستند و همه زن و مرد هشتاد تن بودند: نوح و آن یاران که بدو بگرویده بودند.

و نوح را پیغمبری بر همهٔ اهلِ زمین بود از مشرق تا مغرب. و بر نوح از آسمان مُصحف نیامد ولیکن او خلق را بدان صُحُفها خواند که بر آدم و شَیث فرود آمده بود. و بدین نهصد و پنجاه سال اندر سه قرن بگذشت و هیچ کس بدو نگروید. و کودکی چون از مادر بزادی و بزرگ شدی، پدر او را دست گرفتی و سوی او آوردی، تا نوح را بدیدی و بشناختی. پس گفتی: «ای پسر، این مرد را بینی، جادویِ دروغ‌زن است. اگر من بمیرم، به وی نگروی، و اگر تو را فرزندی بُوَد، او را همچنین وصیّت کنی» و همچنین قرن به قرن و فرزند به فرزند همی کردند. و نوح گاه‌گاه به شهر اندر شدی و ایشان را به خدای خواندی. او را بزدندی و از آنجا براندندی، و نوح صبر همی کرد. نوح را زنی بود کافر، به نوح نگروید. و نوح را ازین زنِ کافره چهار پسر بود: یکی سام و

دیگر حام و سدیگر یافث و چهارم کنعان. ازین پسران سه به نوح بگرویدند، و کنعان نگروید و کافر بود، و آن فرزندان را فرزندان آمدند بسیار.

پس چون نوح را علیه‌السّلام روزگار برآمد و دراز شد و رنج بسیار شد و صبر نماند، دعا کرد بر قومِ خویش به هلاک، و گفت: «رَبِّ لا تَذَرْ عَلَی الْاَرضِ مِنَ الْکافِرینَ دَیّاراً» خدایْ عزّوجلّ دعوتِ او را اجابت کرد و گفت: «من این خلق را هلاک کنم.» و نوح ندانست که به چه هلاک شوند. و خدای تعالی نوح را بفرمود که «درختِ ساج بنشان. چون بزرگ گردد و درخت شود، من ایشان را هلاک کنم.» ــ و درختِ ساج به چهل سال تمام شود ــ و نوح دانست که تا چهل سال ایشان را هلاک نباشد. درخت بنشاند و بدان چهل اندر خلق را به خدای همی خواند، و صبر می‌کرد با ایشان، تا درخت برسید و بزرگ شد. و خدایْ عزّوجلّ وحی کرد به نوح که «من این خلق را به آب هلاک کنم، و از زمین آب برآرم و از آسمان عذاب فرستم، و این خلق را همه هلاک کنم.»

نوح به زمینِ کوفه بود، و به خانهٔ وی اندر یکی تنور بود از آهن، که زنش نان پختی اندر وی ــ و ایدون گویند که تنورِ آدم بود، و اندر آنجا نان پخته بود ــ خدای تعالی او را نشان و علامت کرده بود و گفته بود «علامتِ عذاب آن است که آب از پرّهٔ تنور بیرون آید، چنانکه در قرآن فرموده است: فَاِذا جاءَ اَمْرُنا وَ فارَ التَّنُّورُ. و زنِ نوح نان بدان تنور همی زد. آب از میانِ تنور برجوشید. نوح بترسید که او نیز هلاک شود، گفت: «مرا بِرَهان با این مؤمنان که با من‌اند.» خدای تعالی او را وعده کرد که «تو را و اهلِ تو را برهانم.»

پس چون آن درختِ ساج برسید، خدای عزّوجلّ او را بفرمود: «ساج را بِبُر و بیفکن و ازو تخته کن و آن تخته‌ها با یکدیگر به میخ بدوز و از آن کشتی کن» و نوح ندانست که کشتی چگونه کند. خدایْ عزّوجلّ جبرئیل را بفرستاد تا او را بیاموخت. و پس نوح آن کشتی همی کرد و مردمان بر وی همی گذشتند و او را همی گفتند: «ای نوح، چه همی کنی؟» گفتی: «خدای از آسمان آب فرستد و همه غرقه شوند و نیست گردند، و من و هرکه با من بگرویده باشد، بدین کشتی اندر نشینند، و بر سرِ آب ما همه بِرَهیم.» خلق بدو

بخندیدند و فسوس کردندی. نوح گفت: «امروز شما بر ما فسوس کنید، و ما فردا بر شما فسوس کنیم.»

و ایدون گویند که نوح(ع) آن کشتی به چهل سال تمام کرد و از درون و برون به قار بیندود، و درازیِ کشتی هزار و دویست اَرَش بود و پهناش ششصد ارش بود، و او را سه طبقه کرد: یک از نزدیکتر طبقهٔ زیرین چهارپایان بودند، و طبقِ میانگین مردم بودند، و طبقِ زبرین مرغان بودند، و خدای عزّوجلّ گوید او را: قُلْنَا احْمِلْ فیهاٰ مِن کُلٍّ زَوْجَیْنِ اثْنَیْنِ. گفت: «این همه خلق هلاک شوند، نه سِباع مانَد و نه چهارپای اندر بیابان، و نه مرغان اندر هوا. از هر چیز جفتی بگیر و به کشتی اندر نِهْ نر و ماده.» پس چون وقتِ آن ببود که خدای عزّوجلّ وعده کرده بود که آبْ عذاب فرستم، نوح همهٔ فرزندان و همهٔ مؤمنان را سویِ خویش گرد کرد، و زنش نان همی پخت و تنور پرآتش بود. آب از میانِ تنور برآمد. زنش بدید و نوح را آگاه کرد، و نوح گفت: «آمد وعدهٔ خدای.»

پس نوح به کشتی اندر شد و همهٔ مؤمنان را به کشتی اندر نشاند. و همه هشتاد تن بودند و همه ذُرِّیّتِ نوح بودند. گروهی از علما ایدون گفتند که «نوح را سه پسر بود و آن دیگر هشتاد تن ازگروه دیگر بودند»، و خدای تعالی به نُبی اندر یاد کرد و گفت: «وَ جَعَلْنا ذُرِّیَّتَهُ هُمُ الْباقینَ.» گفت: «آنکه بدین جهان بمانْد، همه ذریّت نوح بودند و دیگر همه هلاک شدند.»

پس چهل شبانه روز آب از زمین برآمد، و کشتی از زمین برخاست. چون آب کشتی را از جای برگرفت، پسر نوح، آنکه کافر بود، بر آب اندر بماند، و آب او را تا به میان بگرفت. نوح او را گفت: «ای پسر، به کشتی اندرآی و مسلمان شو، تا با کافران غرقه نشوی.» او گفت: «سَآوی إلیٰ جَبَلٍ یَعْصِمُنی مِنَ الْماءِ.» این پسرْ شبان بود. هرگه که باران آمدی و سیل خاستی، او گوسفند بر سرِ کوه بردی، و خود آنجا برشدی، و از آب برَستی. ایدون دانست که این نیز همچنان بُوَد. پس با وی حدیث همی کرد تا آب موج بزد و او را غرقه کرد. نوح گفت: «یارب، این پسر از اهلِ من است، و تو وعده کردی مرا و اهلِ مرا برهانی.» گفت: «او نه از اهلِ توست، که به تو نگرویده است.»

پس آب به زمین بسیار شد، و ددان و چهارپایان بـه سـرِ آب آمـدند. و خدای تعالی باد را فرمود تا همه را سویِ نوح حشر کرد، تا نوح از هر یکی جفتی بگرفت و به کشتی اندر آورد، و از دیگران دست بـداشت تـا غـرقه شدند... پس آب از آسمان آمدن گرفت آبِ عذاب، و از زمین آب برآمد، و همه مرغانِ هوا از بیمِ آب گردِ کشتی اندر آمدند، ونوح از ایشان بگرفت از هر نوعی جفتی، و آن دیگران همه غرقه شدند. و آب از آسمان گشاده شد، و از زمین چشمه‌ها خاست. و کشتیِ نوح بر سرِ آب آمد و راست بایستاد. چون به زمین ایستاد، نوح گفت: «بِسْمِ‌اللهِ مَجْریٰها وَ مُرْسیٰها»، گفت: «به نامِ خـدای ایستادن و رفتنِ تو باد.» و چندان آب آمد که هرچه اندر جهـان کـوه است بزرگتر، آب از بالایِ آن کوه چهل اَرَش برشده بود، از آن سخن که پسرِ نوح گفته بود که «بر سرِ کوه برشوم تا آب مرا نگیرد.» و نوح شش ماه به کشتی اندر بماند بر سرِ آب، و بدین شش ماه اندر آبِ عذاب از آسمان نگسست و از زمین.

و نوح را نخست که به کشتی اندر نشست از کـوفه نشست. پس کشـتی برفت و بر زمین مکّه شد و گِردِ حرم طواف کرد، و پس به سویِ مغرب شد و آنگاه سویِ مشرق افتاد تا بر زمینِ شام افتاد. و چون شش ماه تمام بـبود، کشتی بر سرِ کوهِ جودی نشست. و خدای عزّوجلّ آب از آسمان بازگرفت و بر زمین هیچ جُمنده نمانده بود مگر آنکه با نوح اندر کشتی بودند. پس آب از آسمان بازگرفت و آنکه از زمین برآمده بود به زمین فروبرد چنانکه گفت: «وَ قیلَ یا اَرْضُ ابْلَعی ماءَكِ وَ یا سَماءُ اَقْلِعی وَ غیضَ الْماءُ وَ قُضِیَ الْاَمْرُ.» و چون آب از کوه فرو نشست و ایشان که با وی به کشتی اندر بودند، آن همه بیرون آمدند، نوح گفت: «اَلْحَمْدُلِلهِ الَّذی نَجّانا مِنَ الْقَومِ الظّالِمینَ.»

و آن روز که نوح(ع) از کشتی بیرون آمد عاشورا بود دهم محرّم، و روزِ دهمِ ماهِ رجب در کشتی نشسته بود، و تمامیِ شش ماه به کشتی اندر بماند. و نوح با مؤمنان روزِ عاشورا بود که از کشتی بیرون آمدند، روزه داشتند بدان که از کشتی راحت یافتند. پس چون نوح از کشتی بیرون آمد، بر سرِ کوه چهل روز بماند، و آب به زمین فرو شد و همهٔ زمین خشک شد، و زمین هر آبی که

داده بود، همه فرو برد، و آن آبی که از آسمان فرود آمده بود نتوانست فرو بردن، که آبِ عذاب بود، و تلخ و شور بود ـ اکنون آبِ این دریاها همه شور و تلخ از آن است که آبِ طوفان نوح بود ـ پس چون آب کم شد، نوح خواست که از سرِ کوه به زیر آید، نخست زاغ را بفرستاد که «شو و بر زمین بنشین و بنگر تا آب چند مانده‌ست.» و زاغ برفت و بر رویِ زمین مردار یافت. آنجا برنشست و همی خورد و باز پیشِ نوح نیامد. بر وی لعنت کرد و گفت: «تو را روزی مردار باد.» پس نوح کبوتر را بفرستاد تا بنگرد که آب چند مانده‌ست بر روی زمین، و کبوتر بیامد و بنشست و پای با آب اندر نهاد و مویش از پای بشد از شوریِ آب، و پایش سرخ بمانده بود. کبوتر باز پیشِ نوح آمد و گفت: «آب بر زمین برین قدر مانده است.» نوح مر کبوتر را دعا کرد و گفت: «خدایْ تعالی تو را به دلِ خلق شیرین کناد.» پس چون آب همه تمام از زمین بشد، نوح با آنهمه مردمان بر سرِ کوه، بر زمین آمدند، و بینِ کوه دیهی بنا کردند، و همه هشتاد تن بودند، و از ایشان چهل مرد بودند و چهل زن، و آن دیه امروز آبادان است و آن را سوقُ‌الثّمانین خوانند.

و نوح از پسِ طوفان سیصد سال بزیست، و از آنگاه باز که آدم بر زمین آمد تا گاهِ طوفان دو هزار و دویست سال بود، و گروهی گویند سه هزار و پانصد سال بود. و نوح به زمینِ بابِل بود، هزار کم پنجاه سال خلق را به خدای تعالی همی خواند.

و خدای عزّوجلّ این چندین هزار خلق از هشتاد تن بیرون آورد: همهٔ خلقِ جهان از مسلمان و ترسا و جهود و گبر و بت‌پرست و هندو و رومی و غیره. و همهٔ علما چنین گفتند، و همه به طوفان مُقِرّند مگر مغان که ایشان طوفان نشناسند، و نوح را ندانند، و به اخبارِ ایشان خبرِ نوح و طوفان نیست. و ایدون گویند که این جهان تا بود آتش‌پرستی بود، و همهٔ ملوکِ جهان آتش پرستیدندی، و پادشاهی ایشان را بود تا به وقتِ عُمَر، که از یزدگردِ شهریار مُلک بشد، و به مسلمانان افتاد. و جز ایشان همه خلق مُقِرّند. هر صُحُفی که از آسمان آمده است از پسِ طوفان و مر پیغامبران را، چون صحفِ ابراهیم و توراتِ موسی و انجیلِ عیسی و فرقانِ محمّدِ مصطفی صلوات‌الله علیهم

اجمعین، به همه، حدیثِ طوفان پیداست.

وگروهی دیگر از مغان گویند که «طوفان بود ولیکن به همه جهان نبود، و خلق به جملهٔ جهان هلاک نشد و نسل نبُرید. نوح را پیغامبری نه به همهٔ جهان بود. پیغامبریِ او بر اقلیمِ بابل بود و بر زمینِ عراق و شام، و طوفان بدان مردمان آمد که آنجا بودند، و مردمانِ مشرق و مغرب را ازین خبر نبود.» ولیکن به نُبی اندرون است که همه خلق هلاک شدند جز نوح و آن هشتاد تن، و خدای عَزَّوعَلا همی گوید: «وَجَعَلْنا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْباقينَ». و این هشتاد تن همه بمردند و از هیچ کس نسل نماند مگر از پسرِ نوح از سام و حام و یافث. از سام عرب و عجم آمدند و سپیدرویانِ رومیان و پیغامبران و نیک مردمان، وز حام سیاهانِ حبش و زنگیان و هندوان و کافران و فرعونان و مَلکان و ستمکاران، و از یافث ترک آمد و سِقلاب و یأجوج و مأجوج، وکسها که اندر ایشان خیر نیست.

و نوح بمُرد، و این همه خلق از پسِ او بماند و هرکسی از فرزندانِ او به جهان اندر گوشه‌ای بگرفتند.

**(صص ۱۳۳-۱۴۳)**

۱ـ بیوراست: تلفّظ می‌شود.: bivarasb

۴ـ قالوا...: گفتند: خدایانتان را ترک مکنید نه وَدّ نه سُواع نه یَغوث نه یَعوق و نه نَسر را. (قرآن، سورهٔ ۷۱ نوح، آیهٔ ۲۳).

۲۵ـ ربِّ لاتذر...: خدای من، از کافران کسی را بر روی زمین باقی مگذار. (قرآن، سورهٔ ۷۱ نوح، آیهٔ ۲۶).

۳۸ـ فاذا جاء...: چون فرمان ما آمد و [آب از] تنور جوشید... (قرآن، سورهٔ ۲۳ مؤمنون، آیهٔ ۲۷).

۴۸ـ برهیم: رهائی یابیم. از «رهیدن» یا «رستن».

۴۹ـ فسوس: ریشخند، تمسخر.

۵۵ـ قلنا احمل...: گفتیم از همه یک جفت در کشتی بگذار. (قرآن سورهٔ ۱۱ هود، آیهٔ ۴۰).

۶۵ـ وجعلنا ذرّیته...: قرآن، سورهٔ ۳۷ صافّات، آیهٔ ۷۷.

۷۰ـ سآوی الیٰ...: من به کوهی پناه می‌گیرم که از آب نگاهم دارد.

۷۵ـ که: زیرا که. «که»ی تعلیل است.

۸۳ـ بسم‌الله مجریها...: قرآن، سورهٔ ۱۱ هود، آیهٔ ۴۱.

۹۵ـ وقیل یا ارض...: گفته شد: ای زمین، آبِ خود را فروبر، و ای آسمان، باران بازدار. آب فرو شُد و امر انجام گردید. (قرآن، سورهٔ ۱۱ هود، آیهٔ ۴۴).
۹۷ـ الحمدلله...: سپاس خدای را که از گروهِ ستمکار رهائی‌مان داد. (قرآن، سورهٔ مؤمنون، آیهٔ ۲۸).
۱۱۷ـ از آنگاه باز: از آن زمان.
۱۲۷ـ بشد: رفت. از دست رفت.
۱۳۵ـ به نُبی اندرون: در قرآن. دو حرف اضافه برای یک متمّم، کاربرد قدیم.
۱۳۶ـ وجعلنا...: نک. ش ۶۵.

# ۵

# جمشید و بیوَراسب

### اشاره

جمشید بنا به روایاتِ داستانی یکی از بزرگترین پادشاهانِ سلسلهٔ پیشدادی است که پس از طهمورث به پادشاهی رسید. سیصد سال پادشاهی کرد و بسیاری از آیینها را به مردم آموخت. وی سرانجام بـه عـلّتِ خودستایی و عصیان و دروغگویی مورد غضبِ یزدان قرار گرفت و مغلوبِ ضحّاک گردید.

از پسِ طهمورث جمشید بود. چنین گویند که جمشید برادرِ طهمورث بود و همهٔ جهان وی داشت، و سخت نیکو روی بود. و معنی «شید» روشنایی بُوَد، و جم‌شیدش از بهرِ آن خواندند که هرجا که می‌رفتی، روشنایی از وی می‌تافتی. گروهی گویند: «برادرِ طهمورث بود»، و گروهی گویند «خویشِ او بود». و نخستین کسی که سلاح کرد او بود. و سلاحِ مردمان از چوب و سنگ بود، او شمشیر و حربه و کارد کرد، و کرباس کرد، و ابریشم و قَزّ و رنگهایِ الوان از سیاه و سپید و سرخ و زرد و کبود و آنچه بدین مانَد، جمشید به جهان آورد، که پیش از او اینها نبود. و دیوان را فرمود تا گرمابه نهادند، و نوره به کار داشتند، و غوّاصی کردند، گوهرها از دریا برآوردند، و

مردمان را بیاموختند، و راهها بنهادند از شهر به شهر، و این گچ و سپیداب و رنگها آوردند، و معجونها ساختند. و این سِپَرْغَمها و بویهایِ خوش به کار داشت چون عود و مشک و کافور و عنبر و غالیه. و رسمْ او آورد، و مردمانِ جهان را بر چهارگروه کرد: ازو گروهی لشکریان، وگروهی دانایان و دبیران، و گروهی کِشتاروَرزان، وگروهی پیشه‌وران. و هرگروهی راگفت که «هیچ کس مبادکه بجزکارِ خویش کند.» پس علماگردکرد و از ایشان پرسید که «چیست که این پادشاهی بر من باقی و پاینده دارد؟» گفتند: «دادکردن و در میانِ خلق نیکی.» پس او داد بگسترد و علما را بفرمود که «روزِ مَظالم من بنشینم، شما نزدِ من آیید، تا هرچه در و داد باشد، مرا بنمایید، تا من آن کنم.»

و نخستین روزکه به مظالم بنشست، روزِ هرمز بود از ماهِ فروردین، پس آن روز را نوروز نام کرد، تا اکنون سنّت گشت، و هفتصد سال بگذشت، و چهارصد نیزگویند. و اندرین روزگار روزی دردسرش نخاست و دشمنی برو بیرون نیامد و رنجی و غمی ندید.

پس روزی تنها اندر خانه نشسته بود و تفکّر همی کرد. ابلیس به روزن فرو شد، و پیشِ او بیستاد، جمشید بترسید، او راگفت: «تو کیستی؟» گفت: «من یکی‌ام از فرشتگانِ آسمان. آمدم تا تو را نصیحت کنم.» جم گفت: «گو، تا چه نصیحت دادن؟» گفت: «مرا بگوی نخست که تو چه کسی؟» جم گفت: «من یکی از فرزندانِ آدمم.» گفت: «نیستی، که تا بر زمین چند آدمی بیمار شد و بمرد. اگر تو فرزندِ آدم بودی، تو را نیز مرگ و بیماری بودی. تو خدایِ زمین و آسمانی، و تو خود را نشناسی. تو بر آسمان بودی و این زمین را تو آفریدی. بر آسمان کار آسمانها راست کردی، و بر زمین آمدی تاکارِ زمین راست کنی، و دادگستری، و باز به‌آسمان شوی. اکنون خویشتن را فراموش کردی. و من از فریشتگانِ تو یکی‌ام، و تو را بر من حقِ بسیار است، و بیامدم که تو را آگاه کنم. و تو این داد بر خلقِ زمین بگستردی. ایشان را بفرمای تا تو را پرستند. هرکه فرمان کند، او را پاداشِ نیکوی کن، و هرکه فرمان نکند، او را بر آتش بسوزان.» جمشید گفت: «چه حجّت است بر آنکه من خدایم؟» ابلیس گفت: «حجّت آن است که من فریشته‌ام و آدمی را بینم، و آدمی فریشته را نبیند، و

تو مرا همی بینی معاینه»؛ و این بگفت و ناپیدا شد و جمشید را گفتارِ ابلیس اندر دل کار کرد، و گفت: «من خدایِ آسمان و زمینم. به زمین آمده‌ام تا کارِ شما راست کنم. اکنون کارهایِ شما راست کردم، و چندین نعمتها شما را دادم، و دردمندی و مرگ از شما برداشتم. اکنون همی بازِ آسمان خواهم شدن. مرا به خدایی پرستید و مُقر شوید، و هرکه نگروَد به آتش بسوزمش.» پس به همهٔ شهرها بدین‌گونه نامه کرد، و به اطرافِ جهان خلیفتان فرستاد و بسیار کس اندرو بگرویدند، و هرکه نگروید به آتش بسوخت.

چون از پادشاهیِ جم هفتصد سال بگذشت، از کنارِ پادشاهی او از حدِّ مشرق مردی برخاست نامِ او بیوَرَاسب، و سپاهی بزرگ گرد کرد، و همی آمد و پادشاهی همی گرفت، و لشکرِ او را هزیمت همی کرد، تا آنجا رسید که او بود. و جمشید به طبرستان بود به دماوند. چون جمشید آگاه شد، از وی بگریخت و پنهان شد یک سال. بعد از یک سال خبرِ او یافت و بگرفت و بکشتش، و پادشاهی بر او راست گشت. و کشتن جمشید چنان بود که ارّه بر سرش نهاد تا پای به دو نیم کرد. و پارسیان گویند بیرون از این کتاب که «جم بگریخت و به زاوُلستان شد» به حدیث دراز.

**(صص ۱۳۰-۱۳۲)**

۳ـ و جم‌شیدش... می‌تافتی: این وجه تسمیه ظاهراً نادرست است. نک. نامنامه.

۵ـ سلاح کرد: سلاح ساخت.

۲۴ـ بیستاد = بایستاد (کار بردِ قدیم).

۳۷ـ همی بینی معاینه: به چشم می‌بینی. «معاینه»: به چشم دیدن.

۴۰ـ بازِ آسمان: به آسمان.

۴۱ـ بسوزمش: بسوزانمش.

۴۳ـ بسوخت: بسوزانید.

۵۱ـ به حدیث دراز: به تفصیل، وابسته به «گویند».

# ٦

# ضحّاکِ تازی

## اشاره

ضحّاک پسرِ مَرداس، و از تازیان بود. پس از آنکه جمشید خودستایی آغاز کرد، فرِّ ایزدی از او جدا شد و مغلوبِ ضحّاک گردید. دورهٔ فرمانروایی ضحّاک که با ستم همراه بود، هزار سال طول کشید. سرانجام کاوهٔ آهنگر از اصفهان ظهور کرد و بر ضحّاک شورید و مردمانِ بسیار بر خود گرد آورد. ضحّاک بسیار لشکر فرستاد امّا عاقبت شکست خورد. چون کاوه را خبر دادند که از خاندانِ جمشید مردی به نامِ فریدون مانده است، پادشاهی را بدو سپرد. فریدون به جنگِ ضحّاک رفت و او را در بند کشید و خود به پادشاهی نشست.

از پسِ طوفان، هزار سال، مَلکی پدید آمد از نسل حامِبنِ نوح، نامش ضحّاک، و جادُوی دانست. و او پادشاهی همهٔ جهان بگرفت. و او را به پارسی اژدها خواندندی و هزار سال زندگیِ وی کم یک روز بود. و این ضحّاک را اژدها به سویِ آن گفتندی که بر کتفِ او دو پاره گوشت بود بزرگ بر رُسته دراز، و سرِ آن به کردارِ ماری بود و آن را به زیرِ جامه اندر داشتی، و هرگاه که جامه ازکتف برداشتی، خلق را به جادوی چنان نمودی که این دو اژدهاست، و از این قِبَل مردمان ازو بترسیدند. و عرب او را ضحّاک گفتند. و مغان گویند که او بیوَرَاسب بود، و اندرین اختلاف است بسیار، که بیوَرَاسب به وقتِ نوح بود علیه‌السّلام. و این مَلِکی بود ستمکار، و همه ملوکانِ جهان را بکشت و خلق را به بت‌پرستی خواند، و بدین سبب خلق را همی کشت، و به ایّامِ هیچ مَلک چندان خون ریخته نشد که به ایّامِ او. و تازیانه زدن و بردار کردن او آورد.

و هزار سال پادشاهی راند، و خلقِ جهان ازو ستوه شدند. پس خدای

تعالی خواست که آن پادشاهی ازو بستاند. چون هشتصد سال از پادشاهیِ او بگذشت، آن گوشت پاره که بر سرِ دوش داشت، ریش گشت، و درد گرفت، و بی‌قرار شد، و هیچ خلق علاج آن ندانست. تا شبی ـ گویند که ـ به خواب دید که کسی گفتی که این ریشِ تو را به مغزِ سرِ مردم علاج کن. دیگر روز مغزِ سرِ مردم برنهاد، آرام گرفت، و دردش کمتر شد. پس هر روزی دو مرد را بکشتی و از مغزِ ایشان بر آنجا نهادی، تا دویست سال بر این بگذشت، و هر خلقی را که اندر همه جهان به زندان بودند، آن همه بکشت. پس آن دیگر که بیرون بودند، هر روزی دو مرد بکشتندی، و مغزِشان بیرون کردندی از بهرِ آن ریش. و ضحّاک به هر شهری مرد فرستادی، تا هر روز به هر کوی و محلّتی وظیفتی نهادند که دو تن بدهند. و همچنین همی کردند، تا خواست که بر زمین خلق نمانَد، و همه جهان از وی بستوه شدند.

پس چون کارش به آخر رسید، او را هزار سال تمام شد، به زمینِ اصفهان مردی بود کشاورز، و آهنگری کردی، و به دیهی او را دو پسر بود بزرگ شده. این هر دو پسرِ این مرد را عاملِ ضحّاک بگرفت و سویِ ضحّاک فرستاد. آن هر دو را بفرمود کشتن. و نامِ پدرِ این پسران کاوه بود. چون خبر یافت ازکشتنِ پسران، صبرش نماند. به شهر اندر آمد و بخروشید و فریاد خواست، و آن پوست که آهنگران به پیشِ پای بسته دارند، بر سرِ چوبی کرد چون عَلَمی، و فریاد کرد. و خلق خود از ضحّاک ستوه شده بودند، که خلقی بسیار بدین سبب بکشته بود. و او را خوان‌سالاری بود کاین کار به دستِ او بود. او را دل بسوخت از بسیاریِ خلق کشتن. پس هر روز از آن دو مرد یکی را بکشتی و یکی را پنهان کردی، و مغزِ سرگوسفندی با وی برآمیختی و بر جای نهادی. و چون روزی چند برآمدی، آن مردی چند که گرد آمده بودند، ایشان را به شب از شهر بیرون کردی، و گفتی به آبادانیها مَیایید، و به بیابانها و کوهها رَوید تا کس شما را نبیند. و ایدون گویند که این اصلِ کُردان که اندر جهان است از ایشان است.

پس چون بسیار را بکشت، و کاوه را فرزندان کشته شد، برخاست و فریاد خواند و گفت: «تاکی ما این جور و ستم کشیم؟» پس خلق بر او گرد آمدند، و

بسیاری کس او را اجابت کردند. و کاوه آن خلیفتِ ضحّاک راکه اندر اصفهان بود بکشت، و شهر بگرفت، و به امیری نشست، و خزانه و سلیح برداشت، و به مردمان بخشید، و خراج بستد، و مُتابعش بسیار گشت و به اصفهان مردی خلیفت کرد، و خود به اهواز برفت، و آن مرد که از قِبَلِ ضحّاک آنجا بود بگرفت و بکشت، و یکی را بر جایِ او بنشاند. و از هر شهری بسیار خواسته بگرفت، و بسیار خلق متابعِ او گشتند. آن روز ضحّاک به دماوند بود و طبرستان. چون از این کار آگاه شد، بسیار لشکر فرستاد، و کاوه ایشان را بشکست، و شهرها همی بگرفت. و او عَلَمِ چرمین را پیش داشت. چون به ری رسید، مردمان راگفت: «ما اکنون به نزدیکِ ضحّاک رسیدیم. اگر او ما را بشکند، مُلک او را باشد، و اگر ما او را بشکنیم، یکی باید که ما همه او را بپسندیم، تا همان روز او را به مَلِکی بنشانیم تا جهان بی‌مَلِک نباشد، و هر کسی به جایِ خویش بیارامد.» گفتند: «ما را تو بس، که این جهان به دستِ تو به راحت افتاده باشد. هم تو سزاوارتر باشی بدین کار.» گفت: «من این کار را نشایم. زیراکه من نه از خاندانِ مَلِک‌ام، و پادشاهی کسی را باید که از خاندانِ مَلِکان باشد. من مردی آهنگرم، نه از بهرِ آن برخاستم که مملکت گیرم، که مرادِ من بدین آن بود که خلق را از بیدادِ ضحّاک برهانم، و اگر من او را بگیرم و مَلِکی خویشتن را دعوی کنم، هر کسی گوید: این مُلک را نشاید، و اگر پادشاهی نباشد، جهان تباه شود و بر من نماند. کسی را طلب کنید از خاندانِ ملک، تا او را بنشانیم و ما پیشِ او بیستیم و فرمانِ او کنیم.» پس دو ماه از او زمان خواستند بر جستن این کس.

و از فرزندانِ جمشید مردی مانده بود با خرد و دانش و نیکوروی، و بر دینِ نوح بود، و با نوح به کشتی اندر بوده بود، و از آن هشتاد تن بود. چون از کشتی بیرون آمده بود، او را فرزندان آمدند، و از نسلِ او جوانی مانده بود، به وقتِ ضحّاک بگریخته بود. ضحّاک را خبر دادند که از فرزندانِ جم یکی تن مانده است که او را آفریدون خوانند، و این ملک بر دستِ آن مرد بشود، و او بر دستِ آفریدون هلاک شود. طلبِ آفریدون همی کردند. آفریدون گریخته بود و به طبرستان شده. ضحّاک به طلبِ او بدین حدّ آمده بود. چون کاوه به

ری آمد، آفریدون از پنهانی به ری آمد.

پس چون کاوه خبرِ آفریدون شنید، شاد شد، و بفرمود تا طلبِ او کردند و بیرون آوردش، و سپاه و خزینه و پادشاهی همه بدو سپرد، و پیشِ او بایستاد، و آفریدون را گفت که با «ضحّاک حرب کن، تا او را بگیریم و جهان بر دستِ تو راست کنیم.» آفریدون روی به ضحّاک نهاد. و کاوه سپهسالار بود، و همه کار به دستِ او بود. و ضحّاک روی بدیشان نهاد و حرب کردند، و آفریدون ظفر یافت، و ضحّاک را بگرفت و بکشت، و همان روز تاج بر سرِ آفریدون نهاد، و جهان بدو سپرد. و آن روز مهر روز بود از ماهِ مهر، آن روز مهرگان نام کردند، و عیدی کردند بزرگ، و داد و عدل بدین جهان اندر بگسترد، و مهر نیکو اندر جهان در افتاد. و آفریدون به پادشاهی بنشست، و کاوهٔ آهنگر را سپاه سالارِ خویش کرد، و هرچه بود بدو سپرد.

**(صص ۱۴۳-۱۴۷)**

۴ـ به سویِ آن: به سببِ آن. || دو پاره... دراز: دوپاره گوشت بزرگِ دراز روییده بود.
۶ـ جادُوی: جادو بودن، سحر. از «جادو» + ی مصدری.
۷ـ از این قِبَل: از این جهت.
۸ـ بیوراسب بود: بیوراسب همان ضحّاک است بی‌تردید. نک. نامنامه.
۹ـ ملوکان: جِ ملوک، و آن جِ ملک (کاربردِ قدیم).
۱۵ـ ریش: زخم.
۱۷ـ تو را = خود را. ضمیر شخصی به جای ضمیر مشترک به کار رفته (کاربرد قدیم). || مردم: انسان.
۲۳ـ وظیفت: مقرّری، سهمیّه. || خواست که: نزدیک بود که.
۳۲ـ کاین = که این. در متن همه‌جا «کین» ضبط شده.
۴۶ـ خواسته: مال، ثروت.
۵۴ـ نشایم: شایسته نیستم. از مصدر «شایستن» یا «شاییدن».
۵۹ـ بیستیم = بایستیم.
۶۲ـ هشتاد تن بود: اشاره به شمارِ یارانِ حضرتِ نوح که در کشتی بودند و نجات یافتند.
۶۵ـ بشود: برود، از میان می‌رود.
۷۷ـ مهر... درافتاد: مهر و محبّت جهان را فراگرفت.

# ۷

## قربان کردنِ حضرتِ ابراهیم

پس چون ابراهیم را، علیه‌السّلام، اسحاق بیامد و بزرگ شد، و اسماعیل آنجا به مکّه بزرگ شد، و اسحاق پنج‌ساله شد، ابراهیم با خدای تعالی نذر کرده بود که اگر مرا پسری آید، از قِبَلِ خدای تعالی قربان کنم. پس پسرانْ بزرگ شدند. خدای تعالی ابراهیم را آن نذر یاد کرد، و او را به خواب بفرمود که آن نذرِ خویش را وفا کن... پس ابراهیم دل بنهاد، و پسر را به ذبح برد به جایِ قربان تا او را ذبح کند.

و علما اندرین اختلاف کرده‌اند که کدام پسر بود؟ گروهی گفتند اسحاق بود، و عجم بر این قول‌اند، که عجم فرزندانِ اسحاق‌اند. و عرب گویند که اسماعیل بود. و به خبر اندر از پیغامبر(ع) هر دو روایت آمده است، هم اسحاق را و هم اسماعیل را، خبرهایِ درست، ولیکن از پیغامبر خبری درست روایت کنند که آن دلیل است که ذبیح اسماعیل بود، و آن آن است که پیغامبر(ع) گفت: «اَنَا ابْنُ الذَّبیحَیْن» من پسرِ دو ذبیح‌ام، و دو پدرِ مرا از بهرِ خدای ذبح خواستند کردن: یکی اسماعیل را و دیگر پدرش عبدالله را. و عبدالمطّلب مهترِ همه مکّه بود، و چاهِ زمزم ویران شده بود، و آب همی برنیامد و خشک شده بود. و عبدالمطّلب را ده پسر بود. خود با پسران بایستاد، و آن چاه بکندن گرفتند، و هرچند می‌کندند، آب برنیامد. عبدالمطّلب با خدای تعالی نذر کرد که اگر این آب به دستِ او و به دستِ فرزندانش برآید، او یک فرزند خویش را قربان کند. پس آب برآمد و چاه آبادان شد.

عبدالمطّلب فرزندان را گِرد کرد، و گفتا: «چه گویید اندرین نذرِ من؟» گفتند: «ای پدر، نذرِ خویش وفا کن، و هر که را خواهی قربان کن.»

عبدالمطّلب گفتا: «قرعه زنم. هرکه را قرعه بر او آید به میانِ شما، او را قربان کنم.» پس قرعه زد میانِ ده فرزند. قرعه بر عبدالله آمد. و به خبری دیگر اندر آید بیرون ازین کتابِ محمّدِبنِ جریر، که عبدالمطّلب از همه فرزندان عبدالله را دوستر داشتی، و او کوچکتر بود از همه به سال. پس چون قرعه خواست زدن، همی ترسید که بر عبدالله اوفتد، روی سویِ آسمان کرد و بگریست، گفت: «اَللّٰهُمَّ لا تَجْعَلْها عَلیٰ عَبْدِالله.» گفت: ای خدایِ من، تو این قرعه بر عبدالله میار. پس قرعه زد، بر عبدالله آمد. خواست که عبدالله را قربان کند. و عبدالله هنوز پنج ساله بود و مادرش از بنی مخزوم بود. و بنی مخزوم مردمانی بودند که به مکّه اندر غلبه ایشان را بود. چون آگه شدند، بدویدند سویِ کسهای خویش، و فریاد خواستند. ایشان بیامدند و عبدالمطّلب را گفتند: «ما نپسندیم که تو این فرزند را بکشی.» گفتا: «پس چه کنم، که نذر کرده‌ام و قرعه زده‌ام، بر او آمد؟» گفتند: «او را فِدا کن. بَدَلِ او یکی گوسفند بکش، چنانکه ابراهیم فداکرد مر اسماعیل را به گوسفندی.» گفتا: «رواست.» عبدالمطّلب اشتر بیاورد، و پیشِ عبدالله به پای کرد، و قرعه میان اشتر و عبدالله بزد. گفت: «اگر خدای این نپسندد، قرعه به اشتر آید، و من این اشتر بکشم بَدَلِ عبدالله، و اگر قرعه بر عبدالله افتد، پس چاره نباشد ازکشتنِ او.» پس چون قرعه زد، بر عبدالله آمد. ایشان گفتند: «راضی نباشیم، اشتر بیفزای.» عبدالله اشتر پنج کرد، پس قرعه بزد. قرعه بر عبدالله آمد. ایشان راضی نمی‌شدند، و پنج پنج همی افزود، و قرعه بر عبدالله همی آمد تا اشتر به صد کرد. پس قرعه زد، بر اشتر آمد. آنگه گفتند: «کنون پدید آمد که خدای تعالی این صد اشتر به فدایِ عبدالله بپسندید.» و این سنّت گشت به عرب اندر، هرکه مردی بکشتی، دِیَتِ او صد اشتر بودی که اولیا و خویشانِ او را بدادندی، و تا امروز همچنین است، و تا رستخیز بُوَد...

پس خدای عزّوجلّ قصّهٔ ذبح یاد کرد که ابراهیم مر پسر را گفت که هرکه بود یا اسماعیل یا اسحاق «یا بُنَیَّ اِنّی اَریٰ فِی الْمَنامِ اَنّی اَذْبَحُکَ.» و این آنگاه گفت پسر را که به جایِ ذبح بود. و به خبر ایدون آمده است که خودِ ابراهیم این خواب ندیده بود، و دل بنهاد که هر آینه آن نذر وفاکند، و فرزند

را ذبح کند. مادرِ آن فرزند را ایدون گفت که «این پسر را با من بفرست تا کار کند» و پسر را گفت: «رسنی آر، تا بدین کوه شویم، و هیزم کنیم، و من با تو بیایم.» پسر رسن برگرفت و ابراهیم کارد برگرفت و برفت، و همه خلقِ آسمان و فریشتگان همی نگاه کردند. چون او به کوهِ مکّه برآمد برکوهی نامِ او ثَبیر، همه فریشتگان بگریستند گفتند: «یارب، چه بزرگ بنده‌ای است این ابراهیم تو را، که از بهرِ تو را او را به آتش افکندند، و پس او باک نداشت، و اکنون به فرزندش مبتلا کردی، تا از بهرِ تو فرزند قربان می‌کند و باک نمی‌دارد!» چون به کوه برهمی رفت، کوه بلرزید، گفتا: «چه روز آمد مرا که پیغامبری پسرِ خویش به من بر می‌کُشد؟!» چون کوه بلرزید، پسرْ ابراهیم را گفت: «ای پدر، کوه چرا همی لرزد؟» گفت: «ای پسر، خدای عزّوجلّ قادر است، هرچه خواهد کند.»

پس ابلیس را غم گرفت از نیّتِ ابراهیم و صدقِ او، ندانست که چه کند. به وقتْ سویِ مادر این پسر آمد ساره، یا هاجر، و خویشتن بدو نمود بر صورتِ پیری، و گفت: «ابراهیم پسرت را کجا بُرد؟» گفتا: «به هیزم بُرد.» گفتا: «نبُرد تو را بفریفت، و کارد با خویشتن ببرد، و پسر را بخواهد کشتن.» زن گفتا: «همانا که تو ابلیسی، که گویی پیغمبرِ خدای پسرِ خویش را بکشد.» گفتا: «ایدون همی گوید که خدای تعالی فرمود.» گفتا: «اگر خدای فرمودش، من نیز خدای را فرمان‌بُردارم.» چون از مادر نومید شد، بیامد به سویِ پسرِ ابراهیم، که مگر بتواند فریفتن، که دلِ کودکان ضعیف‌تر بُوَد. پسر از پسِ پدر همی رفت. او را گفت: «ای پسر، این پدرْ تو را بخواهد کشتن.» پسر گفتا: «مگر تو ابلیسی؟ پیغامبرِ خدای تعالی پسرِ خویش را چگونه کشد؟» گفتا: «آری، همی گوید که خدای تعالی فرموده است.» گفت: «اگر خدای فرمود، منِ خدای را فرمان‌بُردارم.» چون از پسر نومید شد، سویِ ابراهیم شد، و او را گفت: «ای ابراهیم، این پسر را همی بری که بکشی، همانا که ابلیس تو را به خواب نموده است که پسر را بکش. اگر چنین کنی به خدای عاصی شوی.» ابراهیم گفت: ای عدوَّالله، از من دور شو، که من به فرمانِ تو هرگز فرمانِ خدایْ تعالی را دست باز ندارم.» از ابراهیم نومید بازگشت ابلیس.

و ابراهیم بر آن کوه برهمی شد، تا مانده شد. پس بنشست، و پسر را پیش بنشاند، و کارد از آستین بیرون آورد، و سرِ پسر بر کنار نهاد و بگریست. و پس گفت پسر: «ای پدر، چه بودت، و این کارد چیست؟» گفت: «یا بُنَیَّ اِنّی اَریٰ فِی الْمَنامِ اَنّی اَذْبَحُکَ فَانْظُرْ ماذا تَریٰ.» ای پسر، من به خواب چنان دیدم که تو را بباید کشتن، بنگر تا چه بینی؟ پسر گفت: «یا اَبَتِ افْعَلْ ما تُؤْمَرُ.» ای پدر آنچه فرمودند، بکن. گفت: «ای پسر، تو زیرِ کارد چگونه توانی صبر کردن؟» گفت: «سَتَجِدُنی اِنْشاءَاللهُ مِنَ الصّابرینَ» گفت: «مرا از صابران یابی، اگر خدای بخواهد.» پس پسر بگریست، گفت: «ای پدر، اگر مرا به خانه گفته بودی، من مادر و خویشان را پدرود کرده بودمی.» ابراهیم(ع) سرش به کنار بگرفت، و همی گریست، و پسرش همی گریست، و آسمانها و زمینها و کوهها و فریشتگان با او همی گریستند. چون پسر آن چنان دید، پدر را گفت: «ای پدر، برخیز و فرمانِ خدای بَر، و روزگار بمَبَر، تا من و تو اندر خدای تعالی عاصی نشویم.» ابراهیم گفت: «ای پسر، چگونه کنم؟» گفت: «ای پدر، به رسن دست و پایِ من ببند، که بُوَد که چون کارد به من رسد من بطپم، و جامهٔ تو به خون بیالاید، و مادرم بداند.»

ابراهیم برخاست، و دست و پایِ پسر ببست، و پسر را بر دستِ راست بخوابانید، و به دل تسلیم کرد، خواست که کارد به گلویِ پسر برنهد، آب از چشمش فرود آمد، و دستش بلرزید، و پسر چشم فرازکرده بود، خود را به خدای سپرده. چون دید که پدر گلویِ او نمی‌بُرد، چشم بازکرد و پدر را دید که همی گریست. گفت: «ای پدر، رویِ من ببینی، و کارد و دستت کار نکند که گلوی ببُرد، و ترسم که من و تو اندر خدای تعالی عاصی شویم. مرا به روی اندرافکن و کارد بر قفایِ من نِهْ، و گلویِ من ببُر.» فریشتگانِ هفت آسمان برایشان نظاره گشتند، و شگفت همی داشتند از دلِ پدر و تسلیمِ پسر. و ابراهیم دل به خدای داد، و خویشتن بدو سپرد، و پسر را به روی اندر افکند، و کارد بر قفایِ وی نهاد چنانکه خدای تعالی گفت: «فَلَمّا اَسْلَما وَ تَلَّهُ لِلْجَبینِ.»

چون کارد بر قفایِ کودک نهاد، و نیرو کرد کارد برگشت، و رویِ تیز از

برآمد و کُند از سویِ قفایِ کودک. ابراهیم عجب داشت از آن، و پسر چون تیزیِ کارد نیافت، گفت: «ای پدر، چه بودت، چرا چندین تأخیر همی کنی؟» گفت: «ای پسر، عجبی همی بینم از قضایِ خدایْ تعالی! این کارد برگشت و رویِ کُنْد سوی تو آمد، و تیزی سویِ زبَر.» گفت: «ای پدر، غلط همی کنی، و کارد به غلط برنهادی. نخست تیزیِ کارد بر قفایِ من نِهْ و فرو بر به گلو، و چندین تأخیر مکن.» ابراهیم تیزیِ کارد بر قفایِ پسر برنهاد. اندر وقت، خدای عزّوجلّ جبریل را، علیه‌السّلام، بفرستاد تا کَبْشی از بهشت بیاورد: گوسفندی سپید و چشمهایِ او سیاه و چهار دست و پایِ او سیاه، و سُروهایِ بزرگ و سیاه. و جبریل(ع) بیامد، و گوشِ کبش گرفته، و به کوه آمد نزدیکِ ابراهیم، و بیسْتاد، تا ابراهیم همی چه کند. پس ابراهیم کارد به گلویِ پسر برنهاد، و نیرو کرد کارد دوتا گردید. ابراهیم متعجّب بماند و بیستاد. پسر گفت: «ای پدر، چه بوده است که این کارد همی نبُرد؟» گفت: «خدای را همانا اندرین امری است که من و تو ندانیم. این کارد دوتا شد.» گفت: «ای پدر، دستِ تو همی بلرزد، و ترسم که فرمانِ خدای تأخیر شود. کارد را راست کن و طعنه کن.» و ابراهیم کارد را راست کرد، و بر گلویِ پسر نهاد، و خواست که ببرد، خدای عزّوجلّ وی را ندا کرد، گفت: «یا ابراهیم، آن خواب که دیدی راست کردی، و نذر را وفا کردی.» ابراهیم این بشنید، از هیبتِ خدای، عزّوجلّ، بلرزید، و کارد از دستش بیفتاد، و به سنگ خارا درنشست تمامت. و جبریل(ع) بانگ کرد و گفت: «اَللهُ‌اَکْبَر.» سر برکرد، جبریل را دید که گوشِ کَبْش گرفته و همی آوَرَد. دانست که خدای عزّوجلّ فرستاد. گفت: «لااِلٰهَ اِلاَّ اللهُ وَ اللهُ اَکْبَر.» پس پسر را گفت: «ای پسر، سر برکن، که خدای تعالی فَرَج داد.» پسر برخاست، جبریل را دید با آن کبش، گفت: «اَللهُ اَکْبَرُ وَلِلّٰهِ الْحَمْد.»

و به خبر چنین اندر آمده‌ست که این تکبیر که به روزگارِ گوسفندکُشان گویند این سه تن تألیف کردند: جبریل امینِ خدای، و ابراهیم خلیلِ خدای، و پسرِ ابراهیم ذبیحِ خدای. و هرکه این تکبیر بدان روزگار بسیار گوید، روزِ رستخیز این سه تن شفیعِ او باشند پیشِ خدای. پس ابراهیم دستِ پسر بگشاد. و خدای تعالی نزدِ ابراهیم وحی فرستاد که پسرت را بگوی که

اندرین ساعت حاجتی از من بخواه، هرچه بخواهد روا کنم. ابراهیم پسر را بگفت. پسر روی سویِ آسمان کرد و گفت: «یارب، هرکه از مؤمنان پیشِ تو آید با گناهِ بسیار، و به ایمانِ وی اندر تقصیری باشد، تو آن گناهانِ وی مرا ببخش.»

پس جبریل(ع) آن کبش پیشِ ابراهیم ببرد تا قربان کند. کبش از دستِ کودک بجَست وزان کوه فرو شد، و به کوهِ مِنیٰ برشد، آنجا که امروز جایِ قربان است، و حُجّاج آنجا قربان کنند و آنجا سنگ اندازند. و خدای تعالی چنان خواست که جایِ قربان بر منیٰ بُوَد. آن کودک از پسِ کبش بدوید و کبش آنجا بیستاد که نخستین روز سنگ اندازند. ابراهیم هفت سنگ بینداخت، و کبش بیستاد، و ابراهیم فراز شد و او را بگرفت، و قربان کرد آنجا که امروز جایِ قربان است. و خدای عزّوجلّ گفت: وَفَدَيْناهُ بِذِبْحٍ عَظيمٍ. و خدای تعالی آن کبش را عظیم خواند، نه بزرگیِ کبش خواست، بزرگیِ آن فدا خواست و آن سنّت که از ابراهیم بماند تا امروز زانِ آن گوسپند کشتن و قربان کردن. گفت: «بزرگ فدایی بود که ابراهیم را دادم، که سنّتِ آن تا رستخیز بماند بر فرزندانِ آدم(ع)» و پس خدای، عزّوجلّ، ابراهیم را ثنا کرد و گفت: اِنَّ هٰذا لَهُوَ الْبَلاءُ الْمُبينُ. گفت: «این بزرگ آزمایشی بود که مر ابراهیم را بدان مبتلا کردیم، و ابراهیمْ نیکو کار کرد که جانبِ ما نگه داشت، و فرزند به ما سپرد و نذرِ ما وفا کرد، و ما جزایِ او بدادیم که فدا دادیم پسرش را، تا وی را نبایست کشتن، و کشتنِ کبش از وی بپسندیدیم.» پس گفت: اِنّا کَذٰلِكَ نَجْزِی الْمُحْسِنينَ.

(صص ۲۲۵-۲۳۸)

۳ـ از قِبَلِ: به جهتِ، از برایِ.

۱۲ـ انا ابن الذبیحین: در سفینة البحار چنین آمده: وَقَوْلُ النَّبِیِّ: اَنَا ابْنُ الذَّبیحَیْنِ، یَعْنی إِسْماعیلَ‌بْنَ اِبْراهیمَ الْخَلیلِ(ع) وَ عَبْدَاللهِ‌بْنَ عَبْدِالمُطَّلِب. سفینةالبحار، ج ۱، ص ۴۸۱.

۲۴ـ بیرون از: بجز [که در کتاب محمّدبن جریر نیامده].

۳۳ـ او را فدا کن: برای او فدیه معیّن کن. «را» نشانهٔ مفعول غیر صریح است. «فدا»: عوض، آنچه برای نجات خود یا دیگری می‌دهند.

۴۶ـ یا بنیّ...: پسرجان، من در خواب چنان دیدم که تو را سر می‌برم. (قرآن، سورهٔ ۳۷ صافات، آیهٔ ۱۰۲).
۵۴ـ از بهرِ تو را: از برایِ تو. دو حرف اضافه برای یک متمّم (کاربردِ قدیم).
۵۶ـ گفتا = کوه گفتا.
۵۷ـ به من بر: بر من، رویِ من. دو حرف اضافه برای یک متمّم.
۷۵ـ دست بازداشتن: رها کردن، ترک نمودن.
۷۶ـ مانده شدن: درماندن، خسته شدن.
۷۸-۸۲ـ یا بنیّ... یا ابت... ستجدنی...: قرآن، سورهٔ ۳۷ صافات، آیهٔ ۱۰۲.
۸۷ـ روزگار بمبر: وقت را تلف مکن. «بمبر»: فعل امر منفی از «بردن»، که باءِ تأکید بر سرِ آن آمده (کاربردِ قدیم).
۸۹ـ بود که: شاید که.
۱۰۰ـ فلّما...: پس چون تسلیم شدند و ابراهیم پسر را بر پیشانی افکند... (قرآن، سورهٔ ۳۷ صافات، آیهٔ ۱۰۳).
۱۰۲ـ روی تیز... کودک: لبهٔ تیز کارد به بالا برگشت و طرف کُند بر پشت گردن پسر قرار گرفت.
۱۰۶ـ غلط: اشتباه.
۱۱۲ـ بیستاد = بایستاد.
۱۱۷ـ طعنه کن: بزن، به کار ببر. در نسخه‌ای «زورکن» آمده.
۱۲۰ـ تمامت: به تمامی، همه‌اش. قید است وابسته به فعلِ «درنشست».
۱۲۵ـ گوسفندکشان: هنگامِ گوسفندکشتن، عیدِ قربان («ان» در آخر «گوسفندکشان» پسوندِ زمان است).
۱۴۰ـ و فدیناه...: عوض دادیم او را ذبحی (گوسفندی) بزرگ. (قرآن، سورهٔ ۳۷ صافّات، آیهٔ ۱۰۷).
۱۴۵ـ انّ هذا...: همان سوره، آیهٔ ۱۰۶.
۱۴۷ـ فدا دادیم پسرش را: برای پسرش فدیه دادیم.
۱۴۸ـ انّا...: ما نیکوکاران را این‌چنین پاداش می‌دهیم. (همان سوره، آیهٔ ۱۰۵).



# اندرزهایِ منوچهر

## اشاره

منوچهر پادشاه از سلسلهٔ پیشدادیان، نخستین سلسلهٔ پادشاهانِ ایران. وی نوهٔ ایرج بود و پس از فریدون به سلطنت رسید. اسمِ خاندان منوچهر در اَوِستا Airyâva (= ایرج) به‌معنیِ یاری کنندهٔ ایرانیان است. سخنانِ او که در این بخش آمده، دربارهٔ حقوقِ پادشاه و مردم بر یکدیگر است و گوشه‌ای از وضعِ اجتماع و سیاسیِ زمانهایِ کهن را بیان می‌کند.

پس چون دیگر روز ببود، بفرمود تا همهٔ سپاه را که به حضرتِ او بودند، گرد کرد، و خُرد و بزرگ را همه بخواند و هر کسی را از مهترانِ سپاه و رعیّت به جایِ خویش بنشاند، و اندر مرتبتِ کس تقصیر نیفتاد. و خود بر تختِ مملکت بنشست و تاج بر سر نهاد، و موبدِ همه موبدان را بر کرسیی برِ آن تخت بنشاند، و او موبدِ همه علما و حکمایِ زمانه بود. و چون دانست که هر کسی به جایِ خویش بنشست، او بر تخت برپای خاست، و این خلق همه برپای خاستند. ایشان را بفرمود تا بر جایِ خویش بنشینند که «من از بهرِ آن برپای خاستم، تا شما همه مرا ببینید و سخنِ من بشنوید.» پس ایشان را خطبه کرد و ابتدایِ خطبه خدای را سپاسداری کرد، پس ایشان را ایدون گفت:

ای مردمان، این همه خلق را که شما بینید بدین چندین بسیاری و چندین گونه خلق که اندرین جهانند، این همه را خالقی است که آفریدگارِ ایشان است و نعمت بر ایشان از وی است. آفریدگار را بباید پرستیدن، و بر نعمت او سپاسداری باید کردن، و خویشتن بر قضایِ او سپردن، که هرچه بودنی است چاره نیست که بباشد. و هیچکس نیست ضعیف‌تر از مخلوق به دستِ

خالق، که اگر مخلوق چیزی بجوید نیابد، و اگر او را بجویند بیابند، و هیچکس نیست قوی‌تر از خالق بر مخلوق، زیرا که خالق هرگه مخلوقی را بجوید، این مخلوق به دستِ او اندر باشد. پس، از همه خالق قوی‌تر و قادرتر، و از همه این مخلوق ضعیف‌تر، که هرچه بجوید یافت نتواند، و چون او را بجویند گریخت نتواند. و اندیشه کردن اندر کارِ خالق و مخلوق روشنایی افزاید اندر دل، و غفلت و نااندیشیدن ازین تاریکی افزاید اندر دل. و نادانی گم بودگی است، و همیشه بر هر رهی که روَد، ره گم کند.

و پیشینگان رفتند و جهان به ما دست بازداشتند، و ما را چاره نیست از پسِ ایشان رفتن، و ایشان ما را چنان‌اند چون بیخِ درخت، و ما ایشان را چون شاخِ درخت، که درخت را از بیخ برکنند، شاخ از پسِ او چه مایه پای دارد. ما نیز از پسِ ایشان پای نداریم اندرین جهان. و خدای، عزّوجلّ، به بزرگیِ خویش این مُلک ما را بداد و ما او را سپاس داریم، از وی خواهیم که ما را بر سپاسداری نیرو دهد، و بر راهِ راست بدارد، و دلِ ما بر یقین بدارد، تا ما بدانیم کاین همه از وی است، و ما را بازگشت بدوست.

آگاه باشید که مر مَلک را حق بُوَد بر سپاه، و رعیّت را نیز بر مَلک حق است و سپاه را نیز همچنین. امّا حقِّ ملک بر سپاه آن است که او را فرمان کنند و با دشمن حرب کنند و او را نصیحت کنند اندر آن حرب، تا دشمن ازو بازدارند و پادشاهیِ او بَرو نگاه دارند، و حقِّ ایشان برو آن است که ایشان را روزیها بدهد و به وقتْ بدیشان برساند و تأخیر نکند. و ایشان مَلک را چنان‌اند که چون پرْ مرغ را، و مرغِ بی‌پر به کار نیاید.

و امّا حقِّ مَلک بر رعیّت آن است که او را فرمان برند و جهان آبادان دارند وکشت و ورز کنند و درخت نشانند و بنا کنند، تا جهان آبادان بُوَد، تا ایشان خراجِ ملک بتوانند گزاردن، و خراج از وقت تأخیر نکنند. و حقِّ رعیّت بر مَلکَ آن است که بر ایشان داد کند و ستم نکند و خراج از ایشان به رفق و نرمی بستاند و بر ایشان دشخواری نکند، و سخت نگیرد، و ستمکاران بر ایشان نگمارد، و ایشان را کاری نفرماید که نتوانند کردن، و اگر ایشان را به کارِ آبادانی جهان اندر به کشت و ورز، نفقه حاجت آید، مَلک ایشان را از

خواستهٔ خود یاری کند، تا خراجِ او نشکند و قوتِ ایشان نشود. و اگر سالی از آسمان آفت آید که ثمره را زیانی باشد، آن سال خراجِ ایشان بیفکند، و اگر آن دیگر سال باران نیاید خراج نباید خواستن از ایشان، تا ایشان بدان، جهان آبادان کنند و آنگاه که باز خواهند، چندان ستانند که ایشان تباه نشوند.

و بدانید که مَلک ایدون باید که اندرو سه خصلت بُوَد: یکی راستگوی بُوَد و دروغ نگوید. دُدیگر با سخاوت بُوَد و بخیلی نکند. سه دیگر خشم نگیرد. زیرا که خلق همه اندر دستِ وی است، و دستِ او برایشان دراز است: هرچه خواهد برایشان تواند کردن و فرمودن. و ایدون باید که هر چیزی او را بُوَد از نعمت و خواسته و فراخیِ نعمت، رعیّت را همچنان بدهد، مگر آن چیزی که مَلک را بُوَد خاصّه، که رعیّت را به کار نیاید چون اسبان و آلتِ سلاح و گوهرها و چیزها، که آن جز مَلکان را به کار نیاید. امّا آن چیز که خلق را به کار آید، نباید که او خویشتن را چیزی خاصّه بدارد و خلق را از آن بازدارد، چنانکه ایدون گوید: فلان طعام مخورید تا من بخورم، یا فلان شراب مخورید تا من خورم، یا فلان جامه مپوشید تا این خاصّه مرا بُوَد، یا فلان اِسْپَرْغَم مبویید تا من بویم.

و ایدون باید که ملک همیشه عفو کننده بُوَد، و عقوبت کم کند. جایی که عفو باید کردن عفو کند، و چون عقوبت باید کردن، بسیار جای نیز عفو کند، تا عفو بیشتر بُوَد از عقوبت، که اگر به عفو خطا کند بهْ که به عقوبت... و ایدون باید که اگر کسی از رعیّت پیشِ ملک گله کند از کارداری که برو ستم کرد، ملک باید که آن کاردار را محابا نکند و به سویِ او میل نکند و آن کاردار با متظلّم گردآورد. اگر ستم کرده‌ست، آن ستم ازو بردارد، و اگر چیزی آن کاردار بستده است به ستم، بفرماید که بازدهد. اگر کاردار ندارد، مَلک بدهد، آن کاردار را ادب کند تا دیگرباره چنان نکند، و هم بدان جای بازفرستد تا هر تباهی که کرده است، او خود نیکو کند و هر ستمی که کرده است، داد بدهد. و اگر کسی مر کسی را به ستم بکُشد، ملک باید که آن کشنده را عفو نکند، و دادِ اولیایِ کشته بازدهد و دِیَتِ او بستاند، مگر آن اولیایِ کشته او را عفو کنند. این است رسمِ داد و عدل. و شما را این همه بر من واجب است، و من

بر این همه ایستاده‌ام و تمام کردم، اکنون از شما آن خواهم که مرا بر شما واجب است از فرمانبرداری کردن و حرب کردن با دشمنان.

و این دشمنِ تُرک اندرین مملکتِ ما طمع کرد، و از حدِّ خویش به حدِّ ما اندر آمد. با او حرب کنید، و مرا و خویشتن را ازیشان برهانید و بهرِ شما اندرین است چون بهرِ ما. و فرمودم تا شما را سلاحِ تمام بدهند. سلاح بر من و حرب بر شما، و تدبیر و رایِ من با شما یکی است. هر تدبیری که بکنید، من آن کنم و شما آن کنید، و من یکی انبازِ شماام اندر تدبیر و رای، و مرا ازین مُلک چیزی نیست جز نام و فرمانبرداری. اگر فراخی بُوَد یا نعمت بسیار بُوَد یا نرخ ارزان بُوَد شما را بهره بیش است اندر آن که مرا، و من از شما به فرمانبرداری بس کردم. و هر که مرا فرمان کند، او را پاداش نیکو کنم، و هرکه مرا خبر آرد از کسی که او فرمانبردار نیست، آن کس که خبری دهد نپذیرم، و به سخنِ او این را عقوبت نکنم، تا این بیازمایم. چون یقین شوَدَم که این فرمانبردار نیست و مرا مخالف است، آنگه به جایِ مخالفان دارمش.

و بدانید که اندر مصیبتها چیزی بهتر از صبر نیست، و یقین بدانید که هرچه بودنی است بباشد، و هرکه او بدین جهان به حربِ دشمن کشته شود، خدای ازو خشنود شود. خویشتن به خدای سپارید، که از کارها آن بهْ که خویشتن به خدای سپارند و به رضایِ او بایستند، ور نایستند چه کنند و کجا گریزند از آنچه بودنی است. و این جهانِ سفر است که مردمان بارها بسته و به سفر همی روند، و هرچه با ایشان است همه عاریتی است، و این همه عاریت بباید گذاشتن ایدر، و ازین سرای بدان سرای چیزی نبرند مگر شکرِ نعمت و تسلیم کردنْ قضا را و کارِ نیک کردن و خویشتن سپردن بدان کسی که از وی گریختن نتوان، و با وی نه بسی و جز او کس نداری. و هرگاه که نیّتِ شما با خدای درست بُوَد و بدانید که نصرت جز او کس ندهد، خدای شما را نصرت دهد.

و بدانید که پادشاهی نتوان داشتن مگر به راهِ راست و به فرمانبرداری، و هرگاه که ملک راهِ راست دارد و سپاه و رعیّت او را فرمانبردار باشند، داد گسترده بُوَد و دشمن شکسته و کرانه‌هایِ مملکت از دشمن نگاه داشته،

و دارویِ این کار به دستِ شماست. اگر فرمان برید و با دشمن حرب کنید، شما راست بر من راست داشتن و داد دادن. و مرا و شما را نیرو خدایْ تعالی دهد، و شما که رعیت‌اید و سپاهِ منید، این که گفتم کار بندید، و شما که کاردارانید بر رعیّت داد کنید و ستم مکنید، که این رعیّت خورش و طعام و شرابِ ما و از آنِ شمااند. هرچند که داد کنید و رعیّت آبادان دارید، خراجِ من زودتر برآید و روزیها تأخیر نشود، و هرگاه بیداد و ستم کنید، رعیّت دست از آبادانیِ جهان بازدارد و جهان ویران کند و خراجِ من ناچیز گردد و روزیهایِ شما تأخیر گردد.

اکنون این رعیّت را به داد نیکو دارید، و هر جای اندر جهان آبادانی باید کردن و نفقهٔ آن از بیت‌المال بُوَد، زود بدهید و آبادانی کنید پیش از آنکه خرابی به افزون شود، و هر چیزی که نفقهٔ آن بر رعیّت است بخواهید، و اگر ندارند از بیت‌المال ایشان را وام دهید، تا آبادانی کرده بُوَد. پس وقتِ غلّه آن وام از ایشان بازستانید. و اگر وام به یک سال نتوانند دادن، به دو سال و سه سال و چهار سال بازستانید: هر سال چهار یکی یا سه یکی یا نیمی، چندانکه بدیشان پدید نیاید و حالِ ایشان تباه نشود. این است راهی که من دارم و این است فرمان که مر شما را فرمودم، شنیدید و دانستید؟ همه رعیّت و سپاه بانگ کردند که: «سخت نیکو گفتی، و ما شنودیم و دانستیم و فرمانبرداریم.»

منوچهر گفت: «ای موبد، تو بر این گواه باش. این سخن از من نگاه‌دار، و هرچه امروز از من بشنودی وفایِ آن از من بخواه.» پس، از پای بنشست و بفرمود تا خوانها بنهادند و آن همه خلق را طعام داد، و بپراکندند.

پس سپاه بفرستاد و ترکان را بشکست و مملکتِ خویش از ایشان پاک کرد، و تمامی صدوبیست سال به مُلک اندر بزیست و ملکِ مغرب و مشرق همه بگرفت، و آن ملوکانِ یمن که کس را فرمان نکردندی، همه فرمانبردار او گشتند.

(صص ۳۵۱-۳۵۶)

۱ـ ببود: شد، فرا رسید.

۳ـ و اندر... نیفتاد: مرتبهٔ هر کس رعایت گردید و کوتاهی نشد.
۴ـ موبد همه موبدان: = موبِدِ موبدان. نک واژه‌نامه.
۱۹ـ که: زیرا که («که»ی تعلیل).
۲۳ـ دست بازداشتن: رها کردن، گذاشتن.
۲۵ـ چه مایه پای دارد: چه قدر می‌ماند؟ پایداری می‌کند؟
۲۹ـ کاین = که این.
۴۳ـ خواسته: مال، ثروت. || نشود: نرود، از میان نرود.
۶۴ـ به ستم: به زور.
۷۹ـ بس کردن: اکتفا کردن.
۸۲ـ به جای... دارمش: او را از مخالفان می‌شمارم.
۸۵ـ که: زیرا که.
۹۰ـ تسلیم کردن: تسلیم شدن.
۹۱ـ با وی نه بسی: با او بس نیستی، نمی‌توانی با او مقابله کنی.
۱۰۲ـ روزی: مقرّری.
۱۰۳ـ ناچیز گردد: از میان می‌رود.
۱۱۱ـ پدید نیاید: اثر نگذارد، سنگین نشود.
۱۱۵ـ از پای بنشست: نشست پس از آنکه برپا خاسته بود. نک. آغاز بخش.
۱۱۹ـ ملوکان: جِ ملوک و این جِ مَلک. قدما جمع عربی را با نشانهٔ فارسی دوباره جمع می‌بستند برای بیان کثرت و مبالغه، مانندِ عُمّالان، عجایبها، کتبها.

# ۹

# اسکندر و دارا

### اشاره

دارایِ اصغر بنا به داستانهایِ ملّی نهمین و آخرین پادشاهِ ایران از سلسلهٔ کیانیان بود. اسکندرِ مقدونی از تأدیهٔ خراجی که در زمانِ پدرش مقرّر شده بود، خودداری کرد و آنگاه میانِ او و دارا جنگ درگرفت و دارا شکست خورد و کشته شد. (قتل او به توطئهٔ اسکندر و به دستِ حاجبان خود دارا انجام گرفت) اسکندر بر بالین وی آمد. دارا به او وصیّت کرد که دخترش روشنک (=رکسانه؟)

را تزویج کند و انتقام او را از کُشندگانش بگیرد، و اسکندر چنین کرد. از جنبهٔ تاریخی دارایِ اصغر همان داریوش سوّم هخامنشی (۳۳۶-۳۳۰ پیش از میلاد) است که مغلوبِ اسکندر شد. (نک. دایرةالمعارف).

پس داراءُالاصغر به مُلک بنشست و مُلکِ جهان مر او را راست بیستاد و مُلکِ جهان بگرفت و همه مملکتِ عجم او را بود. و همه مَلکان خراج فرستادندی برِ وی، همچنانکه سویِ پدرش. و این مَلِکِ یونانیان فیلقوس همچنان خراج بدو می‌فرستاد. و این دارابن دارا به زمینِ بابل و عراق بنشست هم آنجا که پدرش نشسته بود. پس این فیلقوس بمرد و پسرش اسکندر به مُلک بنشست هم آنجا که پدرش بود و خراج به دارا فرستاد. و میانِ زمینِ یونان و زمینِ زنگستان نزدیک بود. و این اسکندر چون به مُلک بنشست نخست آهنگِ زنگستان کرد و سپاه آنجا برد و با ملکِ زنگستان حرب کرد و او را هزیمت کرد و خلقی را از زنگیان بکشت و خلقی برده کرد و بازِ یونان آمد و خراج از دارا بازگرفت.

و این دارا بنِ دارا ملکی بود ستمکاره بر سپاه و لشکر، و مهتران او را دشمن گرفتند و از او همی رهایی جُستند. چون اسکندر بشنید که سپاه او را دشمن دارند و گر مَلکی مُلکِ او را طلب کند مردم و سپاه او را بخواهند و بر دارا برخیزند، و قوّتِ سپاهِ خویش بدید که به زنگستان حرب کردند، خراج از دارا بازگرفت و دارا یک سال صبر کرد، پس رسول فرستاد به اسکندر که خراج بفرست که تو از پدرت بزرگتر و قوی‌تر نیستی، و پدرت خراج به پدرِ من داد، داراءالاکبر، و به من نیز داد. و اندر آن خراج که فیلقوس فرستادی یکی تخمِ زرّین بود بزرگ چندِ تخمِ اشترمرغی و بر آن جمله همه هدیه‌ها که با خراج بودی.

چون رسولِ دارا به اسکندر آمد، گفتا «خراج بده». اسکندر رسولان را گفت: «بروید و او را بگویید که آن مرغ که او تخمِ زرّین کردی بمُرد. تو از من هرگز خراج نیابی، پس هرچه خواهی بکن.» چون رسول بازآمد دارا حرب را بیاراست و رسولی دیگر فرستاد او را، و چوگانی فرستاد و گویی، و یک قفیز

کنجد، و رسول را گفت او را بگوی که «تو کودکی، اینک چوگان و گوی فرستادم. شو بازی کن، وز مُلک دست بازدار که تو نه از درِ مُلکی، و گر از مُلک دست باز نداری و خراج نفرستی حرب را بیارای، که من سپاه فرستم به عددِ آنکه تو بنتوانی دانستن، به عددِ این کنجد.»

چون رسول آنجا رسید اسکندر نامه را جواب کرد و ایدون گفت: «امّا آن گوی که تو فرستادی، فالِ این آن بُوَد که تو زمین همه به من سپردی و تو از مُلک بیرون آمدی که زمین چون گوی است به مثَل. و چوگان چیزی است که هرچه بدان بکشند بیاید، مرا قوّتی دادی که تو را و مَلِکیِ تو را و زمینِ تو را به خویشتن کشم.» و اسکندر نیز یک قفیز سِپَندانِ خُرد بفرستاد و گفتا: «عددِ سپاهِ تو چون عددِ کنجد است و آنِ سپاهِ من چون سپندان است و قفیزی سپندان بیشتر از قفیزی کنجد باشد، و سپندان تیز بُوَد و کنجد چرب و شیرین بُود و سپندان تلخ و بی‌مزه، و تو چیزی به من فرستادی که اندر جهان از آن چرب‌تر نیست، و من آن به تو فرستادم که از آن تلخ‌تر و تیزتر نیست.»

و هر دو رسول بازآمدند. و دارا سپاه عرض کرد هشتصد هزار مرد بود، و برفت به سویِ اسکندر. و اسکندر نیز سپاه عرض کرد هشتصد هزار مرد بود، برخاست و سویِ دارا شد. و از مُلکِ اسکندر هنوز سه سال گذشته بود و از مُلکِ دارا چهارده سال. و همه سپاه از وی آزرده بودند از بدیها که کرده بود و از کبر و جبّاری که داشت. پس هر دو لشکر برابر آمدند در زمینِ جزیره، و آن موصل است میانِ عراق و شام. و هر دو برابر بنشستند یک ماه، و حرب نکردند. و از سپاهِ دارا بسیار خلق به زنهارِ اسکندر شدند، و او را آگاه کردند از نیّتِ بد سپاهِ دارا و از بدخوییهایِ دارا. پس اسکندر اندر دارا طمع کرد که او را هم به دستِ سپاهِ او هلاک کند و این زینهاریان را بپرسید که کیست از سپاهِ او بدو نزدیکتر؟ گفتند او را دو حاجب است که بدو نزدیک‌اند و هر دو را دلها بر وی بد است از بس جفاهایِ او. اسکندر از پنهان بدان حاجبان کس فرستاد و ایشان را خواسته بسیار بپذیرفت، گر دارا را حیلت کنند و بکشند. ایشان اجابت کردند و بر آن بنهادند که روز حرب که او بر پشتِ اسب نشیند او را بزنیم و بکشیم. پس اسکندر وعده کرد حرب را روزی. چون آن روز

ببود، سپاهها هر دو برابر شدند و کشتن کردند هر دو لشکر، و خلقی بسیار از هر دو لشکر کشته شدند... و آن حاجبان هر دو از پسِ دارا اندر آمدند... و او را طعنه‌ای زدند به پهلو اندر، نیزه از دیگر پهلو بیرون آمد، و دارا از اسب به زمین افتاد... و لشکر به هزیمت شد. اسکندر با خاصگانِ خویش بیامد و دارا را بدید غلتان میانِ خاک و خون، و به مرگ نزدیک آمده. از اسب فرود آمد و به زمین نشست، و سرِ دارا از زمین برگرفت و رویش از خاک پاک کرد، و سرش را بر کنار نهاد و گفت: ای مَلک، نخواستم که تو را چنین دیدمی اندر این حال، ولیکن این نه از من آمد به تو، که هم ازکسهایِ تو بر تو آمد. اکنون هر حاجتی که تو خواهی از من بخواه و مرا وصیّتی بکن و فرمانی بفرمای.

دارا چشم بازکرد، وگفت که «مرا به تو سه حاجت است. یکی: خونِ من باطل مکن، و آنکه مرا کشت از ایشان کینِ من بخواه. دُدیگر: مهتر زادگان و بزرگان را تباه مکن و فرومایگان را بر ایشان مهتری مده. سدیگر: آبادانیها و بناهای نیاکانِ ما را از جهان برمدار» اسکندر گفتا: «پذیرفتم که هر سه حاجت رواکنم ولیکن تو نیز دخترِ خویش روشنک را مرا ده به زنی.» گفتا: «دادم، اگر تو را از وی فرزند آید، پادشاهیِ عجم او را ده»، گفتا: «چنین کنم».

و دارا را دختری بود با عقل و باخرد و با تدبیر، و با او بود به لشکر اندر، و برادری بود او را با خرد، نامِ او اشک. دارا این دختر را دوست داشت، اسکندر را بدو وصیت کرد که «او را مهترِ زنان خویش کن و حقهایِ او بشناس.» و دارا بمرد، و اسکندر او را به تابوت اندر نهاد، و به گور کرد و دیگر روز به تختِ مُلک دارا بنشست، و سپاهِ خویش را و آنِ او را عرض کرد، هزار هزار و ششصد هزار مرد آمد، و خطبه کرد و ایشان را عدل و داد وعده کرد. و این دو تن را که دارا راکشته بودند، بیاورد، و هر خواسته که ایشان را وعده کرده بود بداد. پس گفتا: «من شرط کرده بودم که شما را خواسته دهم ولیکن شرط نکرده بودم که نکشم، و اندر سیاست نه روا باشد که شما را زنده مانم...» پس ایشان را هر دو را بردار کردند. و آن دخترِ او را به زنی کرد، وز سپاه و رعیّت هیچ اسیر نکرد. و هیچ جای ویران نکرد پس از آنکه به فرمان بودند. و حکمایِ عجم را بیاورد، و کتبِ حکمتهایِ ایشان همه بنبشت، و

ترجمه کرد به زبانِ یونانی، و به یونان فرستاد سویِ ارسطاطالیس و سویِ حکمایِ یونان، و هرچند بتوانست از شهرهایِ بابل و عراق و پارس بیران کرد و مهتران را بکشت و دیوانهایِ دارا همه بسوخت. و چون بخواست رفتن مهترانِ هر شهری را مُلک بداد، و هر شهری را مَلکی کرد تا کس مر کس را فرمان نکنند. و ایشان را ملکی نبُوَد که همه را نگاه دارد، و دشمنان از ایشان بازدارد، تا آن پادشاهیها زودتر بیران شود. و خود با یکدیگر کشتن کنند، و خویشتن هلاک کنند. وز پسِ اسکندر آن مَلکان اندر جهان چهارصد سال بماندند، به هر طایفه‌ای مَلکی، و ایشان را ملوکِ طوایف خوانند، تا آن وقت که اردشیرِ پاپکان برخاست و مُلکِ عجم از دستِ ملوک طوایف بیرون کرد و همهٔ مُلک بگرفت.

اسکندر چون آن ملوکِ طوایف به زمینِ عجم بنشاند خود برفت سویِ بلخ شد، و به شهری از شهرهایِ عجم که برسیدی همی کشت و ویران کرد و مهتری هم از ایشان همی نشاند، و بگذشت، و دخترِ دارا به یونان فرستاد به شهرِ خویش.

و گویند امر به بنایِ شهرها کرد و دوازده شهر بنا کرد و آن همه را اسکندریّه نام نهاد از آن جمله به اصفهان شهری بنا کرد، نامِ او جِی بر مثالِ ماری به درازی، و به خراسان نیز شهرها بنا کرد چون هَری و مرو و سمرقند، و مَلِکِ هندوستان را بکشت و پادشاهی بگرفت، و به چینستان شد، و به زمین مشرق شد، و به هر شهری که برسید قهر کرد و مَلکشان را بکشت، و شهرها ویران کرد و شهری نو بنا کرد و آنجا مَلکی بنشاند. و از چینستان به مغرب رسید و به حجابِ ظلمت رسید و دانست که اندر ظلمات چشمهٔ حیوان است که هرکه از آن بخورد، مرگش نبود. پس با چهارصد تن از خاصگانِ خویش به حجابِ ظلمات اندر شد، و هژده روز همی رفت، خبر نیافت و بازگشت و بیرون آمد از ظلمات، و بازِ عراق آمد. و شهری هست برابرِ حُلوان آن را شهر زور خوانند، آنجا برسید و بمرد. و او را به تابوت اندر نهادند، و به شهرِ اسکندریه بازفرستادند به سویِ مادر، و آن روز که بمرد سی‌وشش ساله بود. و پادشاهیِ او چهارده سال بود و گروهِ ترسایان گویند

۱۰۵ سیزده سال بود.
و اسکندر را از بهرِ آن ذوالقرنین خوانند که ازین قرن تا بدان قرن رسید، و
قرن به پارسی سُرو بُوَد و گوشهٔ جهان را قرن خوانند، که یک گوشهٔ جهان
۱۰۸ آنجاست که آفتاب برآید، و یکی آنجا که فرو شود. هر یکی را قرن خوانند، و
هر دو را قرنین خوانند، و او به هر دو گوشهٔ جهان برسید هم به مشرق و هم
به مغرب، از آن او را ذوالقرنین خوانند. و خدای عزّوجلّ اندر قرآن او را
۱۱۱ ذوالقرنین خواند ایدون گفت: وَيَسْئَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُوا عَلَيْكُم مِنْهُ ذِكْراً.

(صص ۶۹۴-۷۰۱)

۱ـ راست بیستاد: قرار گرفت، مقرّر شد.
۳ـ فیلقوس: از «فیلیپوس» یونانی. نک. نامنامه.
۱۸ـ چندِ: به اندازهٔ. || که: زیرا که.
۳۷ـ عرض کردن: سان دیدن.
۷۰ و ۷۱ـ هزار هزار = یک میلیون.
۷۵ـ ماندن: گذاشتن (متعدّی).
۷۷ـ بنبشت: نوشت.
۸۳ـ بیران: ویران.
۹۰ـ مهتری... همی نشاند: یکی از بزرگان ایشان را به حکومت بر آنان می‌گماشت.
۹۴ـ هری = هرات.
۱۰۰ـ هژده: هجده.
۱۰۶ـ از آن: از آن سبب.
۱۱۱ـ خدای... خواند: این سخن محلّ تأمّل، و در آن اختلاف است. || ویسئلونک...: ای پیغمبر، از تو دربارهٔ ذوالقرنین می‌پرسند. بگو دربارهٔ آن برای شما ذکری می‌کنم. (قرآن، سورهٔ ۱۸ کهف، آیهٔ ۸۳).

# ۱۰

## نبوّتِ عیسیٰ (ع)

پس چون خدایْ عزّوجلّ عیسی را به بیت‌المقدّس فرستاد و به بنی‌اسرائیل باز آمد و او را پیغامبری آمد و انجیل دادش، عیسی بیامد به مزگتِ بیت‌المقدّس و خلق را به خدای خواند و انجیل بر ایشان خواند، و نخست یحییِ زکریّا بگروید...

و به اخبارِ تفسیر چنان است که عیسی دو سال در میانِ خلق بود و پیغامِ خدای می‌داد و می‌گزارد و عجایبها و حکمتها همی نمود، و مذهبِ او به سیّاحی بود و هرگز دو شب به یک‌جا نبود، و کس او را خانه ندید و خر و اسب ندید. پس چون پیغامها به اهلِ بیت‌المقدّس بگزارد و کس بدو نگروید و همه کافر شدند، عیسی کفرِ ایشان بدید، از میانِ ایشان برفت شهر به شهر، تا به شام و مصر و یمن تا حدِّ مغرب به هیچ شهری نماند که او آنجا نرسید. و خلق را به خدای تعالی خواند و با او هیچ کس نبود که نخست که از بیت‌المقدّس بیرون آمد مگر حواریّین، و ایشان دوازده بودند گازر ـ و گازر را به تازی قصّار گویند و حواری نیز می‌گویند.

و آن روز که عیسی دانست که اهلِ بیت‌المقدّس کافر شدند با آن چندان عجایب که بدیدند و ملکِ هِردوس کافر شد و همچنین بنی‌اسرائیل، عیسی از بیت‌المقدّس بیرون آمد و روی به خدای تعالی نهاد تا کسی بیابد که او را به پیغامبری بپذیرد و راستگوی دارد. چون از شهرِ بیت‌المقدّس بیرون آمد و روی به خدای نهاد، تا کسی یابد که او را بپذیرد، بانگ کرد و گفت: «کیست که با من روی به خدای نهد و دست ازین جهان باز دارد؟» آن گازُران گفتند: «ما روی به خدای نهیم.» پس آن مردمان از گازری دست بازداشتند، و پس از آن از هر شهری گروهی مسلمان شدند و گروهی کافر، و مسلمانان با عیسی

برفتند ولیکن فضل و سبق و پیشدستی مر حواریان را بود.

محمّدِبنِ جریر ایدون گوید اندرین کتاب که عیسی(ع) اندر میانِ خلق بود، و به کتبِ اخبارِ انبیا اندر ایدون است که دو سال بود به آخرِ عمر تا از بیت‌المقدّس آمد و جهودان بر وی گرد آمدند و قصدِ کشتن او کردند، و آن مَلِکِ بیت‌المقدّس را که نامش هِردوسُ‌الاصغر بود، با خویشتن یار کردند، و او بر مذهبِ یونانیان بود، او را گفتند: «این جادوی است و خلق را تباه می‌کند.» بفرمود که «او را بکشید.» عیسی را طلب کردند. پنهان شد به خانه‌ای اندر، و او را نیافتند. پس یک شب به خانه‌ای اندر بود با حواریان. ایشان را گفت: «شما امشب مرا دعا کنید.» آن شب همه بخفتند، عیسی(ع) گفت: «نگفتم مرا به دعا یاد دارید؟» گفتند: «هرگز هیچ شب چندین خواب نیامد که امشب.» عیسی گفت: «شما مرا بسپارید و هم از شما باشد که از من بیزار شوید، و هم از شما باشد که بر من دلیلی کند و هم از شما باشد که مرا به بهایِ ارزان فروشند.»

چون دیگر روز ببود، از آن حواریان یکی را نام شمعون بود بیرون شد، جهودان او را به گرو بگرفتند و گفتند: «این یارِ عیسی است. ما را راهنمایی کن که عیسی کجاست و اگرنه تو را بکشیم.» شمعون گفت: «من از عیسی بیزارم و از یارانِ او نِیَم.» ازو بیزار شد و کافر شد. و دیگر حواری بیرون آمد. بگرفتند و او را گفتند: «بگوی که عیسی کجاست، و اگرنه تو را بکشیم.» گفت: «اگر مرا هدیه دهید بگویم.» و عیسی را به سی درم بفروخت و ایشان را بیاورد تا آن خانه که عیسی در آنجا بود، تا عیسی را بگرفتند، و حواریان بجَستند. عیسی را از گردن تا به پای همه به رسن ببستند و او را گفتند: «تو مردمان را جادوی کردی و ایدون گفتی که من مرده را زنده کنم. چرا خویشتن را از مردمان بنرهانی، و این رسن و بند از خویشتن نگشایی؟» و او را ببردند بَرِ آن دار که تراشیده بودند، تاش بردار کنند. و جهودانِ بسیار برو گرد آمدند. و ایشان را مهتری بود نام او ایشوع، و بیامد و عیسی را بگشادند و خواستند کِش بردار کنند، خدایْ سبحانه و تعالیٰ عیسی را از میان ایشان ناپدید کرد، و صورتِ عیسی و گونه‌اش بر آن ایشوع افکند. چون مهترِ ایشان بدید که

عیسی ناپدید شد متحیّر بماند و گفت: «جادوی کرد و خویشتن را از ما
ناپدید کرد. یک زمان صبر کنید که این جادوی هم اندر زمان ناچیز شود، که
۵۱ جادوی را بس بقاء نبُوَد.» چون نگاه کردند، ایشوع را دیدند مهترِ خویش را،
که به عیسی مانید، او را بگرفتند. او گفت: «من ایشوعم.» گفتند: «تو دروغ
گویی، تو عیسائی. این به جادوی خویشتن را از ما پنهان کردی. اکنون
۵۴ جادوی گذشت و پیدا آمده» هر چند گفت: «من ایشوعم»، سود نکرد.
بکشتندش و بردار کردند. و خدایْ عزّوجلّ عیسی را بر آسمان برد، چنانکه
گفت: وَما قَتَلوهُ وَما صَلَبُوهُ وَلٰكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ.

۱۷ـ راستگوی دارد: تصدیق کند، باور کند.
۳۲ـ بسپارید: به دستِ یهودیان می‌سپارید. نک. سطرهای بعد.
۳۳ـ بر من دلیلی کند: دشمن را برضدّ من راهنمائی کند، مخفی‌گاه مرا نشان دهد. «دلیلی»: دلالت، راهنمائی. از «دلیل» + ی مصدری. * در انجیل آمده: شامگاهان با آن دوازده آمد (عیسی). و چون نشسته غذا می‌خورند، عیسی گفت: «هر آینه به شما می‌گویم که یکی از شما که با من غذا می‌خورد، مرا تسلیم خواهد کرد»... «همانا همهٔ شما امشب در من لغزش خورید، زیرا مکتوب است...» پطرس به وی گفت: «هرگاه همه لغزش خورند من هرگز نخورم.» عیسی وی را گفت: «هر آینه به تو می‌گویم که امروز در همین شب... سه مرتبه مرا انکار خواهی نمود» (کتاب مقدّس، ترجمهٔ فارسی، چاپ ۱۹۸۰ م، انجیل مرقس، آیه‌های ۱۸ و ۱۹ و ۲۷-۳۰).
۳۸ـ دیگر حواری: در روایات مسیحیت نام این حواری یهودای اسخریوطی است.
۴۵ـ تاش: تا او را.
۵۲ـ مانید: شبیه شد. از «مانستن».
۵۴ـ پیدا آمده: آشکار شده.
۵۶ـ و ما قتلوه...: عیسی را نکشتند و بر دار نکردند، لیکن کار برایشان (یهودیان) مشتبه شد. (قرآن، سورهٔ ۴ نساء، آیهٔ ۱۵۷).

# ۱۱

# شاپورِ ذوالأکتاف

**اشاره**

شاپورِ ذوالأکتاف (شاپورِ دوم، ۳۱۰ یا ۳۰۹-۳۷۹ م) پس از هرمز به سلطنت رسید. وی یکی از بزرگترین پادشاهانِ ساسانی است که مملکتِ خود را توسعه‌ای عظیم بخشید. در زمان او ایران از اطرافْ مورد حملهٔ دشمنان مخصوصاً اعراب بود. وی با اعراب جنگید و به فتوحاتی از جمله فتحِ بحرین نایل آمد. یولیانوس امپراطورِ روم با سپاهی انبوه به جانبِ تیسفون رفت ولی در جنگ با ایرانیان کشته شد و ارمنستان مطیعِ ایران گردید. در هیچ زمان امپراطوری ایران قدرتِ زمانِ او را نداشت و رومیان از هیچیک از پادشاهانِ ایران به آن درجه که ازو هراسناک بودند بیم نداشتند. (دایرةالمعارف).

خبرِ شاپور به جهان بپراکند و ملکِ عجم بر او راست شد و ملوکِ ترک و روم و هند همه را خبر شد که «عجم ضایع است و ایشان را مَلک نیست؛ و کودکی اندرگهواره است که مَلک کرده‌اند و مُلک بَرو نگاه همی دارند تا بزرگ شود و ندانند که بِزیَد یا نه.» و هرکس از ملوکِ ترک و هند آهنگِ عجم کردند و هر کسی از زمینِ عجم آنچه بدو نزدیکتر بود همی گرفتند، و طمعِ عرب بدین مُلک بیشتر بود، از آنکه زمینِ عجم نزدیکِ ایشان بود و نیز ایشان درویش‌تر بودند و گرسنه‌تر.

جمعی بسیارگرد آمدند از بحرینْ اولادِ عبدالْقیس و از هر حَیّ به پارس آمدند و از مردمان خواسته بستدند و گوسفندان براندند و ری ِشهر بگرفتند و کس ایشان را باز نداشت، و سالی چند بماندند، که مُلک به نام کودکی بود و کس هیبت نداشت. و هیچ سپاه گرد نیامد تا شاپور بزرگ شد. پس چون پنج سال برآمد عقل و تدبیر اندرو بدیدند و نخستین چیزی که از عقل و ادبِ شاپور بدیدند: یک شب بر بامِ کوشک خفته بود به طیسفون، سحرگاه بیدار

شد، بانگِ مردمان بشنید. گفت: «کاین چه بانگ است؟» گفتند: «مردمان‌اند که بر جِسر همی گذرند، یکی ازین سوی رَود و یکی از آن سوی آید و انبوهی افتد و بانگ کنند.» پس شاپور دیگر روز وزیر را بخواند و گفت: «فرمای تا دو جِسر کنند: یکی از بهرِ این سوی و یکی از بهرِ آن سوی، تا انبوهی نـبُوَد.» مردمان شاد شدند از هوشِ وی. و همان روز جسری دیگر بکردند، و چنان کردند که پیش از آنکه آفتاب فروشود جِسر تمام شده بود، تا مردمان بر هر دو جِسر همی گذشتند و انبوهی نبود. و هر روز که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر چیزی از مُلک بر او عرضه کردی تا او همی دانستی و تدبیرِ آن همی کردی.

یک روز وزیر اندر آمد و بر وی عرضه کرد که «این سپاهها که به کـرانـهٔ مملکت نشسته‌اند و پیشِ دشمنان گرفته‌اند، چون عرب و روم و ترکان، همه از جای برفتند و جای دست بازداشـتند، و دشـمن فـراز آمـد بـدین کنـارهٔ پادشاهی، و همه بگرفتند و بیران کردند و دشمن نزدیکتر آمد.» شاپور گفت: «اندوه مدار، کاین کار آسان است. نامه کن از من بدین سپاهیان که آنجااند، که من از خبرِ شما پرسیدم و دیر است تا بدان ثغرها مانده‌اید، و هرکه از شما خواهد که بازِ شهرِ خویش شود بشود که دستوری دادم، و هـرکه خواهـد آنجای بنشیند، تا من تدبیرِ او کنم، و بَدَلِ او من کس فرستم و من حـقِّ او بشناسم و پاداشِ او بدهم.»

آن وزیر و همه لشکر شادی کردند و گفتند: «اگر او بسیار سالها تدبیر کردی و مُلک داشتی و تجربتها کردی او را بیش ازین و بهتر ازین تدبیر نبودی.» پس آن نامه‌ها نبشتند و آن سپاه شرم داشتند و آنجا بایستادند تا او شانزده ساله شد و به اسب برنشست و سوار شد و سلاح برگرفت. آنگاه مهتران و رعیّت و سپاه گرد کرد و ایشان را آگاه کرد که «من بدان مذهبم که پدرانم بـودند، از عدل بر شما و آبادانی کردن و دشمنان از مملکت راندن. و این دشمن که ما را از عرب آمد از همه بدتر است. ایشان آمدند و به پادشاهیِ پارس فساد کردند و خواسته‌ها بستدند و مردمان را بکشتند. من قصدِ ایشان خواهم کرد. از همه سپاهْ من هزار مرد بستانم چنانکه من بگـزینم و بـا ایشـان بـروم تـا پادشاهی راست کنم. و خلیفتی بنشانم تا من بازآیم.»

مردمان برپای خاستند و او را دعاگفتند و گفتند که «مَلک را از جای نباید رفتن که سپاهِ بسیار دارد و سرهنگانی بزرگوار دارد، یکی سپاه سالار نامزد کند و بفرستد تا پادشاهی راست کند و خود بر جای باشد» اجابت نکرد. پس گفتند: «همه سپاه را با خویشتن ببر که به حضرت بکار است.» هیچ پاسخ نداد و هزار مرد از سپاه بگزید چنانکه مردی با صد مرد حرب کردی. و گفت: «این صدهزار مرد بُوَد.» و ایشان راگفت: «من غنیمت بر شما حرام کردم مگر آنکه من دهم، شما چون به حرب ظفر بیابید خون ریـزید، و کس را زنـده ممانید، و دست فراخواسته مکنید.» پس برفت و به کنارهٔ پادشاهی به پارس شد و تاختن کرد.

و این عرب آنجا آمـده بـودند از سـوی بـحرین و سـواحـلِ دریـا، و آن شهرهای پارس گرفته بودند. ایشان را همه بکشت و کس را زنده نگذاشت. پس به دریا اندر نشست با آن هزار مرد و به بحرین آمد و به هر شهری که اندر شد نخست مهتران را بکشت و از عرب هرکه را یافت بکشت...

و به سوادِ عراق بنشست، و شهری بکرد نام او بُزُرج شاپور. و به اهواز دو شهر آبادان کرد یکی را ایران خُرّه شاپور نام کرد و یکی را شوش؛ و به شام اندر شد و آنجا کشتنها و غارتها کرد و بَردهٔ بسیار آورد و آن اسیران را به شهرِ ایران خُرّه شاپور جای داد و به باجرمی شهری بنا کرد و آن را خُنی شاپور نام کرد و به زمینِ خراسان شهری کرد و کوره‌ای، و آن نیشاپور نام کرد. و به عراق بازآمد به مداین.

و به روم مَلکی بود نامِ او اولیانوس، از اهلِ بیتِ قُسطَنطین، که بر دینِ ترسائی بود و بر دینِ عیسی. و این اولیانوس از دینِ ترسائی دست بازداشت و هم بر دینِ بت‌پرستی شد ــ آن دین که رومیان بدان بودند پیش از عیسی ــ و کلیساها به روم اندر ویران کرد و چلیپا همه بشکست. چون شاپور به شام آمد و به کنارهٔ مملکتِ روم، کشتن و ویرانی و فساد کرد، و از آنجا بگذشت. آن ملکِ روم لشکر گرد کرد و پادشاهیِ خزران با روم او را بود، و سپاهِ خزران نیز گرد کرد، و از همه پادشاهیِ خویش سپاه گرد کرد، و هرکه از عـرب از دستِ شاپور گریخته بودند و به زمینِ شام شده بودند، همه به پیشِ او آمدند

و از او دستوری خواستند که با شاپور حرب کنند. ایشان را دستوری داد و ایشان برفتند، وکس فرستادند بر زمین عرب و بحرین و بادیه و یثَرب و شام، همه جای که شاپور گذشته بود و عرب کشته بوَد، و همه عرب بخواندند.

و اولیانوس آن سپاه گرد کرد و عرض داد، صد و هفتاد هزار مرد بودند. ایشان را بر مقدّمه کرد، و سرهنگی از آنِ خویشْ رومی بر ایشان مهتر کرد، نامِ او «یوسانوس» و او را با سپاهِ عرب بر مقدّمه بفرستاد و خود با سپاهِ روم و خزر بیرون آمد و به حدِّ عراق بیرون شد و خبر به شاپور آمد. بترسید و هول آمدش و جاسوسان بفرستاد به لشکرِ او، تا خبر آوردند به عددِ لشکر و سلاح. جاسوسان بازآمدند و خبرهای مختلف گفتند و هر کسی چیزی گفتند. شاپور بدان آرام نگرفت. و خود برخاست و از لشکر بیرون آمد. بدانکه خود به جاسوسی برود و به نزدیکِ لشکرِ روم رسید.

یوسانوس بر مقدّمهٔ لشکر فرود آمده بود، و شاپور ده تن از آن کسها که با او بودند به جاسوسی فرستاد. پیش از آنکه به لشکرگاهِ یوسانوس رسند هر ده تن را بگرفتند و پیشِ یوسانوس بردند، یکان‌یکان را پیش خواند و گفت: «اگر مُقرّ آیید که شما که‌اید، من شما را نیکویی کنم و اگر مُقرّ نیایید من شما را بکشم.» و هر یکی را جداجدا گفت: «اگر تو مقرّ نشوی، باشد که آن یارِ تو مقرّ شود، و بر هدرْ تو کشته شوی.» هیچ‌کس مقر نیامد، مگر یک تن که او را آگاه کرد که ما را شاپور به جاسوسی فرستاده است، و جاسوس گفت: «شاپور خود آمده است از لشکرِ خویش و فلان جای فرود آمده است با نود مرد.» پس شاپور ازین حال آگاه شد و از آنجا بازگشت، و به لشکرگاه باز آمد.

و این یوسانوس هزار مرد به تاختنِ شاپور فرستاد. و از آنجا که این مرد گفته بود شاپور را نیافتند، بازگشتند. یوسانوس این ده تن را بکشت و گفت: «همه دروغگوی‌اند» و یوسانوس به مَلک اولیانوس کس فرستاد، و این خبر او را کرد. اولیانوس پیشتر آمد و با یوسانوس و سپاه او همه یکی شدند و هرچه عرب بودند همه گرد آمدند و پیشِ مَلک اولیانوس شدند و حربِ شاپور ازو بخواستند و گفتند: «حرب ما را دِهْ که ما را در دلْ از شاپور کینه است.» اولیانوس اجابت کردشان.

و صدوهفتاد هزار عرب بر مقدّمه بیامدند و اولیانوس با سپاهِ روم از پسِ ایشان، و با شاپور حرب کردند و شاپور را بشکستند. و شاپور از طیسفون بگریخت و به زمینِ عراق شد، و عربِ بسیار از ایشان بکشت و از ایشان بسیار برده کرد. اولیانوس بیامد و هرچه خزینه‌ها و گنج‌خانه‌هایِ شاپور بود، همه برگرفت و آنجا بنشست. و شاپور نامه کرد و هرچه اندر شهر و پادشاهی بود از سپاهِ عراق و پارس و خراسان همه گرد کرد و به حربِ اولیانوس شد و اولیانوس را هزیمت کرد و طیسفون و مداین ازو بستد. و اولیانوس با سپاه بازگشت و به لبِ دجله فرود آمد و شاپور سپاه پیش او بیرون برد و برابرِ او فرود آمد و یک ماه آنجا ببود، و رسولان همی شدند و آمدند صلح را.

یک روز نمازِ دیگر شده بود و اولیانوس بر دَرِ سرایْ‌پرده ایستاده بود بر اسب با خاصگیانِ خویش برابرِ سپاهِ شاپور، و بدیشان همی نِگَرِست. تیری از لشکر شاپور بیامد و بر شکمِ اولیانوس آمد و بیفتاد و بمرد. و آن سپاه متحیّر بماندند.

چون دیگر روز ببود، همه روم و خزر گرد آمدند بَرِ یوسانوس شدند که او را مَلک کنند. او نپذیرفت و گفت: «من ترساأم و شما را اولیانوس از ترسائی بیرون آورده است. من مَلکیِ شما نپذیرم.» ایشان همه سوگند خوردند که «آن به ظاهر کرده بودیم، و دینِ ما همه دینِ ترسائی است.» پس مُلک بپذیرفت. و چون شاپور دانست که اولیانوس هلاک شد، پنداشت که سپاه بازگردد. پس چون خبر یافت که یوسانوس را مَلک کردند، کس فرستاد بدیشان که «خدایْ تعالی مَلِکِ شما را هلاک کرد، شما به دلیری مَلِکی دیگر بگرفتید، امیدوارم که خدای عزّوجلّ شما را اندر زمینِ عراق از گرسنگی هلاک کند و کس از شما به روم نرسد و از ما کس شمشیر از نیام نباید آختن. اگر کسی دیگر مَلک کردید، باری مهتری که سخن داند گفتن بفرستید تا با او سخن گویم، اگر صلح باید کردن صلح کنیم، و اگر حرب باید کردن حرب کنیم.»

یوسانوس گفت: «من خود روَم.» گفتند: «تو را نباید شدن». فرمان نکرد و

خود برخاست با هشتاد تن از مهترانِ روم سویِ شاپور آمد. چون شاپور بشنید که ملکِ روم به تنِ خویش بیامد. شاد گشت و پیشِ او بیرون آمد با پنجاه تن از مهترانِ عجم. چون برابر آمدند، هر دو از اسپ فرود آمدند و یکدیگر را سجده کردند و زمین بوسه دادند، و میانِ لشکر فرود آمدند. شاپور بساطی دیبا بیفگند، و فرود آمد. و مطبخِ شاپور بیاوردند، و آن روز به یکجا طعام خوردند و شادی کردند.

چون دیگر روز ببود، شاپور یوسانوس را گفت: «من حرب خواستم کردن، ولکن از بهرِ تو صلح کنم، و من قصدِ عرب کرده بودم که ایشان به کودکیِ من اندر پادشاهیِ من فساد کردند و ویرانی کردند، و من به طلبِ ایشان آمده بودم و به روم برگذشتم. اکنون با شما صلح کنم، و حرب برگرفتم،ولیکن شما بدین زمین اندر که پادشاهیِ من است فساد کردید، یا قیمتِ آن بدهید، یا شهرِ نصیبین مرا دهید.» ــ و نصیبین از پادشاهیِ پارس بود، مر عجم را بود، ولیکن رومیان گرفته بودند. ــ و یوسانوس با آن هشتاد تن اجابت کردند و شرط کردند که رومیان عرب را با خویشتن ندارند و به روم اندر نَهِلَند. و برین صلح کردند، و رومیان بازگشتند و شهرِ نصیبین به شاپور دادند و عرب از میانِ خویش بیرون کردند. و مردمانِ نصیبین را خبر شد، همه به روم اندر شدند و شهر خالی کردند.

پس شاپور دوازده هزار خانه از مردمانِ خویش از پارس و اصطخر و اصفهان و دیگر جای آنجا برد و بنشاند و آهنگِ عرب کرد. و هرکجا یکی از عرب بیافتی، هم اندر زمان بکشتی، یا هر دو کتفِ او بیاهِختی، تا او را شاپورِ ذُوالأَکتاف گفتند. تا خواست که از عرب هیچ نماند.

و یوسانوس بازگشت و ایمن شد، و به مُلکِ روم شد و پنج سال بزیست، پس بمرد و رومیان مَلکی دیگر بنشاندند. پس عرب بگریختند و به روم اندر شدند. شاپور به روم کس فرستاد که «من با شما صلح کردم که اعراب را در میانِ خویش جای ندهید، اگر بیرون کنید، و اگرنه حرب را بیارایید.» ملکِ روم عرب را ترک نداد، و بدو نسپرد. شاپور سپاهِ خویش جمع کرد و بساخت که به حرب شود. پس خواست که نخست خبرِ ملکِ روم بداند و صورتِ او

بداند و ببیند و مقدارش بشناسد. کس را امین ندید که به زمینِ روم شود و این خبرها بازآرد. برخاست و خود به روم اندر شد، با جامهٔ درویشان که از شهر به شهر شوند. و همی گشت تا هرچه خواست بدانست. و ملکِ روم را جاسوسان خبر آوردند که «شاپور از میانِ رعیّت و حشمِ خویش گم شده است و کس نداند که او کجاست.» و مَلِک روم ازو همی ترسید، و ندانست که او به روم اندر است.

پس مَلکِ روم را سُوری بود و همه سرهنگان آنجا بودند. شاپور با درویشان آنجا شد تا مَلکِ روم را ببیند. یکی از آن سرهنگان او را بشناخت، که او را به وقتِ صلح دیده بود. ملکِ روم را بگفت که «این شاپور است.» او را بگرفتند و درست شد که شاپور است. بفرمود تا پوستِ گاو بیاوردند تازه، و شاپور را از گردن تا پای در آنجا دوختند، و سرش بیرون کردند. و این پوست بر او خشک شد و او نتوانست جنبیدن. پس مَلکِ روم سپاه گرد کرد و به پادشاهیِ شاپور بیرون شد، و شاپور را با خویشتن بیاورد همچنان اندر پوست. و شهرها بود که شاپور و اردشیر بنا کرده بودند، ویران همی کرد، و خلقِ بسیار بکشت و درختانِ میوه‌دار را بزد و به اهواز آمد به شارسانِ جُندی شاپور، حصاری که شاپورِ بنِ اردشیر کرده بود آن را ویران کرد.

و بر شاپور موکّلان بودند، و هرکه اسیر افتادی، هم این موکّلانِ شاپور داشتند. پس یک سال این موکّلان ملازم بودند تا روزی از شاپور غافل شدند. آنجا خیکهایِ روغن بود نهاده. شاپور این اسیرانِ اهواز را گفت: «این خیکها بر من ریزید» چنان کردند. آن پوست نرم شد و شاپور بیرون آمد و برفت تا شهرِ جندی‌شاپور، و آن دربانان را گفت: «من شاپورم.» ایشان دانسته بودند که شاپور به لشکرِ روم اندراست بسته. چون بدیدند، او را بشناختند. اندر آوردند، و خلق بروگرد آمدند، و شادی کردند و خروش کردند. و مَلکِ روم آگاه شد که شاپور بگریخت، و به شهر اندر شد، و هرچه سپاهِ شاپور بود به گردِ او آمدند. چون روز ببود، خویشتن از شهر بیرون افگند، و بر سپاهِ روم برزد، و سپاهِ روم را هزیمت کرد، و از ایشان بسیار بکُشت، و ملکِ روم را اسیر کرد و به آهن و بندِ گران ببست، و بخواست تا هرچه از پادشاهیِ او

ویران کرده است، همه را آبادان کند، و به جایِ هر درختی دو درخت بنشاند، و به جایِ هر درختی خرما همچنان درختِ زیتون بنشاند، و او رومیان را بخواند و آن همه آبادان کرد. و از روم خاک آوردند تا بناها راست کردند و آن درختان بزرگ شد و به برآمد. و ملکِ روم به بندِ شاپور اندر بود. چون همه تمام گشت، بند ازو برداشت و هر دو پاشنهٔ او ببرید و بر خری نشاند و به روم فرستاد.

و آن همه لشکرِ عرب سویِ شاپور آمدند به زنهار. شاپور زنهار داد و به کرمان فرستاد، و اکنون هرکه به کرمان عرب است از بنی تَغْلِب و بنی‌بَکرِ وائل و بنی‌قیس است، که ایشان را شاپور فرستاده بود.

و مَلکِ عرب به حیره اندر اِمرَؤُالقیس بود. فرزند عَمرِ بنِ عَدی. و شاپور ازو مُلک بازنستده بود، چنانکه پدرش را داده بود و یَله کرده. پس این امرؤالقیس بمرد، و پسری ماند ازو نامِ او عَمر، و شاپور این عمر را مُلکِ عرب داد چنانکه پدرش را داده بود، و به همهٔ زندگانیِ شاپور بماند و همچنین به عهدِ ملوکِ عجم از پسِ شاپور تا سی سال بماند، و هر آن مَلک از ملوکِ عجم که به مُلک بنشست، این عمر را از مُلک باز نکردند. شاپور هفتاد و دو سال مَلک بود، پس بمرد.

**(گنجینهٔ سخن، ج ۱، صص ۱۷۴-۱۸۴)**

۱ـ راست شد: فراهم شد، قرار گرفت.
۴ـ بزید: زندگی کند، زنده می‌ماند از «زیستن».
۹ـ خواسته: مال.
۱۰ـ که: زیرا که.
۲۴ـ دست بازداشتن: ترک کردن.
۲۵ـ پادشاهی: قلمرو حکومت، مملکت. || بیران: ویران.
۴۰ـ پادشاهی راست کنم: کشور را مرتّب کنم، سامان دهم.
۴۲ـ نامزد: در متن نام زاد(؟).
۵۴ـ بکرد: ساخت. || تاختن: راندن، فراری دادن.
۱۰۶ـ همی نگرست: می‌نگریست.

۱۳۵ـ نهلند: نگذارند، فرونگذارند. از «هلیدن».
۱۴۲ـ خواست که: نزدیک بود که.
۱۵۸ـ درست شد: ثابت شد، محقّق شد.

# ۱۲

# خراج در عهدِ قباد

**اشاره**

قباد (قباد اوّل) پادشاه ایران از سلسلهٔ ساسانیان پسر پرویز اوّل. در زمان سلطنت او مزدک ظهور نمود. وی دربارهٔ خراج رسمی تازه نهاد و انوشیروان آن را تکمیل کرد. پس از مرگ قباد به سال ۵۳۱ م. خسرو انوشیروان به سلطنت رسید.

پیش از قباد در جهان خراج نبود مگر دهیک و پنج‌یک و چهاریک، و جایی بود که بیست‌یک گرفتندی به مقدار آبادانی و نزدیکی و دوریِ آب. پس قباد بفرمود تا همه مملکت را مساحت کردند، تا خراج نهند، و خُمس و رُبع و عُشر بردارند. چون مساحت آغاز کردند، قباد بمرد، و وصیّت کرد مر انوشروان را که «این مساحت را تمام کن، و خراج نِهْ، و مردمان را از سختیِ دهیک و پنج‌یک برهان.» و این را سببی بود که قباد چنین کرد، و محمّدِبنِ جریر تمام نگفته است و من بگویم:

روزی قباد برنشسته، و به روستایِ سواد اندر همی شد، و موبدِ موبدان با وی بود. پس قباد تنها از پسِ صیدی شد، و وقتِ انگور رسیدن بود. قباد به سرِ کوهی رسید، نظر کرد به زیرِ آن کوه دیهی دید، چشم او بر زنی افتاد که بر سرِ تنور ایستاده بود، و نان همی پخت، و پسرکی خُرد سه‌ساله پیشِ وی ایستاده. ناگاه به باغ اندر آمد و خوشه‌ای انگور بگرفت که بخورَد. آن زن پسرک را بزد و نگذاشت که آن انگور را بخورد، و آن انگور از وی باز ستد و بر شاخِ رَز بست. قباد را عجب آمد از بخیلیِ آن زن. از کوه فرود آمد و به درِ آن

باغ رفت و آن زن را گفت: «ای رَز از آنِ کیست؟» گفت: «از آنِ من.» گفت: «این کودک از آنِ کیست؟» گفت: «از آنِ من.» گفت: «آن انگور را از وی چرا گرفتی، و او را بزدی، و این مقدار انگور به فرزندِ خود روا نداشتی؟» زن گفت: «ما را بر خواستهٔ خویش امر نیست، زیرا که مَلک را اندر این نصیب است، تا کسِ مَلک نیاید، و بهرهٔ مَلک جدا نکند، و حَرْز نکند، ما دست بدین نیاریم کردن.» قباد گفت: «این که تو همی گویی در همهٔ پادشاهی چنین است؟» گفت: «همه جای چنین است.»

قباد را دل بسوخت بر رعیّت، و بر سرِ کوه برشد تا سپاه فراز آمدند، و موبدِ موبدان بیامد. قباد این قصّه به او بگفت و گفت: «من این قصّه نپسندم که کس خواستهٔ خود را تصرّف نیارد کردن از جهتِ من، و درخت بنشانند و بار آورَد، و از بهرِ من دست بدان نیارند کردن. این را تدبیری کنید که مرا بر ایشان وظیفه‌ای بُوَد و خواسته‌هایِ ایشان بر ایشان مُباح بود، تا هرچه خواهند کنند.» موبدِ موبدان و وزیران گفتند: «این را تدبیر آن است که زمینهایِ همهٔ مملکت و رزها را همه مساحت کنند، تا چند جفت بُوَد، و درختانِ بارآور بشمری، تا چند بُوَد. پس بر هر جفتی زمین و جفتی رز و بر هر درختی بارآور خراجی معیّن کنی: بر هر جفتی زمین یک درم یا دو یا سه، کم و بیش چنانکه واجب آید به حکمِ تنگیِ زمین و نزدیکی و دوریِ آب، تا هرچه خواهند کنند، و وظیفه بر ایشان دِرَم بُوَد؛ و هرگاه که خواهند بستانند.»

قباد گفت: «چنین کنید.» و به خانه شد، و مَسّاحان را گِرد کرد تا همهٔ مملکت را مساحت کنند. و این به آخرِ عمرِ قباد بود. و او را مرگ فراز آمد و هنوز مساحت تمام نکرده بودند. پس چون دانست که خواهد مردن، انوشروان را بفرمود که این مساحت را تمام کن. انوشروان آن مساحت تمام کرد، و خراج معیّن کرد. و این در اخبارِ انوشروان گفته شود.

**(صص ۹۷۰-۹۷۲)**

۱۴ـ رز: در اینجا باغ یا باغ انگور.
۱۸ـ کس: مأمور، آدم.

۱۹ـ دست... کردن: نمی‌توانیم به این انگور دست بزنیم. «نیاریم» از «یارستن» به معنی توانستن.
۲۰ـ پادشاهی: قلمرو حکومت.
۲۲ـ فراز آمدن: رسیدن، نزدیک شدن.
۲۴ـ نیارد کردن: نک. شم ۳.
۲۸ـ رز: باغ، باغ انگور. نک. شم ۱. || جفت = جریب. طبری «جریب» آورده. نک. واژه‌نامه.

# ۱۳

## ابرهه

### اشاره

ابرهةبن صبّاح أشْرم که در یمن نمایندهٔ نجاشی (پادشاه حبشه) بود، به قصد ویران ساختن خانهٔ کعبه با فیل به مکّه رفت (نیمه‌های قرن ششم میلادی)، و خدایْ‌تعالی او و سپاهش را به وسیلهٔ مرغانی که سنگها بر آنان انداختند هلاک کرد. سال این واقعه به عام‌الفیل معروف است که به قولی مصادف با سال ولادت رسول اکرم (۵۳ سال پیش از هجرت) است.

ابرهه مردی را به مکّه بفرستاد از حِمْیَریان، از آن عرب که با وی بودند نامِ او حُناطه. گفت: «برو به مردمانِ مکّه ایدون بگوی که مرا با خونِ شما کار نیست، و من بدان آمدم که خانهٔ کعبه را ویران کنم و سوگند خورده‌ام. شما ایمن باشید از من به خون و خواسته، و مهترِشان را بیار تا او را ببینم.» این حناطه پیغامِ ابرهه به اهلِ مکّه بداد و عبدالمطّلب را سویِ او آورد...

پس دیگر روز مَلک را آگاه کرد، مَلک بفرمود او را بار دهید. و ابرهه چون بنشستی و کسی را باردادی، بر تخت نشستی، و کس بر تخت ننشستی جز وی. و مَلک نخواست که عبدالمطّلب را پیشِ سپاهِ حبشه بر تخت نشاندی، که ایشان گویند که وی ازیشان بترسید و او را نیکویی کرد بیش از رسمِ وی، و نخواست کز خویشتن فروتر نشانَدَش، که اندر مقدار وی را نقصانی کرده بُوَد.

از تخت فرود آمد و بر بساط بنشست بر زمین، و سپاه را بار داد، و عبدالمطّلب را نیز بار داد و پهلوِ خویش بنشانْدش و عبدالمطّلب مردی بود دراز بالا و مَنظرانی و با هیبت و نیکوروی. مَلک چون اندر وی نگرست به دیدار خوش آمدش. ترجمان را گفت: «با وی سخن گوی». چون با وی سخن گفت فصیح بود، نیّت کرد که خانهٔ کعبه را بدو بخشد و بازگردد و ویرانی نکند. مَلکْ عبدالمطّلب را گفت: «حاجت خواه.» و او اندیشید که او خانه را حاجت خواهد. عبدالمطّلب گفت: «مرا دویست اشتر برده‌اند. مَلک بفرماید تا آن اشترانِ من باز دهند.» ابرهه گفت: «دریغا! من اندر تو غلط کردم. چنان دانستم که عقلِ تو بیش ازین است. من آمده‌ام که خانه‌ای که فخر تو و آنِ همه عرب است ویران کنم، بایستی که از من حاجت خواستی که آن تو را بخشیدمی، و به سخنِ تو بازگشتمی، و این سپاه را باز بردمی و تو را و فرزندانِ تو را این فخر بودی، همه به حدیثِ اشتر مشغول شدی. آن اشتران را چه خطر است؟ و اگر من به سخنِ تو بازگشتمی، تو را چندان خواسته بخشیدمی که در شمار نیامدی، اکنون مقدارِ خویش از من ببردی.» عبدالمطّلب گفت: «من خداوندِ آن اشترم، مرا حدیثِ اشترِ خویش باید گفتن، امّا آن خانه را خداوند هست از ما قوی‌تر. اگر خواهد خانه را نگاه دارد و تو را بازدارد، تواند باز داشتن.»

ابرهه بفرمود تا اشترانِ او باز دهند، و عبدالمطّلب اشتران را براند و بازِ مکّه آمد، مردمان را گفت: «راهِ کوهها گیرید و شهر و خانه بدو دست بازدارید.» و خلق را فرمود با اشتران و با فرزندان اندر کوهها شدند، و بپراکندند و خود با فرزندان و خواسته به کوهِ حِرا برشدند، و مکّه خالی شد.

ابرهه بیامد و بر درِ مکّه فرود آمد. دیگر روز آن پیلِ بزرگ پیش آورد. و او را بگفتند که «اندر مکّه کس نمانده است.» گفت: «پیلان اندر فرستید تا خانهٔ کعبه ویران کنند و خانه‌های مکّه ویران کنند و از ایدر بازگردیم.» آن پیلِ بزرگ چون به حدِّ حرم برسید بیستاد و پیشتر نشد، هرچند بزدندش به چوب و آهن بر سرش، هیچ پیشتر نشد، و همه پیلان بیستادند، و خدایْ جلّ جلالُه مرغانی بفرستاد همچون خُطّاف که آن را پرستوک خوانند و به لبِ دریا

شدند و هر یکی سه پاره گِل برگرفتندی: دو به پای و یکی به منقار، و به هوا اندر بیامدندی و از برِ لشکرگاه بایستادندی. و از دوزخ تَفی بفرستاد، تا آن گِلِ اندر پایها و منقارهایِ آن مرغان سنگ گردانید. پس فرو هشتند. هر مردی که آن سنگ بر سرِ وی آمدی، آتش به تنِ وی اندر افتادی، وگوشت از اندامِ وی بریختی و همه تنش آبله بردمیدی، و به تنِ خویش مشغول شدی، و ایشان را خارش به تن اندر افتادی. و آن پیل هرچند بزدند پیشتر نشد. و چون رویش سویِ یمن و مشرق و شام کردندی برفتی. مردمان همه به تنِ خویش مشغول شدند، و سپاه بازگشت و پیلان بازگردانیدند و هرکه را آن سنگ رسیده بود بمرد، و تا یمن رسیدند، همه مرده بودند.

و عرب عبدالمطّلب را و اهل بیتِ او را بزرگتر داشتندی از آنکه پیشْ او را داشتند، و گفتندی: «او از اهلِ خانهٔ خدای است و خدای عزّوجلّ لشکر و پیلان را از بهرِ وی بازگردانید، و هرکه بدیشان بد خواهد، خدای تعالی او را هلاک کند.» این روایت آن است که اندرین کتاب است و این سوره در شأنِ ایشان آمد: بسم‌الله الرَّحمن الرَّحیم. اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصْحابِ الْفیلِ؟

۴ـ خون و خواسته: جان و مال.
۹ـ که: زیرا که.
۱۰ـ مقدار: مرتبه و شأن.
۱۳ـ منظرانی: نیکومنظر.
۱۴ـ دیدار: چهره، سیما.
۱۷ـ خانه = کعبه.
۱۸ـ اندر... کردم: دربارهٔ تو اشتباه کردم.
۲۳ـ خطر: اهمیّت، ارزش.
۲۴ـ مقدار... ببردی: خود را نزد من از ارزش انداختی.
۲۷ـ دست بازداشتن: رها کردن، واگذاشتن.
۳۵ـ بیستاد = بایستاد.
۳۹ـ تف: حرارت، گرمی.
۴۷ـ عرب... داشتند: عرب عبدالمطّلب و اهل‌بیت او را بیش از پیش بزرگتر می‌داشتند.
۵۱ـ الم تر...: آیا ندیدی که خدای تو یاران فیل را چگونه کیفر داد؟ (قرآن، سورهٔ ۱۰۵ فیل، آیهٔ ۱).

# ۱۴

## پادشاهیِ انوشروان

چون انوشروانِ عادل سیفِ‌بنِ ذی‌یَزَن را به مُلک بنشاند و مُلکِ یمن او را تمام شد به رسمِ او، خواست که روم و شام نیز او را باشد، تا مُلکِ او از عراق با یمن پیوسته بُوَد. و به روم مَلکی بود نام او یخطانوس. انوشروان سپاهی بفرستاد به روم، و مَلکِ روم کس فرستاد و با نوشروان صلح کردن خواست. انوشروان صلح او را قبول کرد بدان شرط که زمینِ شام او را بُوَد، و زمینِ عراق و حجاز و بادیه خودِ انوشروان را ببود. و مَلکِ روم هدیه‌ها فرستاد بسیار. انوشروان این صلح بکرد. و مَلکِ روم به زمینِ شام مردی کرده بود مَلِک، او را نام جَبَله بود از فرزندانِ ملوکِ غَسّان، که مُلکِ شام پیشتر ایشان را بوده بود. و انوشروان به زمینِ عرب مُنْذِر را مَلِک کرده بود و موصل و زمینِ بادیه و بحرین و حجاز و تَهامه و طایف تا حدِّ یمن، همه او را داد. و مُلکِ انوشروان از عراق تا یمن پیوسته شد از سویِ بادیه و حجاز، و دو سال بر این بودند.

پس آن جَبَله مَلِکِ شام بمرد، و مَلِکِ رومْ شام پسرش را داد نام آن مَلک خالدِبنِ جَبَله. و این خالد از شام تاختن کرد به حدِّ جزیره و موصل، و به حدِّ منذر اندر آمد، و کشتن کرد از آن عرب و بسیار غارت کرد و بَرده کرد و خواستهٔ بسیار ببرد. مُنذر سویِ انوشروان نامه کرد، و دستوری خواست تا که با این خالد به مُلکِ شام حرب کند. انوشروان تافته شد و نامه کرد به مَلکِ روم که «این کاردارِ تو از شام به حدِّ روم اندر آمد و کشتن کرد و برده کرد و غارت کرد. دانم که بی‌فرمانِ تو کرد، او را بفرمای تا آن خواسته و بردگان بازدهد و دیتِ آن کشتگان بدهد، واگرنه من از صلح بیزارم، و حرب را ساخته باش.» مَلِکِ روم از آن نامهٔ وی نیندیشید.

انوشروان خود به تنِ خویش برفت از عراق با صدهزار مرد، و مُنذر از جزیره برفت با پنجاه هزار مرد. و به موصل پیشِ وی اندر آمد. و انوشروان روی به شام نهاد و شهرِ دارا و الرُّها و قِنَّسرین و حَلَب و مَنْبِج و شهرِ انطاکیه و شهرِ فامیه و حِمْص ـ این همه شهرهایِ شام است که مَلکِ روم داشت ـ و آن شهرها که زیرِ او بود و هم پهلویِ شام، بگرفت و ویران کرد، و کشتن کرد بسیار، و خواسته‌هایِ بسیار و بردگانِ بسیار ببرد. و ملکِ روم رسول [فرستاد] با هدیه‌هایِ بسیار، و صلح خواست، و ایدون گفت: «من نامۀ تو را خوار نداشتم ولیکن من تدبیرِ آن کردم که خالد را که بی‌ادبی کرده بود، از شام به درِ خویش خوانم و او را عقوبت کنم. پس آن خواسته‌ها و بردگان و دیتِ کشتگان از وی بازستانم، تو خود شتاب کردی.»

انوشروان گفت: «من صلح نکنم مگر بر آن شرط که این شهرها که گرفتم از شام و روم به دستِ من بُوَد و باز ندهم، و آن شهرها که مانده است تا تو را فروشم به خواستۀ بسیار.» مَلکِ روم بپسندید. و این شهرها که به دستِ انوشروان بود تا به مداین که از شام گرفته بود، دست بازداشت، و آن دیگر از وی بازخرید، و خواسته‌هایِ بسیار بفرستاد. و از آنجا انوشروان به مداین بازگشت، و مداین و مُلکِ شام او را شد تا ملکِ موصل، و جزیره و بادیه و حجاز و طایف و بحرین و یَمامه و عمّان تا یمن به مُلکِ وی اندر شد از سویِ برّ و بحر، و هرگز پیش از وی هیچ مَلکِ عجم را این نبوده بود.

پس انوشروان را آرزویِ آن آمد که از زمینِ هندوستان او را لختی بُوَد. سپاهِ بسیار بیرون کرد با سرهنگی بزرگ، و به هندوستان شد به سراندیب. و این آن شهر است که مَلکِ هندوستان آنجا نشیند. انوشروان سپاه به عمّان فرستاد، و از آنجا بفرمود که از رهِ دریا به سراندیب شوند و با مَلکِ هندوستان حرب کنند. بشدند. و مَلکِ هند انوشروان را رسول کرد، و با وی صلح کرد، و آن شهرها که به نزدیک عمّان بود و همه به نامِ بهرام گور کرده بود، آن شهرها همه به نوشروان داد. و انوشروان سپاه از هندوستان بازگردانید، و پادشاهیِ جهان بر او راست شد، و با خاقان مَلِک تُرک صلح کرده بود، و دختر او را، خاتون، بزنی کرده بود، و پسرش هرمزد از وی بود. و مُلکِ انوشروان از مُلکِ

ترکستان و ماوراءالنّهر و حدِّ مشرق تا زمینِ خراسان و پارس و کرمان و اصفهان و در بندِ خزران و دیارِ طبرستان و گرگان و کوهستان تا همه زمینِ عراق و جزیره و شام و عمّان و هندوستان و بادیه و حجاز و طایف و زمینِ یمن، این همه پادشاهی، از حدِّ مشرق تا مغرب، همه بر نوشروان راست بیستاد. و او اندر مُلک بنشست و به آبادانی و عدل و داد مشغول شد، و خراج بر حدِّ عراق او بر نهاد.

۱۷ـ تافته شدن: خشمگین شدن.
۲۱ـ ساخته باش: آماده باش.
۲۲ـ به تنِ خویش: شخصاً.
۳۵ـ دست باز داشت: رها کرد. واگذار کرد.
۴۴ـ انوشروان را رسول کرد: فرستاده‌ای به سوی انوشروان روانه کرد.
۵۲ـ پادشاهی: قلمرو پادشاهی، سرزمین.
۵۳ـ راست بیستاد: قرار گرفت. «بیستاد» = بایستاد.

# ۱۵

## خراج و خرج در زمانِ انوشروان

پیش از انوشروان و پیش از پدرش قباد، مَلِکانِ عجم از هر شهری از عراق و پارس ده‌یک ستدی یا پنج‌یک یا شش‌یک یا بیست‌یک، چنانکه رسمِ آن شهر بودی و چنانکه آب و آبادانیِ زمین بودی. قباد پدرِ انوشروان خواست که این رسم برگیرد و رسمِ عدل و داد بنهد که این بیدادی بودی، و رسمْ آن بود که هر سالی زمین مساحت کنند و بپیمایند و بر قدرِ هر زمینی خراج نهند چنانکه توانند برداشتن، و بر خداوند گران نیاید، و بر هر درختی چندانکه برتابد. و هر سالی زمین بپیمایند و هرکجا از آن کشت هست آن را خراج نهند و هرکجا ویران است خراج از وی بیفکنند. و هر سالی آبادانی کنند تا آبادانی

بیشتر شود، و ویرانی کمتر، و هرچه آبادانی بیشتر بُوَد خراج نیز بیشتر دهند، و هرچه غلّه و آبادانی کمتر بُوَد خراج کمتر بُوَد.

قباد بفرموده بود که زمینِ عراق و پارس مساحت کنند و چنین خواست کردن، پس بدان نرسید و تمام نشد، چون انوشروان به پادشاهی بنشست و پادشاهی بر وی راست بیستاد و مُلک از حدِّ مشرق تا به حدِّ مغرب همه او را شد و داد و عدل و آبادانی کرد، بفرمود که مساحت که قباد فرموده بود باز اندر گیرند، و تمام کنند، تا خراج برنهد به آبادانیها، و ده‌یک برخیزد و رعیّت را منفعت بُوَد. و دانست که هیچ چیز نیست از عدل و داد بهتر، و رعیّت را منفعت کننده‌تر ازین نیست. پس مساحت تمام کردند، و او را جریده کردند به عددِ زمینهایِ آبادان که اندر عراق و پارس بود و پادشاهیِ عجم که چند جفت آمد از مساحت. و همه پیمود با رسن، و هر جفتی زمین را درمی خراج برنهاد، و یک قَفیز از آن غلّه که از آنجا بیرون آید. و به هر کجا درختی باروَر بود از نخل تا درختِ زیتون، به هر درختی چیزی برنهاد و بر هر جفتی رز خراجی معلوم برنهاد و هرکه اندر پادشاهی بود که نه بردینِ او بود، از جهود و ترسا، و آن را که صنعت نبود که خراج دادی، بر سرِ او جِزْیَت برنهاد، و بر توانگر بیشتر و بر درویش کمتر، از شش درم تا هفت درم تا دوازده درم. و هرچه زن بود از وی چیزی نستد، و هرکه کودک و خُرد بود به بیست نارسیده از وی چیزی نستد. و هرکه پیر بود و سالش از پنجاه برتر بود از وی چیزی نستد. و این همه را جریده گِرد کرده بود، شهر به شهر و زمین به زمین، و جفت به جفت، و درخت به درخت، و این جزیت نام به نام و مرد به مرد.

پس هرچه اندر پادشاهیِ عراق و پارس کس بود از مهتران و خداوندانِ هر گروهی، از خداوندانِ صنعت و مهترانِ لشکر و سپاه و مهترانِ دبیران، همه را کس فرستاد و بخواند و روزی میعاد کرد که بر درِ وی گرد آیند تا او این جریده‌ها بر ایشان عرضه کند و این خراجها بر ایشان نهد. روزِ میعاد همه گرد آمدند. انوشروان موبدِ موبدان را بخواند، و حکما و علما را بخواند، و وزیران و دستوران همه را بخواند، و خود بر تختِ ملک بنشست و تاج بر سر نهاد، و همه خلق را بار داد و هر کسی بر جایِ خویش بنشاند آن را که رسمِ

نشستن بود، و ایشان که رسمِ ایشان نشستن نبود بیستادند.

و انوشروان خُطبه کرد و بر خدایْ عزّوجلّ ثنا کرد بسیار، و مَلکانِ پیشین را از پدرانِ خویش بستود، و عدل و دادِ ایشان یاد کرد، و افزونیِ مُلکِ خویش یاد کرد و گفت: «چنانکه نعمتِ خدای بر من بیش است و ما را مُلک فزونی داد از آنکه پدرانِ ما را بود، باید که عدل و دادِ ما نیز از ایشان بیشتر بُوَد.» و گفت: «من نگاه کردم به کارِ خَلق اندر کارِ مُلک، دانستم که چاره نبُوَد مَلِک را از آنکه او را بیت‌المال بُوَد و خواستهٔ نهاده مر نیرویِ او را، به داشتنِ مملکت و نگاه‌داشتنِ رعیّت از دشمنان، تا چون دشمنی بیرون آید و آن مملکت از وی خواهد ستدن و بر رعیّتِ او ستم خواهد کردن، او سپاه فرستد به حربِ وی، تا او را از مملکتِ خویش بازدارد، و رعیّتِ خویش از وی نگاه دارد. و سپاه را چاره نیست از خواسته، و آن خواسته از رعیّت باید گرفتن. و آن وقت که به سپاه حاجت آید اگر از رعیّت آن وقت ستانی بدان شتاب، اندر رعیّت تَحامُل افتد و بارِ مَؤونت افتد. چاره نیست هر سالی چیزی ستدن و به بیت‌المال اندر نهادن و گرد کردن، تا آن وقت که بدو حاجت اوفتد نهاده بُوَد و گرد کرده.

و نگاه کردم آن چیزها که هر سالی آن از رعیّت می‌ستدند و به بیت‌المالِ مَلِک همی آوردند، نه به رویِ عدل بود، و پدرانِ ما پیشتر که این را بازِ عدل و داد برند، روزگار نیافتند. و ایشان را نخست به پادشاهیِ خویش مشغول بایست شدن، و پیشتر از آن کِش پادشاهی راست شد، از این جهان بیرون شدند، و بدین داد نرسیدند. و خدای تعالی پادشاهیِ ما راست کرد و اندر این جهان زمان داد و ما بدین داد و عدل برسیدیم، و همه زمینها به پادشاهی بپیمودیم، و به هر جفتی از آن غلّه که از وی آید از گندم یا جو یا هر دانه که بُوَد که از هر جفتی کِشْتمند یک درم و یک قَفیز غلّه از آن زمین و از هر درختی وظیفتی معلوم. و از هر سری از مخالفانِ دینِ ما که ما ایشان را اندر پادشاهیِ خویش بداریم، و به خون و خواسته‌شان ایمن بداریم، چیزی معلوم بر ایشان نهادیم. و آن را جریده‌ها کردیم تا آن نگاه کنیم و بر شما آن واجب کنیم. و هر شهری را کاردار بگزینیم مردی استوار و پارسا، و بفرماییم تا آن جبایت بکند،

و خراجِ آن شهر به سه بهره کند به سال اندر، به هر چهار ماه سِیکی از آن بستاند، تا بر خلق آسان‌تر بود. شما چه بینید و چه گویید؟»

خلق خامُش شدند و کس جواب نداد، و دو ساعت برآمد. باز انوشروان گفت: «ما را پاسخ دهید که من خواهم که این به رضایِ شما نهم تا عدل و داد بُوَد.» مردی از میان برخاست، نه از معروفان... گفت: «ای مَلِک، خراج چیزی بُوَد که جاودانه بماند و مردم فنا شود، و چیزی باقی را بر چیزی فانی چگونه توان نهادن! بر زمینی آبادان خراج نهی، فردا از پسِ این عصر آن زمین ویران شود و خراج بر وی بماند، و بر مردی خراج نهی و بمیرد و آن خراج بر زمینهایِ خراب باقی بماند و بر فرزندانِ وی بماند.»

انوشروان گفت: «ابلهی و نادانی مکن، که ندانی که چه گویی. نشنیدی که گفتم هر سالی این زمینها بپیمایند، هر زمینی که ویران است خراج از وی برگیریم و هر زمینی که آبادان است برنهیم، و هر زمینی که از دستِ مردی بیرون شود، خراج از نامِ او بیفکنیم؟» پس او را گفت: «تو از کدام مردمی؟» گفت: «من از گروهِ دبیرانم.» گفت: «دبیران فضول باشند» و بفرمود که دَویت بر سرِ او همی زنند تاش بکشند! و بدان مجلس اندر دبیران بودند بسیار، هر کسی آمده بودند با دَویت، هر دویتی بر سرِ او همی زدند تاش بکشتند. پس همه گفتند: «ای مَلِک، ما ازین سخنِ او بیزاریم، و تدبیر آن است که مَلک گفت» و مردمان هر کسی گفتند: «مَلِک داد کرد و عدل کرد، و صواب آن است که مَلک دید.» و انوشروان جریده‌ها بیرون آورد، جمله پیشِ ایشان برخواند، پسندیدند و بپذیرفتند.

و به هر شهری کارداری بفرستاد، تا او را خواسته گِرد کردندی هر سالی، و به بیت‌المالِ او فرستادی. و آن رسم اندر همه ملوکِ عجم بماند از پسِ وی، تا آن روز که مُلک از عجم بشد به وقتِ عُمَربنِ الخَطّاب رَضِیَ‌الله عَنْه. چون عمر مُلکِ عراق بگشاد، و خلق همه مسلمان شدند، هیچ رسمی نیافت اندر عدل نیکوتر از این رسمِ خراج و مساحت، ایشان را هم بر این رسم بازداشت. و آن رسم مانده است اندر عراق تا امروز.

پس چون انوشروان کارِ خراج راست کرد، با خویشتن بیندیشید که «کارِ

مملکت راست شد، اکنون کارِ خرج راست باید کرد، تا همچنانکه من دانم که از کجا همی آید اندر بیت‌المال، دانم که از کجا بیرون همی شود. و خواستهٔ مُلک که بیرون شود به سپاه شود. و کارِ این سپاه به ستدنِ خواسته بشوریده است، این را نیز راست باید کرد.»

پس مردی بخواند از دبیرانِ بزرگ و فرزندانِ دبیرانِ بزرگ، از آن کسها که دبیری اندر خانگاهِ ایشان بود از سالهایِ بسیار، نامِ او پاپکِ‌بنِ الْبیرُوان، و او را ایدون گفت که «این خواسته بدین سپاه می‌دهید ناروی، به کسهایِ ناحق و ناسزا، از آنجا بازدارید و به حقّ و سزا صرف کنید، و این عَرض و عطا به تو خواهم داد، تا این درم بدیشان دهی که بباید دادن، و چندان دهی که بباید دادن. و بدین سپاه کس هست که قیمتِ وی و سزایِ وی را صد درم است، او هزار درم بستاند وکس هست که اسپ ندارد و روزیِ سواران ستاند، وکس هست که تیر انداختن نداند و روزیِ تیراندازان ستاند، وکس هست که شمشیر نداند زدن و روزیِ شمشیرزنان ستاند، وکس هست که سلیح نداند و روزیِ سلیح‌داران ستاند، و این از ایشان بر من ستم است و بیدادی. و همچنانکه من بر رعیّت و سپاه ستم نکنم، از ایشان نباید که بر من ستم باشد. و این کار به گردنِ تو اندر کردم و دستِ تو اندر این خواسته مطلق کردم و حکمِ تو روان کردم. و بر درِ سرایِ خویش به میدان اندر تو را محلّتی بسازم و عَرضگاه را مجلسی. تو آنجا بنشین و سپاه بر خویشتن عرض کن و حِلیتِ مردم با نامهاشان و جنسهاشان و نشانهاشان، و این همه زی خویشتن بنویس و جریده کن این را خاصّه. و هر سلاحی تمام بازخواه از هر مردی زره پوشیده و از بَرِ آن جوشن تمام با رکیب، و بر سرْ خُود، و بر خود بر سلسله آویز، و بر دو دست اندر ساعِدینِ آهنین، و بر اسب بَرْگُستوان، و با هر مردی یکی نیزه و یکی شمشیر و سپر، وکمری بر میان، و به کمر اندر عمودی زده آهنین،و پیشِ کوپهٔ زین تبرزینی فرود آویخته و از پسِ کوپهٔ زین اندر تیردانی، اندر او سی چوبهٔ تیر، و از دستِ چپ کماندانی، و اندر وی دو کمان، و بر هر کمانی یک زه، و دو زهِ دیگر تا اگر آن زهها به حرب اندر بگسلد، با وی زه بُوَد، و بفرمای تا آن دو زه راگِرد کند و از خُودِ خود فرود آویزد از پسِ پشت،

تا تو بینی کاین سلیحها به تمامی دارد.

پس چون با مردی همه سلاحها تمام یافتی، آن سلاحها بر او بنویس، تا هرگاه که عرضه کنی که روزی خواهی دادن، اگر از سلاحها یکی با وی کم باشد، نپسندی و درمش ندهی. پس چون با مردی این سلاحها تمام یافتی، او را عرض کن و بفرمای تا به میدان پیشِ تو اسپ تازد و از اسپ با سلاح فرود آید، و باز برنشیند، تا بدانی کاین سوار است یا نه، و چه مایه سواری داند. پس بفرمای تا هر سلاحی را جداگانه کار بندد، تا بدانی که از کار بستنِ هر سلاحی چه داند. پس بدان مقدار که دانشِ او بینی و مردیِ او، او را روزی بنویس از صد درم تا چهارهزار درم، و آن را که پیاده است کم از صد درم منویس، و آنکه سوار است، و اگرچه حربی است و مردانه و با سلیحِ تمام، از چهارهزار درم افزون منویس.

و آن کار به گردنِ وی اندر کرد، و او را خلیفت کرد، و بفرمود تا بر درِ سرای به میدانی اندر دکّانی بزرگ بنا کردند مجلسِ عَرْض را، و بفرمود که آنجا برنشین و سپاه عرض کن. و منادی بفرمود تا بانگ کرد که همه سپاهْ خویشتن را بر وی عرض کنید، آنگاه که او فرماید، با آن سلاح که او خواهد، و چندانکه او فرماید شما را هر کسی روزی کند، که مَلک حکمِ او جایز کرد و پسندید. و بانگ فرمود کردن برین.

پاپک دیگر روز بیامد و بر آن کرسی نشست، و منادی بانگ کرد: هر کسی که خواهد که روزیِ مَلک بگیرد و نام او در جریدهٔ عطا درست شود، به دیوانِ عرض آید با اسپ و با سلیحِ تمام، چنانکه پیشِ حرب شود، و هر مردی آن سلاح برگیرد که بتواند کار بستن. و سه روز شما را زمان دادم، تا هرکه سلاح ندارد، بخرد، و هرکه را تمام نیست تمام کند، روزِ چهارم بیاید به عرضگاه.

چون روزِ چهارم ببود، پاپک به عرضگاه بنشست، و سپاه همه گِرد آمدند. ایشان را گفت: «باز گردید که آنکه بباید، نیامد.» ایشان بازگشتند و خبر به انوشروان برداشتند. چنان دانست که مهترانِ لشکر نیامدند، و پاپک را همچنان بایست که مهتران را نیز جریده کند. چون دیگر روز ببود همه سپاه بیامدند، پاپک همچنان گفت: «باز گردید که آن کس که بباید، نیامد.» ایشان

بازگشتند و خبر به مَلک برداشتند، او ندانست که پاپک که‌را می خواهد. پس پاپک منادی کرد که «همه لشکر فردا به عرضگاه آیند، آن کس که او مَلک است و تاج و تخت دارد، نیز حاضر آید، و اندر جریده نخست نامِ وی باید، و روزیِ وی از بیت‌المال پیدا باید کردن، که او یکی است ازین لشکر.» خبر به انوشروان برداشتند، دانست که او را همی خواهد، گفت: «غـایتِ داد ایـن است.»

چون دیگر روز ببود، انوشروان خُود بر سر نهاد، و همه سلاحها تمامی بربست چنانکه خواسته بود و فرموده بود، و آن زِهِ کمان، که فـرموده بـود هرکس را که از خُود فرود آویزد از پَسِ پشت، فـرامـوش کـرد، و بـه اسب برنشست و بر عرض بیرون رفت پیشِ پاپک، و آن سپاه همه آنجا ایستاده بود. به لبِ دکّانِ عرض فراز آمد. پاپک از جایِ خود برخاست و او را گفت که «ای خداوندِ تاج و تخت و مُلک، اسپ برگردان تا خویشتن عرض کنی.» و پاپک همه سلیح بدید و آن دو زه ندید، گفت: «هرچند که مُلک و فرمان تو راست، اندرین مجلسِ داد تو را مُحابا نـیست، و انـدر سلیحِ تـو نـقصانی نپسندم.» انوشروان گفت: «چه نقصانی همی بینی اندر سلاحِ من؟» نگاه کرد یاد آمدش آن دو زه، بفرمود تا آن دو زه از سرایش بیرون آوردند و از پسِ خُود خوَیش بیاویخت و از پسِ پشت فرود افکند. آنگه پاپک جریده بگرفت و نامِ او بنبشت. انوشروان را گفت: «ای خداوندِ تاج، من کس را بزرگ و مردانه و حربی با سلاحِ تمام، بیش از چهارهزار درم ننویسم و تو را حقِّ مُلک است و تخت زیرِ تو است و تاجِ مُلک بر سرِ تو، چندانکه حقِّ این ملک افزون باید، چند خواهی که افزون کنم؟» انوشروان گفتا: «چندانکه بینی.» گفتا: «یک درم افزون کردم تا حقِّ مُلک گزارده باشم، و انـدر بـیت‌المـال نـقصانی نـیاید.» انـوشروان گـفت: «پسـندیدم، و او را چـهارهزار درم و یک درم نـبشت.» و انوشروان به سرای اندر شد، و هیبتِ پاپک بدان سپاه اندر افتاد، و گفتند: «چون از مَلک شرم نداشت کسی دیگر را ندارد. چون مَلک را از چهار هزار درم افزون نکرد، کس را نفزاید.» و پاپک سپاه عرض کردن گـرفت و روزیِ هرکس بدان قدر که او سَزید، بنوشتن گرفت.

و چون دیگر روز ببود، به سویِ انوشروان اندر آمد، و او بر تخت نشسته بود و تاج بر سر نهاده، پاپک زمین را بوسه داد و گفت: «ای مَلک، من آن استقصا بر ملک بدان کردم، تا کس از من مُحابا نخواهد و چشم ندارد به نقصانیِ سلاح، و یک درم افزون نبشتم، از بهرِ آن کردم که کس افزونی چشم ندارد بر چهار هزار درم.» انوشروان گفت: «نصیحتِ تو شناختم و اثرِ تو بپسندیدم. همه بر این رَو، و این خواسته بر این سپاه بر مقدارِ هر کسی قسمت کن. و این کار تو را دادم تا زنده‌ام.» و او را بزرگ کرد و خلعت داد و بیرون آمد، و این کار تمام عرض کرد. و کارِ انوشروان و آن سپاه به دخل و خواسته و خراج راست شد و داوری بر رعیّت و سپاه تمام شد.

**(صص ۱۰۳۴-۱۰۵۲)**

۲ـ ده‌یک... بیست‌یک: طبری گوید: پیش از انوشروان خراج هر شهری یک‌سوم یا یک‌چهارم یا یک‌پنجم یا یک‌ششم به مقیاس آب و آبادانی بود و سر گزیت چیزی معیّن بود (طبری، متن عربی، ص ۹۶۰ به نقل بلعمی، ص ۱۰۴۱).

۶ـ چنانکه... نیاید: چنانکه بتوانند تحمّل کنند و بر صاحب زمین سنگین نیاید.

۱۵ـ برخیزد: از میان برود، لغو شود.

۱۸ـ پادشاهی: قلمرو سلطنت.

۱۹ـ جفت: طبری (ص ۹۶۲): جریب. || هر جفتی... بیرون آید: طبری این جمله را ندارد و گوید: عمربن خطّاب یک الی دو قفیز از گندم و جو می‌گرفت.

۲۱ـ جفتی رز: یک جفت (جریب) باغ.

۴۲ـ خواسته... را: مالی از برای نیرو [جهت نگاهداری مملکت] و معیّن باشد.

۵۳ـ پدران... نیافتند: پدران ما که خواستند خراج را عادلانه کنند، فرصت نیافتند، اجل مهلتشان نداد.

۵۶ـ پادشاهی: قلمرو حکومت.

۵۸ـ یک قفیز... زمین: در «طبری» ذکر قفیز غلّه نیست. (بلعمی، ص ۱۰۴۵، ح ۱).

۶۰ـ خون و خواسته: = جان و مال.

۶۸ـ مردم: انسان.

۷۵ـ هر سالی... بیفکنیم: این جواب انوشیروان را طبری ندارد. شاید در نسخه‌های قدیم بوده، یا بلعمی برای اقناع خوانندگان ساخته است. (بلعمی، ج ۱، ص ۱۰۴۶، ح ۱).

۷۷ـ تاش: تا او را.

۹۲ـ به ستدن... است: باگرفتن مواجب آشفته شده است. باء در «بشوریده» باء تأکید است.
۹۷ـ عرض: شمار کردن لشکر، عارض لشکر بودن: نک. واژه‌نامه.
۱۰۰ـ روزی: مواجب، مقرّری.
۱۰۵ـ مطلق: آزاد.
۱۰۷ـ حلیت: (در اینجا) علایم و مشخصات و نشانیهای صورت و قیافه و شکل و شمایل و اندام. نک. واژه‌نامه.
۱۰۸ـ زی خویشتن بنویس: ظاهراً، خود شخصاً آنها را بنویس.
۱۰۹ـ مردی... جوشن: مردی که زره (جامهٔ جنگی) و از روی آن جوشن (سینه‌بند، زرهی که سینه را فرامی‌گیرد.) بپوشد.
۱۱۵ـ وی = جنگجو.
۱۱۹ـ که... دادن: که مقرّری او را خواهی داد.
۱۲۱ـ عرض کردن: سان دیدن.
۱۲۸ـ به گردن وی اندر کرد: به عهدهٔ او گذاشت.
۱۲۹ـ دکّان: سکّو. || مجلس عرض را: از برای مجلس عرض (عرضگاه). «را» برای اختصاص است.
۱۳۰ـ منادی... کرد: به منادی (جارچی) دستور داد تا بانگ کرد.
۱۳۳ـ بانگ... برین: فرمان داد که جارچی این امر را اعلام کند.
۱۳۶ـ چنانکه پیش حرب شود: گویی به جنگ می‌رود.
۱۴۰ـ بباید: واجب است [آمدنش].
۱۴۱ـ پاپک... جریده کند: بابک موظّف بود نام بزرگان را هم در صورت خود بنویسد.
۱۴۷ـ پیدا باید کرد: باید پیدا (معیّن) کرد.
۱۶۴ـ چندانکه بینی: هرقدر که مصلحت بدانی.
۱۷۳ـ چشم... سلاح: توقّع نداشته باشد که نقصان سلاح او را نادیده بگیرد.

# ۱۶

# بهرامِ چوبین

### اشاره

بهرام چوبین سردار بزرگ ایران در زمان پادشاهی هرمز و پرویز ساسانی (قرن ششم میلادی) بود. چون هرمز خبر تاخت و تاز ترکان را شنید، بهرام را به ترکستان فرستاد، و او مهاجمین را مغلوب و باجگزار ایران کرد. مدّتی بعد بهرام مغلوب رومیان شد و به همین سبب هرمز او را به طرز موهنی خلع کرد. بهرام عصیان نمود، و چون خسروپرویز به سلطنت رسید، تاج و تخت را غصب کرد (۵۹۰م). خسرو به یاری رومیان او را شکست داد. بهرام گریخت و به خاقان ترک پناهنده شد و کمی بعد به قتل رسید. نک. دایرةالمعارف.

چون ده سال از پادشاهیِ هرمز بگذشت، مَلکان از هر سوی به پادشاهیِ او اندر آمدند و لشکرهایِ او همه از جایِ خویش برفتند. از سویِ ترک مَلِکِ ترک بیامد، پسرِ خاقان، خالِ هرمز، نامِ وی شابه شاه. و خاقان مرده بود و مُلک به شابه رسیده بود، و او از جیحون بگذشت و به بلخ آمد و آن سپاهِ هرمز که به بلخ بودند بگریختند، و او بلخ بگذاشت و به خراسان آمد و به طالقان، و از آنجا به حدِّ هرات و بادغیس آمد. و از سویِ مغرب مَلِکِ روم بیامد با صدهزار مرد، و شام بگرفت ـ آنکه نوشروان داشته بود ـ و گفت: «این نه از حدِّ عجم است، که این مملکتِ روم است تا حدِّ نصیبین.» و از سویِ ارمینیه و آذربایگان مَلکِ خزران بیرون آمد با سپاهِ بسیار، و آن حدها بگرفت. و از سویِ بادیه از دو جانبِ عرب بیرون آمد، یکی را نام عبّاس الأَحوَل و دیگری را نام عَمروبنُ الأزرق بود. شهرهایِ پارس بسیار بگرفتند و فساد کردند. و هرمز به مداین اندر بود، از هر سوی گردِ وی اندر آمده و کار بر وی سخت شده.

پس موبدانْ موبد را و سرهنگانِ سپاه را بخواند و گفت: «چه تدبیر کنیم؟» هر کسی تدبیری دیگر همی کردند، و موبدانْ موبد خاموش بود. مَلک هرمز او را گفت: «تو نیز تدبیری کن و ما را به رأی و تدبیرِ خویش معونت کن، که سخن و تدبیرِ پیران مبارک بُوَد.» گفت: «ای مَلک، ازین همه دشمنان تو را دشمن‌تر ملکِ ترک است، و دشمنانِ این مملکت ایشان‌اند. این دیگران نه دشمنند. امّا ملکِ روم حقِّ خویش می‌خواهد و پادشاهیِ خویش طلب می‌کند، آنکه نوشروان از وی ستده بود. آن شهرها هرگز از آنِ ملکانِ عجم نبوده است و آن مردمان ترسااند، آن شهرها بدو باز ده و با وی صلح کن تا از تو بازگردد. و امّا اعرابِ بادیه مردمانی ضعیف و درویش‌اند، و در بادیه قَحط بُوَد، از آن ایدر آمده‌اند. ایشان را طعام و خواسته فرست که ایشان خود بازگردند و بادیه دوست‌تر دارند از شهرها. و امّا این مردم که از خزران آمدند، بدان آمدند که چیزی بربایند، و بسیار غنیمتها به دست آوردند، اکنون روی به پادشاهیِ خویش نهند. نامه کن به کاردارانِ زمین ارمینیه و آذربایگان تا گردآیند و آهنگِ ایشان کنند، که ایشان خود از بیمِ آن خواسته که دارند جنگ نکنند، و خود بساز مر حربِ ترک را، که هیچ دشمن بتر از ترک نیست، یا خود برو یا سپاه بفرست با سالاری جَلدِ مبارز، تا با ایشان کارزار کند.» ملک هرمز گفت: «احسنت، نیکو گفتی.»

پس رسولان فرستاد سویِ قیصر، و با وی صلح کرد و آن شهرها که نوشروان از وی بستده بود باز داد، و مَلکِ روم بازگشت، و هرمز نامه کرد به عُمّالِ ارمینیه و آذربایگان، تا سپاهِ خزران را از آنجا برمانیدند، و سویِ بادیه طعام و خواسته فرستاد بر دستِ مردی، نامِ وی هوذَةبنِ علیِ حَنَفی. این هوذه از بنی‌حنیفه بود از ملک‌زادگانِ بحرین و یَمامه، و عرب او را بزرگ داشتندی... هوذه برفت و آن اعراب را به بحرین بازگردانید، و دلِ هرمز بی‌غم گشت، و ملکِ روم نیز به صلح بازگشت، و سپاهِ خزر با خزران شدند.

و هرمز از دشمنان بپرداخت و به تدبیرِ مملکت بایستاد و مهترانِ ملک را گرد کرد و موبدانْ موبد را گفت که «خدای تعالی کارِ ما نیکو کرد و همهٔ دشمنان را از ما بازگردانید، این شابه شاه مانده است که به میانِ پادشاهی ما

اندر آمده است. که‌را به حربِ او شاید فرستیم؟» همه مشورت کردند که این کارزار را بجز بهرامِ چوبین نشاید، و او بهرامِ‌بنِ بهرامِ‌بنِ جُشْنَس بود، و اصلش از ری بود، از ملکزادگان و اسپهبدانِ ری بود، و اندر آن وقت مردی مردانه‌تر و مبارزتر از وی نبود، و به گونه سیاه‌چَرده بود و به بالا دراز و به تن خشک بود، ازیرا او را بهرامِ چوبین خواندندی. و گروهی گفتند او را شوبین خواندندی نه چوبین، و اصلِ «شوبین» آن بود که او به خُردگی به حرب شده بود و بر درِ ری مردی را ضربتی زده بود و از سر تا کوههٔ زین فرو آورده بود و مردمان به نظارهٔ آن می‌شدند و هر زمان مر یکدیگر را همی گفتند: شو بین آن ضربت را! پس او را این لقب کردند، و این درست‌تر است. و اندر ملوکِ عجم دو مَلک را به مردی و مبارزت نام بردند: یکی بهرامِ گور و یکی بهرامِ شوبین.

و نوشروان بهرامِ شوبین را از ری بیاورده بود و مُلکِ ارمینیه و آذربایگان به وی داده بود، و او اسپهبد و مرزبانِ ری بود و جبال و جرجان و طبرستان این همه بدو داده بود و او را به ارمینیه فرستاده. چون هرمز شاه شد همان مُلکت به بهرام یله کرد و بگذاشت به وی ــ مردمان گفتند: «این حرب را بجز بهرامِ شوبین نشاید.» هرمز گفت: «امروز بازگردید تا من بنگرم.»

ــ و محمّدبنِ جریرِ طبری حدیثِ بهرامِ شوبین تمام نگفته است، و من به کتابِ اخبارِ ملوکِ عجم تمام یافتم، و بگویم ــ. چون دیگر روز هرمز مردمان راگرد کرد و از ایشان مشورت خواست که «این حربِ ترک که را شاید؟» همه بهرامِ شوبین راگفتند، که وی مردی مبارز است و سوار. پس هرمز همان روز کس فرستاد و بهرام را بخواند. بهرام اندر ساعت برخاست و بیامد. هرمز او راگرامی داشت و نزدیک گردانید، و بهرام راگفت: «بدان که جدِّ من خاقان را عمر به آخر رسید، و مملکت به پسرش رسید، خالِ ما، ولیکن حقِّ قرابت نشناخت و سپاه آورده است و بلخ گرفته، و ما راکسی باید که با سپاه از اینجا برود و او را از آنجا برماند و اگر جنگ باید کرد جنگ کند، و ما را دل بر تو افتاده است از اصلی و مردیِ تو مر خدمتِ نوشروان را، و اثرهایِ نیکویِ تو اندرین دولت.»

بهرام گفت: «من رهیِ مَلِکم و فرمانبردار، و شمشیری‌ام از شمشیرهایِ

مَلِک، هرکجا که فرستد جان فدا کنم.» هرمز را به غایت خوش آمد، بفرمود تا او را فرود آوردند، و بفرمود دیگر روز که «همان سلاح که روز جنگ خواهی پوشید بپوش و بر اسب نشین و بیا.» و هرمز به میدان اندر بایستاد با سپاه. پس بهرام بیامد بر اسب، با سلاحِ تمام چنانکه به جنگ روند. هرمز بدو اندر نگریست و آن قد و قامت و بالاَ و کوپالِ او بدید، بپسندیدش و با وی بسی نیکویی کرد. و دیگر روز او را بخواند و گفت: «دستِ تو مطلق کردم اندر بیت‌المال و اندر سپاه، آنچه خواهی برگزین، و هر شهری که تو آن بگشایی من آن شهر تو را دادم.» بهرام شاد شد و از نزدیکِ هرمز بیرون آمد.

دیگر روز سپاه را گرد کرد و از جملهٔ سپاه دوازده هزار مرد بگزید، مردانِ مبارزِ جنگی، نه پیر و نه جوان، میانه، مقدارِ چهل ساله، و ساخت و سلاح و ستورِ تازی و آنچه بایست بدادشان. خبر به مَلک برداشتند. او را گفت: «آن دشمن که تو به جنگِ او می‌روی، سیصد هزار مرد دارد. تو با دوازده هزار مرد چگونه پیشِ وی شوی؟» بهرام گفت: «ای ملک، از سپاهِ بسیار جز گرانی چیزی دیگر نباشد، و کمترین سپاه هزار مرد است و بیشتر دوازده هزار مرد است، و رستم با دوازده هزار مرد بود که به جنگِ مازندران شد، و اسفندیار با دوازده هزار مرد بود که به جنگِ هفت‌خان شد به دژِ رویین.» و بسیار کس از ملوکانِ عجم برشمرد که با دوازده هزار مرد جنگهایِ بزرگ کرده بودند، که کارِ جنگ نه به مرد است و سپاهِ بسیار، به دولت است. هرمز گفت: «چرا مردانِ جوان نگزیدی و مردانِ به زاد برآمده بگزیدی؟» بهرام گفت: «زیرا کارِ حرب به حمیّت است، و جوانان را حمیّت نبُوَد و نه خرد و نه تجربت، و نه رسمِ حرب دانند و نه تدبیر دانند کردن، و مردانِ به زاد برآمده را حمیّت بود و هم تجربت.» ملک هرمز این سخن از وی بپسندید و بفرمود تا روزی اختیار کردند تا برود و لشکر بیرون بَرَد.

بهرام برفت و از عراق سویِ اهواز شد. به راه اندر زنی پیشِ وی آمد به منزلی، گفتا: «سواری زنبیلی کاه از من بستد» و گواه به پای کرد بر آن. بهرام بفرمود تا آن سوار را گردن بزدند، و خبرِ آن به هرمز آمد، شاد شد به دادِ وی. و آن وقت که شابه شاه به حدِّ بلخ اندر آمد، هرمز بترسید که سپاهِ وی زود

اندر آید به مملکت. مردی را بفرستاد از بزرگانِ سپاه، نامِ وی خَرّادِ بُرزین. مردی بود با مکر و دستان و فریب. هرمز او را پیش شابه شاه فرستاد با لختی سپاه که «برو و شابه شاه را به مکر و حیله همی دار، تا لشکر برسد، و بگوی او را که مَلکِ عجم با تو صلح خواهد کردن و رسول خواهد فرستادن و خراج بخواهد پذیرفتن.» تا او را به بلخ همی دارد و نگذارد که پیشتر آید، و بر آن مردمان غارتی و فسادی نکند تا هرمز سپاه و تدبیر راست کند. و این خرّادِ برزین بشد و شابه شاه را بفریفت. بدین بهانه یک سال او را به بلخ بداشت تا هرمز سپاه راست کرد و بهرامِ شوبین را با سپاه بفرستاد.

و بهرام به بلخ شد نه به راه راست، ولیکن از اهواز به طبَسین شد و از آنجا به کُهستان بیرون شد و به هرات آمد و از هرات به جَبَلان شد و به حدودِ بلخ بیرون آمد، تا شابه شاه آگاه نشود. پس چون ملکِ ترک خبرِ بهرام شنید، کس فرستاد به خرّادِ برزین که با من مکر کردی و مرا بفریفتی، و خرّادِ برزین از این لشکرگاه بگریخته بود و برفته و پیشِ بهرام آمده، و بهرام به یک منزلیِ بلخ ازین روی فرود آمد.

پس ملکِ ترک امیر جَرَسبان را پیش خواند، گفت: «شو و خبرِ بهرام به من آر، که با وی سپاه چند است و کیستند و با چه سلاح‌اند و مهترانِ ایشان کدام‌اند؟» وی برفت با ده سوار. چون به نزدیکِ لشکرِ بهرام رسید، بهرام با پنج سوار از لشکرِ خویش بیرون آمده بود. این مرد بهرام را گفت: «کیستی تو؟» گفت: «من چاکرِ این مَلکم که سپاه فرستاده است. مرا گفته است برو و جنگ را راست کن.» آن مرد بهرام را گفت: «این سپاه چند باشد؟» گفت: «همانا دوازده هزار مرد باشند.» گفت: «این دوازده هزار مرد با این سه صد هزار مرد جنگ خواهند کرد؟» بهرام گفت: «چنین همی گوید.» آن امیر جرسبان بازگشت و شابه شاه را آگاه کرد.

خرّادِ برزین دیگر روز پیشِ بهرام اندر آمد و گفت: «ای سپهبد، با این مایه سپاه که توراست، با این تُرک جنگ مکن، هم بهْ تا به میان اندر سخن گویم و صلح افگنم.» بهرام او را گفت: «خاموش باش که زبانت بریده باد! که از آن دیه که تویی جز ماهیگیران بیرون نیایند. تو را با جنگ کردن چه کار هست؟ شو و

ماهی گیر!» مردی دبیر بود اندر لشکرِ بهرام، نامِ وی بزرگ دبیر، و بهرام او را از هرمز بخواسته بود. بهرام را گفت: «شتاب مکن به حربِ این دشمنان.» بهرام گفت: «خاموش شو، که مادر از تو تهی نشیناد! تو را دَویت و قلم به کار آید، جنگ کردن چه دانی؟!»

دیگر روز شابه شاه امیری را بفرستاد سویِ بهرام و گفت: «اگر تو به طاعتِ من درآیی مُلکِ عجم به تو دهم و تو را خلیفت کنم بر همهٔ عجم.» بهرام گفت: «شو و او را بگوی که خدمتکاران و بندگانِ ملک از پیشِ ملک بیرون نیایند الّا به فرمان.» باز دیگر روز مردی فرستاد به بهرام که «ملکِ عجم مردی فرستاده بود سویِ من، نامِ وی خرّادِ برزین، و از یک سال باز بَرِ من بود و خواهش همی کرد بر آنکه صلح کنیم. تو نیز صلح کن، یا صبر کن تا من رسولی فرستم نزد ملکِ عجم، و بنگرم که رایِ او چیست.» بهرام جواب فرستاد که «او بر تو افسوس همی داشت، و من همداستان نباشم که روزِ تو به شب رسد تا سرِ تو برنگیرم و به مَلکِ عجم نفرستم.»

شابه شاه را خشم آمد، و بفرمود تا بوق بزدند، و سپاه بر خویشتن عرض کرد و آن روز تا به شب تعبیه همی کرد و مقامِ هر گروهی پدیدار کرد و عزم کرد که فردا جنگ کند. و بهرام نیز آن روز سپاهِ خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناحِ لشکر پدیدار کرد. پس چون صبح بدمید و روز نزدیک آمد، بهرام را خواب بگرفت، هم بر پشتِ اسب بخفت. به خواب دید که با وی لشکرِ ترک جنگ کردی و هزیمت بر بهرام افتادی. بهرام بیدار شد. روز بود، خاموش شد و کس را از آن خواب آگاه نکرد تا مردمان را دل نشکند. چون آفتاب برآمد سپاه برابر شد و بهرام سپاه فرا حرب برد و خود به تنِ خویش سویِ هر گروهی همی شد و ایشان را بر حرب حریص همی کرد، و همی گفت: «یک امروز کاری کنید نام و ننگ را، و مرا خجل مکنید و خونِ خویش باطل مکنید کز ایدر تا خانهٔ شما دور است. اگر بازگردید، کس از شما از شمشیرِ دشمن نرهد و بازِ خانه نرسد.» و بدین‌گونه سخنان همی گفت، و سرهنگی را با پانصد سوار از پسِ سپاه اندر بداشت و گفت: «هر که بازگردد، و دانی که بخواهد گریختن هم بر جای گردنش بزن.»

و مَلکِ ترک چهل هزار مرد بگزید و بر تلّی شد و بر تختِ زرّین نشست و آن چهل هزار مرد را گردِ خود اندر بداشت و دویست و شصت هزار مرد به جنگ فرستاد، و سپهسالاران را بفرمود تا سپاه تعبیه کردند و پیشِ وی راست بایستادند، و هم بر آن تعبیه به حرب شدند. و با وی دویست پیل بود کارزاری و صد شیرِ مردم‌خوار. شابه شاه بفرمود که «پیلان و شیران را پیشِ صف اندر کنید.» همچنین کردند. چون بهرام پیلان و شیران را پیشِ صف اندر بدید، بفرمود تا سپاه را که «جمله تیرباران کنید» و گفته بود که «دستها بر چشمِ پیلان دارید.» ایشان تیرباران کردند. آن پیلان و شیران برگشتند از دردِ آن تیرها، و بهرام نفت‌اندازان را بفرمود تا آتش به پیلان اندر زدند. ایشان روی بازپس نهادند و خود را به لشکرگاهِ خود اندر افگندند خروشان، و مقدار سی‌هزار مرد به پای بکشتند و به پهلو، به نیروِی آتش که همی سوختند. بهرام چون دید که تعبیهٔ ترکان بشکست و لشکر از جای بجنبید، خود با همهٔ سپاه حمله کرد و ترکان روی به هزیمت نهادند و خویشتن بر شابه شاه افگندند. ملکِ ترک چون حال چنان دید، اسب خواست که برنشیند. رکابدار گفت: «اسبِ گریختن یا اسبِ جنگ؟» شابه شاه را خنده آمد، گفت: «اسبِ گریختن!» و از تختِ خویش برپای خاست.

پس بهرام آنجا رسید، او را با تاج و تخت دید، دانست که مَلک است، تیری به کمان بنهاد و بر سینهٔ ملکِ ترک زد، از پشتش بیرون شد و ملک از تخت بیفتاد، و سیصد هزار مرد از سپاهِ ترکان هزیمت شدند و بازپس گشتند.

و بهرام از پسِ ایشان همی رفت و همی کشت، تا شب اندر آمد. بهرام به لشکرگاهِ ترک آمد و آن مالِ ایشان بفرمود تا همه را برگرفتند و تختِ زرّین و تاجِ وی برگرفت ــ و مقدارِ آن مال خدای دانست ــ و آن غنیمتِ برده به لشکَرگاهِ خویش برد. و آن شب آنجا ببود و دیگر روز بامداد همهٔ سپاه عرض کرد. هیچ‌کس کم نبود از سپاه مگر یک سرهنگ، نامش بهرامِ سیاوشان.

و این بهرام سرهنگی بزرگ بود و دامادِ بهرامِ شوبین بود، خواهرزادهٔ بهرامِ شوبین بزنی داشت، و بهرامِ شوبین او را دوست داشتی. چون او را ندید، تافته شد. پنداشت که وی کشته شده است اندر حربگاه. بفرمود که

«طلب کنیدش میان کشته شدگان.» چون یک ساعت برآمد، دیدند که بهرامِ سیاوشان همی آید با ترکی اسیر: مردی سرخ‌ریش و گربه‌چشم و کوسه. بهرامِ شوبین او را بدید، شاد شد و گفت: «این اسیر کیست که آوردی؟» گفت: «این را بخواستم کشتن، گفتا مرا پیشِ ملکِ خویش بر، که من علمی دانم که شما را به کار آید.» بهرام گفت: «چه علم دانی؟ بیار تا آن علم چیست که تو را از کشتن برهاند.» گفتا: «من جادویم و اندر همهٔ ترکستان از من جادوتر نیست، و چون با ملکی باشم که او را با دشمنی جنگ باشد، من آن دشمن را به خواب چنان نمایم که وی هزیمت شدستی، و در خواب او را بترسانم. و علامتِ این آن است که تو را دوش به خوابِ صبحگاه چنان نمودم که لشکرِ تو به هزیمت شدی.» بهرامِ شوبین با خویشتن گفت: «خداوندِ خرد سخنِ وی نپذیرد و به گفتارِ وی ننگرد.» پس گفتا: «این نه علمی است، و تو را کشتن واجب است. آنکه به خواب نمودی، مرا چه زیان داشت و مَلکِ ترک را چه سود داشت؟» بفرمود تا گردنش بزدند. و بهرام یک ماه به بلخ بود و آن غنیمتهایِ ترکان که یافته بود، آنچه به ملک هرمز خواست فرستادن بفرستاد و آنچه بر سپاهِ خویش قسمت بایست کردن جدا بنهاد، تا برایشان قسمت کند.

پس بهرام را خبر آمد که ملکِ ترک را به ترکستان اندر پسری است، و سپاه گرد همی کند و آن سپاه کز ایدر برفتند، همه بر وی گرد آمدند به جُستنِ خونِ ملک، پانصد هزار مرد، و همی سویِ بهرام خواهند آمدن. پس بهرام بر جای بنشست، تا پسرِ ملکِ ترکِ فراز آمد با پانصد هزار مرد. چون لشکر به درِ بلخ فرود آورد، بهرام نیز لشکرِ خویش پیشِ وی بیرون برد و خود به تلّی برشد و به لشکرِ ترکان نگاه کرد. و چون فرود آمد، سپاهِ خویش را گفت: «این لشکرِ ترکان را عدد بسیار است، ولی دلشان نیست، و از ایشان هیچ کار نیاید.»

چون دیگر روز ببود، از هر دو جانب سپاه تعبیه کردند و بهرام حمله کرد با سپاه، و سپاهِ ترک را هزیمت کرد و روی بگردانیدشان. و پسرِ ملک با هفت‌هزار سوار از خاصّگانِ خود بایستاد و حرب کرد آن روز تا شب. چون شب شد به نزدیکیِ وی حصاری بود، خود با سپاه اندر آن حصار رفت، و

بهرام بر درِ حصار بنشست. دیگر روز به بهرام کس فرستاد و زینهار خواست. و بهرام زینهار دادش بر آن شرط که او را با دیگر اسیران سویِ هرمز فرستد. ملکِ ترک گفت: «رواست، که ملک هرمز پسر عمّهٔ من است و من پسرِ خالِ وی‌ام. اگر من حقِّ وی نشناختم او حقِّ من بشناسد.»

پس صاحب بَریدِ لشکرِ هرمز برفت و هرمز را خبر گفت و نامهٔ بهرام ببرد و از آن حالِ وی او را آگاه کرد. هرمز شاد شد. خدای را شکر کرد و مردی بفرستاد به بهرام و گفت: «چنان کن که رایِ توست.» چون بهرام پیغامِ هرمز شنید، دیگر روز ملکِ ترک را با شش هزار مردِ اسیر از بزرگانِ ترکان پیشِ هرمز فرستاد، به دستِ سرهنگی نامِ او مردانشاه، با دو هزار و پانصد مرد، و هرچه یافته بود از غنیمت از زر و سیم و گوهرها و تختِ زرّین و تاج و متاعهایِ دیگر و سلاحها و فرشها همه بفرستاد. و گروهی گویند دویست‌وپنجاه مرد از سرهنگانِ بزرگ اسیر بودند و دویست‌وپنجاه اشتروار زر بود و گوهر.

و چون این پسرِ ملکِ ترک به نزدیکِ مداین برسید، هرمز برنشست و پیشِ وی بیرون آمد از حرمتِ قرابت، که پسرِ خالش بود. چون برابرِ وی آمد، مردانشاه سپاه فرود آورد و پیشِ ملک زمین بوسه داد، و آن پسرِ ملکِ ترک نیز فرود آمد. او را بپرسید. پس هرمز برنشست. پسرِ ملکِ ترک نیز خواست که برنشیند، مردانشاه یله نکردش و دست بگرفت و از پیش ملک هرمز برفت تا درِ ایوان. پس هرمز هرکه با وی بود فرود آورد به سرایِ نیکو، و اِجرایِ ایشان براند و چهل روز بداشتشان، تا ماندگی سفر از ایشان بشد، و بسیار لطف و برّ کرد و با وی عهد و میثاق کرد و باز صلح کرد و مُلکِ ترکستان بدو باز داد و او را خلعتهایِ نیکو داد و صلتِ بسیار بخشید و به دستِ مردانشاه سویِ بهرام باز فرستاد، و نامه کرد به بهرام که «او را به نیکویی به ترکستان باز فرست و تو باش تا بگویم که چه کنی.»

۱ـ به پادشاهی: به قلمرو سلطنت، مملکت.
۳ـ خال: دائی.

۱۰- بادیه = بادیةالعرب، عربستان.
۱۹- پادشاهی: نک. شم ۱.
۲۳- خواسته: مال.
۲۸- بساز: بسیج کن، آماده شو.
۳۸- بپرداخت: آسوده شد، فارغ گردید.
۴۴- بالا: قدّ، قامت. || خشک: لاغر، نحیف.
۶۵- اصلی: اصیل بودن، اصالت. (یاء مصدری است).
۷۳- مطلق: آزاد.
۷۷- ساخت: یراق و بند و بار زین اسب.
۸۸- به زاد برآمده: مسنّ، سالمند.
۱۲۰- از آن دیه... نیایند: مراد تحقیر خرّاد برزین است که تو ماهیگیری نه جنگاور.
۱۲۴- مادرت... نشیناد: مادر به عزایت بنشیند.
۱۳۰- از یک سال باز: از یک سال پیش. «باز»: به بعد.
۱۳۳- افسوس: ریشخند، تمسخر.
۱۴۲- به تن خویش: شخصاً.
۱۴۶- بازِ خانه: به خانه، به سوی خانه.
۱۵۵- دستها... دارید: چشم فیلان را نشانه بگیرید.
۱۸۳- هزیمت شدستی = هزیمت شده است. «یاء» در آخر فعل برای بیان خواب است. (کاربرد قدیم).
۱۹۲- پسری: نام این پسر ملک ترک در شاهنامه پرموده (و در نسخه‌ای، پژموده) آمده (ج ۸، ص ۳۷۳)
۱۹۳- کز ایدر: که از اینجا.
۲۱۹- بپرسید: احوال‌پرسی کرد (هرمز).
۲۲۲- براند: مقرّر کرد، تأمین کرد.

# ۱۷

## منازعهٔ بهرام و هرمز

چون هرمز خاقانِ ترک را به مردانشاه سپرد تا به بهرام فرستد، مردانشاه خبر برداشت که «این غنیمتها که با ماست، کس از من بنستده است. ملک کسی را بفرماید تا از من بستاند.» هرمز دیگر روز به تختِ مُلک برنشست و تاج بر سر نهاد و وزیران و سرهنگان راگرد کرد و موبدانْ موبد را بخواند. و او را وزیری بود، مهترِ وزیران، نام او یزدان‌بخش، او را نیز بخواند، و آن هدیه‌ها یکان یکان عرضه کردند. هرمز شاد شد و به چشم بسیار آمدش. مردمان را گفت: «چه بینید به کارِ بهرام و به امانتِ وی؟» همه را بستودند. این یزدان‌بخشِ وزیر گفت: «یا مَلک، این نه بسیار است، این یک نواله است از آنکه بهرام برگرفته است، و آن سوری بود که بهرام یافته است، بنگر که آن سور چه بوده است که یک نوالهٔ وی چندین است!» هرمز را این سخن در دل افتاد و بر بهرام خشم گرفت و او را به دستِ مردانشاه غُلّی فرستاد و دو کدانی با دوک و پنبه، و نامه نوشت که «خیانت کردی و سویِ من از خواسته‌ها آن فرستادی که از تو بیش آمد، و نعمتِ مرا ناسپاسی کردی. این غل که فرستادم برگردن نِهْ عقوبتِ خیانت را، و این دوک بریس چنانکه زنان، که ناسپاسیِ نعمت ازکارِ زنان بُوَد و تو از ایشان بتری.»

چون رسول نزدِ بهرام رسید، نامه برخواند. دیگر روز بنشست و غُل بر گردن نهاد و دوکدان و پنبه پیشِ خویش بنهاد و همهٔ سپاه را بار داد. چون اندر آمدند او را گفتند: «این چیست؟» گفت: «این دوک و پنبه پاداشِ آن است که من کردم به جایِ هرمز، و مرا خلعت فرستاده است. خواستم تا شما ببینید و مرا پیام چنین و چنین فرستاده است». آن سپاه را بر هرمز دلها تباه شد، گفتند: «اگر پاداشِ تو چنین است، ما را نیز چنین دهد و اگر کردارِ تو را نشناخت، از آنِ ما نیز هم نشناسد، و ما از مَلکیِ وی بیزاریم.» بهرام گفت:

«چنین مگویید، که او را اندرین گناه نیست. این را آن وزیر کرده است، نام وی یزدان‌بخش، و مرا حسد کرده است. شما را ازین زیان ندارد.» همه بگفتند: «از هرمز بیزاریم و هم از وزیرِ او، و اگر تو با ما مساعد نباشی از تو نیز بیزار شویم.» بهرام با ایشان مساعد شد و همه هرمز را مخالف شدند. بهرام بفرمود تا دوازده هزار کارد گرد کردند و همهٔ کاردها را سرها کژ کردند. و آن را همه سوِیِ هرمز فرستاد، تا وی بداند که آن دوازده هزار مردِ کارزاری که آنجا اند همه برگشتند و تو را مخالف شدند. پس چون آن کاردها به هرمز رسید بفرمود تا همه را بشکستند و باز همه به بهرام فرستادند. بهرام سپاه را ایدون گفت که «همی گوید شما را سرها ببرم چنانکه این کاردها بشکستم.» ایشان همه خشمگین شدند و خشمِ ایشان بر هرمز نیز بیشتر شد و سخت‌تر.

و هرمز را پسری بود نامِ او پرویز. او را ولیعهد کرده بود و مُلک از پسِ خویش بدو داده بود. بهرام با آن سپاه که با وی بودند از هرمز بیزار شدند و او را به بلخ اندر خلع کردند. و بهرام سپاه برگرفت از بلخ و به ری آمد، و هرمز تدبیرِ آن کرد که پرویز را با سپاهِ بسیار به حربِ بهرام فرستد. بهرام بشنید، خواست که میان پرویز و هرمز بد کند، بفرمود همهٔ سپاه را تا دعوی کردند و خبر افگندند که «ما را مَلک، پرویز است و از هرمز بیزاریم.» و مردی را بفرمود از سرهنگانِ بزرگ که سپاه او را نشناختند، غریب، تا سوِیِ بهرام آمد که «من رسولِ پرویزم و تو را ایدون همی فرماید که مرا بیعت کن با همهٔ سپاه که با تو اند، و هرمز پدرم را خلع کن.» و پرویز خود ازین آگاه نبود. هر روزی به وقتِ باردادن بر درِ بهرام خاص و عام بانگ کردندی که «کجاست رسولِ کسری پرویز؟ اسبِ وی بیارید.» و بفرمود تا به ری اندر صدهزار درم بزدند و پرویز را نقش بر آنها کردند. ــ و به وقتِ ملوکِ عجم چنان رسم بودی که بر هر دو رویِ درم، مَلک را نقش کردندی، چنانکه اکنون به رویِ درم نامِ مَلک نویسند و نامِ خدای، و دیگر سوی نامِ خلیفه و امیرِ آن شهر. به وقتِ عجم هر دو سویِ درم مَلک را نگاشته بودندی، از یک سوی مَلک بر تخت نشسته و تاج بر سر نهاده و از یک سوی مَلک بر اسب نشسته و نیزه به دست گرفته. ــ پس صدهزار درم بزد همه بر نقش پرویز، و او را بر هر دو سوی نگاشته، و

بازرگانان را بفرمود تا به مداین برند به شهرِ هرمز.

چون مردمان آن درم بدیدند نه به نقشِ هرمز، که به پیکر پرویز و به نام پرویز بود، خبر به هرمز بردند. بازرگانان را بخواند و گفت: «این از کجا آورده‌اید؟» گفتند: «از ری آوردیم، و این درم بهرام همی زند به ری اندر، و همی گوید که این مرا کسری فرموده است یعنی پرویز.» هرمز گفتا: «شما را درین گناهی نیست. بروید.» پس پرویز را بخواند و گفت: «تو در زندگانیِ من اندر مُلک طمع کنی و به بهرام کس همی فرستی تا به نقشِ تو درم همی زند و تو را دعوی همی کند به مَلِکی؟» پرویز زمین را بوسه داد و گفت: «یا مَلک، این مکر و دستانِ بهرام است و بهرام مردِ مکّار و پرفریب است، همی خواهد که مرا بر دلِ مَلک سرد کند و با من تو را دشمن سازد.» هرمز گفت: «شاید بودن» و پرویز را استوار نداشت.

و پرویز از پدر بترسید و به شب اندر بگریخت و رفت و سویِ آذربادگان شد. خبر به هرمز برداشتند که پرویز بگریخت. و پرویز را دو خال بود، هرمز ایشان را هر دو بگرفت و به زندان کرد و گفت: «شما کردید تا پرویز را دل بر من تباه شده، اکنون مرا گویید که وی کجاست؟» گفتند که «ما ندانیم که او کجاست.» و پرویز به آذربادگان رسیده بود و به آذرگشسب اندر شده بود و عبادت همی کرد، و هیچ کس پرویز را نشناخت که وی پسرِ هرمز است.

و بهرام چون بشنید که پرویز بگریخت، دانست که حیلتِ وی کار کرد. و بهرام از پرویز همی ترسید که با وی حرب کند، و دانست که سپاه هوایِ وی کنند و حرب نکنند، که بهرام سپاه را گفته بود که ولایت پرویز راست. و چون پرویز بگریخت ایمن شد و سپاه را گرد کرد و گفت: «هرمز چون دانست که ما او را مخالف شدیم و پرویز را به شاهی پذیرفتیم، او را بکشت.» این سپاه بر هرمز تباه شدند. پس بهرام را گفتند: «چه می‌بینی؟» گفتا: «ما برویم و با هرمز حرب کنیم و او را بکشیم، و او را پسری است خرد، شهریار نام، او را به مُلک بنشانیم.» همهٔ سپاه بهرام را گفتند: «صواب این است که تو گفتی.» بهرام سپاه از ری برگرفت و روی به مداین نهاد سویِ هرمز.

چون هرمز خبر بشنید تافته شد، و دانست که خطا کرد اندر کارِ بهرام و

شتابزدگی کرد. سپاه را و رعیّت را و موبدان را گرد کرد و گفت: «بهرام آمد با سپاه بر مخالفتِ ما، چه بینید و چه گویید؟» مردان همه خاموش شدند. موبدانْ موبد گفت: «مَلک اندرین چه بیند؟» گفت: «من دانم که اندر کارِ بهرام شتاب کردم و خطا کردم، و پاداشِ وی آن نبود که من کردم. گوش به سخنِ یزدان‌بخش کردم که وی آن روز که غنیمت‌ها عرض کردند، دلِ من بر وی تباه کرد. اکنون ایدون بینم که یزدان‌بخش را نزدِ بهرام فرستم و گویم: این بود که دلِ من بر تو تباه کرد و اینک سویِ تو فرستم. خواهی کُش و خواهی عفو کن. و بهرام مردی کریم است. چون یزدان‌بخش را بیند که از وی عذر خواهد، او را عفو کند و عذرش بپذیرد، و چون پیامِ من بدو رسد به طاعت بازآید.» موبدانْ موبد گفت: «نیکو تدبیری است.» همه بپسندیدند آن رای را.

و هرمز به یزدان‌بخش کس فرستاد و بخواندش هم بدان مجلس اندر، و این سخن بر وی عرضه کرد. یزدان‌بخش گفت: «زندگانیِ ملک دراز باد، جانِ من فدایِ ملک است، من بروم و سپاس دارم. اگر بهرام از من خشنود شود، خود کارم نیکو شود، و اگر عقوبت کند و مرا بکشد و به جانِ من کارِ مَلک نیکو شود جان و خونِ من فدایِ مَلک باد.» هرمز از وی شکر کرد و او را بستود و بفرمودش که «بساز تا بروی» بی‌آنکه کسی با وی بُوَد جز نامهٔ ملک.

یزدان‌بخش بیرون آمد و سازِ سفر راست کرد. و پسر عمّی بود از آنِ وی، به زندانِ ملک اندر بود به گناهی. چون آن مرد به زندان اندر این خبر بشنید که یزدان‌بخش همی رود، رقعه‌ای نبشت بدو از زندان که «تو همی بروی و دلِ من با تو بماند و تو را هیچ خویش از من نزدیکتر نیست وز من حق‌تر نیست. مرا از مَلک بخواه تا با تو بدین سفر روم و به مرگ و زندگانی با تو باشم.» یزدان‌بخش به مَلک هرمز رقعه نبشت و او را بخواست. هرمز آن مرد را بدو بخشید. پس آن مرد با وی برفت. چون به همدان رسیدند و فرود آمدند، خبر به بهرام رسید، و بهرام بر درِ ری لشکرگاه زده بود، شاد شد و نیّت آن کرد که عذرِ وی بپذیرد و او را خواسته دهد و با هرمز صلح کند.

پس این یزدان‌بخش به سرایی فرود آمد. خداوندِ سرای را گفت: «برین شهرِ شما هیچ کاهن است یا هیچ پری گرفته که او را بخوانید؟» گفتا: «زنی

هست پری گرفته.» آن زن بیاوردند. یزدان‌بخش با وی بنشست. او را بپرسید که «کارِ من اندر آخرِ این سفر چه باشد و آن مَلک که نزدِ او همی شوم با من چه معاملت کند؟» زن گفت: «از آن مَلک چه ترسی، که تو هلاکِ خویش با خود همی بری؟» چون این زن درین حدیث بود آن پسرعم درِ سرای بازکرد و اندر آمد. آن زن نرم نرم گفت: «هلاکِ تو به دستِ این باشد.» چنانکه وی نشنید. و یزدان‌بخش را مولود گرفته بودند منجّمان، و حکم کرده که «هلاکِ تو بر سخنی بُوَد که از زبان تو برآید به مجلسِ ملک اندر، وکشتنِ تو بر دستِ پسرعمِّ تو بود.» چون این زن این سخن بگفت او را از سخنِ منجّمان یاد آمد. این زن را گفت: «راست می‌گویی»، و زن برخاست و بیرون شد و پسر عمّش بنشست.

یزدان‌بخش گفت: «مرا با ملک هرمز سخنی افتاده است که بجز من و وی کس نباید که داند، و مرا نزدِ وی نامه باید نبشتن اندر آن، و هیچکس ثقه ندارم که آن نامه ببرد جز تو، و تو بدان آمدی با من که به تنِ خویش معاونت کنی چون مرا حاجتی افتد. باید که این نامه تو ببری و به دستِ خویش ملک را دهی و جواب باز آری و به من دهی چنانکه بهرام نداند. اگر تو بیایی و من زنده باشم حقِّ تو بگزارم.» پسرعم گفت: «فرمانبردارم.» و دیگر روز بساخت رفتن را. و یزدان‌بخش سویِ مَلک هرمز نامه کرد که این مرد کز مَلک بخواستم اینک بازفرستادم. باید که ملک بفرماید تا او را هم در زمان بکشند که وی کشتن را شاید.» نامه را مُهر کرد و آن پسرعم را داد. او نامه بستد و از پیشِ وی بیرون آمد. چون از سرای بیرون آمد با دل بیندیشید و گفت: «پیشِ هرمز چگونه نامه برم و چه دانم که حال و کارِ جهان چگونه باشد؟» نامه را بازکرد و بخواند، خشم آمدش. بازگشت و به خانه اندر آمد و شمشیر برکشید و پیشِ یزدان‌بخش آمد. یزدان‌بخش چون او را بدید، گفت: «یا پسرعم، شتاب مکن برین، تا با تو یکی سخن بگویم.» به سخنِ او ننگریست و شمشیر بزد و او را بکشت، و برفت و سویِ بهرام شد به ری، و سرِ یزدان‌بخش پیشِ وی بیفگند و گفت: «این سرِ یزدان‌بخش است، آن فاسق که دلِ هرمز بر تو تباه کرد، و اکنون بیامد و خواست که تو را بفریبد و هلاک کند. و من از مداین با

وی همراه شدم و وقت جُستم و او را بکشتم از تعصّبِ تو را و سرش به نزدیکِ تو آوردم.» بهرام را سخت اندوه آمد و تدبیرِ صلح باز افگند و گفت: «ای فاسق، این تو بودی که وزیری را با آن فضل بکشتی که از ملکی به چاکری همی آمد به صلح، و همی آمد که عذر خواهد.» هم اندر ساعت بفرمود تا او را بکشتند.

پس چون خبر یزدان‌بخش به مداین آمد، همهٔ وزیران و دبیران و سرهنگان و موبدان غمگین شدند از آنکه وی بر همه کسان مهتر بود و از همه کسان داناتر بود و بزرگوارتر، و همه هرمز را ملامت کردند و گفتند: «به یک سخن که وی بگفت از نصیحت، چه بایست او را به نزدیکِ دشمن فرستادن، تا به راه اندر او را تباه کردند و کشته شد بر دستِ سگی؟» پس همه تدبیر کردند مهتران، و با یکدیگر گفتند که «تا کی بُوَد بر ما بلایِ این ترک بچه و خون ریختنِ او!» و همه را بر وی دلها بد شده بود. و بندوی و بَسطام خالانِ پرویز که در زندان بازداشته بودند، این خبر بشنودند. بندوی سویِ مهترانِ لشکر کس فرستاد که «تا کی بلایِ وی کشید؟ او را از مُلک باز کنید و پسرش پرویز را از آذربایگان بیارید و به پادشاهی بنشانید و ما هر دو شما را فرمانبرداریم و پذیرفتاریم از پرویز به همه نیکویی و داد کردن.» پس مردمان را این سخن خوش آمد و اجابت کردند و روزی را میعاد بنهادند که گرد آیند.

پس چون روزِ میعاد ببود، همهٔ سپاه گرد آمدند و درِ زندان بشکستند و بندوی و بسطام را بیرون آوردند از آنجا، و همچنان برفتند و به سویِ هرمز اندر شدند و تاج از سرِ وی برگرفتند و او را از تخت نگون کردند و هر دو چشمش کور کردند، و دیگر روز تاج به دستِ بندوی سویِ پرویز فرستادند به آذربایگان به آتشکدهٔ بزرگ، و او را به مُلک باز خواندند. و پرویز به آتش‌خانه عبادت همی کرد. بندوی اندر آمد و تاج بر سرِ وی نهاد، و مردمان آگاه شدند به آذربایگان، و همهٔ خلق بر درِ پرویز آمدند و سلام کردند و زمین بوسه دادند. دیگر روز بندوی او را برگرفت و به مداین برد و به پادشاهی بنشاند.

**(نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی تهران، شاهکارها، صص ۷-۲۴)**

۲ـ بنسته است: نگرفته است. از «ستدن» + باءِ تأکید (کاربرد قدیم).
۱۰ـ در دل افتاد: به دل نشست.
۱۳ـ از تو بیش آمد: برای تو زاید بود، نیاز نداشتی.
۱۵ـ بتر: بدتر.
۱۹ـ به جایِ: در حقِّ، دربارهٔ.
۲۲ـ مَلکی: ملک بودن. یاءِ آن مصدری است.
۳۹ـ غریب: صفتِ «مردی» است.
۴۳ـ درم بزدند: سکّه زدند.
۵۱ـ پیکر: صورت، نقش.
۵۷ـ تو را... ملکی: ادّعای مَلک بودن تو را دارد.
۶۰ـ پرویز... نداشت: سخن پرویز را باور نکرد، به پرویز اعتماد نکرد.
۷۱ـ این... تباه شدند: دلِ سپاه برگشت.
۹۳ـ پسر عمی: در شاهنامه، این زندانی همشهری یزدان‌بخش یاد شده است نه پسرعمّ او (چاپ روسیّه، ج ۸، ص ۴۲۵).
۱۱۶ـ به تنِ خویش: شخصاً.
۱۳۱ـ از تعصّبِ تو را: از برای تعصّب تو، برای جانبداری از تو. (دو حرف اضافه برای یک متمّم).
۱۳۲ـ باز افکندن: رها کردن، چشم‌پوشیدن.
۱۴۱ـ ترک بچه = هرمز: مادر هرمز دختر خاقان ترک بود.
۱۴۴ـ باز کنید: عزل کنید.
۱۴۶ـ پذیرفتاریم از پرویز: از طرف پرویز متعهّد می‌شویم.

# ۱۸

## خسروپرویز و بهرامِ چوبین

چون پرویز به مُلک بنشست و تاج بر سر نهاد، خلق بر وی ثنا کردند. وی ایشان را به حرمت جواب داد و نیکویی گفت و خطبه کرد و به داد امیدوار کرد و پراکندند. و پرویز از تخت فرود آمد و نزدِ پدر شد پیاده، و هرمز را زمین

بوسه داد و بسیار بگریست بدانکه به وی رسید، و سوگند خورد که «من از آن حدیثها که بر تو داشتند و از آن درمها که بهرام زده بود آگاه نبودم و ندانستم و نفرمودم، و آن بهرام کرد و خواست که مرا از تو ببُرَد، و این کار که این مردمان کردند، من نپسندیدم و نخواستم، ولیکن اگر این مُلک نپذیرفتمی ازین خاندان بیرون بردندی وز فرزندانِ تو بشدی.»

پس هرمز عذرِ وی بپذیرفت و گفت: «دانستم که ازین کار که بهرام کرد، خبر نداشتی، و این بدی که مردمان با من کردند نپسندیدی، و نیک آوردی که مُلک بپذیرفتی، و من با تو تدبیر همی کنم به ملک اندر، ولیکن حاجتِ من به تو آن است که این مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند و حقِّ من نشناختند و چشمِ من کور کردند، دادِ من از تن و جان ایشان بستانی.» پرویز گفت: «فرمانبردارم، ولیکن با ایشان شتاب نتوانم کردن که مردمان از من نَفور شوند، و دشمنی چون بهرام به نزدیکِ من است و طمع کرده است به مملکت. پس باید تا یک ره کارِ من با وی نیکو شود و من از وی ایمن شوم، پس دادِ تو بستانم.» هرمز را دل خوش شد و او را شکر کرد.

و خبر به بهرام شد که مردمان هرمز را چشمْ کور کردند و مُلک به پرویز دادند. و بهرام دل بر آن نهاده بود که با هرمز صلح کند و به طاعتِ وی بازآید، از بهرِ این کار دل از صلح برگرفت. پس بهرام با پرویز دل بد کرد و تهمت کرد پرویز را بدین بدی که با هرمز کردند، و نیّت کرد که با پرویز حرب کند و مُلک از وی بستاند و به هرمز دهد و خود پیشِ هرمز بایستد. و سپاه گرد کرد و خبرِ هرمز بگفت ایشان را، که بر وی چه رسید. مردمان را دل بسوخت و بگریستند. بهرام نیز بگریست و گفت: «ای مردمان، اگر هرمز با ما بد کرد به اوّل نیکویی کرده بود که ما را از درِ خویش با چندان خواسته گُسی کرد و آن بد نه از هرمز بود، که از یزدان‌بخش بود. پس به آخر وی را سویِ ما فرستاد به عذر، و حقِّ وی با ما بسیار است. باید که ما بشویم و با پرویز حرب کنیم که ستمکار است، و این همه وی ساخت تا ملک هرمز را چنین افتاد. ما با وی حرب کنیم و مُلک از وی بستانیم و باز با هرمز دهیم.» مردمان گفتند: «فرمان تو راست و صواب آن است که تو دیده‌ای و دانسته.» و همه با وی بیعت

کردند و ساخته کردند. و بهرام سپاه از درِ ری برگرفت و روی به مداین نهاد. پس خبر به پرویز رسید که «بهرام آمد و کینِ هرمز طلب همی کند و مُلک به هرمز باز خواهد داد.»

پرویز سپاه گرد کرد و پیشِ بهرام باز شد. و بهرام به عقبهٔ حُلوان فرود آمده بود و هر دو سپاه به دشتِ حُلوان گرد آمدند، و هر کسی به لشکرگاهی گرد آمدند. دیگر روز پرویز تنها از سپاهِ خود جدا شد و سویِ لشکرگاه بهرام آمد با بَندوی و بَسطام، و برابرِ لشکرگاه بایستاد و آواز کرد که «بهرام را بگویید تا تنها بیرون آید، تا با وی سخن کنم.» بهرام بر اسب بیرون آمد با سلاح، و مردانشاه با وی بود و بهرامِ سیاوشان، و هر دو برابرِ یکدیگر بیستادند. پرویز گفت: «یا بهرام، یا اسپهبدِ خراسان و سالارِ لشکرهایِ مَلکان، من دانم که تو را با من چه دوستی است، و دانم که تو را اندرین خاندان چه رنج است و هرمز حقِّ تو را نشناخت تا خدایْ او را بادافْراه کرد و مُلک از وی بگردانید، و اگر تو به طاعتِ من آیی تو را به مرتبهٔ برادران برسانم و حقِّ تو بشناسم.» بهرام گفت: «تو کیستی که مرا به مرتبهٔ بزرگ برسانی؟» گفت: «من کسری پسرِ هرمزم.» گفت: «دروغ همی گویی، که اگر تو پسرِ هرمز بودی، بر پدر آن نیندیشیدی و مردمان را برنگماشتی، تا او را بر چشم داغ نهادند وز تخت نگونسار کردند و کور ساختند، و مُلک خود نگرفتی. هرگز پسر با پدر این معاملت نکند که تو کردی.»

پرویز را خشم آمد و گفت: «ای فاسق، تو بدین سخن بهانه همی جویی که مُلکت طلب همی کنی. چرا اوّل از طاعتِ وی بیرون آمدی، تا کارِ وی بدین انجامید؟ و این همه تو کردی و همهٔ مردمان دانند و خدای داند که من نکردم و نیندیشیدم. اکنون بگوی که تو چه خواهی کردن؟» بهرام گفت: «من دادِ هرمز از تو بستانم، وز بندوی وز بسطام وز آن کسان که با هرمز ستم کردند، و مُلک به هرمز باز دهم که حقِّ وی است، و خود پیشِ وی بایستم.» پرویز گفت: «ای دروغزنِ فاسق، تو را به این مُلک دادن و ستدن چه کار است، و تو اهلِ مُلک چه باشی و این همه شفقتِ تو بر هرمز تاکنون کجا بودی که اندر وی عاصی شده بودی و دست از طاعتِ وی بیاهیختی!» بهرام گفت: «از بهرِ

تو بود که مر او را عاصی شدم که مواعید کردی، و او را از من بد گفتی و نگذاشتی تا حقِّ من بشناختی. من اکنون حقِّ وی بدانستم و ستمِ تو را از وی بردارم و مُلک از تو بستانم و بدو بازدهم.» پرویز گفت: «یا فاسق، یک سخنِ تو راست نیست الّا همه مکر و دروغ و فریب. بدین حیلت و دانش مملکت همی جویی؟ ای فاسق، لاکرامةَ لَكَ.» و بر این سخن بازگشتند از یکدیگر.

پس چون روزِ دیگر بود، هر دو سپاه به یک جای برابر آمدند. بهرام از سپاهِ خویش بیرون آمد و نزدیکِ سپاه پرویز آمد و گفت: «شرم ندارید یا سرهنگانِ عجم، و از خدای نترسید که مَلِکِ خویش را، هرمز، با آن نیکوسیرتی که بود و با داد، او را از تخت فرود آوردید و مُلک از وی بستدید و خویشتن را همه رسوا کردید به همهٔ عجم اندر، تا همهٔ خلقِ جهان بر شما لعنت همی کنند؟ و هرگز پیش از شما کس از رعیّت و سپاه به مَلکِ خویش این نکرده بود که شما کردید. اکنون من از خدای نصرت خواهم.» همهٔ لشکر گفتند: «راست همی گوید بهرام، که این کار که ما کردیم هرگز کس نکند.» پس لشکرِ پرویز روی برگردانیدند و به خشم بشدند. پرویز متحیّر بماند با ده تن و با دو خالِ خویش. پس خرّادِ برزین و بزرگ دبیر او را گفتند: «یا مَلک، چه کار را ماندی؟ تو با این همه سپاه حرب نتوانی کردن، و همی بینی که سپاه از تو بشد. بازگرد.»

پرویز بازگشت و روی به مداین نهاد. و بهرام از پسِ او اندر تاخت. پرویز روی بازپس کرد، بهرام را دید کز پسِ وی همی آید. پرویز تیری بر کمان نهاد، و بهرام با سلاحِ تمام بود، گفت: «اگر این تیر بر بهرام زنم، هیچ کار نکند.» بنگریست سینه‌گاهِ اسبش گشاده دید. کمان بکشید و تیر بر سینهٔ اسپش زد. اسپ نگون بازنشست. بهرام از اسپ جدا شد و با وی جَنیبت نبود. بیستاد تا اسپ جنیبت فرا رسید. پرویز از بهرام میانه کرد و بهرام بانگ همی کرد که «یا... بنمایم تورا!» و پرویز به مداین اندر آمد و پدر را گفت: «همهٔ سپاه سویِ بهرام شد. و من تنها بماندم با ده تن. چاره نیافتم از بازگشتن.» و نگفت که بهرام تو را به مملکت بخواهد نشاند. پس گفت: «یا پدر، اکنون کجا شوم تا مرا نصرت کنند؟ سویِ نعمان شوم یا نه؟» پدرش گفت: «سپاهِ عرب درویش

است و نعمان را خواسته نیست که به تو دهد و به یارانِ تو؛ و ایشان دزدانند، وز مُلک نه اندیشند. و سویِ قیصر شو، ملکِ روم، که با وی هم سپاه است و هم خواسته و هم سلاح، و او تو را یاری کند و ملک به تو باز دهد. و مرا با وی دوستی است، که من مُلکِ شام به وی باز دادم و با وی صلح کردم. حقِّ تو بشناسد.»

پرویز پدر را بدرود کرد و بیرون آمد و خالان را گفت: «روی سویِ قیصر نهید، که پدرم چنین فرمود» و برفت. خالانِ او و آن ده تن برفتند. چون لختی از مداین برفتند، خالانش بیستادند و با خویشتن گفتند: «این نه تدبیری است که ما کردیم. اکنون بهرام به مداین اندر آید و هرمز را به پادشاهی بنشاند و خود کار بگیرد و به طلبِ ما کس فرستد و ما را بگیرد، و اگر نیاید هرمز به قیصر کس فرستد و ما را آنجا فرو گیرند. صواب آن است که ما هرمز را از پشتِ زمین کم کنیم.» ایشان پرویز را گفتند: «تو برو، که ما به شهر باز خواهیم شدن تا کاری بسازیم و آنچه باید کردن بکنیم و عیالان را بدرود کنیم وز پسِ شما بیاییم» و نگفتند که ما چه خواهیم کردن. پرویز پنداشت که ایشان از وی باز همی ایستند و سویِ بهرام خواهند شدن. اسب براند و برفت با آن ده تن، و دلش از خالان آزرده شد. و ایشان هر دو بازگشتند و به شهر اندر آمدند و به کوشک اندر شدند. زنان و کنیزکان را بدیدند مشغول شده به گریستن از بهرِ رفتنِ پرویز، و هرکس به شغلی دیگر. پس ایشان گفتند: «ما را با مَلک حدیثی است تنها، و پیامی آورده‌ایم از پرویز. اندر شدند، و کس به سرای اندر از زاری و مصیبتِ پرویز بدیشان نپرداخت، و هرمز را دستها ببستند و عمامه به گردنش اندر افگندند و خبه کردندش و بیرون آمدند و برنشستند وز پسِ پرویز برفتند و او را اندر یافتند. پرویز شاد شد، و ایشان او را گفتند: «ما از خانه نفقات برگرفتیم و عیالان را بدرود کردیم.» پس بشتاب برفتند به تاخت. و پرویز برفت با یاران تا به سه روز از عراق بیرون شدند، و روز و شب همی تاختند تا به سرحدِّ شام برسیدند، پاره‌ای ایمن‌تر شدند.

پرویز از دور صومعهٔ راهبی دید، آنجا شد و با یاران فرود آمد. راهب ایشان را نشناخت. نانِ خشک آورد. ایشان آن نان به آب تر کردند و

بخوردند، و پرویز را خواب گرفت که سه روز بود تا نخفته بود. سر بر کنارِ بندوی نهاد و بخفت، و هر کسی بخفتند.

و بهرامِ شوبین به مداین اندر آمد، چون بشنید که هرمز را کشتند، تدبیر بر وی تباه شد و بپرسید که «پرویز از کدام سوی بشد؟» گفتند: «سویِ شام به روم رفت نزدیکِ قیصر.» ـ و ولایتِ بهرامِ شوبین به مداین اندر یک سال بود ـ پس بهرامِ شوبین بهرامِ سیاوشان را بخواند و چهارهزار مرد به وی داد و گفت: «از پسِ پرویز برو، بدین اسبانِ آسوده به تاختن. هر کجا او را بیابی با یاران بازگردان.»

و پرویز با یاران به صومعهٔ راهب اندر خفته بود. آن راهب بانگ کرد که «چه خسبید که سپاه آمد؟» گفتند: «کجاست؟» گفت: «بر دو فرسنگی همی بینم.» ایشان هم بر جای به دست و پای بمردند، و دانستند که به طلبِ ایشان آمدند. دل به مرگ بنهادند. پرویز گفتا: «چه کنیم؟ مشورت کنید، که خداوندِ عقل را چون متحیّر شود، هرچند کاری بزرگ بر وی آید، ناچار عقل با وی است.» بندوی گفت: «من یکی حیلت توانم کردن که تو را برهانم، ولیکن خود اندر مانم و کشته شوم.» پرویز گفت: «یا خال، بُوَد که کشته نشوی، که جان به دستِ خدای است. اگر کشته شوی و من بِرَهم، تو را خود این فخری است تا جاودان، و اگر تو بِرَهی تو را این عزّ بیش باشد.» بندوی گفت: «همه جامه‌هایِ خویش بیرون کن و مرا ده و خود برنشین و با یاران برو و مرا با ایشان بگذار.» پرویز جامه‌هایِ ملکان از تن برکشید و به بندوی داد از سر تا پای، و خود با بسطام و یاران برفت. بندوی آن جامه‌هایِ پرویز اندرپوشید و راهب را گفت: «اگر سخن بگویی بکشمت.» راهب او را گفت: «هر چه خواهی کن.» بندوی جامهٔ زربفت درپوشید و عِصابه با گوهر بربست و بر بام صومعه بیستاد و درِ صومعه ببست، تا سپاه فرا رسید. بنگریستند، او را دیدند با آن جامه، و گوهرها همی تافت به آفتاب اندر چون چراغ. شک نکردند که وی ملک است. سپاه گرد آن صومعه فرود آمدند. پس بندوی از بام فرود شد و جامهٔ خویش اندر پوشید و بر بام آمد و بانگ کرد مر سپاه را که «منم بندوی. امیرتان را بگویید تا ایدر فراز آید تا پیامی از کسری به وی دهم، که

فرمانی همی فرماید.» بهرامِ سیاوشان از میان لشکر بیرون آمد و فرا صومعه آمد. بندوی او را سلام کرد و سلامِ پرویز بداد. گفتا: «کسری تو را سلام همی کند و همی گوید الحمدلله که تو آمدی از پسِ ما، که تو هم از مایی.» بهرام او را بشناخت و بر وی سلام کرد و گفت: «من رهیِ پرویزم.» وی گفت: «پرویز ایدون همی گوید که امروز سه روز است تا من همی تازم و غمین شده‌ام، و دانم که با تو بباید آمدن و خویشتن را به قضایِ خدای سپردن. اگر بینی یک امروز فرود آی تا شبانگاه، که ما بیاساییم و تو نیز با مردمانِ خویش بیاسایی. چون شب اندر آید برویم.» بهرامِ سیاوشان گفت: «نَعَمْ وَ کَرامَةْ. کمترین چیزی را او بر من فرمان داده است و مُلک او را حقّ است.»

آن روز بگذشت. چون آفتاب فرو شد بندوی به سرِ دیوارِ صومعه برآمد و بهرام را بخواند و گفت: «پرویز ایدون همی گوید که تو امروز با ما نیکویی کردی و صبر کردی تا شب اندر آمد و تاریک شد، باید که امشب نیز صبر کنی تا بامداد پگاه برویم.» بهرام گفت: «روا باشد.» سپاه را گردِ صومعه اندر بخوابانید، و چون سپیده‌دم بود، بهرام سپاه برنشاند و بندوی را آواز داد که باید رفتن. بندوی گفت: «اینک بیرون همی آید تا آفتاب برآید، که مَلک همهٔ شب نخفت و به عبادت مشغول بود. یک زمانِ دیگر صبر کنید.» و حیلت همی کرد و خواست که تا نیم‌روز شود. بهرام تنگدلی کرد. بندوی درِ صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت: «ایدر منم تنها، و پرویز از دی‌باز رفته است، چون شما از دور پیدا آمدید، وی برفت و من خواستم که شما را یک شبانروز بدارم تا وی دور شود. اگر شما برنشینید او را اندر نیابید. هرچه خواهید کنید.»

بهرامِ سیاوشان متحیّر بماند و با خود گفت: «اگر من بندوی را بکشم چه سود دارد؟ و او را به نزدیکِ بهرام برم.» پس او را سویِ بهرام برد. بهرام گفت: «یا فاسق، آن نه بس بود که ملک هرمز را بکشتی که این... را نیز از دستِ من برهانیدی؟ من تو را چنان بکشم هرچه بتر، که همه خلق از تو عبرت گیرند، ولیکن آنگاه کنم که بسطام را و پرویز را گرفته باشم، پس همه را به یک جای بکشم.»

بهرام بندوی را به دستِ بهرامِ سیاوشان سپرد و گفت: «این را به زندان

اندر همی دار به تنگتر جایی، تا خدای ایشان را به دستِ من باز آرد.» بهرامِ
سیاوشان بندوی را به خانهٔ خویش برد و آنجا دست بازداشتش، و نیکو
۱۶۸ همی داشت. به روز به خانه اندر داشتی و به شب با وی به مجلسِ شراب
بنشستی و می خوردندی و تا روز حدیثها همی کردندی بر امید آنکه مگر
روزی پرویز باز رسد و او را نیکو دارد. پس چون ماهی چند برآمد و بهرام به
۱۷۱ مملکت ببود، هرمز را پسر بود خرد، نامِ وی شهریار، بهرام مُلک خویشتن را
دعوی نکرد، گفت: «من این مُلک بر شهریارِ هرمز نگاه همی دارم، تا وی
بزرگ شود، آنگاه به وی سپارم.»

۱۷۳ پس یک شب بندوی با بهرامِ سیاوشان می همی خورد و حدیث همی
کردند. بندوی گفت: «من یقین دارم که این ملک بر بهرام نپاید و راست
نایستد، که وی به غصب این مُلک گرفته است. خدایْ عزّوجلّ دادِ پرویز از
۱۷۶ وی بستاند.» بهرامِ سیاوشان گفت: «من نیز دانم، و خدای او را عقوبت کند،
و من امیدوارم که خدای مرا نیرو دهد تا آن کار بکنم.» بندوی گفت: «چه نیّت
داری؟» گفت: «آن نیّت دارم که روزی به میدان بیستم به بهانهٔ چوگان زدن، و
۱۷۹ چون بهرام بیرون آید از کوشک، من او را بکشم و پرویز را بازآرم و به ملک
بنشانم.» بندوی گفت: «این کار کی خواهی کردن؟» گفت: «هرگاه که وقت
باشد و راه یابم.» گفتا: «فردا وقت است.» گفتا: «راست می‌گویی.» بر بر آن
۱۸۲ بنهادند که این کار فردا راست کنند.

دیگر روز بهرامِ سیاوشان برخاست و زره اندر پوشید، وز روی صُدرهٔ
چوگانی اندرپوشید، و چوگانی برگرفت تا به میدان شود. بندوی گفت: «اگر
۱۸۵ این کار خواهی کردن، بند از من بردار و اسپ و سلاح به من ده که من تو را به
کار آیم اگر تو را کاری افتاد.» بهرام بند از وی برداشت و اسب و سلاح دادش
و خود برنشست و برفت با چوگان. و بندوی هم به خانهٔ بهرامِ سیاوشان اندر
۱۸۸ همی بود. و خواهرزادهٔ بهرامِ شوبین زنِ بهرامِ سیاوشان بود. این زن کس
فرستاد سویِ بهرام شوبین که «این شویِ من امروز جامهٔ چوگان زدن اندر
پوشید و با چوگان بیرون شد و زیرِ صدره اندر، زره دارد. ندانم این چیست.
۱۹۱ خویشتن از وی برحذر دار.» بهرامِ شوبین بترسید، پنداشت که بهرامِ

سیاوشان با همهٔ سپاه بیعت کرده است بر کشتنِ وی. برنشست و چوگان به دست گرفت و بر درِ میدان بیستاد و هرکه بروی برگذشت چوگانی بر پشتِ وی زدی نرم نرم. با هیچ کس زره نیافت. دانست که این تدبیر وی تنها ساخته است، و شمشیر بر میان داشت. چون بهرامِ سیاوشان اندر آمد، بهرام چوگان بر پشتِ او زد، آوازِ زره آمد. گفت: «به میدانِ چوگان زدن زره چرا داری؟» شمشیر برکشید و بزد و سرش بینداخت. چون خبرِ بهرامِ سیاوشان به بندوی رسید که وی کشته شد، از آنجا بر اسب نشست و بگریخت و به آذربایگان شد. بهرام دیگر روز بندوی را طلب کرد، گفتند: «بگریخت.» بهرام دریغِ بسیار خورد به ناکشتنِ او.

پس دیگر روز بهرام بشنید که اندر سپاه گفت‌وگوی است، و هرکسی همی گوید کاین مُلک بهرام را نه سزاست. بفرمود تا همهٔ سپاه را گرد کردند و بالشهایِ دیبا بر زبرِ یکدیگر نهادند و آنجا بنشست تا همهٔ سپاه او را بدیدند، و تاج بر سر نهاد و مردمان را خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و بر نوشروان و بر همهٔ ملکان دعا کرد. پس گفت: «ای مردمان، شما هرگز شنیده‌اید که کسی با پدرِ خویش آن کرد که پرویز کرد با هرمز از بهرِ مُلکِ جهان، و پدر را بکشت؟ خدایْ مُلک از وی بستد و بدان جهان عقوبت کندش، و هرگزکسی هیچ کس را بدان نیکویی نداشت که من بهرامِ سیاوشان را داشتم، و با من غَدر کرد و خواست که مرا بکشد، تا خدای او را بر دستِ من هلاک کرد. یا مردمان، من این مُلک نه مر خویشتن را خواهم، که من مُلک به شهریار خواهم سپردن. امّا پرویز که پدر را بکشت او را اندر ملکِ پدر بهره‌ای نیست و اندر میراثِ پدر حق نیست.»

مردمان غُلغل اندر گرفتند. گروهی گفتند «پسندیم بهرام را به مُلک تا شهریارْ بزرگ شود» و گروهی گفتند: «ملک به پرویز حق‌تر، که وی را اندر کشتنِ هرمزگناه نبود و پرویز نخواست و نفرمود.» چون بهرام دید که مردمان اختلاف کردند، ایشان راگفت: «خاموش باشید تا یکی سخن بگویم به داد.» همه خاموش شدند. بهرام گفت: «این مُلک شهریار را دارم و بدو سپارم چون بزرگ شود. پرویز را اندر مُلک حق نشناسم و بدو ندهم و شما که هوایِ پرویز

همی کنید من با شما حرب نکنم که شما معذورید. هرکسی که هوایِ وی خواهد و مُلک به شهریار نپسندد از پادشاهیِ وی بیرون شود و هرکجا خواهد شود، و سه روزتان زمان دادم، اگر از پسِ سه روز کسی را ازین مخالفان بدین پادشاهی اندر بگیرم همه را بکشم.» و مردمان هم بدین سخن بپراگندند و روزِ سدیگر بیست هزار مرد از مخالفانِ بهرام از مداین بیرون شدند و روی به آذربایگان نهادند، سویِ بندوی خالِ پرویز، و با وی گرد آمدند، و بندوی ایشان را شکر کرد وگفت: «پرویز سویِ مَلِکِ روم شده است و من او را چشم همی دارم زمان تا زمان، که با سپاه فراز آید و با بهرام حرب کند، شما نیز بنشینید و چشم همی دارید.»

سپاه آنجا بنشست و بهرام ملک بگرفت و ایمن بنشست و کارداران به شهرها فرستاد، و بر تختِ زرّین نشست و تاج بر سر نهاد و خلق را بارداد و شهریار را به خانه اندر همی داشت و به خلق ننمودی تا بزرگ شود، و خویشتن را ملک نخواندی و نامه‌ها که نبشتی سویِ عمّال ایدون نبشتی بر عنوانِ نامه: «من بهرامِ‌بنِ بهرامِ‌بنِ جُشْنَس قیّمُ‌الْملك.» و همهٔ خراجها بستد و روزیها بداد، و همهٔ مملکت به سیاست و داد همی داشت، و هیچ‌کس بر وی عیبی نتوانستی کردن، تا آن روزکه پرویز از روم بازآمد و با وی حرب کرد...

چون پرویز از آن صومعهٔ راهب بجَست و جامه بندوی را داد و برفت، به انطاکیه شد، و نامِ ملک‌الرّوم موریق بود. پرویز از انطاکیه به وی نامه کرد و خود آنجا بنشست و بسطام را با پنج تن به روم فرستاد، و اندر نامه نبشت که «من سویِ تو به زینهار آمدم از سرهنگی آنِ خویش، نامِ وی بهرامِ شوبین. سپاه را بر من بشورید و تباه کرد و مُلک از من بستد و من امید به تو کردم که مرا با سپاه و خواسته یاری کنی تا مُلکِ خویش بگیرم.» قیصر هفتاد هزار مرد را نامزدکرد و ایشان را همه روزی بداد و پسرِ خویش تیاطوس را گفت که «تو را بر ایشان سالارکردم.»...

۵ـ حدیثها... داشتند: سخنانی که در حقّ من به تو گفتند.
۱۶ـ یک ره: یک بار.

۳۱ـ ساخته کردند: آماده شدند.
۵۷ـ بیاهیختی: کشیدی. از «آهیختن».
۶۲ـ لاکرامة لك: کرامت و آزادگی نداری.
۷۲ـ چه کار را ماندی: برای چه متحیّر ماندی؟ (ظاهراً) یا چرا مانده‌ای؟ چرا ایستاده‌ای؟!
۱۱۶ـ ولایت: فرمانروایی.
۱۴۴ـ اگر بینی: اگر مصلحت می‌بینی.
۱۴۶ـ نعم و کرامة: آری، گرامی می‌دارم.
۱۵۶ـ از دی باز: از دیروز.
۱۶۷ـ دست بازداشتن: رها کردن، به حال خود گذاشتن.
۱۷۲ـ شهریارِ هرمز: شهریار پسر هرمز.
۱۷۸ـ بیستم: بایستم.
۱۸۲ـ بر آن بنهادند: تصمیم گرفتند.
۲۲۶ـ او را... دارم: منتظر او هستم.
۲۳۰ـ ننمودی: نشان نمی‌داد.
۲۳۱ـ نبشتی: می‌نوشت.

# ۱۹

## جنگ پرویز با بهرام و پایان کارِ بهرام

پرویز بیامد و به شهرِ شیز فرود آمدند ــ و شیز شهری است بزرگ از آذربایگان و بدو اندر آتشکده بُوَد ــ و خبر به بهرام آمد. سپاه عرض کرد و از میدان بیرون آمد و روی به پرویز نهاد، تا به یک منزلی برسید، آنجا که پرویز فرود آمد. چون دیگر روز برابر آمدند، صفها راست کردند و به حرب بیستادند. بهرام به قلب اندر بیستاد بر اسپی ابلق. پرویز او را شناخت. و به لشکرِ بهرام اندر سه ترک بود مبارز ــ آنگه که بهرام با سپاهِ ترک جنگ کرده بود، ایشان به زینهار سویِ بهرام آمده بودند، و اندر همه لشکرِ ترکستان از آن سه ترک مردانه‌تر نبودند ــ ایشان هر سه از لشکرِ بهرام بیرون آمدند و پرویز را

گفتند: «مصاف دهیم و هر سه یکان یکان با تو حرب کنیم. بیرون آی.» پرویز بیرون شد. تیاطوس گفت: «بیرون مشو، که ملک را به حرب نباید شدن.» پرویز گفت: «خداوند راکه به حرب خوانند، نباید که پای بازکشد، و چون بار از خر بیفتد خداوند را بار بر خر باید نهادن.»...

پس آن روز هر دو سپاه حرب کردند و بسیار کس کشته و خسته آمد. شبانگاه بازگشتند. دیگر روز همچنان برخاستند و به حرب شدند و همچنان بسیار کس کشته شد. پس سدیگر روز پرویز به رومیان کس فرستاد که شما فردا بیاسایید که این بیست هزار سوارِ عجم حرب کنند، و ایشان را مهتری بود نامِ او موسیلِ ارمنی که از سرهنگانِ عجم بود. دیگر روز پرویز او را گفت برو، و امروز حرب کن. برفتند و حرب کردند و بسیار کس از هر دو جانب کشته شدند و شب بازگشتند. بهرام سویِ پرویز کس فرستاد که «فردا حرب میانِ ما هر دواست تن به تن، یا من تو را بکشم یا تو مرا.» پرویز اجابت کرد.

دیگر روز بندوی و بسطام گفتند: «ما نپسندیم که تو به حربِ بهرام شوی.» پرویز گفت: «چه باشد؟ اگر وی مرا بکشد، من از خویشتن بِرَهَم، و شما نیز هم از من برهید، که دیر شد تا شما به عذابِ من اندرید.» هرچند خواهش کردند سود نداشت و روز دیگر صفها راست کردند. بهرام از لشکر بیرون آمد و به پرویز آواز داد و گفت: «اگر مُلک خواهی بیرون آی.» پرویز بیرون آمد و بر یکدیگر حمله کردند. بهرام خویشتن به پرویز افگند، خواست که ضربتی بزندش، پرویز از پیشِ وی بگریخت. خواست که به لشکرگاهِ خویش شود، بهرام پیشِ وی اندر آمد و راهِ وی بگرفت. پرویز به میان دو لشکر اندر بماند. پس سر بیرون نهاد و بتاخت تا به نزدیکیِ کوه، که آنجا اندر از جانبِ راستِ لشکر، کوهی بود. چون به نزدیکِ کوه رسید، بهرام بانگ کرد که «کجا همی شوی؟ پیشْ کوه وز پس شمشیر؟!» پرویز از اسب فرود آمد و اسب را بگذاشت و سلاح بازکرد و سر به کوه برنهاد. بهرام چون در پیشِ کوه رسید، از اسب فرود آمد و از پسِ پرویز سر به کوه نهاد و همی رفت. چون پرویز به نیمهٔ کوه رسید بماند، که بالایی بود بلند، نتوانست برشدن. بهرام بدو اندر رسید وکمان به زه کرد، کِش به تیر زند. کسری روی سویِ آسمان کرد و گفت:

«یارب، تو دانی که بر من ستم همی کند. مرا فریاد رس ازین ستمکار.» پس نیرویی به تنِ کسریٰ اندر آمد و شتافت و به سرِ کوه بر شد. تا بهرام کمان به زه کرد، پرویز از چشمِ وی ناپدید شده بود ــ و مغان گویند که فرشته‌ای بیامد و دستِ پرویز بگرفت و او را به سرِ کوه برد ــ پس بهرام فرود آمد از آنجا، و برنشست و به سپاهِ خویش باز شد. زمانی بود. پرویز از کوه فرود آمد و بر اسپِ خویش برنشست و به لشکرگاه آمد و لشکرِ روم و عجم را هر دو یکی کرد و حرب کردند آن روز نیز تا شب، و بسیار کس کشته شد و هر دو بازگشتند.

بندوی مر پرویز را گفت: «یا ملک، این سپاهِ بهرام هم از سپاه تواَند، و آنِ هرمز بودند، و بهرام ایشان را بیگانه است، و ایشان از بیمْ سویِ تو نیارند آمدن. ایشان را زنهار ده.» پرویز گفت: «روا باشد.» بندوی به شب اندر بیامد و برابرِ لشکرگاهِ بهرام بیستاد تنها، و آواز کرد که «ای مردمانِ عجم، من بندویِ‌ام خالِ پرویز، و کسری شما را همه زنهار داد. هرکه امشب به زنهار آید، وی ایمن است از همه گذشته‌ها.» بهرام آوازِ وی بشنید. بر اسپ نشست و نیزه به دست گرفت و آهنگِ بندوی کرد. بندوی چون بهرام را بدید، بگریخت و به لشکرگاهِ پرویز باز آمد، و آن شب همهٔ لشکرِ بهرام سویِ پرویز آمدند. چون بامداد شد از آن صدهزار مرد جز چهارهزار با بهرام نمانده بود. بهرام مردانشاه را گفت: «بباید رفتن.» بفرمود تا بار نهادند و راهِ خراسان گرفت با آن چهارهزار مرد.

وکسری به مداین بازآمد و مردی را از سرهنگانِ خویش با سه هزار مرد از پسِ بهرام بفرستاد. آن سرهنگ برفت و روزِ سدیگر بهرام را اندر یافت. بهرام بیستاد و با وی حرب کرد و لشکرش را هزیمت کرد و او را اسیر کرد و خواست که بکشد، وی خواهش کرد و گفت: «مرا مکش، تا هرکجا تو خواهی رفت بیایم.» بهرام او را یله کرد و گفت: «به برِ خداوندت باز شو، که مرا به تو حاجت نیست.»

و بهرام برفت تا به حدودِ همدان رسید. بدان روستاها به دیهی اندر فرود آمد به خانهٔ زنی گَنده‌پیر با غلامانِ خاصّهٔ خویش. و آن زن سخت درویش

بود و شب تاریک بود. بهرام صندوقِ خویش پیش خواست. بفرمود طعام بیرون کردند و لختی بخوردند و آنکه بیش آمد مر آن گنده‌پیر را داد. و شراب بود با ایشان لختی، و قدحها به جایی دیگر اندر بود، اندر بار نهاده. گفتند: «نتوانیم بیرون کرد.» بهرام مر آن گنده‌پیر را گفت: «چیزی داری که ما اندرو شراب خوریم؟» آن زن یکی کدویِ شکسته بیاورد و گفت: «من آب اندرین خورم.» بهرام آن بستد و می بدان همی خورد. پس نُقل خواست. غلام نقل آورد و پیشِ وی بر زمین ریخت. گفتا: «طبق نداری؟» گفت: «به صندوق اندر است، نتوانم بیرون گرفتن.» بهرام آن گنده‌پیر را گفت: «طبقی داری، تا این نقل بر آنجا کنیم؟» آن زن طبقی بیاورد گِلین، با سرگین آمیخته، چنانکه زنان کنند، و پیش بهرام نهاد و گفت: «من نان برین خورم.» بهرام نقل بر آن جا کرد و همی خورد و بویِ سرگین از آن همی آمد. پس شراب اندر بهرام کار کرد و آن گنده‌پیر نشسته بود و از آن کدو بویِ ناخوش همی آمد و بهرام صبر همی کرد. آن زن را گفت: «خبر داری از کارهایِ این جهان؟» گفت: «خبر ایدون شنیدم که پرویز از روم سپاه آورده است و با بهرام حرب کرده و بهرام را هزیمت کرده.» بهرام گفت: «مردمان چه می‌گویند که بهرام این صواب کرد یا خطا؟» زن گفت: «همی گویند خطا کرد. بهرام را با مُلک چه کار بود؟ او نه از اهلِ بیتِ ملک بود. بهرام را همان چاکری بایست کردن تا خوش همی زیستی.» بهرام گفت: «یا زن، از آن است کز نبیذِ بهرام بویِ کدو همی آید وز نقلش بویِ سرگین!»

پس دیگر روز سپاه برگرفت و به ری شد و از آنجا به خراسان شد. چون به قومِش رسید، به حدودِ دامغان کوههاست میانِ قومش و جرجان، و بدو اندر دیهها بسیار است و آنجا اندر مردمانِ کوهیان باشند، و ایشان را مَلکی بود نامش قارن، وز ملک‌زادگان بود، و نوشروان مُلکت بدو داد که او به نسب بزرگ بود، و دستوری داده بود که بر تختِ زرّین نشیند، و چون پادشاهی به هرمز رسید، او را همچنان دستوری داده بود، و پیر شده بود و آن کوهها را همه بدو خواندندی، و تا امروز هم به فرزندانِ وی باز خوانند.

قارن با سپاه پیشِ بهرام بازآمد و راهِ بهرام بگرفت و پسر را با دوازده هزار

مرد پیشِ بهرام فرستاد. بهرام سویِ وی کس فرستاد که «مرا راه ده تا بروم و تو را نیازارم. و پاداشِ من از تو نه این است که من با سپاهِ بسیار بگذشتم و تو را نیازردم؟» قارن گفت: «راه ندهم، که تو بر خداوندِ خویش عاصی شدی و همهٔ جهان را پرآشوب کردی. من تو را به پرویز فرستم. یا به نیکویی به اطاعت آی، یا با تو حرب کنم و اسیر کنمت و بفرستم.» چون قارن فرمانِ بهرام نکرد، بهرام حرب را بیاراست با چهارهزار مرد، و سپاهِ قارن دوازده هزار مرد بود. همه را بشکست و بسیار بکشت، و پسرِ قارن کشته شد و قارن را اسیر گرفت، و خواست که بکشد، قارن خواهش کرد و گفت: «مرا به حربِ تو این پسر آورد، و پسر خود کشته شد و من مردی پیرم، مرا عفو کن.» بهرام او را یله کرد، و برفت و به خراسان شد تا لبِ جیحون، و از آنجا به ترکستان شد. و به ترکستان اندر مَلکی بود، نه خویشِ پرویز، نامِ وی خاقان. بهرام سویِ خاقان به زنهار شد و خاقان او را بپذیرفت و نیکو همی داشت. و بهرام اندر ترکستان بسیار کارها کرد از مردانگی. و پرویز حیلت‌ها کرد تا بهرام را اندر ترکستان بکشتند.

۵ـ بیستادند: بایستادند، پرداختند.

۱۱ـ خداوند = پادشاه، امیر.

۱۳ـ خسته: زخمی.

۲۲ـ برهم: رها شوم. از «رهیدن» یا «رستن».

۳۴ـ بالا: تپه، جای بلند.

۴۵ـ نیارند آمدن: نمی‌توانند بیایند. «نیارند» از «یارستن».

# ۲۰

## محاکمه کردنِ شیرویه پرویز را

### اشاره

شیرویه (قباد دوم) از پادشاهان ساسانی پسر خسروپرویز از مریم دختر قیصر روم، که مخالفان پرویز وی را از زندان رها ساخته به پادشاهی برداشتند، و او پدر را به زندان افکند. سرداران، شیرویه را به کشتن پرویز واداشتند و وی مهلت خواست تا نزد او پیغامی فرستد و از او دربارهٔ خطاهایش بازپرسد، و این کار را کرد. امّا سرانجام پرویز را کشت و خود هفت ماه پادشاهی کرد. در این بخش پرسش و پاسخِ پسر و پدر را می‌خوانید.

مردمان شیرویه را گفتند: «اگر تو مَلِکی، بفرمای تا پرویز را بکشند واگرنه دستوری ده تا ما برویم و او را بکشیم.» شیرویه گفت: «یک امروزِ دیگر زمان دهید، تا من نزدِ او پیغامی چند بفرستم و سرزنش کنم او را بدان گناهان که کرده است، تا چه حجّت آورد و چه جواب دهد؟» شیرویه مردی را بخواند نامِ وی اَسْفاد جُشْنَس با علم و حکمت و از مهترانِ دبیران بود، او را گفت: «کسری را از من پیام ده و بگوی این بلا به تو رسید از تو، و نه از من و نه از کسی دیگر، گناه تو کردی و خدایْ تعالی تو را بگرفت و مُلک از تو ستانید:

نخست آن بود که پدرت را کور کردی و بکشتی.

دُ دیگر فرزندانِ بزرگ به خانه اندر کردی و نسل از ایشان بازداشتی و آنچه خدای تعالی بر خلق حلال کرده است، بر ما حرام کردی.

و سدیگر بیست هزار مرد به زندان اندر بازداشتی و بخواستی کشتن به بهانهٔ آنکه از درِ روم بازگشتند، و به ذی‌قار توقّف نکردند و هزیمت شدند. و جنگ گاه برین بُوَد وگاه بران و اگر خدای تعالی تو را نصرت داد، ایشان را چه گناه بود. و اندر سیاستِ ملک آن واجب بودی که ایشان را بنواختی و همه را درم و سلاح دادَتی تا برفتندی و جنگ کردندی.

چهارم آنکه در زندانِ تو هرکس که بود بخواستی کشتن، و هر شبی

پنجگان و ششگان همی کشتی، و ایشان را آن ذُلّ و سختی بس بود که در زندانِ تو بودند، کشتن نمی‌بایست کردن. و هرچه اندر جهان خواسته بود، همه در خزانهٔ خویش نهادی و کس را هیچ ندادی، تا خزانه از زر و سیم پر شد، و چندان جواهر و گونه‌گونه خواسته بنهادی که عددِ آن کس ندانست، و نه هیچ‌کس را چندان خواسته گرد آمدی که تو را.

پنجم: چندین هزار زنِ آزاد و بنده در کوشکِ خویش بازداشتی و تو به همه نرسیدی و به نیمی و سه‌یکِ آن نتوانستی رسیدن، و ایشان را از آرزو بازداشتی و خود را به شیرین مشغول کردی.

ششم: مردی ظالمِ ستمکار را برگماشتی بر رعیّت، تا بقایایِ خراج بیست‌ساله و سی‌ساله به زخمِ شکنجه بستد.

هفتم: مَلکِ روم با تو چندان نیکویی کرد و تو را سپاه داد و پسرِ خود را با تو بفرستاد تا تو بهرام را هزیمت کردی و دخترِ خویش را به تو داد به زنی، و چون تو را دست بود و بر روم غلبه کردی، آن چوبِ چلیپا به دستِ تو افتاد. از تو بازخواست. باز نفرستادی و حقِّ نعمتِ او نشناختی.

هشتم: پسرِ شهریار یزدجرد را بخواستی کشتن، و بر بالایِ سر بردی که زمین زنی، تا شیرین از تو بگرفت و پنهان کرد.

نهم: نعمانِ‌بنِ منذر را بیاوردی و بیگناه بکشتی از بهرِ زنی، و جدِّ او مُنذرِ بنِ اِمْرَؤُ الْقَیس بود که بهرامِ گور را پرورده بود و پادشاهی به بهرامِ گور، وی داده بود و جدّان و پدرانِ ما نعمان را حق می‌شناختند و تو حقِّ او نشناختی و به دروغِ دبیری او را بکشتی، از بهرِ آنکه دختر به تو نداد. و خدای تعالی تو را بدین گناهان بگرفت. و هم مردانشاه امیرِ بابل بخواستی کشتن بیگناه، دستِ او ببریدی تا او را از غایتِ آنکه خواست تا خود را از تغابنِ تو برهاند، مرگِ خویشتن از تو به مَواثیق و عُهود خواست، تا او نیز کشته شد.

اینهمه بیحسابیها در عالم کردی تا به افعالِ سیّئهٔ خود مأخوذ گشتی و مُلک از تو بشد، و خدای عزّوجلّ خلقی راگماشته کرد تا امروز مرا می‌گویند: «اگر او را نکُشی، ما نخست تو را بکشیم.» اگر حجّت داری بگوی تا من ایشان

را بگویم تا از کشتن بِرَهی و مرا حجّت باشد و جوابِ ایشان به آن باز توانم دادن.»

دبیر برفت که پیغامها بگزارَد. چون به زندانِ پرویز رسید، آن پانصد مرد با سلاح که موکَّل بودند، چون رسول را دیدند، برپای خاستند و رسول بنشست. و آن سرهنگ را که سرِ موکّلان بود، گفت: «خویشتن را بدین سلاحِ گران رنجه چه داری که نه کسی با تو جنگ خواهد کردن، و مُلک بر شیرویه راست بایستاد و همهٔ خلق او را مطیع شدند.»

موکّل گفت: «ای رسول، راست گفتی ولیکن این محبس است نه مجلس، بلکه این مجلسِ سلاح است، ایدون باید که ادبِ این مجلس نگاه داشته باشم، و به هر مجلسی که باشی آلتِ آن مجلس را با خویشتن داری، نیکوتر بُوَد. و مردم چون به مجلسِ شراب نشینند، توانند که بی نُقل و آلت آن شراب بخورند، ولیکن اسپَرغمها و میوه‌ها برای جمالِ مجلس را بنهند، تا حقِّ آن مجلس گزارده شود. مجلسِ سلاح نیز همچنین است.»

چون رسول بنشست، موکّل را گفت: «از مَلک شیرویه به سویِ پرویز پیغامی دارم، در رو، و از وی دستوری خواه.» موکّل درآمد و دستوری خواست. پرویز گفت: «اگر مَلکْ شیرویه است، مرا حجابی نباشد و اگر حجابی هست پس مَلک منم.» پس رسول را بار داد... و گفت: «بگو که چه گفتند؟» رسول آن پیغامها را بداد. پرویز گفت: شیرویه را بگوی که «ای مسکینِ کوته زندگانی، مرا برین کارها که گویی حجّت است و اگر حجّت نبودی تو را نبایستی که بر من ازین گناهها برشمردَتی، که هیچ کس را نرسد که گناهِ دیگری برشمارد، الّا آنکه خود معصوم بُوَد، و کس معصوم نیست.»

اوّل آنکه گفتی از کارِ پدرم هرمز، نه چنان است که تو گفتی، و تو هنوز اندر جهان نیامده بودی که میانِ من و آنِ پدرم جدایی افتاد، و من هنوز به روم نرفته بودم و مادرِ تو را به زنی نکرده بودم که بهرامِ چوبین بر من حیلت کرد، و به نامِ من درم زد و نقشِ من بر درم کرد، تا پدرم مرا تهمت کرد، و من از پدر بگریختم و به آذربایگان شدم و آنجا اندر آتش‌خانه بنشستم و به عبادتِ خدای مشغول شدم، و همهٔ مردمان دانستند که آن محنت که بر پدرم افتاد،

نه تدبیرِ من بود و نه به هوایِ من، که من خود غایب بودم، و چون بازآمدم پدر را بر حالی دیدم که مُلک را شایسته نبود، چشم برفته و تن تباه شده، وگر او تندرست بودی، من هرگز به مُلکِ او ننشستمی. و چونِ از پیشِ بهرامِ چوبین برفتم و به روم شدم، خالِ من بَندوی از راه بازگشت، من نه دانستم و نه فرمودم و نه پسندیدم که او پدرِ مرا بکشت. و چون مُلک به من بازآمد و کار بر من راست شد، من خالِ خویش بندوی را بکشتم و اهلِ‌بیت ایشان ناچیز کردم و از مملکتِ خود دور کردم، و مردمان آن حال همی دانند.

امّا آنکه از بهرِ خویش و برادرانِ خویش گفتی که شما را اندر خانه باز داشتم، بدان بازداشتم تا ادب آموزید و کارِ مُلک را شایسته شوید. شما را ادب می‌بایست آموخت نه لهووطرب، و بر شما اِجری تمام داشتم از خوردنی و پوشیدنی و آنچه شما را به کار می‌بایست، و نسلِ شما از بهرِ آن بازداشتم، که منجّمان مرا گفته بودند که «از اهلِ‌بیت تو و فرزندانِ تو فرزندی آید که مملکتِ عجم بر دستِ وی برود.» خواستم که این نسل نیاید تا من زنده باشم. و منجّمان اندر مولودِ تو مرا گفته بودند، که تو باشی که مُلک از من بستانی، روزِ آذر اندر ماهِ آذر، سالِ سی‌وهشتم از مُلکِ من. در مولودِ تو چنین حکم کرده‌اند و به خطِّ ایشان نبشته است و به مُهرِ من است و به دستِ شیرین نهاده‌ام. اگر خواهی بخواه از وی، و بنگر. و چنان واجب کردی که چون من این بدانستمی، تو را بکشتمی، ولیکن نکشتم از بهرِ فرزندی و پس از آنکه تو بزرگ شدی، مَلکِ هندوستان به من نامه کرد و هدیه و رسول فرستاد و شما را هریک جداجدا نوشته بود و من آن نامه برخواندم، و از بهر تو نوشته بود و بشارت داده که این مُلک به دستِ تو آید به روزِ آذر اندر ماهِ آذر. و آن نامه را مُهر کردم و شیرین را دادم، اگر خواهی، بستان و ببین و آن را بخوان، و چندین علامتها مرا از تو بَدید آمد و تو را نکشتم و به تنگ و بند نداشتم و تو را ازین آگاه نکردم از بهرِ پدر و فرزندی. و دیگر آنکه دانستم که قضای خدای تعالی را کس نتواند گردانیدن، و دیگر از شفقتِ پدری دلم نداد که تو را بکشتمی و دریغ نیامدم که این مُلک به تو رسد.

امّا آنکه گفتی که بیست‌هزار مرد از سپاه اندر زندان بازداشتم، و خواستم

که ایشان را بکُشم، بدان که این مردمان بودند که من ایشان را پروردم و سی سال اِجری و طعام دادم، تا روزی با دشمنِ من جنگ کنند. ایشان آن روز که مرا بدیشان حاجت افتاد، هزیمت شدند و مرا یاری نکردند و حقوقِ مرا نشناختند، و خونِ ایشان به حکمِ سیاست حلال باشد، که مرا به ایشان هیچ امید نماند. عالمان را گِرد کن و بپرس تا تو را معلوم کنند که خونِ ایشان حلال است یا نه، و من همی شنوم که تو ایشان را عفو خواهی کردن و نامِ ایشان در دیوان خواهی آوردن، و تو هرگز از ایشان منفعت نبینی.

و بر زندانیان از آن رحمت نکردم که من هیچ کس به زندان بازنداشتم اِلّا که کشتن بر او واجب بود. جریده‌ها بخواه و قصّهٔ گناهانِ ایشان بخوان، تا بدانی که ایشان اهلِ کشتن‌اند، و هر روزی که من در کشتنِ ایشان تقصیر کرده‌ام آن فضلی بوده است که من به جایِ ایشان کرده‌ام.

امّا آنچه گفتی که خواسته گِرد کردی همچندان که هیچ مَلک را نبود، بدان و آگاه باش که مُلک بی‌سپاه نتوان داشتن، و سپاه بی‌بسیاریِ مال نتوان داشتن، و توانگریِ سپاه عزِّ مَلک بُوَد و توانگریِ مَلک قوّتِ دلِ سپاه بود و قوّتِ سپاه عدل و آبادانیِ مُلک. و بر مَلکْ سپاه آنگهی دل نهند و او را دوست دارند و بدو امید دارند و مَلکان دیگر از وی ترسند و به پادشاهیِ او اندر نتوانند آمدن که هرگاه که کاری افتد دست بدان خواسته کند، و مَلکِ درویش را هیچ مقداری نباشد به میانِ سپاه و رعیّت، و هیبت نبود ازو در دلِ دشمن. و تو جهد آن کن تا آن خواسته نگاه‌داری و دگر فراز آوری، و نگر تا آن را نپراکنی میانِ غوغا که تو را به مُلک بنشانید، و نگر تا به سخنِ ایشان فریفته نشوی تا تهیدست و درویش نمانی، که آن خواسته‌ها به روزگارِ بسیار و قصّه‌هایِ عجیب گرد آمده است، و تو آن چنان نتوانی کردن، که تو را نه چندین قوّت و نه چندین روزگار بُوَد.

امّا آنچه از بهرِ زنان گفتی که بسیار به سرای اندر گِرد کردم و به همه نرسیدم و لذّتِ مردان از ایشان بازداشتم، بدان که من ایشان را بداشتم به نعمت و کامرانی و خواستهٔ بسیار، که ایشان هیچ مرد بر من نگُزیدند و نیز هر سال شیرین را بفرمودمی تا همه را گِرد کردی و هرکه از ایشان شویْ خواستی

و رغبت کردی که از سرایِ من بیرون رفتی، او را جهاز کردمی و به شوهر دادمی، و خود کس نخواست که از سرایِ من بیرون رَود از بسیاریِ نهمتِ من بر ایشان. و امروز که من هلاک شوم، و ایشان شوهران کنند، هم بدان حال که با من بوده‌اند، دوستر دارند.

امّا آنچه گفتی که «مردی بر بقایایِ خراج برگماشتی و بیست‌ساله و سی‌ساله بستدی.» این خراج چیزی واجب است. مُلک به خراج درست شود، و این واجب است بر رعیّت مر بیت‌المال را. و این نه بدعت است که من آورده‌ام. و این خراج بر خلق انوشروان نهاد ـ که مَلک را از خراج چاره نیست ـ و رعیّت همه را گرد کرد و همه زمینها را مساحت کرد و به همداستانیِ رعیّت آن خراج نهاد، که هر سال به سه بار یا چهار بار بدهند، به هر سه ماه ربعی یا به هر چهار ماه ثلثی. و از بهرِ آن بود که این خراج را خراجِ همداستانی نام کردند، یعنی مال‌الرّضا. و این نام انوشروان نهاد، و این مُهرِ درمِ او بود: شاهنشاه ملکِ دادگر انوشروان. و آن سرایی که خراج اندرو ستانند آن را سرایِ شمرده نام کردند. و آن کس که خراج نداد و بر خویشتن جمع کرد، حقّ است بر مَلک که جانِ او بستاند و او را عقوبت کند، که ویرانیِ بیت‌المال خواسته است. و من حق از ایشان بستدم و کسی را عقوبت نکردم که اگر کارداران بر ایشان ستم کردند و از ایشان چیزی ستدند که ایشان را نادادنی بود بر من، بیش از آن نبود که بر درِ خویش دکّان کردم بدان بزرگی که همه خلق می‌بینند و آنْ دکانِ داد نام نهادم، و هر ماهی دو روز تا نیمروز آنجا بنشستمی و در قضایِ حاجتهایِ خلق همی نگریستمی و نگه کردمی و با هر دادخواهی بی‌حاجب و بی‌دربان همی گفتم و همی شنیدم، و هرکه داد نخواست ستمْ او بر خویشتن کرد، نه من بر وی.

اما آنچه گفتی که حقِّ ملکِ روم نشناختم، اگر مرا سپاه داد و با من پسر فرستاد، و دخترش مریم را به من داد، من چون بهرامِ چوبین را به هزیمت کردم، چندان مال و نعمت به وی دادم و به قیصر فرستادم، که هرگز چشمِ وی ندیده بود و نه به دل اندیشیده، و پسرش را چندان خواسته دادم که متحیّر بماند، و هرکسی از سپاهِ او همچنین. و چون چلیپا به دستِ من افتاد،

مرا برایشان چیرگی افتاد، از بهرِ آن بدیشان بازندادم، که تا آن چوب به دستِ ما بُوَد و به خزانهٔ ما، ما را بر ایشان دست بُوَد و ایشان ذلیل و مقهور باشند. و نگر تا آن چوب بدیشان بازندهی، که تو ایشان را بر مملکتِ خویش چیره کنی.

امّا آنچه گفتی که من یزدجردِ شهریار را بخواستم کشتن، و او را برگرفتم که بر زمین زنم و بکشم، بدان سبب بود که منجّمان مرا گفته بودند که از فرزندانِ تو فرزندی آید، که این مُلکِ عجم بر دستِ او برود، و بر عرب افتد. و علامتی که گفته بودند، بدین یزدجرد پیدا بود. چون من او را بدیدم، یقینم شد که این است، و واجب بود مرا که او را بکشتمی که بر رویِ زمین فرزندی نزاد از مادر شوم‌تر از آن فرزند که مُلکِ چندین سالهٔ پدر بر پدر از دستِ او برود، و شما را همچنین باید که او را دشمن دارید و هرکجا یابید او را بکشید.

امّا آنچه گفتی از نعمانِ‌بنِ منذر که من او را بکشتم و حقِّ او و پدرانِ او نشناختم، از بهرِ زنی به دروغِ دبیری، او را هلاک کردم، من او را نه از بهرِ زن بکشتم و نه به گفتارِ دبیر، ولیکن من آن وقت که از دستِ بهرام چوبین بگریختم، و به روم شدم به راه اندر که همی رفتم راهبی را دیدم و این همه کارها که تا امروز دیدم، مرا گفته بود که این مُلک از خاندانِ ما برود و به دستِ مردی بزرگ شود از عرب، و نگفت که آن مرد کیست. و من اندر عرب از او بزرگتر کس ندیدم و نمی‌دانستم. به دلم چنان آمد که این عرب او بود و بر او بهانه جُستم، و او را از بهرِ صیانتِ مُلک بکشتم و نگاه داشتنِ مُلک بر اهلِ بیتِ خویش. و جایی که تهمت کردنِ مَلک بُوَد، آنجا هیچ حقّی را جای نماند. و من این همه که کردم به حجّت کردم از بهرِ آنکه منفعتی بود.

اکنون من دانم که کارِ من به کرانه رسید، و روزگارِ من تباه شد، ولیکن خواستم که تو را آگاه کنم، تا به نادانیِ من حمل نکنی. مرا ملامت به هرزه کردی و حجّتِ من ندانستی، و مرا بر تو دل همی سوزد، که چون تو مرا بکشی، از مُلکِ من برنخوری، که همه خلقِ جهان اندر همه دینها متّفق‌اند چون جهودان و ترسایان و مغان، که «هرکه پدر را بکشد، میراثِ پدر بر وی حرام شود، و اگر بگیرد از آن برنخورد.» و کمترین مَلکان که اندرین جهان

بودند، کوتاه زندگانی‌تر تو باشی و تو خواهی بود، والسّلام.

۱۸۰ تمام شد سؤال و جوابِ شیرویه به پرویز [و به عاقبت شیرویه پرویز را بکشت... و شیرویه نیز تمام هفت ماه بزیست، پس بمُرد].

(صص ۱۱۵۹-۱۱۸۱)

۲ـ دستوری: اجازه.

۵ـ اسفاد جُشنس: در «طبری» نیز اسفاد جشنس آمده، کریستن‌سن: «گشنسپ اسپاذ» آورده است. نک. بلعمی، ج ۱، ص ۱۱۶۰، ح ۸.

۱۵ـ دادتی = می‌دادی. (کاربرد قدیم، از فعل «دادن»).

۲۰ـ خواسته: مال.

۲۶ـ زخم: ضرب، ضربه.

۲۹ـ دست: قدرت و غلبه.

۳۶ـ به دروغ... کشتی: این دبیر زیدبن عَدیّ بود، و داستان این است که خسروپرویز خواستار دختر نعمان شد و وی در نامه‌ای پاسخ داد که دختران عرب خدمت ملوک را نشایند. زید ترجمهٔ نامه را زشت گردانید (تحریف کرد) و نعمان را بی‌ادب و فضول خواند. پرویز سوگند خورد که نعمان را بکشد و سرانجام وی را کشت. نک. بلعمی، ج ۱، صص ۱۱۱۳-۱۱۱۵.

۶۳ـ بر شمردتی = می‌شمردی (کاربرد قدیم).

۶۹ـ آتش‌خانه: ظاهراً آتشکدهٔ آذرگشسب واقع در شیز است.

۹۳ـ تنگ: درّه، راه باریک در میان دو کوه، گویا مراد زندان است.

۹۵ـ دل دادن: راضی بودن. به این معنی در نظم و نثر فارسی به کار رفته است. نک. واژه‌نامه.

۱۰۵ـ از آن: بدان سبب.

۱۰۸ـ به جای: دربارهٔ، در حقِّ.

۱۱۵ـ مقدار: قدر و مرتبه، ارزش.

۱۱۶ـ نگر: متوجّه باش، هان.

۱۱۷ـ غوغا: مردم آمیخته از هر جنس، فرومایگان.

۱۱۹ـ که: زیرا که.

۱۲۶ـ از: به سبب (ازِ سببی).

۱۴۲ـ دکان: سکو، تخته‌ای که بر آن می نشینند.

۱۵۳ـ دست: غلبه، قدرت.

۱۷۴ـ به هرزه: بیهوده.

۱۷۶ـ برنخوری: سود نمی‌بری، «بر»: ثمره.

# قسمت دوّم

# دورهٔ اسلامی

# ۲۱

## ولادتِ حضرتِ محمّد(ص)

پیغامبرِ ما علیه‌السّلام اندر پادشاهیِ انوشروان از مادر بزاد، و گروهی ایدون گفتند که «از مُلکِ وی چهل سال شده بود.» آن سالِ عام‌الفیل بود، ابرهه به خانهٔ مکّه پیل آورد، و اندر این سال پیغمبر(ع) از مادر بزاد روز دوشنبه دوازده روز شده از ربیع‌الاوّل سال بر هفتصد و ده از قدیمِ ایشان، و موافق بود با بیستمِ نیسان سال بر هشتصدونودویک از روزگارِ اسکندرِ رومی. و مادرش آمِنه بود دُختِ وَهْبِ‌بْنِ عبدُالعُزّیٰ از بنی زُهره، و پدرش عبداللهِ‌بنِ عبدالمطّلبِ‌بنِ هاشمِ‌بنِ عبدِ مناف بود. و گروهی گفتند که «چون پدرش بمرد، وی اندر شکمِ مادر بود»... و سرایی هست به مَزْگِتِ خانهٔ مکّه، و امروز آن سرای را دارِ ابن یوسف خوانند. این سرایِ مادرِ پیغامبر بود. و پیغامبرِ ما علیه‌السّلام آنجا زاده بود، و هم در آنجا بود تا پیغامبری آمدش، و تا به مکّه بود، بدان سرای بود. پس چون به مدینه هجرت کرد، عَقیلِ‌بنِ ابی‌طالب بدان سرای اندر نشست بی‌فرمانِ پیغامبر. پس عقیل آن سرای را بفروخت به بیست دینار به مردی از قریش. و پیغامبر اندر این سخن گفته است، که آن مثل است به همه عرب اندر. چون عقیل مسلمان شد و به مدینه آمد، پیغمبر را گفت: «من آن سرای را بفروختم.» پیغامبر را علیه‌السّلام اندُه آمد، و خاموش بود، و چیزی نگفت. پس چون روزِ فتحِ مکّه بود پیغمبر(ص) با آن سپاهِ بسیار به مکّه اندر آمد، چون نزدیکِ مکّه رسید، عبّاسِ‌بنِ عبدالمطّلب را گفت: «ای عمّ، از این منزلِ مکّه کجا فرود آییم؟» گفت: «بدان سرایِ تو که

از مادر بزادی.» پیغمبر(ع) گفت: «ما را عقیل سرای کجای هِشت؟»... و گروهی گویند این سرایْ خود پیغمبر(ع) عقیل را بخشید و چون از مکّه برفت آن سرای به دستِ ورثهٔ عقیل بماند، تا وقتِ حجّاجِ یوسف، و چون حجّاجِ یوسف عبداللهِبنِ زبیر را به مکّه اندر حصار گرفت، و مکّه بگرفت و او را بکشت، حَجّاج آن سرای از بهرِ برادرِ خویش، محمّدِبنِ یوسف، از فرزندانِ عقیل بخرید، و به مزگت اندر افکند، و همچنان بود تا وقتِ هارونالرّشید. چون هارون به خلیفتی بنشست، مادرش خَیزران به مکّه درم فرستاد تا به مزگتِ مکّه آبادانی کردند و نقوش کردند. و بفرمود تا آن سرایِ محمّدِبنِ یوسف که به مزگت اندر آورده بودند، از مزگت بیرون کردند، و مسجدی کردند. اکنون آن سرای همچنان پهلویِ مزگت مانده است، و آن را دارِ ابنِ‌یوسف خوانند، و او بر مکّه و حجاز چنان به غلبه شد که آن سرای نه به عقیل بازخوانند و نه به پیغامبر(ص).

پس پیغامبرِ ما، علیه‌السّلام، از مادر اندر آن سرای بزاد. و مادرش گفت که چون اندر شکمش پدید آمد و نُه ماهه ببود و وقتِ بیرون آمدنِ او فراز آمد، به شب به خواب دید چنانکه کسی از آسمان فرود آمدی و او را گویدی که «اینکه در شکمِ توست، مهترِ همهٔ خلق است، چون از تو جدا شود، او را محمّد بنام کن و بگوی: أُعیذُهُ بِالْواحِدِ مِنْ شَرِّ کُلِّ حاسِدٍ.»

مادرش این خواب عبدالمطّلب را بگفت. پس چون آن شب ببود که پیغامبرِ ما علیه‌السّلام از مادر آید، مادرش بنگریست، روشنایی دید که از وی همی تافت تا سویِ شام، و مادرش همه کوشکهایِ شام بدید، و نوری بر آسمان از وی بَرشد تا ستارگان. دیگر روز عبدالمطّلب را بخواند و او را از آنکه دیده بود، بگفت، و عبدالمطّلب او را محمّد نام کرد.

و به خبری دیگر ایدون است که آن وقت که پیغمبرِ ما صلّی‌الله علیه و سلّم از مادر بیامد، هرچه اندر مکّه و خانهٔ کعبه بت بود، همه بر روی اندر افتادند نگونسار، و اندر آتشخانه‌هایِ عجم و مُغان آن شب آتشها بود، همه بمرد. و انوشروان آن شب به خواب دید چنانکه آن کنگرهٔ ایوانِ او به زمین افتادی، و موبدِ بزرگ به خواب دید که اُشترانِ بزرگ و سطبر، و اشترانِ عربِ

خُرد... با یکدیگر حرب کردندی، و آن اشترانِ عربِ خُرد این اشترانِ بزرگ را هزیمت کردندی، وز دجله بگذرانیدندی، و آن اشترانِ عربی خویشتن به زمینِ عجم اندر افکندندی و بپراکندندی.

دیگر روز برخاست، و این خواب کس را نگفت، و دلش غمگین شد سخت. روز سِدیگر از پارس خبر آمد که آتشِ بزرگ به آتشخانه اندر بمرد این شب که انوشروان این خواب دیده بود، و هزار سال بود تا آن آتش نمرده بود. انوشروان تافته شد و گفت: «این سخنی بزرگ است» و گفت: «خلق را آگاه باید کردن.» وزیران و سرهنگان و موبدان را گِرد کرد، و ایشان را خوابِ خویش بگفت، و نامهٔ پارس برخواند. موبد گفت: «کاری بُوَد بزرگ. اندر عرب کسی بیرون آید از ایشان و بر عجم غلبه گیرد، و مُلک و دینِ عجم را باطل کند. اکنون ما را کسی باید از عرب که اخبار و کتبِ ایشان بداند، تا این سخن از وی بپرسیم.»

انوشروان همانگه نامه کرد به نعمانِ‌بنِ منذر، و گفت: «کسی از عرب به من فرست دانا، تا از اخبارِ عرب چیزی از وی بپرسم.» و به زمینِ حیره ترسایی بود نامِ وی عبدالمسیحِ‌بنِ عَمْرو از فرزندانِ ملوکِ شام، و بدین جهان سیصد و شصت سال زیسته بود، و اخبارِ پیشین و کتبِ بسیار خوانده بود. و این سَطیحِ کاهِن به زمینِ یمن خالص او بود، و از وی نیز سطیح عِلمِ کَهانت آموخته بود. نعمانِ‌بنِ منذر او را سویِ انوشروان فرستاد، گفت این عالم‌ترینِ همه عرب است و بسیار سال. انوشروان او را پیش خواند و از خوابِ خویش و خوابِ موبد پرسید، و آن مردنِ آتش در آتشکده. عبدالمسیح گفتا: «از عرب کسی بیرون آید کاین عجم را از وی شکن و گزند بُوَد، و من بشوَم سویِ خالِ خویش سَطیحِ کاهن به یمن و شام، و عالم‌تر کسی که به رویِ زمین است اوست، و او را خبر سویِ مَلک آرم.»

عبدالمسیح برفت و به شام شد. و سطیح به شهری بود میانِ شام و یمن، و عبدالمسیح بدو رسید، او را یافت به دم زدنِ بازپسین، و مرگ به نزدیک آمده، او را گفت: «من سویِ تو آمدم به مسئله.» گفت: «تو نیامدی، امّا تو را مَلکِ عجم فرستاد انوشروان، و آن چنین و چنین خواب دید، وی و موبدش،

و تو را بخواند و تأویل از تو بپرسید، و تو آن ندانستی. آتش به آتشخانه‌ها اندر بمرد، و تو را بفرستاد تا از من بپرسی. او را بگوی که از عرب پیغامبری آید که مُلکِ او و دینِ او بر عجم غالب و ظاهر شود، و مُلک از عجم بشود بر دستِ قومِ او، و از پسِ او چهارده مَلک بنشینند، آنگاه مُلک از ایشان بشود، و دین و مُلکِ آن پیغامبر به زمینِ ایشان اندر آشکارا شود. و وقتِ آن است که آن پیغمبر از مادر بیاید، یا خود آمده است.» عبدالمسیح بازگشت و سویِ کسری آمد، و شعری گفت با خویشتن به راه اندر سخت نیکو... و کسریٰ [را] دل ایمن بود، و گفت: «به روزگارِ من چیزی نبُوَد، و تا چهارده مَلک از ما بنشینند، بسیار کارها شاید بودن.»

پس چون پیغامبرِ ما علیه‌السّلام از مادر بزاد، دوشنبه بود که گفتیم. دیگر روز عبدالمطّلب او را محمّد نام کرد. و پدرش مرده بود از چهار ماه باز، و عبدالله بمرد و پیغامبر هنوز به شکمِ مادر بود، و عبدالمطّلب مهرِ پسری بر پیغمبر افکند.

و مهترانِ مکّه را رسمْ این بود که فرزندانِ خُرد را به دایگان دادندی به پروردن بیرون از مکّه، تا آنجا بپروردندی، که هوایِ مکّه با وَباست خاصّه تابستان. و اندر آن کوههایِ بادیه و حجاز دو روزه راه از مکّه، مردمانی بودند از بَنی‌سَعْدِبنِ بَکر به بادیهٔ مکّه اندر، و مردمانی بودند درویش، و هر سالی به مکّه آمدندی بهارگاه، و کودکانِ شیرخواره به پروردن ببردندی، و شیر دادندی تا بزرگ شدندی. پس پیشِ پدر و مادر آوردندی، تا بدان هوا و زمین ایشان بزرگ شدندی و تندرست برآمدندی، و زبانِ ایشان به تازی فصیح‌تر شدی. و این بنی‌سعد فصیح‌ترین عرب بودندی. و پیغمبر(ع) ایدون گفته است: اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ بَیْدَ اَنّی مِنْ قُرَیْشٍ وَ نَشَأتُ فی بَنی سَعْدِبْنِ بَکْرٍ.

پس عبدالمطّلب چشم داشت که این زنانِ بنی‌سعد بیایند، تا او محمّد را، علیه‌السّلام، بدیشان دهد. و وقتِ آمدنِ ایشان نبود و هنوز چهار ماه ببایست. عبدالمطّلب را دایه‌ای بود و پسرانش را شیر داده بود نامِ وی مَسْروح. وی را پسری آمده بود بدان روزگار. پس عبدالمطّلب پیغامبر را علیه‌السّلام بدین

مسروح داد تا چهار ماه شیر داد. چون مردمانِ بنی‌سعد بیامدند به مکّه، و زنانِ شیروَر با کودکان و شویان تا کودکان بستانند به دایگی، و شیر دهند ــ و اندر آن سال اندر حَیِّ بنی‌سعد گیاه نبود، و مردمان به سختی اندر بودند ــ آن سال زنانِ ایشان به مکّه، بیشتر آمدند. و اندر میانِ ایشان زنی بود نامِ او حلیمه... و حلیمه را شویی بود نام‌الحارث از بنی‌سعد، و پسری آمده بود او را ازین حلیمه، نام او عبدالله، و زن بود و فرزند و شوی و دو دختر. درویش بودند. چون این پسرک آمده بود، و مردمانِ بنی‌سعد به مکّه شدند زنان با شویان به طلبِ کودکان، حلیمه نیز شویِ خویش را گفت که: «مرا ببر، کودکی بستانم و بپرورم، تا حالِ ما نیز بهتر شود».

و این حارث، شویِ حلیمه، را اشترکی بود که از وی شیر دوشیدندی، و ضعیف شده بود و شیر اندکی دادی، از آنکه گیاه نبود، و خرکی بود ماده و لاغر و ضعیف و خُرد، و اندکی گوسفند داشتی. و پسری بود ایشان را، که آن گوسفندان داشتی. این حارث آن گوسفندان و دو دختر را همه را بدان پسرِ بزرگتر دست بازداشت، و خود برخاست با زن و این پسرِ خرد، و به مکّه آمد. و زنش بر این ماده خر نشست، و پسرِ خویش پیش گرفت، و حارث خود بر اشتر نشست، و برفتند با زنانِ دیگر. و به راه اندر هیچ توشه نداشت و خوردنی.

و هر شب حارث آن اشتر بدوشیدی و اندکی شیر آمدی، اشترِ ضعیف و پیر و گرسنه و بی‌گیاه. لختی خود بخوردی و لختی زن را دادی، و حلیمه لختی خود بخوردی و لختی آن پسر خود را دادی. و اندر پستانِ حلیمه شیر نبود و چون همی آمدند، به راه آن خرِ حلیمه و آن اشترِ حارث از پسِ همه کاروان بودندی از ضعیفی که بودند. پس چون به مکّه آمدند، هر زنی کودکی برگرفتند به دایگی، و پیغمبرِ ما را، علیه‌السّلام، بر هرکه عرضه کردندی نستدی، و گفتندی: «او یتیم است و پدرش نیست، و دایه را از پدرِ کودک منفعت بود گونه‌گونه و بیرون از مزد» و نپذیرفتند، و عبدالمطّلب ایشان را نیکو داشت و وعده کرد، استوار نداشتندی، و نگرفتندی، و پیغمبر را بر این حلیمه عرض کردند، هم نگرفت و گفت: «مرا خود درویشیِ خویش بس

است.» تا این همه زنانِ بنی‌سعد کودکان را برگرفتند و نیز حلیمه هیچ کودک نیافت. و زنان خواستند که بازگردند، حلیمه گفت: «من شرم دارم با این زنان به راه اندر آمدن. هر کسی کودکی یافت و من نیافتم. بروم و آن کودکِ یتیم برگیرم و ببرم، تا از آن زنانْ باری شرم ندارم.»

پس حلیمه با شوی بیامد سویِ عبدالمطّلب، و پیغامبر را بپذیرفت، و از مادر بستد، و دیگر روز برفتند. و حلیمه بر خر نشست و محمّد را پیش گرفت و پسرِ خویش را به شوی داد، تا پیشِ خویش گرفت. و آن خر تیز همی رفت بشتاب و نشاط، پیشِ همه کاروان اندر. زنان مر حلیمه را گفتند: «این خر را چه علاج کردی که چنین روان شد و بنیرو گشت؟» پس چون آنگاه به منزل فرود آمدند، حلیمه هر دو پستانِ خویش پرشیر یافت، بی‌آنکه چیزی خورده بُوَد. و پستانِ راست پیغامبر را داد، و پستان چپ پسرِ خویش را، و هر دو سیر شدند. و حلیمه این عجب داشت. و شویش آن اشتر را بدوشید، چندان شیر آمد که هر دو سیر بخوردند، زن و شوی، و نیز بماند. شوی حلیمه را گفت: «این کودک بر ما مبارک آمد.» چون به خانه رسید، برکت او بریشان بدید آمد، و هر شبی گوسفندان با شیرِ بسیار بازآمدندی، و همه گوسفندانِ دیگر از حیّ، پستانشان خشک بود. آن مردمان چون چنین دیدند، شبانانِ خویش را گفتند: «گوسفندانِ خویش آنجا چرانید که گوسفندانِ حلیمه چرند.» گفتند: «ما نیز چنین کنیم.» چون چنان کردند، سود نمی‌داشت. گفتند: «چرا این چنین است؟» شبانان گفتند: «هرکجا که گوسفندانِ حلیمه دهان فرازکنند، آن زمین همه سبز گردد از گیاه، تا ایشان بخورند.»

**(صص ۱۰۵۳-۱۰۶۳)**

۴ـ شده: گذشته. || سال... ایشان = سال قدیم ایرانیان.

۱۸ـ مارا... هِشت: بیانی است عتاب‌آمیز یعنی مگر عقیل برای ما خانه گذاشته است بماند؟! ناصرخسرو گوید:

یا چه گوئی سرای پیغمبر　　جز به بیدانشی فروخت عقیل؟

(دیوان، تصحیح مینوی ـ محقق، ص ۱۲۳)

۲۳ـ اندر افکند: ضمیمه کرد.

۲۸ـ و او... غلبه شد: نام «دار ابن‌یوسف» در مکّه و حجاز چنان شایع شد که...
۳۲ـ فرود آمدی... گویدی: یاء در آخر هر دو فعل یاء بیان خواب است.
۳۴ـ اعیذه...: او را از شرّ هر حسودی به خدای یگانه می‌سپارم.
۴۳ـ بمرد: خاموش شد.
۶۵ـ کاین = که این. || شکن: شکست، هزیمت.
۸۲ـ از چهار ماه باز: چهار ماه پیش از این.
۹۳ـ انا افصح...: من فصیح‌ترین عرب و عجمم، به سبب اینکه من از قریشم و در میان قبیلهٔ بنی‌سعدبن بکر بزرگ شدم. برای معنی «بید» نک. تاج‌العروس، ج ۲.
۱۰۰ـ شیرور: شیردار.
۱۰۹ـ از آنکه: از آن رو که، بدان سبب که.
۱۱۲ـ دست بازداشت: واگذار کرد، رها کرد.
۱۲۳ـ بیرون از: بجز، علاوه بر.
۱۲۴ـ استوار نداشتندی: باور نمی‌داشتند، اعتماد نمی‌کردند.
۱۲۹ـ ندارم = نداشته باشم.
۱۴۰ـ بدید آمد: معلوم شد.

# ۲۲

## کودکیِ محمّد(ص) و قصّهٔ بُحَیرایِ راهب

پس پیغمبر(ص) هر روز چندان بزرگ شدی که کودکی دیگر به یک ماه، و هر ماهی چندان بزرگ شدی که کودکی دیگر به یک سال. و چون دو ساله شد، حلیمه او را از شیر بازگرفت. پس مادرِ پیغمبر(ص) کس فرستاد که کودک را بازِ من آر. و حلیمه را سخت آمد از خجستگی و برکاتِ پیغمبر که بر خانهٔ او پدید آمده بود. پس پیغمبر(ص) را برگرفت و به خانهٔ مادر آورد، و مادرِ او را خواهش کرد و گفت: «برکات و خجستگیِ او بر خانهٔ ما پدید آمده است، و ما او را دوست داریم، و این هوایِ مکّه هوایِ بد است، ترسم کاین کودک بیمار شود.» و بسی زاری کرد و بگریست، تا مادر پیغامبر را بدو بازداد.

و حلیمه پیغامبر را علیه‌السّلام برگرفت و بازِ جای برد.

و پیغامبر را همشیره‌ای بود ازین دایه. روزی این همشیره گوسفندان برگرفت و بر کوه برد، تا چرا کند، و پیغامبر(ع) با وی بود و با کودکانِ دیگر آنجا همی بود. چون زمانی ببود و روز برآمده بود ــ بر دو گونه گفتند، گروهی گفتند: «بیدار بود» و گروهی گفتند: «خفته بود» ــ سه مرد از آسمان فرود آمدند جامه‌هایِ سپید پوشیده، و نزدِ پیغمبر آمدند، و او را برگرفتند، و بر پهلوی خوابانیدند، و شکمِ او را بشکافتند، و هرچه اندر شکمِ او بود، برگرفتند و چیزی همی جُستند اندر میان، چون این همشیره و آن دیگر چنان بدیدند، بگریختند، و به نزدیکِ حلیمه آمدند و گفتند: «برخیز که محمّد را کشتند.» حلیمه برخاست با شویِ خویش، و آهنگِ کوه کرد، تا به نزدیکِ پیغامبر آمد. چون برِ او آمدند و گفتند: «برخیز»، پیغامبر را علیه‌السّلام دیدند گونه بگردیده، و او را برگرفتند و سر و چشمِ او بوسه دادند و گفتند: «ای محمّد، تو را چه بود؟» گفت: «سه تن بیامدند با طشتی و آبْ‌دستی زرّین، و شکمِ من بشکافتند، و هرچه اندر شکمِ من بود، برآوردند، و اندر آن طشت بشستند، و به جای بازنهادند، و مرا گفتند: «پاک‌زاده‌ای از مادر، و اکنون پاکتر شدی.» پس از ایشان یکی دست به شکمِ من اندرکرد، و دلم بیرون کشید، و به دو نیم کرد، و خونی سیاه از آنجا بیرون کرد و بینداخت و گفت: «این بهرهٔ شیطان است، و این اندر میانِ همه آدمیان هست، ولیکن از تو بیرون کردیم.» پس دلم بازِ جای نهاد، و یکی انگشتری داشت، بدان مُهر کرد. و سدیگر مرد برخاست و دست به شکمِ من فرو مالید، درست شد، و برخاستم و بنشستم، و هنوز آن سردی که دلم را بشستند، به تنِ من اندر است.

پس حلیمه او را برگرفت و به خانه بازبرد. شویْ حلیمه را گفت: «ای زن، من همی ترسم که این را از دیو چیزی رسیدنی است، برخیز تا ما این را به نزدیکِ فلان کاهن بریم، که او نیک داند، و نشستش به فلان حیّ است، و قصهٔ او را بگوییم. اگر دیوانه خواهد شدن، او را بازِ مادر بریم.» دیگر روز حلیمه با شوی سویِ کاهن شدند و پیغامبر را، علیه‌السّلام، ببردند. و حلیمه کاهن را گفت: «این کودکی است که من او را از مکّه بستدم از قریش، و

بپروردم. اکنون دیوان او را عذاب کنند، و هماناکه دیوانه خواهد شد، بنگر تا چه‌گونه است؟» آن کاهن بت‌پرست بود بر دینِ عرب، گفت: «از علاماتِ دیوانگان بر این کودک چه بینی؟» حلیمه قصّه همه او را بگفت. کاهن گفت: «کودک را بیار، تا خود چه گوید.»

پیغامبر را به نزدیکِ کاهن بردند. ازو بپرسید که «چگونه بود؟» پیغامبر آنچه دیده بود، از اوّل تا آخر، همه را بگفت. چون حدیث سپری کرد، آن کاهن برجَست و محمّد را به‌بر اندر گرفت، و بخروشید و گفت: «یا عرب، این دشمنِ شماست و از آنِ بتان، و این دینِ شما بگرداند و بتان را نگونسار کند.» و مردمانِ حیّ بر وی گرد آمدند، گفت: «این را بکشید و مرا نیز با وی به دو نیم بزنید.» حلیمه برجست و او را از دستِ آن کاهن بربود، و کاهن را گفتا: «تو خود دیوانه‌تر از این کودک آمدی به بسیار.» و او را به خانه برد. و دیگر روز شوی گفتا: «بیا تا این کودک را بسلامت بازِ مادر دهیم، پیش از آنکه پیشِ ما هلاک شود، که این را دشمنانِ بسیار همی بینم.»

دیگر روز حلیمه با شوی برفتند و پیغامبر(ص) را به سویِ مادر بردند. حلیمه مادرش را گفتا: «این پسر بزرگ شد، اکنون تو حق‌تری به وی.» مادر پیغمبر(ص) حلیمه را گفت: «تو چنان حریص بودی به داشتنِ این کودک، اکنون چه بود؟» گفت: «چیزی نبود، ولیکن فرزندِ بزرگ به مادر اولیتر.» مادرش بر وی الحاح کرد که «هر آینه مرا بگوی تا تو را چه بود و چه دیدی که این فرزند را بازِ من آوردی؟» و چون بسیار بگفت، حلیمه آن قصّهٔ آن شکمِ وی بگفت، و آن سخنِ کاهن نیز بگفت. مادرش گفت: «مترس، که این پسرِ مرا کس نتواند کشتن، و دیو فرازِ او نیارد آمدن، که چون وی به شکمِ من اندر بود، به خواب دیدم چنانکه کسی مرا ایدون گوید که این بهتر و مهترِ همهٔ خلق است، چون بیرون آید او را نامْ محمّد کن و به خدای بسپار. چون بنهادمش، روشنایی از وی بتافت که تابشِ آن به شام برسید، چنانکه من همه کوشکهایِ شام نگاه کردم و بدیدم، فرزند را دیدم سِتان افتاده، و انگشت سویِ آسمان برکرده.» پس حلیمه او را بازِ مادر داد و برفت.

چون پیغامبر(ص) پنج‌ساله شد، مادرش را خالان بُدند، برادران و

خواهرانِ مادر به مدینه از بنی‌النّجّار. و گورِ پدرِ پیغمبر، عبداللهِ‌بنِ عبدالمطّلب به مدینه بود، که او از مکّه با کاروانی به شام شده بود به بازرگانی، و به بازآمدن به مدینه بیمار شد و آنجا بمرد. و گورش به گورستانی است به مدینه، که آن را دارالنّابغه خوانند. چون از خراسان همی رَوی سویِ دست راست است. و پیغامبر هنوز به شکمِ مادر اندر بود پنج‌ماهه، که عبدالله بمرد. پس پیغامبر از مادر جدا شد و عبدالمطّلب او را به حلیمه سپرد تا به بنی‌سعدش بُرد، و سه سال آنجا بداشت، پس بازِ مادرش آورد، و همی داشت تا پنج ساله گشت. پس مادرش از عبدالمطّلب دستوری خواست که به مدینه شوم تا خالان را ببینم، و این کودک نیز ایشان را بیند، و ایشان نیز او را بینند و گورِ پدر نیز ببیند، و لختی بباشیم، پس بازآیم.»

پس عبدالمطّلب دستوری دادش، و مادرش به مدینه شد و او را با خویشتن برد. و نخستین سفری مر پیغمبر را آن بود. پس مادرش به مدینه او را یک سال بداشت، تا شش ساله شد، و باز آوردش. و به راه اندر منزلی است میانِ مکّه و مدینه آن را اَبْواء خوانند. چون آنجا برسیدند، مادرش بمرد، و پیغامبر تنها بماند. کاروانیان او را سویِ عبدالمطّلب آوردند و شش‌ساله گشته بود. و عبدالمطّلب او را همی داشت تا هشت ساله شد. پس عبدالمطّلب بمرد و آن ریاست و مهتریِ مکّه به بوطالب رسید، و او را بدین وصیّت کرد. ابوطالب پسرِ عبدالمطّلب بود و از همه فرزندانِ عبدالمطّلب بوطالب بزرگتر بود، و او را نیکو داشتی تا یک سال برآمد.

پس ابوطالب نیّتِ شام کرد به تجارت، و پیغامبر نُه‌ساله بود. از ابوطالب اندر خواست که او را با خویشتن ببرد، اجابت نکرد و گفت: «تو کودکی». او را به برادرِ خویش عبّاسِ‌بنِ عبدالمطّلب سپرد. چون بوطالب بر اشتر خواست نشستن، و مردمان را بدرود کرد، و پیغامبر آنجا ایستاده بود، بسیار بگریست، گفت: «یا عم، مرا با خویشتن ببر.» ابوطالب را دل بسوخت، او را بگرفت و با خویشتن ببرد به جانبِ شام.

پس چون به زمینِ بُصریٰ برسید به حدِّ شام ــ و این شهری است از شام ــ نخستین بر درِ شهر فرود آمدند. آنجا صومعهٔ راهبی بود نام او بُحَیرا، و

کتبهایِ پیشین خوانده بود و صفتِ پیغامبر(ص) یافته بود. و آنجا منزلگاهی بود. هر کاروانی که بگذشتی، آنجا فرود آمدی. پس چون کاروانِ بوطالب فرود آمد، شب بود، و چون روز ببود، اشتران به گیاه کردند، و خود بخفتند، و پیغامبر(ص) نشسته بود و جامهٔ ایشان نگاه همی داشت. چون آفتاب گرم شد، ابری بیامد چون سپری بزرگ، و بر سرِ پیغامبر(ص) همی سایه داشت. آن راهب دَرِ صومعه بگشاد و بیرون آمد. و مردمان بیدار شدند. بحیرا پیغامبر را علیه‌السّلام به کنار گرفت، و از کارِ او بپرسید، و از مادرش و پدرش و جدّش و دایه و حدیثِ شکم شکافتن، همچنانکه بود، همه بحیرا را بگفت. بحیرا او را بپرسید که «شب به خواب اندر چه بینی؟» پیغامبر(ص) بگفت. همه موافق آمد آن را که بحیرا به کتب اندر یافته بود. پس میانِ کتفش بنگرید، خاتم و مُهرِ پیغامبری بدید.

پس بحیرا ابوطالب را گفت: «این غلام تو را چه باشد؟» گفت: «پسرِ من است.» گفت: «نشاید که پدرِ او زنده بُوَد.» گفت: «برادرزادهٔ من است.» گفت: «این را کجا همی بری؟» گفت: «به زمینِ شام.» بحیرا گفت: «این بهتر همهٔ خلق است بر زمین، و پیغامبرِ خدای است، و صفتِ این اندر همهٔ کتبِ پیشین است، و نامش و حالش پدید است، و مرا هفتاد سال است، و چندین گاه است تا پیغمبریِ او را چشم همی داریم، و تو را به خدای سوگند دهم کاین را به شام نبری، که اگر جهودان یا ترسایان این را ببینند، این را بربایند و بدو زیان رسد. و این را نتوانند کشتن که قضایِ خدای کسی باز نتواند افکندن، ولیکن بُوَد که دستی یا پایی یا اندامی از این تباه کنند. این را به خانه بازِ مکّه فرست.» ابوبکرِ صِدّیق(رض) گفت: «این کودک را به خانه بازفرست، و خویشتن را از این خطر برهان.» پس ابوطالب او را به خانه بازفرستاد به مکّه، و غلامی را از غلامانِ خویش با او بفرستاد. و به خبری دیگر ایدون است که ابوطالب خود بازگشت و آن سفر دست بازداشت.

و پیغامبر(ص) بیست‌وپنج ساله گشت، آنگه خدیجه را بزنی کرد، و خدیجه چهل‌ساله بود.

(صص ۱۰۶۳-۱۰۷۰)

۹ـ بازِ: به، به سویِ.
۱۰ـ همشیره: برادر یا خواهر رضاعی. (از «هم» + شیر + ه نسبت). در اینجا: برادر.
۲۰ـ گونه بگردیده: رنگ چهره‌اش متغیّر شده.
۲۷ـ سدیگر مرد: مرد سوم.
۳۱ـ این را از دیو چیزی رسیدنی است: ممکن است دیوان به وی گزند رسانیده و بعد هم برسانند، و دیوزده شده باشد، و عبارت سطر بعد «و اگر دیوانه خواهد شدن» هم این معنی را تأیید می‌کند.
۴۳ـ از آنِ بتان: «آن» ضمیر ملکی است یعنی دشمن بتان.
۴۷ـ بازِ مادر: به مادر.
۴۸ـ که: زیرا که.
۶۲ـ بُدند: بودند.
۶۶ـ خراسان: مشرق (نام خاص نیست).
۷۹ـ بدین: به نگهداری محمّد(ص).
۸۹ـ نخستین: در آغاز، نخست.
۹۲ـ به گیاه کردند: به چرا رها کردند.
۱۰۹ـ بوذ که: شاید که.
۱۱۰ـ رض = رضی‌الله عنه، یعنی خدای از او خشنود باد.

# ۲۳

# فتح بیت‌المقدّس

### اشاره

بیت‌المقدّس به سال ۱۵ و به قولی ۱۶ هجری فتح شد، و سببْ آن بود که چون عمروعاص غزّه را گشود، فرستاده‌ای را با نامه‌ای نزد ارطبون (حاکم غزّه) فرستاد. ارطبون پاسخ داد که «عمرو از فلسطین جز اجنادین را نمی‌تواند فتح کند.» عمرو موضوع را به عمر نوشت و خلیفه خود از مدینه به سوی شام روانه شد و به جابیه رسید و از آنجا به ایلیا (بیت‌المقدّس) حرکت کرد. مردم آنجا زنهار خواستند و جزیه پذیرفتند و بدین‌سان ایلیا (بیت‌المقدّس) فتح شد.

چون عمر (رض) به جابیه رسید، همهٔ سپاه با سرهنگان: ابوعبیده... و خالدِبنِ ولید، این همه بر وی گرد آمدند، و عمر چهار بار به شام آمده بود... پس این بار چون به جابیه آمد، سپاهِ شام همه پیشِ او آمد. و چون از مدینه برفت علیِّ‌بنِ ابی‌طالب او را گفت: «تو به تنِ خویش مرو. همین‌جا بنشین و سپاه فرست.» فرمانش نکرد و برفت. چون به جابیه فرود آمد، سرهنگان گفتند که «تو به تنِ خویش بر درِ حصار مشو.» و تا شهرِ ایلیا پنج روزه ره مانده بود.

چون ارطبون بشنید که عمر آمد و دانست که وی گشاید که نامش سه حرف است، حصار دست بازداشت و از حصار بیرون آمد و با خاصگیانِ خویش سویِ مصر شد. به روم نتوانست رفتن که برگذرِ وی مسلمانان بودند. و مردمانِ ایلیا متحیّر بودند، گفتند: «ما را پیشِ عمر باید شدن و از وی زینهار خواستن.» آنگه برفتند مردمِ ایلیا، و از عمر زنهار خواستند، و عمر ایشان را زنهارنامه نبشت و عهد کرد که ایشان را نیازارد و جزیت ازیشان بخواهد، و ایشان را از دینِ ترسائی به ستم بیرون نیارد، و با ایشان نه جهود و نه مغ و نه هیچ‌کسِ دیگر بدان شهر ننشاند جز دینِ مسلمانی، و کلیساهاشان ویران نکند و ایشان را از آن کارِ ایشان بازندارد، و هرکه از ایشان خواهد که زن و فرزند برگیرد و به زمینِ روم اندر شود، او را بازندارد، و خدای عزّوجلّ را بر آن چک گواه کرد و پیغامبر(ص) و مسلمانان را و همهٔ یاران را. و عمر هر شهری را که مانده بود اندر شام، صلح‌نامه نبشت هم برین شرط. و صلح تمام شد و شام همه مسلمان شد.

و ارطبون بگریخته بود و به مصر رفته و لشکر بر وی گرد آمده. عمر عمروبنِ عاص را بفرستاد و زبیربنِ عوام را با سپاه، تا با وی حرب کنند. ارطبون بگریخت و به روم اندر شد و مصر خالی کرد، و عمروبنِ عاص بیامد و مصر بگرفت...

**(صص ۸-۹)**

۱ـ رض = رضی‌الله عنه. || سرهنگ: سردار، سالار. نک. واژه‌نامه.

۴ـ به تن خویش: شخصاً.
۱۴ـ ستم: زور، جبر.
۱۸ـ چک: منشور، فرمان، سَند.

# ۲۴

# فتحِ مداین

### اشاره

مداین به سال ۱۴ هجری در زمان خلافت عمربن خطّاب به دستِ اعراب افتاد. مداین نام مجموعهٔ هفت شهر آبادان و نزدیک بهم، و تیسفون (در ساحل شرقی دجله) مهمترین و بزرگترین این شهرها و مقرّ سلطنت و پایتخت دولت ساسانی بود. ویرانه‌های طاق کسری که به نام ایوان مداین نیز مشهور است در ساحل غربی دجله واقع است. شرح لشکرکشی سردار عرب سعد وقّاص به مداین و جنگ او با یزدگرد پادشاهِ ساسانی و وصف ایوان کسری از گفتارِ بلعمی چنین است:

چون کارِ شام راست شد و شام صافی شد از کُفّار، سعدِبنِ اَبی وَقّاص (رض) به کوفه بود. عُمَر(رض) به وی نامه کرد که: سپاهِ تو آسود و شغلِ شام راست شد. اکنون به مداین رو و آهنگِ مداین کن. اگر خدایْ عزّوجلّ فتحِ مداین روزی کند، مرا آگه کن.

پس سَعد لشکر از کوفه بکشید و به سَواد شد و روی به ساباط نهاد آنجا که امروز بغداد است. و چون سَعد به سَواد اندر آمد، با وی قدرتِ بیست هزار مرد بود. و از هر شهر مردم از سواد روی به وی نهاد. چه، دانستند که وی به مداین رَوَد، او را حرب پیش نیاید، که با یزدجرد کسی نیست. همهٔ مردمانِ سواد آهنگِ وی کردند و با سعد برفتند تا به درِ مداین، و سعد شست هزار مرد با وی گِرد آمده بود. چون خبر به یزدجرد رسید، با لشکر تدبیر کرد. وی را گفتند: «تو با عرب برنیایی. تو را بباید رفتن به پارس، و مداین به عرب

دهی که عرب از پسِ تو نیاید.» یزدجرد را سخت آمد که آن کوشکها و باغهایِ خرّم به‌جای بباید گذاشتن.

و مردی بود اندر لشکرِ یزدجرد، جالینوس نام، و مبارز و تیرانداز بود. یزدجرد وی را گفت: «برو و لشکر پیشِ سعد بر.» گفتا: «ای مَلک، پیشِ این مرد سپاه بُردن صواب نیست، و من باری نبرم.» یزدجرد نومید شد. دیگر روز برنشست و از مداین بیرون آمد به گشتن، تا مگر غمش کمتر شود. و این جالینوس با او بود. یزدجرد گفت: «ای جالینوس، این دستبردِ تو کجا شد و آن مَردیِ تو؟» جالینوس کمان به زه کرد و دست به ساقِ موزه کرد، و گویِ چوبین بَرکشید و برانداخت و چوبهٔ تیر بگشاد و بزد بر آن گوی. چون بازآمد، پیش از آنکه بر زمین افتاد، تیری دیگر بزد و در هوا برد. تا آنگه که بازآمد پنج بار پیوسته همچنین همی زد تا پنج چوبهٔ تیر اندر آن گوی چُست بنشاند به هوا اندر. آنگه گفت: «ای مَلک، اینک دستبردِ من با من است ولکن بخت با ما نیست!» یزدجرد نومید شد و دلش بشکست بدان سخن، و دل بر رفتن نهاد.

سعد نرم‌نرم همی آمد. پنداشت که سپاه از مداین بیرون آید و جنگ کند. چون به ساباط بیامد، به یک روزه راهِ مداین، و کس پیش نیامد، آنجا بنشست. خبر به یزدجرد آمد که «سعد آمد با سپاه». روزگار نیافت چندانی که خواسته برگرفتی، پس چندانی که بتوانست بر پشتِ ستوران نهاد، و دیگر همانجا دست بازداشت از زر و سیم و گوهر و لباس و فرش. و اهلِ مداین زن و مرد و سپاه و رعیّت خرد و بزرگ همه برفتند و هیچکس غمِ خواسته نخورد از بیمِ جان.

چون سعد بشنید که ایشان برفتند، زهره را که بر مقدّمهٔ وی بود، بفرمود: «برو، و به طلبِ وی شو، و به مداین اندر مشو، بر کرانهٔ مداین رو، و آن خواسته و زن و فرزندانشان غنیمت کن.»

زهره برفت. چیزی نیافت و بازگشت و با لشکر به مداین اندر آمد و کس را نیافت نه از زن و نه از مرد. متحیّر شد و آن کوشکها و باغها و ایوانهایِ نیکو، بدان صفت دید، و ایشان گریخته و آن آنجا بمانده، سعد این آیت برخواند که: «کَمْ تَرَکُوا مِنْ جَنّاتٍ وَعُیون. وَزُروعٍ وَ مَقامٍ کَریم. وَنَعْمَةٍ کانُوا فیها فاکِهینَ.

کَذٰلِكَ وَأَوْرَثْناها قَوْماً آخَرِینَ.» و سعد بیرونِ آن شهر فرود آمد به ایوانِ کسریٰ...

به خبرِ دیگر اندر چنین روایت کرده‌اند که چون یزدجرد بدید که سعد به ساباط و نهر شیر مشغول شد و هم‌اکنون به وی رسد، هرچه اندر مداین زن و فرزند بود، چه آنِ وی و چه آنِ رعیّت همه برگرفتند و روی به حُلوان نهادند و هر خواسته که بود به بها قیمتی‌تر و به باء سبکتر برداشتند، و خاصگیانِ وی با وی بایستادند و مداین را حصار گرفتند. و مداین بر دو کرانِ رودِ دجله است: یک نیمه بپرداختند و به دیگر نیمه شدند و جسر ببریدند و بر نیمهٔ خراسان آمدند و کشتیها و زورقها همه برگرفتند.

چو سعد فراز رسید با سپاه، نیمی مداین تهی یافت از مردم و خواسته، و آن نیمهٔ دیگر بر خویشتن حصار کرده بود و ایمن نشسته. سعد گفتا: «چگونه کنیم؟» تدبیرِ کشتی کردن کردند. سلمانِ فارسی رَحِمَهُ‌الله گفت: «تا تو کشتی سازی دو ماه اندر باید، و بدین دو ماه اندر مداین خاک نماند، همه تهی کنند.» گفتا: «پس چگونه کنیم؟ به رود اندر چگونه گذریم سوار، کی بیمِ غرق بُوَد و دشخوار بُوَد.» قعقاع‌بنِ عمرو گفت: «آن خدای که ما را بر خشکی همی نگاه داشت و نصرت داد، به آب اندر نگاه تواند داشت.»

منادی بانگ کرد و گفت: «کیست که امروز جانِ خویش و خان و مانِ خویش خدای را بخشد؟» سیصد مرد از بنی تمیم اجابت کردند. همه کمانها برگرفتند و تیر و نیزه‌هایِ دراز، و بر لبِ دجله آمدند و بانگ کردند: «بِسْمِ‌الله وَالْحَمْدُلِلّٰهِ ولا حَوْلَ وَلا قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ الْعَلِیِّ الْعَظیم.» و اسبان به رود اندر فکندند. اسبان آشنا همی کردند. چون از نیمهٔ رود بگذشتند، مردمانِ مداین آگاه شدند. بیرون آمدند و لبهایِ رود بگرفتند تا بر نتوانند آمدن. پس هم اندر آن آب کارزار کردند به تیر. چون سعد دید که ایشان اندر آب با ایشان همی حرب کنند، گفتا: «ای مسلمانان، بسم‌الله، برادرانِ خویش را یاری کنید.» همهٔ سپاه همین دعا بخواندند و اسبان به رود اندر فکندند. چون به نیمه رسیدند، مردمانِ مداین بنگرستند، رویِ آب ستور بود که آب پدید نبود. مردمانِ یزدجرد هزیمت شدند، بگریختند و خواسته بماندند، و آن سیصد مردِ بنی

تمیم که از نخست با قعقاع اندر رفته بودند به رود اندر، ایشان را کَثیبَة الْاَهْوال نام کردند. پس آن شصت هزار مرد به کشتیها و زورقها که به دستِ ایشان افتید بگذشتند، و بُنه و خیمه و آخُرِ پلاسین و سازِ لشکر همه بگذاشتند وز دیگر سو آمدند.

یزدجرد بر بامِ کوشکِ سپید بود، همی نگریست. گفتا: «این نه آدمیانند، این دیوانند» فرود آمد و بر اسپ نشست و بگریخت. و سعد بر لبِ رود بایستاد، تا همه سپاه به سلامت برآمد. و آن نبود اِلّا از برکتِ دینِ پیغامبر(ص). و آن هنگام به ایوان اندر فرود آمد و سپاه گرداگردِ خویش فرود آورد چنانکه صفت کردند، و قعقاع را سپس به طلبِ ایشان فرستاد، و آن خواسته را مقدارِ وی بدید کردند، و درم و دینار چندانی بود که به تازی گوئی ستّة الف الف الف الف الف درهم، شش بار هزار هزار هزار هزار هزار درم بود. وین مقدار درم صامت بود و چیزهایِ دیگر خود صفت کردیم بدان خبرِ پیشین، جز ستوران و چهارپای که آن را مقدار نتوانست کردن.

و یزدجرد تا حلوان هیچ جای نایستاد و مسلمانان به طلب تا جِسرِ نهروان بیامدند که یاد کرده آمد، بازگردانیدند از زر و تاج و پیراهنِ کسری و بساطِ زمستانی و آن شمشیرها و تخت به عمر فرستادند و دیگر بر سپاه قسمت کردند بر شصت هزار مرد: هر کسی را دوازده هزار درم آمد والله اعلم.

و ایوانِ کسریٰ هنوز آنجا به مداین به‌جای است، و صُفّه‌ای است بزرگ صد اَرَش درازا و پنجاه ارش پهنا. از شهر بر یک بانگ زمین به دشت بر بنا کرده، و اصلِ وی به یک نیزه بالا فرو برده است به زمین فرود، و آنگه دوازده ستون برآورده است هر ستونی صد ارش از سنگ، به جایِ خشتِ پخته خشتهایِ سنگینِ تراشیده است، و ستونها بر آن بنا کرده و میانِ هر دو ستون طاق زده، و زبرِ طاق بر صُفّه‌ای و ایوانی بنا کرده همه از خشتهایِ سنگین. و آن را کسری قباد کرده است نیایِ وی پدرِ انوشروان. و آن از بهرِ آن کرده بود تا روزِ مظالم بنشستی بر تختِ زرّین بدان ایوان اندر، و تاج بر سر نهادی و گفتی تا «میانِ من و رعیّت دربان و حاجب نبُوَد، که باشد که ستم رسیده‌ای را بار ندهند و مراگرفتاری بُوَد» تا هرکه را حاجتی بود بیایدی و به مَلک آن حاجتِ

برداَردی. و پیشِ او به چهار روی اندر دشت است. هرچه اندر جهان اِسْپَرْغَم است همه اندر آن دشت بشکفتی.

چون سعد لشکر را گرداگردِ ایوان فرود آورد و خود به ایوان اندر فرود آمد... نمازِ فتح کرد ـ و نمازِ فتح نمازی است هشت رکعت به یک سلام، به هر رکعتی الحمد و سورتی، و سنّتِ پیغامبر است ـ و خود برنشست و به مداین اندر آمد. به کوشکِ خاصّهٔ کسری فرود آمد، و آن را کوشکِ سپید خواندندی، که دیوارهاش از بیرون و اندرون همه به گچ و شیر اندوده بود، و به روز و شب همی تافتی چون ماه بر آسمان. پس آن خزینه‌ها بگشادند، چندان خواسته بیرون آوردند که هرگز کس چندان خواسته به یک بار ندیده بود.

**(صص ۱۱-۱۵)**

۱ـ راست شد: روبه‌راه شد. درست شد. || صافی = صاف. در عربی «صافی» است که در فارسی یاءِ آخر آن حذف شده، مانند فاش و فاشی.

۲ـ شغل: کار، مسئله.

۵ـ بکشید: بیرون بُرد، حرکت داد. || به سواد شد: به سواد (بخشی از عراق) رفت.

۱۸ـ دستبرد: دلیری و توانائی، ضرب‌شست.

۲۰ـ گشادن چوبهٔ تیر: انداختن تیر.

۲۷ـ روزگار... برگرفتی: چندان فرصت نیافت که اموال و خواستهٔ خود بردارد.

۲۹ـ دست بازداشتن: رها کردن، باقی گذاشتن.

۳۳ـ اندر شدن: داخل شدن.

۳۷ـ آن آنجا بمانْده: آنها را در آنجا باقی گذاشته. مرجعِ «آن» کوشکها، باغها و دیوارهاست.

۳۸ـ کم‌ترکوا...: چه بسیار باغها و چشمه‌ها و کِشتها و نشستنگاه نیک و نعمتی را که از آن لذّت می‌بردند رها کردند چنین است. آن ناز و نعمت را به قومی دیگر میراث دادیم. (قرآن، سورهٔ ۴۴ «دخان» آیهٔ ۲۵-۲۸).

۴۴ـ به باء: احتمالاً «به بار» است یعنی در وزن. به پای نیز می‌توان خواند(؟).

۴۵ـ دو کران رود: طرفین رود.

۴۶ـ پرداختن: خالی کردن.

۵۲ـ کی = که (زیرا که).

۵۷ـ بسم‌الله...: به نام خدا [آغاز می‌کنم]، و ستایش خدای راست. قدرت و توانی نیست مگر از خدای بلندپایهٔ بزرگ.

۵۹ـ آشنا = شنا.

۶۵ـ ماندن: گذاشتن، باقی گذاشتن.

۶۸ـ افتید = افتاد، کاربرد قدیم.

۷۴ـ صفت کردن: ستودن، بیان کردن.

۸۴ـ بر یک بانگ زمین: در فاصله‌ای که صدا برسد، در مسافت صدارس، به گفتهٔ قدما: یک نعره‌وار، نعره‌واری. نک. لغت‌نامه: نعره‌وار.

۸۵ـ یک نیزه بالا: به بلندی یک نیزه.

۹۳ـ پیش او: پیش صفّه (ایوان).

# ۲۵

## بنایِ کوفه

عمر بفرمود سعد را که جای طلب کن. سعد دو تن را بیرون کرد که ایشان هوایِ زمینها بشناختندی: سلیمانِ‌بنِ ربیعه و دیگر حُذَیْفَةِبنِ مُحصن را، و بفرمود که «بروید و برکرانِ بادیه جای بجویید بدین هوا، تا ما آنجای شهری بنا کنیم و سپاه حصری کنیم». ایشان برفتند و هرکجا بگشتند، تا هر دو تن را اتّفاق افتاد بر جایِ کوفه. چون آنجا رسیدند، آن هوا و زمین خوش آمدشان، که آب و سبزی و درستیِ هوا، با بادیه پیوسته دیدند. و سعد آنجا از پسِ فتحِ فارس بنا افکنده بود و خانه‌ها از حصیر و چوب. پس چون ایشان را اتّفاق افتاد بر هوایِ کوفه، سعد از مداین برخاست و با کوفه آمد با سپاه برِ راهِ سواد، و هرچه اندر سَواد کسی بود که بنا دانست کردن، از مسلمانان و اهلِ ذمّت، همه را با خویشتن آورد به کوفه، تا بنا کنند. و مسلمانان را مَزِگت کرد و ذِمّیان را وعده کرد که ایشان را از جِزْیَت برهانم، و همهٔ میران را گنجها فرستاده بود، نامه کرد که خلیفت بنشانید به هر ناحیتی، و خود به کوفه آیید

با سپاه و با کسانی که اندر آن ناحیت به کارِ بنا کردن بَصَر دارند.

پس همهٔ امیرانِ نواحی و مهترانِ عرب آنجا آمدند، و سعد هر قبیله را محلّتی نامزد کرد. و خطّی گِرد آن درکشید و آن را حظری فلان نام کرد تا هر قبیله‌ای اندر محلّتِ خویش آبادانی کردند. و عمر به ایشان نامه کرد که «بنا که کنید، بر عدل و داد کنید، تا دولت با شما بماند و بنایِ بر عدل آن بُوَد که نه سخت پَست بُوَد درها و دیوارها که آنجا اندر نتوان بودن، و نه سخت بلند، چنانکه جبّاران و متکبّران کنند.»

پس هریک خود را خانه‌ای یا کوشکی کرد، و سعد خویشتن را کوشکی کرد بزرگ، چنانکه کوشکِ سپید، که به مداین دیده بود. و آن در که بر کوشکِ سپید بود، از مداین بیاورد و بر این کوشکِ خویش نهاد. و خبرِ آن به عمر شد. عمر را از آن رنج آمد. محمّدِبنِ مَسْلَمه را بفرستاد و گفت: «به کوفه شو، و هیزمِ بسیار بر درِ کوشکِ سعد گِرد کن و آتش اندر آن زن و آن در بسوز، و هرکجا اندر آن کوشک چوبی است بسوز، و آنگه این نامه به سعد ده و بازگرد و با وی هیچ سخن مگوی.»

محمّدبنِ مَسلمه بیامد و آن در بدان‌گونه بسوخت و پس نامه به سعد داد. سعد نامه باز کرد، آنجا اندر نبشته بود که «مرا خبر آمد که تو کوشکی کردی، بر گونهٔ بنایِ کسریٰ. و درِ کوشکِ کِسریٰ بیاوردی و آنجا برنهادی، تا حاجب بر در بنشانی و خداوندانِ حاجت را از خویشتن حجاب کنی و بار ندهی، چنانکه کسریٰ کردی؛ و مذهبِ پیغامبر(ع) را بازداشتی. کِسری را از کوشک به گور بُردند و پیغامبر(ع) را از گور به کوشک بُردند. من کسی فرستادم تا آن کوشک را بسوزد و از تو باک ندارد. و بنایِ مسکن اندرین جهان یک دَر خانه بس بُوَد، که آنجا اندر بباشی و یک درِ دیگر که بیت‌المالِ مسلمانان به وی اندر بداری. از خانه به گور شوی، چنانکه پیغامبر(ع) شد.»

پس محمّدبن مسلمه آن کوشک بسوخت و بازگشت و سعد او را نَفَقهٔ راه داد، نستد و بازگشت. سعد به سرای شد که اندر آن دو در خانه بود. یک در خانه را بیت‌المال کرد، و به دیگری خود بنشست. و آن کوشک همچنان

ویران بماند تا وقتِ معاویه، که زیاد را به کوفه فرستاد و آن کوشک آبادان کرد و نشستگاه سلطانان کرد تا اکنون.

(صص ۲۵-۲۷)

۱ـ سعد: = سعدبن ابی‌وقّاص. نک. نامنامه.
۴ـ حصری کنیم: کلمهٔ «حصری» ناخواناست، معنی روشن نشد.
۹ـ سواد: بخش واقع میان دجله و فرات در زمان خلفای عبّاسی.
۱۰ـ کردن: ساختن.
۱۲ـ خلیفت بنشانید: جانشین تعیین کنید.
۱۳ـ بصر دارند: آشنایی دارند.
۱۵ـ حظری فلان: شاید «حظیرة فلان» باشد یعنی دیوار بست فلان.
۳۰ـ بازداشتی: ترک کردی.
۳۲ـ باک ندارد: باک نداشته باشد، پروا نکند.

# ۲۶

## بازخواستِ خالدِبنِ ولید

چون سالِ هفدهم از هجرت سپری شد و هژدهم اندر آمد و زمینِ [شام] گشاده شد، عمر خالد را رَضِیَ‌الله عَنْهُما از حِمْص بازخواند پس از آن که فتحِ آن بر دستِ وی بوده بود با قِنَسْرین فرستاد. مردمانِ شام و حجاز تا مدینه همه یک سخن شدند که این فتح خالد را بود، و هر کسی به وی تهنیت‌نامه فرستادند، و عمر را این ناخوش آمد. اشعثِ‌بنِ قیس پیشِ خالد شد به قِنسرین، خالد او را ده‌هزار درم داد. خبر به عمر شد. از جای بشد، و نامه فرستاد به بوعبیده که «خالد را از قنسرین بیار و همه لشکر را گرد کن و او را پیشِ ایشان بپرس که اشعث را این ده‌هزار درم صلت از کجا داد؟ اگر مُقر نیاید، کلاه از سرش برگیر و عمامه برگردنش اندر فکن تا بگوید که از کجا داد. اگر گوید چیزی یافتم، بر خویشتن مُقر آمد به خیانت، که جایی اندر این

حربها چیزی یافت و بازگرفت و مسلمانان را نداد. آن بر وی تاوان کن و ده‌هزار درم از وی بستان و به بیت‌المال اندر کن، و اگر گوید از خواستهٔ خویش دادم مُقر آمد که اسراف کرد. او را سویِ من فرست تا من او را جزا کنم، که خدای عزّوجلّ همی گوید اِنّ اللهَ لا یُحِبُّ الْمُسْرِفین.»

و این نامه عمر به قاصدی داد تا بوعبیده این معاملت پیشِ قاصد با خالد بکند. چون نامه به وی رسید، خالد را بخواند از قرنسرین، و همه سپاه بر وی گرد کرد، و این نامه بر وی خواند و پرسید که «این از کجا دادی؟» خالد خاموش شد و جواب نداد. پس دیگر پرسید. هم خامُش بود. بلال آنجا حاضر بود. برخاست و کلاه از سرِ خالد برگرفت پیشِ مردمان، عمامه به گردنش اندر فکند و گفت: «امیرالمؤمنین چنین می‌فرماید، یا بکشمت یا بگوی که این از کجا دادی؟» و خالد خامُش می‌بود و بلال را از خویشتن بازنداشت طاعتِ عمر را. ابوعبیده گفت: «چیزی بگوی.» خالد گفت: «از خواستهٔ خویش.» بلال عمامه و کلاه بازو داد. و مردمان را از عمر سخت اندوه آمد. و ابوعبیده خالد را به مدینه فرستاد بازِ آن مرد که نامهٔ عمر آورده بود. و عمر خالد را گفت: «تو را این خواسته ازکجا آمد که تو ده‌هزار درم صلت دهی؟» گفتا: «از دستهٔ شمشیر، و غنیمتِ حلال که نصیبِ خویش ستدم همچون مردانِ دیگر.» پس عمر بیست هزار درم از خالد بستد.

و خالد به مدینه بنشست و مردمانِ شام و عراق و مدینه عمر را ملامت کردند. عمر هر جای نامه نبشت سویِ مردمان به عُذر و گفت: «من خالد را نه از خشمِ خویش معزول کردم ولکن هر فتحی که بر دستِ او برآمد، مردمان بدو فتنه شدند و آن فتح و نصرت از خالد دیدند و خدای را عزّوجلّ فراموش کردند؛ خواستم تا خالد از میان برخیزد و خلق با خدای گردند.»

(صص ۲۷-۲۸) ・

۱ـ زمین... شد: سرزمین شام فتح شد. «شام» در متن اصلی نیست، به قرینه افزوده شد، و شاید «روم» باشد.

۱۴ـ انّ‌الله...: به راستی خدا اسراف‌کنندگان را دوست نمی‌دارد. (قرآن، سورهٔ ۶ انعام، آیهٔ ۱۴۱) در

متن قرآن به جای «انّالله»، «انّه» است.
۱۵ـ معاملت: رفتار.
۲۲ـ طاعت عمر را: برای طاعتِ عمر.
۲۳ـ از خواستهٔ خویش = از مال خویش [دادم]. || بازو: باز او، به او.
۲۴ـ باز آن مرد = با آن مرد.
۲۹ـ به عذر: برای عذر، به عنوان اثبات بیگناهی.
۳۱ـ فتنه شدن: گول خوردن، فریفته شدن.

# ۲۷

## فتحِ اهواز

### اشاره

به سال بیستم هجری هرمزان فرمانروای اهواز بود. ابوموسی اشعری که امارت بصره داشت آهنگ جنگ هرمزان کرد و بر درِ شوشتر فرود آمد و هرمزان را در حصار گرفت. جنگی روی داد که در آن لشکر هرمزان هزیمت یافت و به درون حصار گریخت. ابوموسی به محاصره ادامه داد، و کار به درازا کشید و سرانجام با خیانت یکی از ایرانیان شوشتر به دست اعراب افتاد و هرمزان امان خواست و تسلیم شد. ابوموسی هم پذیرفت که او را نکشد و به مدینه نزد خلیفه عمربن خطّاب فرستد، و چنانکه مشهور است هرمزان چون به مدینه رسید به حیله از کشتن نجات یافت و اسلام پذیرفت.

به حصارِ شوشتر قلعه‌ای بود استوار. هر شب هرمزان با هزار مردِ تیرانداز بدان قلعه اندر شدی. پس چون حصار بگرفتند، هرمزان اندر آن قلعه، در
۳ استوار کرد. لشکرِ مسلمانان گِردِ قلعه اندر گرفتند. هرچند نگاه کردند، رویِ گشادن نبود. هرمزان سر از رواقی بیرون کرد و گفت: «رنج مبرید که این قلعه را تا شاپور بنا کرده است، کس او را نگشاده است و با من هزار مردِ تیرانداز
۶ است که تیرِ ایشان بر زمین نیفتد، و با هر مردی صد کمان و هزار چوبهٔ تیر. و

عددِ مسلمانان پیداست که چند است.» بوسَبره گفت: «چه خواهی تا آن با تو کنم؟» گفت: «من از این حصار بیرون آیم به حکمِ عمر نه به حکمِ تو. شما مرا به عمر فرستید تا هر حکمی که خواهد بکند.» بوسبره اجابت کرد و این صلح بکرد. و هرمزان از قلعه فرود آمد، و عمر را نامه کرد. جواب آمد که هرمزان را بفرست و بوموسیٰ را با لشکر به بصره باز فرست و تو به اهواز بنشین و سپاهِ عراق را با سعد فرست.»

بوسَبره چنین کرد و هرمزان را به عمر فرستاد بر دستِ اَنَس بنِ مالک و اَحْنَفِ‌بنِ قیس. چون به مدینه نزدیک آمدند، هرمزان ایشان را گفت که «این مَلِکِ عرب است که مرا پیشِ او می‌برید و من ملکِ عجمم. هرچند اسیرم، شما را بر من حُکْمْ نیست. حکم او راست. مرا دستوری دهید تا بر زینتِ مَلِکان پیشِ او شوم.» گفتند: «تو بهتر دانی.» هرمزان بفرمود تا جامه‌های زربفتِ او را بیرون آوردند. درپوشید و تاج بر سر نهاد و کمرِ زرّین بربست و بدان زینت به مدینه اندر شد، و خلق بدان متحیّر شدند.

چون به درِ عمر آمدند، او به مسجد بود. چون بیامدند، عمر را یافتند به گوشهٔ مسجد خُفته و دِرّه بالین کرده و پیراهنی پاره شده پوشیده. اَنَس و احنف از دور بنشستند، و هرمزان را بنشاندند و گفتند: «تا بیدار شود.» هرمزان گفت: «این کیست؟» گفتند: «این عمر است امیرالمؤمنین.» گفت: «مَلِکِ عرب این است؟!» گفتند: «آری.» گفت: «حاجبان و دربانان نیَند که چنین تنها خفته است؟» گفتند: «او تنها رَوَد و تنها خُسبد.» هرمزان گفت: «شاید بودن که او میانِ خلق اندر، داد همی کند، که او را پاسبان و نگاهبان بکار نیست.» هرمزان گفت: «جامهٔ وی همه همین است که پوشیده است؟» گفتند: «آری.» گفت: «این زینتِ پیامبران است نه زینتِ مَلِکان.» انس گفت: «پیامبر نیست، ولکن بر طریق پیامبر همی رود.»

پس عمر بیدار شد و بنشست. انس را پرسید که «احوال چیست؟» چون بنگریست، هرمزان را دید با آن تاج و زینت، پرسید، گفتند: «این مَلکِ اهواز است.» عمر گفت: «این زینتِ کفر از وی بیرون کنید و زینتِ اسلام در پوشید.» پیراهنِ سپید و دستاری در وی پوشیدند. عمر ترجُمان خواست.

مُغَیْرَةِبنِ شُعبه را بیاوردند. هرمزان را گفت: «سخنی گوی.» گفت: «سخنِ مُردگان یا سخنِ زندگان؟» عمر گفت: «سخنِ زندگان.» گفتا: «نخست سخن آن گویم که تو مرا ایمن کردی، نتوانی کُشتن!» عمر گفت: «چرا؟» گفت: «ایرا که سخنِ زندگان خواستی.» عمر گفت: «مَعاذالله که من تو را ایمن کنم، و من آن کس را چون زنده گذارم؟» ــ که او بَراءِبنِ مالک را کشته بود و آن تیر بَر وی او زده بود ــ چون دانست که عمر وی را بخواهد کشتن، گفت: «من بر تو اثرِ عدل همی بینم و مرا تشنه است.» پس بفرمود تا آب بیاوردند، و هرمزان آب بر دست همی داشت. عمر گفت: «چرا نخوری؟» گفت: «ترسم امانم ندهی تا من این آب بخورم!» گفتا: «امان دادم که تا آن آب نخوری، تو را نکشم.» هرمزان آب بر زمین ریخت و گفت: «اکنون باری، نتوانی کشتن.» گفتا: «چرا؟» گفت: «ایرا که امانم دادی که تا نخورم نکُشی و من آب ریختم و ناچیز شد.»

انس گفت: «یا امیرالمؤمنین، راست می‌گوید.» و همهٔ یارانِ پیغامبر که آنجا بودند، گفتند: «شمشیر از وی برخاست.» عمر گفت: «این همه که شما می‌گویید والله اگر سود داردش، اگر یک کار بکند.» هرمزان گفت: «چه کار؟» گفت: «مسلمان شوی.» هرمزان گفت: «دین عرضه کن.» عمر گفت: «بگوی: اَشْهَدُ اَنْ لااِلٰهَ اِلّاالله وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُه.» هرمزان بگفت و مسلمان شد. عمر شاد شد و آن خواسته که با وی بود، او را داد و نامش به دیوان کرد، و هر عطایی دو هزار نبشت وی را. و به مدینه همی بود. و این فتحِ اهواز به نوزدهم اندر بود از هجرت.

(صص ۳۷-۳۹)

۲ـ بگرفتند: مسلمانان گرفتند.

۷ـ بوسبره: در متن «بوستیره»(!) آمده. نک. نامنامه.

۱۶ـ دستوری: اجازه.

۲۱ـ درّه بالین کرده: تازیانه را به جای بالش زیر سر نهاده.

۲۴ـ نیند: نیستند.

۳۸ـ او = هرمزان.

۴۶ـ شمشیر از وی برخاست: از مرگ نجات یافت.

۵۰ـ خواسته: مال و ثروت. || نامش... کرد: نام او را در دفتر عطاها ثبت کرد و مقرّری برای او نهاد.

۵۲ـ این فتح... هجرت: فتح اهواز در سال نوزدهم هجری روی داده بود.

# ۲۸

## یزدگرد و ماهوی

### اشاره

جلولا شهر قدیم ایرانی در سرزمین عراق کنونی، و از منازل عمدهٔ راه بین عراق و خراسان بوده است. در اواخر سال ۱۶ هجری نزدیک این شهر میان اعراب و ایرانیان جنگ سختی روی داد. در این جنگ سالار لشکر عرب هاشم‌بن عُتبه از سوی سعدبن ابی‌وقّاص، و سالار سپاه ایران مهران از جانب یزدگرد بود. با وجود تدبیرهایی که ایرانیان به کار بردند، سرانجام پس از هشت ماه شکست خوردند و مهران کشته شد و جلولا به دست اعراب افتاد. پس از این جنگ یزدگرد از حلوان به ری و از آنجا به نیشابور و سرانجام به مرو رفت و عامل مرو ماهوی به جنگ او آمد یزدگرد به آسیابانی پناهنده شد و عاقبت به دست وی به قتل رسید.

آنگه که خدای عزّوجلّ مسلمانان را بر جَلولا ظفر داد، یزدجرد به حُلوان بود. چون خبر بدو رسید به ری شد. آنجا مهتری بود نام او ابانِ جادو. یزدجرد را بگرفت و به خانه‌ای اندرکرد. یزدجرد گفتا: «مرا بخواهی کشتن؟» گفتا: «نه، ولکن تو مُلکِ خویش را دست بازداشتی و هرگز با تو باز نیاید. خواستم که خویشتن را و فرزندانِ خویش را چکها نویسم بر تو، تا این ضیاعهایِ ری به من دهی، تا چون مَلکی دیگر بُوَد بگویم که تو به من داده‌ای.» گفتا: «شو، هرچه خواهی بنویس.» انگشتری یزدجرد بیرون کرد و آن چکها که خواست بر یزدجرد بنوشت و به انگشتریِ وی مُهر کرد.

و یزدجرد آنجا ایمن نبود از نهیبِ عرب. پس چون این فتحها ببود، آنجا به ری آتشگاهی بود که از آن قدیم‌تر نبود. یزدجرد آن را برگرفت و به

خراسان رفت به نشابور، و از آنجا به مرو شد و آتش آنجا بنهاد و ایمن بنشست. و با وی چهار هزار سوار بود از خاصگیانِ وی غلامانِ امردان و فرّاشان، و از عیالان چهار هزار زن بود، و کسی نبود که جنگ توانستی کردن. و دستِ وی تنگ بود، و از دستِ وی به مرو عاملی بود نام او ماهوی. چون بشنید که یزدجرد را از مداین بیرون کردند، ماهوی برفت و با خاقان دامادی کرد و مُلکِ خویش با او یکی کرد، و عهد بستند که اگر حاجت آید یکدیگر را یاری کنند به سپاه و سلاح و تنِ خویش.

چون یزدجرد را دست تنگ شد، از وی خواسته خواست و بفرمود تا وی را شمار کنند. ماهوی کس فرستاد به خاقان مَلکِ ترک، و ازو سپاه خواست تا با یزدجرد حرب کند. خاقان او را هفت هزار مرد فرستاد همه ترک، و ایشان به مرو آمدند. یزدجرد ماهوی را گفت: «این سپاه چیست؟» گفتا: «خاقان فرستاده است به یاریِ تو.» گفتا: «پس کارِ خواسته راست کن.» گفتا: «سپاس دارم.» چون شب درآمد، یزدجرد به کوشک اندر شد با خاصگیانِ خویش. ماهوی لشکر گرد کرد و کوشک فرا گرفت تا یزدجرد را بگیرد. او خبر یافت. کنیزکان را گفت تا او را به رسن از پسِ کوشک فرو هشتند. هم با آن جامهٔ زربفت برفت لختی راه مانده شد. به درِ آسیائی رسید. آسیابان را گفت: «جای داری که بخسبم، که مانده شده‌ام.» آسیابان او را نشناخت. گلیمی باز کرد. چون روز بود آسیابان بنگریست آن جامهٔ زربفت دید و آن گوهرها. از طمعِ آن تبری بر سرش زد در خواب، او را بکشت و آن جامه‌ها و مروارید از وی بیرون کرد و او را اندر آن آب انداخت.

دیگر روز ببود. ماهوی او را اندر سرای نیافت. پرسید. گفتند: «به رسن فرو رفت.» کسان فرستاد به طلبِ او، تا در آسیا بیامدند، او را بیافتند کشته. و گروهی گویند او را نیافتند ولکن جامه‌هاش با آسیابان بیافتند و مقرّ آمد. آسیابان را نیز بکشتند.

(صص ۵۵-۵۶)

۴ـ دست بازداشتن: رها کردن.

۱۲ـ غلامان امردان: مطابقت صفت با موصوف.
۱۴ـ از دست وی: از سویِ وی.
۱۵ـ دامادی کرد: وصلت کرد، دختر او را به زنی گرفت.
۲۶ـ مانده شد: خسته شد، درماند.

# ۲۹

## عمرِبنِ خطّاب

سیرت عُمَر آن بود که همه خلق مُقر آمدند که هیچ‌کس پیش از وی از خداوندانِ مُلک و نه پس از وی از خداوندانِ دین بر راه او نتوانست رفتن. و چونین روایت کنند از وی که گفت: «اگر شُبانی را بر لبِ رودِ دجله یا فرات گوسپندی یا برّه‌ای هلاک شود، من بترسم که خدای مرا از آن بپرسد که چرا او را نگاه نداشتی؟» و مردی روایت کند که او را دیدم به روزِ آفتاب و گرمایِ سخت اِزاری بسته و ردائی بر سر نهاده... و به دستِ خویش اشترانِ صدقات را قطران همی مالید. او را گفتم: «یا امیرالمؤمنین، اگر کسی را بفرمائی تا این بکند تا تو را نبایدی کردن» گفتا: «تو آسان همی گوئی. خدایْ نگاهبانِ اینان مرا کرد و فردا از من پرسد.» و همی گفت که «مرا به کرّات غریبی باید کردن، تا کارِ مسلمانان راست کنم و حقِّ مسلمانان ازگردنِ من بیرون شود، که من همی دانم که بدین مسلمانان اندر ضعیفان‌اند و خداوندانِ حاجت، که سویِ من به مدینه نتوانند آمدن. مرا دو ماه به شام باید بودن و دو ماه به جزیره و دو ماه به مصر تا سخن ایشان بشنوم و حاجتهایِ ایشان رواکنم اگر بتوانم.»

و هرکجا امیری یا کارداری بفرستادی، او را عهدنامه نبشتی که «اگر این تو را فرمودم دست بازداری، من از تو بیزارم.» و با او نامه نبشتی به رعیّت که «او را فرمان بَرید، و اگر او آن رسم کو را فرمودم دست باز دارد او را فرمان مبرید» و عمّال را ایدون گفتی که «شما را نفرمایم که کسی را بزنید یا خواستهٔ کسی

بستانید مگر به حقِّ خدای عزّوجلّ.»

و عبدالرّحمنِ عوف روایت کند، گفتا: به شب عُمر عسس گشتی. شبی من نماز خفتن کرده بودم، او درِ من بزد. چون اندر آمد، او را گفتم: «یا امیرالمؤمنین، چه بوده است که بدین وقت بیامدی؟» گفتا: «بدین ساعت کاروانی از جایی بیامد و به درِ شهر فرود آمده است و ایشان مانده شده باشند و بخسبند، و ترسم کسی از ایشان چیزی بردارد، امشب با من مساعدت کنی تا ایشان را پاس داریم.» گفتا: «برخاستم و از مدینه بیرون شدیم به نزدیک آن کاروان، و تا روز ایشان را پاس داشتیم و ایشان ندانستند.»

و زیدِبنِ اسلم روایت کند از پدر، گفتا: عمرِبنِ الخطّاب عسس گشتی، و چون بیرون شدی، تنها بودی. پس این اسلم گفت: من شبی با او یکی شدم و گفتم: «یا امیرالمؤمنین، دستوری دهی تا امشب با تو بگردم؟» گفتا: «روا باشد.» گفت: همه شب به مدینه اندر همی گشتیم. چون نیم‌شب بود، از درِ شهر بیرون شدیم. از دور روشنایی دیدم از آتش. گفتا: «یا اسلَم آنجا کسی فرود آمده است، تا بنگریم که کیست؟» گفتا: برفتیم. زنی دیدیم آنجا فرود آمده و با او دو سه کودکِ خُرد همی گریستند. و آن زن دیگی برنهاده و آتش زیرِ دیگ اندر می‌کرد و آن کودکان را همی گفت: «خامُش باشید و مگریید و بخسپید، تا این دیگ فراز رسد و بخورید» و همی گفت: «خدای دادِ ما از عمر بستاناد که او امشب سیر خفته است و ما را گرسنه است.» عمر این بشنید، آب در چشم آورد و فراز شد و سلام کرد از دور و گفت: «ای زن، قصّهٔ تو چیست؟» گفتا: «من از جایِ خویش برفتم سویِ مدینه با این کودکان. بیگاه رسیدیم و مانده بودیم و گرسنه. ایدر فرود آمدیم، و نه مرا و نه ایشان را از گرسنگی خواب آید.» عمر گفت: «پس اندرین دیگ چیست؟» گفتا: «آب همی جوشانم فریبِ کودکان را، تا به امید در خواب شوند و نگریند.» عمر از آنجا بازگشت و مرا گفت: «یا اسلم، بشتاب.»

گفتا: همی دویدیم تا به شهر آمدیم. یک تَنگ آرد از دوکانِ آردفروش بیرون آورد و یک انبان پیه از دوکانِ قصّاب. ایشان گفتند: «یا امیرالمؤمنین، تا ما برگیریم.» گفتا: «شما بروید، که با من خود کس هست که برگیرد.» اسلم

گفتا: من شک نکردم که مرا فرماید از برگرفتن. چون از ایشان فارغ شد، گفت: «یا اسلم، این جوالِ آرد بر گردن من نِهْ» گفتم: «خوب نباشد، تا من برگیرم.» عمر گفت: «یا اسلم، اگر بارِ آرْد از گردنِ من برگیری، بارِ گناه از گردنِ من که برگیرد؟ دعایِ آن زن نشنیدی که همی عمر را به خدای اندر داد؟!» گفتا: و همی گریست، تا ترسیدم که ضعیف شود بر نتواند گرفتن. پس آن جوال بر گردنش نهادم و آن انبان نیز زَبَرِ آن برنهادم، و بشتافت و برفت، و من با وی، تا پیشِ آن زن. پس آن جوال و انبان آنجا بنهاد. آن زن گفتا: «جَزاكَ اللهُ خَیْراً، به نگاه‌داشتنِ درویشان تو حق‌تری که عمر.» و ندانست که او عمر است. گفتا: عمر به دستِ خویش از آن پیه لختی خُرد کرد و بدان دیگ اندر افکند، و او را گفت: «ای زن، تو خمیر کن، تا من آتش کنم.» و مرا گفت: «ای اسلم، تو هیزم گرد کن.» آن زن جَفنه‌ای بیرون آورد و خمیر کرد، و من هیزم آوردم، و او را دیدم آن ریشِ سفید به خاکِ سیاه اندر، و دود اندر نهاد به زیرِ دیگ، و همی دمید و آن خمیر بدان دیگ اندر افکند پاره‌پاره، تا در آن آب و روغن بپخت. پس بدان جفنه اندر کرد و آن زن و کودکان را بنشاند و گفت: «اکنون سیر بخورید و بر عمر دعایِ بد مکنید، که او را از شما خبر نبود.» پس بازگشت و به تاریکی اندر بنشست، تا ایشان سیر بخوردند و بخفتند و ما به شهر باز آمدیم.

و چون او به خلیفتی بنشست، هر امیری که به هرجای فرستادی، گفتی: «دست فرا بیت‌المالِ مسلمانان مکنید و قُوتِ خویش از نصیبِ خویش خورید و حاجب و دربان بر درِ سرای مدارید تا چون ستم رسیده‌ای خواهد که شما را بیند تواند دیدن... واز سنّتهایِ نیکو یکی این نماز تراویح است که به ماهِ رمضان رسم نهاد، و به هر شهری نامه کرد تا این نماز به جماعت بگزارند، و دیگر این خراج است که بر خلق رسم نهاد بر مقدارِ وی، و به هر زمینی به مقدارِ غلّه. و این رسمِ اکاسره بود. وی هم بر آن نهاد. و این دیوانِ عطا هر کسی را بر مقدارِ دین و علم و مبارزت و هنرِ وی.

و اخبار و سیرتهایِ نیکویِ عمر بسیار است. اگر صفت کنی دراز شود، ولکن جمله آن است که جاحظ گفته است به کتابی از کتابهایِ خویش اندر،

که عمر را نه به عدل باید ستودن و نه به عطا دادن. چه، او را اگر به عدل ستائی، پیش از او ملوکانِ عادل بسیار بوده‌اند و از پسِ او، و اگر به عطا همین. و اگر به پرهیز ستائی نیز پیش از او بسیار بوده‌اند پرهیزگاران که دست ازین جهان کشیده داشتند، ولکن عجب اندر کارِ او آن دان که او بدین کار اندر آمد، حالش چنان بود که معروف است از طعامِ درشت و لباسِ سطبر و تواضع. پس ده سال به مملکت اندر بود و هر روز او را شادیِ نو بود و عزّی نو و فتحی نو و خواستهٔ نو، تا جهان بگشاد و ملوکِ عجم را ذلیل کرد و قهر کرد. و عرب او را همه گردن نهادند و مقهور شدند، و خواسته‌ها گِرد کرد و شهرها بنا نهاد جز آنکه بگشاد چون بصره و کوفه. و پادشائیها راست کرد و خراج برنهاد و دیوانها بنهاد و عطاها بداد، و سپاه از سویِ مشرق تا آبِ جیحون برسید، و از سویِ مغرب تا مصر و اسکندریّه، و سویِ شمال تا به دربندِ خزران و سدِّ یأجوج و مأجوج، و سویِ جنوب تا زمینِ سِند و مُکران و هند، و سویِ شام تا حدودِ روم. این همه خلق او را مُنقاد شدند و این همه به فرمان او شد و او مثقالِ ذرّه‌ای از حالِ خویش نگشت نه به خوردن و نه به پوشیدن و نه به رفتن و نه به سخن گفتن. وکبر به وی اندر نیامد، و هیچ حال از آنِ وی نگشت نه به معاشرتِ خلق و نه به عبادتِ خدای عزّوجلّ. این صبر کردنِ او بر یک حال سختر و دشخوارتر از همه عدل که کرد رضی‌الله عنه.



به سال بیست‌وسوم از هجرت، عمر حج کرد و به مکّه شد، و همهٔ زنانِ پیغامبر را از مدینه به حج بُرد از خواستهٔ بیت‌المال. و چون از حج بازآمد به آخر سال، غلامی بود مُغَیرةبنِ شُعبه را سیاه، نامِ او فیروز، عمر بر دستِ او کشته شد و شهید گشت. و وی غلامی بود حبشی ترسا، دُرودگر بود.

مغیره هر روز از وی دو درم بخواستی از مزدِ کارکردِ وی. پس این فیروز نزد عمر آمد و گفت: «مغیره بر من غلّه نهاده است گران، همی نتوانم دادن. بفرمای تا کم کند.» گفتا: «چند است؟» گفت: «دو درم.» عمر گفت: «چه کار دانی کردن؟» گفتا: «درودگری و نقّاشی و کنده‌گری و آهنگری.» عمر گفت:

«چندین کار که توانی، به دو درم چه گران باشد؟ و نیز شنیدم که آسیا دانی نهادن.» گفت: «دانم». گفتا: «مرا آسیائی کن.» فیروز گفت: «اگر بِزِیَمْ تو را یکی آسیا کنم.» این سخن بگفت و بیرون شد. عمر آن جُلسای خود را گفت: «این غلام مرا به کشتن نوید می‌دهد.»

روزِ چهارشنبه، عمر بامدادان به نماز بیرون آمد سپیده‌دَم، و مزگت همه پر یاران گرفته بودند و صفها کشیده. و این فیروز پیشِ صف اندر نشسته با کاردِ حبشی ــ و کاردِ حبشی را دسته به میانه در بُوَد و هر دو سرِ وی تیغ بُوَد، تا هم از راست و هم از چپ بزنند ــ پس چون عمر پیشِ صف اندر آمد، بزدش شش‌بار، از دست راست و از چپ به شتاب همی زد بر بازو و بر شکم، و یک زخم از آن به زیرِ ناف آمد و آن او را تباه کرد. چون عمر بیفتاد، او از میانِ مردمان بیرون جَست. مردی از بنی تمیم برجست و آن غلام را بگرفت و کارد از دستِ وی بیرون کرد، و وی را بدان کارد بکشت.

**(صص ۷۴-۷۷ و ۶۹-۷۰)**

۶ـ اشتران صدقات: شترانی که به عنوان زکات داده شده بود.

۷ـ اگر... نبایدی کردن: می‌توانی به کسی دستور دهی که این کار را بکند. تو نباید بکنی.

۱۱ـ بدین مسلمانان اندر: در میان این مسلمانان.

۱۲ـ جزیره: بخشی از عراق کنونی. نک. نامنامه.

۱۵ـ دست بازداشتن: رها کردن، ترک نمودن.

۲۲ـ مانده شدن: خسته شدن.

۲۶ـ روایت کند: این داستان در سیاست‌نامهٔ خواجه‌نظام‌الملک نیز آمده است. (به تصحیح جعفر شعار، ص ۱۷۵).

۲۸ـ دستوری: اجازه.

۳۴ـ فراز رسد: آماده شود.

۳۵ـ بستاناد: بستاند، بگیرد. فعل دعائی از «ستاندن»، کاربرد قدیم.

۴۰ـ فریب کودکان را: از برای فریب کودکان.

۴۳ـ تا = بگذار، بِهِل.

۴۸ـ به خدای اندر داد: به خدا حواله کرد (ظاهراً).

۵۱ـ جزاک...: خدایت پاداش نیکو دهاد.

۵۶ـ دود: در متن «دوذ»، احتمال دارد پود باشد به معنی قو و آتشگیره و حرّاقه (نظر آقای رسول شایسته).
۵۹ـ این داستان به گونهٔ دیگر دربارهٔ حضرت علی(ع) نقل شده است. نک. بحارالانوار، چاپ تبریز، ج ۷، ص ۵۹۷.
۷۳ـ و اگر به عطا همین = و اگر به عطا ستانی... (حذف به قرینهٔ لفظی).
۸۰ـ جز آنکه بگشاد: علاوه بر شهرهائی که فتح کرد. || پادشائی: قلمرو حکومت، کشور.
۸۸ـ سختر = سخت‌تر (مخفّف). || دشخوارتر: = دشخوارتر بود. (حذف فعل).
۹۱ـ خواسته: مال.
۹۲ـ غلامی... سیاه: = مغیره را غلامی سیاه بود.
۹۵ـ غلّه: مراد پولی است که غلام از دستمزد خود به ارباب می‌داده است.
۹۸ـ دانی نهادن: می‌توانی بسازی.
۹۹ـ بزیم: زنده باشم. وجه شرطی از «زیستن».
۱۰۴ـ به میانه در: در میانه، در وسط.

# ۳۰

# دیوانها و جریده‌ها

### اشاره

گویند در اسلام نخستین‌بار عمرِ خطّاب رسم ثبت و ضبط نام افراد جُند (لشکر) در «دیوان الجند» و تعیین مستمرّی را برای آنان معمول کرد و این کار به تقلید از ایران و ظاهراً به صوابدیدِ هرمزان بود. در این بخش چگونگی دیوان نهادن و تعیین سهم‌ها و مستمرّیها از بیت‌المال به تفصیل آمده است.

چون عمرِبنِ الخطّاب به مدینه آمد، عطا بنهاد و مردمان را به مدینه دیوان کرد. و به بیت‌المالِ مدینه خواستهٔ بسیار گرد آمد ازین خمسها و
۳ پنج یک‌ها و غنیمتها از فتوحِ شام و عراق. و عمر (رض) دست فرازِ هیچ چیز نکرده بود. پس چون از شام بازآمد بیندیشید با خویشتن که «این خواسته

بسیار گرد آمده است و اندرین مدینه یاران پیامبرند علیه‌السّلام بسیار، درویشان و ضعیفان، که ایشان بدین حربها نبوده‌اند، و ازین خواسته قسمت نیافته‌اند. این بریشان قسمت کنم، هر کسی را به سزایِ او و مقدارِ او، تا مرا این خواسته نگاه نباید داشتن.»

پس مردمان را گرد کرد و با ایشان این تدبیر بکرد و گفتا: «من این خواستهٔ مسلمانان را نتوانم نگاه داشتن. بر ضعیفان و کسانی که ایشان به حربها شاهد نبوده‌اند من بریشان قسمت کنم به مقدار و سزایِ هرکس، تا باز چون خواستهٔ دیگر فراز رسد برین رسم همی دهم.» علی و عثمان (رض) گفتند: «نیکو اندیشیدی. نخست باری خویشتن را ده، که تو از همه حق‌مندتری» گفتا: «ندهم، مرآن را دهم که حقِّ ایشان چرب‌تر از حقِّ من است. نخست اهلِ بیتِ پیغامبر را، علیه‌السّلام، دهم.»

پس عمر دیوان بنهاد و جریده‌ها نبشت که قومِ پیغامبر بودند و قبیلهٔ او، و از همه جهان فاضل‌تر. پس عمر دیوان بنوهاشم را نهاد و از همهٔ بنی‌هاشم نخست عبّاسِ‌بنِ عبدالمطّلب را نبشت، که وی مهتر بود و پیرتر و عمِّ پیغامبر(ص)، و عبّاس را دوازده هزار درم نبشت. و گروهی گفتند که «بیست و پنج هزار درم نبشت.» و از پسِ عبّاس نسبت بفکند، گفتا: «بنوهاشم و قریش و مهاجر و انصار و حُرِّ عرب همه یکی‌اند و به نسبتِ فضل نگیرند. فضل به صحبت گیرند. هرکه با پیغمبر(ص) صحبت کرده است پیشتر یا قدیم‌تر، فضل او راست.» پس عبّاس را بر سرِ دیوان نبشت و هرکه از بَدریان زنده بودند، همه را هر کسی را چهارهزار درم نبشت و هرکه از پسِ حُدَیبیّه مسلمان شده بودند تا روزِ فتحِ مکّه، و آنان که در فتحِ مکّه مسلمان شده بودند هر یکی را سه هزار درم، و هرکه اندر لشکرهایِ شام و عراق بود سواران و پیاده و تیرانداز و نیزه‌زن، هریکی را به مقدار گروه گروه هریکی را براندازهٔ مبارزتِ وی از دو هزار و پانصد درم تا هزار درم. و گروهی دیگر را که فروتر بودند پانصدگان و سیصدگان و دویستگان، و هیچ کس را از دویست فروتر نبود به دیوانِ عمر (رض) اگر حاضر بودند و اگر به غزو بودند. و ثغرها و لشکرهایِ شام و عراق، همه را بداد.

پس بوسفیانِ‌بنِ حرب و صَفوانِ‌بنِ امیّه و سُهیلِ‌بنِ عمرو و حارثِ‌بنِ هِشام اینان مهترانِ قریش بودند، عمر را گفتند ـ و اینان، همه، روزِ فتحِ مکّه مسلمان شده بودند ـ چنین گفتند که «ای امیرالمؤمنین، ما به قریش اندر از خویشتن برتر کسی ندانیم. ما را کمتر چرا همی دهی؟» عمر گفت: «اینکه همی دهم نه به نسبت همی دهم و نه به مهتری، هرکه را با پیغامبر(ص) صحبت بیشتر بوده است و به مسلمانی اندر قدیم‌تر. روا نباشد که مردی بر رویِ پیغامبر(ص) شمشیر زند و او را جادو و کذّاب خوانَد و یکی که با وی شمشیر زند و تن و جان فدایِ او کند، او را با آن برابر داری؛ بل هرکه با او صحبت بیشتر داشت و به جهادها با او بیشتر بود او را بیشتر دهم و آنکه کمتر بود کمتر. و خدای عزّوجلّ چنین گوید: لا یَسْتَوی مِنْکُمْ مَنْ اَنْفَقَ مِنْ قَبْلِ الْفَتْحِ وَ قاتَلَ اُولٰئِكَ اَعْظَمُ دَرَجَةً مِنَ الَّذینَ اَنْفَقُوا مِنْ بَعْدُ وَ قاتَلوا...»

پس چون عمر این بگفت، خاموش شدند و خجل شدند، و عمر همچنانکه مردانِ بَدْریان را فضل کرد، زنانشان را نیز فضل کرد. هرکه از زنانِ اهلِ بدر مانده بودند که به اوّلِ اسلام با شوهران مسلمان شده بودند، هریکی را پانصدگان نبشت، و آن زنان که از پسِ بدر بودند تا حُدَیبیّه چهارصدگان، و آنان کز پسِ ایشان بودند تا فتحِ مکّه سیصدگان، و آنان که از پسِ این بودند دویستگان. و زنانِ پیغامبر را، علیه و علیهنَّ‌السّلام، هریکی را ده هزار درم نبشت و عایشه را (رض) دو هزار زیادت کرد از بهرِ آنکه پیغامبر(ص) او را دوستر داشت.

و مردی عمر را گفت: «اگر تو خواسته نگاه داشتی تا اگر مسلمانی را روزی ببایستی، نه بهْ بودی؟» گفتا: «من بیش نگاه نتوانستم داشتن. بگوی تا شمشیر زنند تا دیگر گرد آید.» و از پسِ آن هر خواسته که بیاوردند هیچ نگاه نداشتند. همه را برین‌گونه قسمت کردند و خویشتن را چندان برداشت که یک بدری را داد و نصیبِ بدری بود. و هر روز از بیت‌المال قوتِ وی و قوتِ عیالانِ وی برداشتی، و جامهٔ زمستانی و تابستانی هر سال برداشتی و یک اشتر که بر وی حج کردی و یک اسب که بر وی غزو کردی.

(صص ۹ ـ ۱۱)

۲ـ دیوان کرد: دیوان برقرار کرد، محاسبهٔ درآمد و هزینه را مرتّب ساخت.
۷ـ مرا... داشتن: من نباید این مال را نگاه دارم.
۱۱ـ مقدار: شأن، مرتبه.
۲۱ـ حرّ عرب: عربهای آزاد که غلام و بنده نبودند. واژهٔ «حر» در متن ناخواناست و ضبط احتمالی است. || به نسبت: با نسبت.
۲۲ـ صحبت: مصاحبت پیامبر، از صحابهٔ پیامبر بودن.
۳۰ـ اگر... بودند: چه در حضر بودند و چه در جنگ.
۴۱ـ لایستوی...: از شما کسی که پیش از فتح [مکّه] انفاق کرد و جنگید [با دیگران] برابر نیست. مرتبهٔ آنان از کسانی که پس از فتح انفاق کردند و جنگیدند بزرگتر است. (قرآن، سورهٔ ۵۷ حدید، آیهٔ ۱۰).
۵۵ و ۵۶ـ وی = خود.

# ۳۱

# ابوذر

### اشاره

ابوذرِ غِفاری از سابقین در اسلام و از مشاهیر بزرگان صحابه بود. وی پیش از بعثت پیامبر نیز خدای یگانه را می‌پرستید. پس از وقعهٔ خندق به مدینه آمد و در آنجا سکونت جست. در عهد خلافت عثمان به دمشق رفت و در آنجا سخنانی بر ضدّ توانگران و زبردستان و ستمکاران گفت. معاویه والی شام به خلیفه شکایت کرد. عثمان او را به مدینه فراخواند. چون ابوذر از بیان عقاید خویش بازنایستاد، وی را به رَبَذه از قرای مدینه تبعید کرد، و آنجا بود تا وفات یافت (۳۲ هجری) نک. دایرةالمعارف.

بوذر مردی بود دَریوش و راستگوی و از کس احتمال نکردی و بر هر کسی امرِ معروف کردی. و همهٔ یاران و خلیفتان او را بزرگ داشتندی. و با مردمان کم آمیختی، و تنهایی دوست داشتی. و عُمَر او را سپاه به شام فرستاد. و به تنْ ضعیف بود، حرب نتوانستی کردن ولکن مردمان را بر حرب

تحریض کردی و به زبان مسلمانان را یاری کردی و دعا گفتی. و تا وقتِ عثمان به شام بماند، و توانگرانِ شام را همه سال صدقه دادندی و تعهّدِ درویشان کردندی. و چون عثمان معاویه را به شام بداشت و همهٔ شام بدو داد، بوذر با معاویه بود.

و «بیت‌المال» را ابوبکر و عمر (رض) به لفظ، «بیتِ‌مالِ‌المسلمین» گفتندی و معاویه «بیتِ مالِ‌الله» گفتی. بوذر بر معاویه انکار کرد و گفت: «همهٔ جهان خدای راست، و این را بیتِ‌مالِ مسلمانان خوانند؛ زیرا که خواسته این مسلمانان راست. تو چرا نامِ مسلمانان از او می‌بیفکنی؟ مگر این خواسته از مسلمانان بخواهی بریدن؟» معاویه گفت: «مسلمانان و خواستهٔ مسلمانان و همهٔ جهان خدای راست.» و این سخن میانِ بوذر و معاویه بسیار شد و معاویه به عثمان گِله کرد از بوذر به نامه اندر، که با من چنین کند، و همهٔ شام را از وی گِله است... مرا دستوری ده تا او را بشکنم.» عثمان گفت: «نه، اگر با وی صحبت توانی کردن، و اگر نه دستوری ده، و نفقه ده تا برنشیند و به مدینه آید.» معاویه بوذر را گفت: «تو را امیرالمؤمنین همی خوانَد.» و او را نفقه داد و اُشتر داد، و او نَستَد و پیاده از شام به مدینه آمد...

کعب‌الاحبار گوید که من پیشِ عثمان نشسته بودم که بوذر اندر آمد و گفت: «چه بوده است که معاویه و اهلِ شام از تو گله می‌کنند؟» بوذر گفت که «من معاویه را گفتم مگوی که «بیتِ‌مالِ‌الله» بگوی بیتِ‌مالِ‌المسلمین، که این خواسته مسلمانان راست... مردمانِ شام را گفتم صدقه دهید و درویشان را تعهّد کنید و خواسته بر همدیگر انبار مکنید، و تو که امیرِ مؤمنانی، تو را نیز همچنین باید گفتن». عثمان گفت: «یا باذر، بر من آن است که حقِّ خدای عزّوجلّ از مسلمانان بستانم از صدقات و زکات و غنیمت و خراج و عُشر، و نتوانم گفتن مردمان را که خواستهٔ حلالِ خویش نگاه مدارید، یا به ستم گویم صدقه دهید و دست ازین جهان بازدارید. این بر من واجب نیست.»

بوذر گفت: «این بر تو واجب است، که من از پیغامبر(ص) شنیدم که اُمِرْتُ بِمَکارِمِ الْاَخلاقِ، و مکارم‌الاخلاق صدقه دادن است و درویشان را نگِرستن و جهد کردن تا مردمان را از تو منفعت بُوَد، و این همه از دین است،

و تو را باید فرمودن مر خلق را.»

کعب الاحبار گفت: «به همهٔ دینها اندر ایدون است و به همه کتبها اندر که خدایْ عزّوجلّ از آسمان فرستاد که هرکه فریضه گزارد، بر وی چیزی دیگر واجب نیست و کس را نتوان گفتن که سنّت و نوافل و فضایل ار خواهی ور نخواهی به ستم بکن.» بوذر عصائی داشت، به دست برگرفت و بر سرِ کعب زد و بانگ کرد: «یا جهود، تو کی باشی که اندر مسلمانی سخن گویی، و تو هنوز دی به مسلمانی اندر آمدی؟! و ما همی پیغامبر را خدمت کردیم، و تو آنگاه جهودی کردی. امروز اندر فریضه و سنّت اسلام همی سخن گویی!» از آن زخمِ عصا کعب را سر بشکست و خون به رویش فرود آمد.

کعب برخاست و پیشِ عثمان زانو زد و بر ابوذر قصاص خواست و گفت: «ایزد چنین گوید وَالْجُرُوحَ قِصاص.» عثمان گفت: «یا کعب، این قصاص بر بوذر واجب است ولکن حرمتِ مرا این قصاص به من بخش.» کعب گفت: «بخشیدم.» و از پیشِ عثمان بیرون آمد و برفت. و عثمان بوذر را گفت: «زبان نگاه‌دار و با مردمان احتمال کن.»... پس عثمان مر بوذر را به رَبَذه فرستاد.

بوذر را دختری بود و دو غلامِ بنده، کورا شُبانی کردندی. چون آن روز ببود که عبدالله‌بنِ مسعود به رَبَذه فراز رسید، بوذر آن شب دختر را گفت: «از پیغامبر(ص) شنیدم که تو را مردمان به گور کنند سواران که به حج شوند، که از ایشان فاضلتر نبُوَد اندر حُجّاجِ آن سال. من ایدون گمان بَرَم که فردا کارِ من سپری شود. فردا بامداد گوسپندی بکش و بپَز. چون من بمیرم و آن سواران فراز رسند، ایشان را بگوی تا مرا بشویند و بر من نماز کنند به گور کنند، و ایشان را از من درود دِه و بگوی به حقِّ پیغامبر بر شما که این طعام بخورید، پس بروید.»

چون دیگر روز بود، دخترش آن غلامانِ شبانان را بفرمود تا گوسپندی بکشتند و او بپُخت. بوذر گفت: «از درِ خیمه بیرون شو و بنگر تا هیچ سواران بینی که می‌آیند؟»

دختر بنگریست، گفت: «هیچ نمی‌بینم.» باز نماز پیشینگاه گفت: «ای دختر، رو، باز بیرون شو تا کسی بینی.» دختر بیرون شد و بنگریست. سواران

دید که همی آمدند، و گفت: «سواران بینم که همی آیند از سویِ کوفه.» بوذر روی سویِ دیوار کرد، و گفت: «بسم‌الله، عَلٰی مِلَّةِ رَسولِ‌الله.» و جان از وی جدا شد.

سواران فراز رسیدند. ندانستند که خیمه است، خواستند که بگذرند، دختر پیشِ ایشان شد و گفت: «این خیمهٔ بوذر است. فرود آیید، و وی را به گور کنید!» عبدالله‌بِنِ مسعود فرود آمد و اندر خیمه رفت و او را دید تنها مُرده! بگریست و گفت: «راست گفت پیغامبر خدایْ عزّوجلّ که بوذر تنها زیَد و تنها میرَد.» پس او را بشستند و به گور کردند، و خواستند که بروند، دخترِ بوذر گفت: «او مرا ایدون فرمود که شما را درود دَهَم و هم سوگند دهم که این طعام بخورید.» عبدالله با یاران طعام بخوردند و برفتند. و چون به مدینه رسیدند، عثمان را خبر دادند. عثمان بسیار بگریست. و عبدالله‌بِنِ مسعود به حج رفت. چون از حج بازآمد، به مدینه بمُرد. و آن سال بسیار از یارانِ پیغامبر(ص) بمُردند، رَحْمَةُالله عَلَيْهِمْ اَجْمَعین.

**(صص ۱۰۱-۱۰۵)**

۱ـ دریوش: درویش، فقیر. || احتمال کردن: تحمّل کردن. سعدی گوید: ترک احسان خواجه اولیٰ‌تر ـ کاحتمال جفای بوّابان.

۶ـ توانگران شام را: «را» پس از فاعل آمده (کاربرد قدیم).

۱۱ـ خواسته: مال.

۱۷ـ اگر با وی صحبت توانی کردن: جواب شرط حذف شده است، یعنی بکن، چه بهتر.

۲۷ـ به ستم: به زور، به اجبار.

۳۰ـ امرت...: من به داشتن اخلاق نیکو مأمور شدم.

۴۰ـ زخم: ضربه.

۴۲ـ والجروح قصاص: و زخمها را قصاص است (قرآن، سورهٔ ۵ مائده، آیهٔ ۴۵).

۴۸ـ تو را = ابوذر را.

۵۷ـ نماز پیشینگاه: وقت نماز ظهر، نماز پیشین.

۶۰ـ بسم‌الله...: به نام خدا و بر آیین رسول خدا [می‌میرم].

۶۶ـ زیَد: زندگی می‌کند. فعل مضارع از «زیستن».

# ۳۲

# عثمانِ‌بنِ عَفّان

### اشاره

عثمان سوّمین خلیفه از خلفای راشدین از سال ۲۳ تا ۳۵ هـ‌ق خلافت کرد. وی به سبب آنکه خویشانِ خود بنی‌امیّه را در اکثر امور مداخله داد، انتظام و عدالتی را که پیش از او وجود داشت از بین برد؛ و به همین جهت مسلمانان از رفتار او ناراضی شدند و اهل بصره و کوفه و مصر بر او شوریدند و در صدد قتل او برآمدند. علی(ع) آنان را متفرّق کرد، و مقرّر شد که از آن پس عثمان در کارها با صحابه مشورت نماید و بنی‌امیّه را از خود دور کند. امّا باز پیمان را شکست و حتّی به تحریک مروان‌بن حَکَم در صدد تعقیب و آزار مخالفان و ناراضیان نیز برآمد. این دفعه شورشیان از او خواستند که از خلافت کناره گیرد، و چون نپذیرفت، به مدینه آمدند و خانه‌اش را محاصره کردند و او را در خانهٔ خویش کشتند. قتل عثمان بهانه به دست مخالفان علی(ع) داد و منجر به جنگ جمل گردید. (نک. دایرةالمعارف). در این بخش و بخش بعد اعمال عثمان و چگونگی فتنه و شورش بر ضدّ وی آمده است.

پس سال سی‌وچهار اندر آمد و درِ فتنه‌ها بر عثمان بگشاد و شهرهایِ دیگر به تعنّت کردن از وی مشغول شدند، و از خلافت او یازدهم سال بود. و این فتنه‌ها را اصل ازکوفه خاست و از آن هفت تن که ایشان را ازکوفه نفی کرده بود عثمان به گفتارِ سعدبنِ عاص: مالکِ‌اشتر و یارانِ وی. و ایشان به کوفه باز شدند و هر کسی [را] قرابات بود و پیوستگانِ بسیار، و هریک با دیگران عثمان را بد همی گفتند. و لختی ازین مردمان به جزیره و موصل شدند و آنجا همی بودند. و عمربنِ خطّاب را، رضی‌الله عنه، رسم چنان بود که هر سال که او به حج شدی، عُمّال را همه آنجا خواستی: امیرِکوفه و امیرِ بصره و همه امیران، و گفتی: «هرکه با ایشان خصومت دارد با او بیاید.» و به

موسِم خواستی که آنجا نه حجاب باشد و نه کس مر کس را باز دارد، تا اگر دادِ کسی نداده بودندی آنجا داد خواستی و بیافتی؛ و اگر سالی بودی که عمر به حج نیامدی، همه امیران و عمّالان را آنجا به مدینه خواندی. اگر با ایشان کسی نیامدی که داد خواستی آن امیر را باز به عمل فرستادی و اگر کسی بیامدی و از ایشان [تظلّم] کردی به خلافتی یا به ستمی، آن امیر را معزول کردی و دیگری بفرستادی. و عثمان نیز همین رسم داشت.

چون [سال] سی‌وچهارم بود، عثمان سعیدِبنِ عاص را از کوفه بخواند و عَمرِبنِ حُرَیث را خلیفه کرد، و قَعقاع شحنهٔ شهر بود، و خود به مدینه شد. و عثمان مهترانِ آن سپاه را که به کوفه بودند همه را امیریِ شهرها داد، و نامه کرد و از کوفه بدان ولایتها فرستاد... پس این سرهنگان همه از کوفه برفتند با سپاههایی که به رسمِ ایشان بودند، و کوفه بماند با سپاهِ اندک و غوغایِ بسیار، و دلها از سعیدِبنِ عاص آزرده و از عثمان نیز آزرده‌تر. و سعید به مدینه شد به نزدیکِ عثمان.

چون سعید برفت این یزیدبنِ قیس گفتا: «من غوغا را گرد کنم و از عثمان بیزاری ستانم و بیعتِ او را به کوفه نقض کنم.» پس بیرون آمد به مزگتِ جامع، و گروهی از آن مردمان به جریده بودند، هنوز به کوفه بازنیامده بودند و مالکِ اشتر نیز باز نیامده بود. این برادرِ قیس باز آمده بود پسرِ ثابت و یک تن دیگر. پس یزیدِبنِ قیس به مزگت اندر آمد و غوغا بر خویش گِرد کرد و گفت: «ای مردمان، می‌دانید که عثمان از چند سال باز همی چه کند و سنّتهایِ پیامبر و سیرتِ خلیفتان را مخالف شد.» و عیبها بر عثمان همی گفت، و گفتا: «چون ولیدِبنِ عُقبه را با پارسایی و دادِ وی از ما معزول کرد، و چون سعیدِبنِ عاص را بر ما گماشت، تا او مسلمانان را از خان و مان براند. اگر سعیدِبنِ عاص بازآید، ما او را اندر کوفه نگذاریم و عثمان را طاعت نداریم.»

خبر به عَمرِبنِ حریث آمد که غوغا اندر مزگت چنین همی گویند. اندر ساعت بیامد به مزگت، و بر منبر شد و گفت: «ای مردمان، خویشتن را اندر فتنه میفکنید که به کوفه اندر چند فتنه‌ها بود. خدای آن همه بنشانْد. باز آن آتش را میفروزید.» و خبر به قعقاع آمد که یزیدبنِ قیس با غوغا به مزگت اندر

گرد آمده است و خلیفه آنجا شد. قعقاع شمشیر حمایل کرد و به مزگت آمد. عَمرِبنِ حریث را بر منبر دید که مردمان را پند همی داد، و یزیدبنِ قیس را دید با غوغا به گوشه‌ای، و از خطبهٔ عَمر همی نیندیشید. قعقاع سویِ یزید شد. یزید برپای خاست. قعقاع بانگ بر وی زد که «به چه کار آمده‌ای؟» یزید نیارست گفت آنچه همی گفت. گفتا: «ما را از سعیدبنِ عاص گله است. تدبیر کنیم که سویِ امیرالمؤمنین رسول فرستیم تا کسی دیگر فرستد.» قعقاع گفت: «اگر فرستید از خانه توان فرستادن، و اگر کسی را گِله است به تظلّم شود به مدینه. و نیز گرد میایید و اگر بارِ دیگر چنین گرد آیید من این شمشیر بر شما به کار آرم و خونِ شما بریزم.» یزید برخاست و به خانه رفت و غوغا بپراکند. و قعقاع بیامد و عَمر را از منبر فرود آورد و گفت: «غوغا را به پند نتوان آرامید مگر به شمشیر.»

چون به خانه بازآمدند، همه به یک جای گرد آمدند و تدبیر کردند. و مالکِ اشتر به شام بود. او را خبر کردند که «زود بیا که مردمان کوفه همه با ما یکی شدند، و سعیدبنِ عاص به مدینه است تا تدبیر کنیم، که وی را به کوفه نگذاریم.» مالک چون نامه بخواند، به کوفه آمد و گفت مردمان را که «من اکنون از مدینه همی آیم از نزدیکِ عثمان، و سعیدبنِ عاص را آنجا یافتم، و اهل کوفه را همی بد گوید پیشِ عثمان، و می‌گوید که ایشان را ادب باید کردن، و آنکه مهتران‌اند از خانه بباید راندن. و دلِ عثمان بر شما بد همی کند.» و این چنین همی گفت پیشِ خاص و عام تا دلِ همه کوفیان بر سعید تباه کرد، چنانکه همه گفتند: «اگر سعید بیاید، ما او را به کوفه اندر نَهیلیم.» و با مالک بیعت کردند برین. و عثمان سعیدِبنِ عاص را باز فرستاد.

چون بشنیدند که سعید می‌آید، مالکِ اشتر به کوفه اندر منادی کرد که «با مالک یاری کنید تا سعید را درکوفه نگذاریم.» بسی خلق بیرون آمد و غوغا با مالک پیشِ سعید باز شدند تا آنجاکه فروآمده بود. و رسولی به وی فرستادند گفتند: «بازگَرد که مردمانِ کوفه تو را نمی‌خواهند.» سعید گفت: «این سپاه چه به کار بُوَد؟ کسی به امیرالمؤمنین بایست فرستادن تا مرا نفرستادی.» ایشان گفتند: «ما نه تو را خواهیم و نه عثمان را.» سعید بازگشت. عثمان وی را

گفت: «به چه بازگشتی؟» او قصّه بگفت، و گفت که «ایشان بوموسی اشعری را می‌خواهند» و نگفت که عثمان را نمی‌خواهند از حشمتِ وی. عثمان گفت: «رواست. من ایشان را آن دهم که خواهند.»

پس بوموسی را بفرستاد و نامه کرد به اهلِ کوفه که «مرا خبر آمد که شما سعیدِبنِ عاص را نخواستید و مرا پیش آگه بایستی کردن تا نفرستادمی. اکنون بوموسی را فرستادم چنانکه شما خواستید، و شما از من صبر و احتمال بینید چندانکه شگفت دارید، و هرچه از من بخواهید که اندر آن معصیتِ خدای نبُوَد من شما را بدهم، تا شما را بر خدای و بر من حجّت نبُوَد.»

و بوموسی به کوفه آمد. او را پیش‌باز آمدند و شادی کردند. و بوموسی به شهر اندر آمد و به مزگتِ جامع شد، و خلق بر او گرد آمد. و نامهٔ عثمان برخواند و خطبه کرد و از فتنه نهی کرد و گفت که «ای مردمان، امامِ خویش را طاعت دارید، که از پیغامبر شنیدم هرکه فتنه برانگیزد و امامِ مسلمانان را خلاف کند، او را بکُشید هرکه بُوَد.» پس مردی برخاست و گفت: «بلی پیغامبر گفت، ولکن اگر امام عادل باشد» بوموسی گفت: «والله که عادل نگفت، و ایدون گفت که هرکه امام بُوَد، و این «عادل» شما درمی‌افزایید، تا درِ فتنه بگشایید! و عدلِ عثمان را چه بوده است و از وی چه جور آمده است؟ و من بر شما امیرم، اگر عثمان را طاعت دارید؛ و اگر ندارید بر شما امیر نیستم.» ایشان گفتند: «ما به طاعتِ عثمان نه‌ایم، و تو بر ما امیر باش.» بوموسی چو این بشنید فروآمد و به خانه اندر شد و عثمان را نامه کرد که «اهلِ کوفه را به اطاعت آوردم و آرمیدند و فتنه فرونشست.»

پس همچنانکه اهلِ کوفه را از سعیدِبنِ عاص گله بود اهلِ بصره را از عبدالله‌ِبنِ عامر گله بود و اهلِ شام را از معاویةِبنِ ابی‌سفیان، و اهلِ مصر را از عبدالله‌ِبنِ سعدبنِ ابی‌سرح، و هر شهری را از عاملِ او گله بود.

و عثمان عمّال را دست گشاده داشتی، و عمّالِ او همه از بنی‌امیّه بودند و خویشان و قراباتِ وی بودند، و عثمان [به] خویشانِ خود میل کردی و چون یکی را بازکردی دیگری را هم از آن گروه فراز کردی. و مردمان به هر شهری **بستوه شده** بودند، و یازده سال برآمده بود به خلیفتیِ عثمان، و او را

بر دل گران گرفته بودند به هر شهری، و آن کسان نیز که به مدینه بودند از یارانِ پیغامبر(ص)، نیز بَتَر بودند بر عثمان، چون علیِّ‌بنِ ابی‌طالب و سعدِبنِ ابی‌وقّاص و طلحه و زبیر و عمروبنِ عاص، که سعد را ازکوفه بازکرده بود و هیچ کار نداده بود و عمروبنِ عاص را از مصر بازکرده بود و هیچ نداده بود. و عثمان را خواهری مادری بود، آن خواهر را عمروبنِ عاص داشت به زنی. آن خواهر را عمرو دست بازداشت و از خانه بیرون کرد، و عمرو و سعد هر دو آزرده بودند که هر دو را معزول کرده بود، و طلحه و زبیر آزرده بودند که ایشان را هیچ کار نداده بود، و علی آزرده بود که او را نخواندی و ازو چیزی نپرسیدی و مشورت نکردی، و اگر بکردی نپذرفتی. و کار همه به مروانِ‌بنِ حکم بازگذاشته بود. و عبداللهِ‌بنِ عبّاس آزرده بود که او را به حساب نداشتی، و هرکسی را به دل اندر چیزی بود دیگرگونه. و به مدینه همه عیبهایِ او گفتندی که او سنّتِ پیغامبر دست بازداشت، که نماز به مکّه چهار کرد و سیرتِ بوبکر و عمر دست بازداشت، و ایشان خویشانِ خویش را کار نداد‌ندی، و او همه کارها خویشانِ خود را داد و به یارانِ پیغامبر(ص) هیچ استعانت نکرد، و بوذرِ غِفاری را به گفتارِ معاویه به رَبَذه فرستاد، و وی یارِ پیغامبر بود عزیزترِ همه. و مروانِ‌بنِ حکَم را که راندهٔ پیغامبر بود بیاورد و کار همه و دبیری به وی داد، و عبداللهِ‌بنِ سعدِبنِ ابی‌سرح را که مرتَد شده بود او را بنواخت و مصر او را داد، زیرا که برادرِ شیر خوردهٔ او بود.

واندر مدینه و در همه [شهرهایِ] اسلام به طعنِ عثمان سخن گفتند، و مردمان را دل از وی گران گشت ولکن کس آشکارا نیارست گفتن تا آن هنگام که اهلِ کوفه سعید را اندر شهر نهشتند دشمنانِ وی هرکه بودند به هر شهری، سر بر کردند. چون شنیدند که یارانِ پیغامبر(ص) در مدینه او را چنین همی گویند، و از هر شهری از عاملِ آن شهر به تظلّم به مدینه کس فرستادند، و در مدینه بر وی طعن کردند و عیبهایِ او را خواستند، و مردمان از عمّالِ وی سیر شدند. و از خلافتِ وی دوازده سال برآمد...

پس چون دوازده سال از خلیفتیِ عثمان برآمد، مردمان بر وی آشفته شدند از همهٔ ولایتها، و مهتران از وی بیازردند هریکی به سببی. مردمانِ

مدینه اندر مسجد گرد آمدند، و عامرِ بنِ عبدالقیس از نزدیکِ معاویه باز آمده بود و به مدینه تعبّد همی کرد اندر خانه، و هیچ بیرون نیامدی. مردمان وی را بخواندند و به رسولی به عثمان فرستادند و همه گله‌ها وی را بکردند. عامر بر درِ سرای شد به رسولی، و عثمان را گفت: «مسلمانان گرد آمدند و همی از تو گله کنند که تو ایدون کردی و ایدون کردی، و مذهبِ پیغامبر و سیرتِ خلیفتانِ وی دست بازداشتی. از خدای بترس و توبه کن.» عثمان این بشنید و خشم گرفت و گفت: «چون تو کسی باید که مرا گوید از خدای بترس، که تو خود خدای را نشناسی.» عامر گفت: «من خدای شناسم.» عثمان گفت: «بگوی، کجاست؟» گفتا: «خدای بر رهگذرِ ستمکاران است و همه ستمکاران را گذر بر وی است تا دادِ ستمکاران بستاند چنانکه گفت: اِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصاد.» و برخاست از پیشِ عثمان به خشم بیرون رفت.

و علیِّ بنِ ابی‌طالب و عبداللهِ بنِ عبّاس و طلحه و زبیر و یارانِ پیغامبر(ص) چشم داشتند که عثمان ایشان را بخواند و مشورت کند و از ایشان یاری خواهد تا فتنه را بنشاند. چون نخوانْد و از هیچ‌کس استعانت نجُست، یارانِ پیغامبر همه خویشتن را از خانهٔ او باز گرفتند، و او نامه کرد و کارداران را... همه بخواند: عبداللهِ بنِ سعد را از مصر و معاویه را از شام و عبداللهِ بنِ عامر را از بصره و سعیدِ بنِ عاص ـ آنکه از کوفه بازداشته بودند ـ و ایشان را گفت: «این کار همی از دست بشود و این فتنه همی بزرگ گردد، و از کوفه این فتنه به مدینه آمد و مردمان بر من بگشتند. این کار را چه باید کردن؟ و هرکسی را نصیحتگران باشند، از آنِ من شمایید، و اگر این کار از من بشود از شما نیز بشود.»

و مروانِ بنِ حکم آنجا بود، گفت: «یا امیرالمؤمنین، هرکسی را از کارِ یاران باید نگرستن و از عمّال که زیردستِ شماست، اگر جایی بر کسی ستمی همی کنند تدارک باید کردن، و مردمان را خشنود باید کرد تا گله نکنند، که ایشان گله از عمّال همی کنند.» ایشان مروان را گفتند: «کس را از ما گله نیست و از ما بر کس ستم نیست. این بهانه است. ایشان گله از وی همی کنند. وی را تدارک باید کردن.» عثمان گفت: «راست گوید، گله از من همی کنند و مرا

همی نخواهند.»

عبداللهِبنِ عامر امیر بصره گفت: «یا امیرالمؤمنین، تو را چنان باید کردن که عمر کردی. مردمان را همیشه به غزوها و سفرها اندر داشتی تا ایشان را سخنِ فضول یاد نیامدی. تو مردمان را از لشکرها بیاوردی و غزو و حرب ببُریدی، و عمر را یک لشکر به جیحون بودی به مشرق، و یکی به افریقیه و اندلس به مغرب. و خلق بدان مشغول بودندی و اکنون فارغ بمانده‌اند خامش نباشند و با یکدیگر فضول گویند. ایشان را به لشکرگاه فرست تا به ریش پشتِ اسب اندر و شپشِ پوستین ایدون مشغول شوند که چنین سخنان یاد نیایدشان، و به سخنِ تو نپردازند.»

عثمان، سعیدِبنِ عاص را گفت: «تو چه گویی؟» گفتا: «من آن گویم که به هر شهری اندر که غوغاست، ایشان را مهتران است یکی یا دو، و ایشان این به دلیری و پندِ ایشان همی کنند و این همه پنجاه تن نشوند. ایشان را بباید شکستن تا دیگران ادب گیرند و خامش شوند و فتنه فرونشیند.» عثمان گفت: «این تدبیر نیک است که تو گویی ولکن نتوانم کردن، و رایِ من جز این نیست.» معاویه گفتا: «تو مردمانِ مدینه را کفایت کن تا ما شهرهایِ دیگر را کفایت کنیم: بوموسی کوفه را و من دمشق را و عبداللهِبنِ عامر بصره را و عبداللهِبنِ سعد مصر را.» عبداللهِبنِ سعد گفت: «یا امیرالمؤمنین، مردمان همه خداوندانِ طمع باشند. این درمِ بیت‌المال بریشان فراخ دار و هرچه بخواهند بده تا جمله دل به تو دهند.»

عمروبنِ عاص گفت: «یا عثمان» ــ و نگفت که یا امیرالمؤمنین ــ «هیچ کس نماند اندر مدینه از یارانِ پیغامبر(ص) که تو با ایشان چه‌ها نکردی و از عامّه، همچنان مسلمانان از تو و از عمّالِ تو همی گله کنند. یا بگوی که از بیعت بیزارم و خویشتن از خلیفتی بیرون آر تا ازین سخن بِرَهی و ارنه عدل کن تا جهان بیارامد، و اگر دیگر کاری خواهی کردن و با مردمان عصبیّت کنی، کار بینی که کجا رسد؟» عثمان گفت: «یا عمرو، تو نیز همانا از ایشانی که تو را نیز شپش به جامه اندر فتاده است و فضول به سرش شده!» عمروبنِ عاص باز به مرأیٰ اندر آمد و صبر کرد تا مردمان بیرون شدند و خالی شد. آنگه

نزدیک عثمان فرا نشست و گفت: «تو بر من عزیزتری ازین دو دیده، و این سخنان بدان گفتم که تورا غم آید. چه، مرا مردمان تهمت می‌کنند به دوستداریِ تو. این بگفتم تا خبر بیرون افتد که من تو را بر سرِ انجمن چنین و چنین گفتم، تا اگر سخن به بدیِ تو گویند، از من پنهان ندارند تا من تو را بگویم و صاحب خبر باشم، تا ازکارها بررسی و تدارک کنی.» عثمان دانست که وی را همی بفریبد، خاموش شد.

**(صص ۱۰۸-۱۱۵)**

۶ـ جزیره: مراد نواحی واقع در میان دجله و فرات در عراق کنونی است.
۱۰ـ موسم: زمان اجتماع حاجیان برای حج. || حجاب: به معنی پرده است و در اینجا مراد پوشیدگی حاکم از مردم و دور از آنان بودن است.
۱۲ـ عمالان: جِ عمّال و این نیز جِ عامل.
۱۳ـ عمل: شغل دولتی، در اینجا فرمانروایی.
۲۳ـ غوغا: مردم آمیخته از هر جنس، مردم عامی و شرانگیز.
۳۳ـ اندر ساعت: همان‌دم.
۵۶ـ نهیلیم: رها نمی‌کنیم. از «هیلیدن» = هلیدن.
۸۹ـ بازکردن: برکنار کردن، معزول نمودن. || فراز کردن: برگماشتن، بستن.
۹۶ـ دست باز داشتن: رها کردن.
۱۲۰ـ به رسولی: به عنوان فرستاده. «رسولی» از «رسول» (فرستاده) + یاء مصدری.
۱۲۷ـ انّ ربّك...: همانا خدای تو در کمینگاه است. (قرآن، سورهٔ ۸۹ فجر، آیهٔ ۱۴).
۱۳۲ـ خویشتن... بازگرفتند: از رفتن به خانهٔ او خودداری کردند، نرفتند.
۱۳۶ـ بر من بگشتند: دگرگون شدند، روگردان شدند.
۱۴۱ـ تدارک کردن: جبران کردن.
۱۵۰ـ اندلس: فتح اندلس در اواخر قرن اوّل هجری روی داده، و موضوع «بودن لشکر عمر به اندلس» تسامحی است از سوی مؤلّف یا مترجم.
۱۶۷ـ برهی: رها شوی، از «رهیدن» یا «رستن».
۱۷۱ـ خالی شد: تنها شد (عثمان).
۱۷۳ـ تو را غم آید: ظاهراً در اندیشهٔ کار خود باشی.

# ۳۳

## چاره‌جوییِ عثمان و ادامهٔ شورش

پس عثمان دیگر روز همین عمّال را بخواند و بازِ جای فرستاد، و معاویه را باز به شام فرستاد و بفرمود تا از هر شهری مردمان را به غَزْو فرستد و عطاهاشان بدهد تا این فتنه فرونشیند. عمّال جمله برفتند و بازِ جایِ خویش شدند.

پس معاویه چون بخواست رفتن، با جامهٔ سفر پیشِ عثمان آمد تا او را بدرود کند. او را گفت: «یا امیرالمؤمنین، این سخن دراز شد میانِ مردمان، و هر روز همی افزون‌تر شود و مرا دل ندهد که تو را به میانِ دشمنان اندر بگذارم. دستوری ده تا تو را با خویشتن به شام برم، که آن مردمان بطاعت‌اند و نه چون مردمانِ مدینه‌اند و تو آنجا عزیز باشی.» عثمان گفت: «معاذالله که من از حرمِ خدای و سرایِ هجرت و از همسایگیِ گورِ مصطفی(ص) بیرون شوم ور همه جانِ من بشود.» گفتا: «پس دستوری ده تا از سپاهِ شام مردی ده‌هزار ایدر به مدینه فرستم تا تو در میانِ ایشان نگاه داشته شوی.» عثمان گفت: «این مدینهٔ ما جایی تنگ است و طعام تنگ و نرخ گران، و اگر ده‌تن ایدر آیند، آن گرانیِ نرخ پدید آید. پس ده‌هزار مرد ایدر چگونه آرم؟! و جایِ همسایگیِ گورِ پیغامبر(ص) چگونه تنگ کنم؟! و این مردمانِ مدینه همه یارانِ پیغامبرند و فرزندانِ یارانِ پیغامبر، اگر ایشان با من حرب کنند، من با ایشان نکنم. پس سپاه بر خویشتن چه گِرد کنم؟» معاویه [گفت]: «پس همی ترسم که با تو غدر کنند و عهد بشکنند.» عثمان گفت: «حَسْبِیَ اللهُ وَنِعْمَ الْوَکیل.»...

پس معاویه برفت سویِ شام، و از پسِ آن هر روز در مدینه اِرجاف بیشتر شد و مردمان هر روز در مزگت گرد آمدندی و عیبهایِ عثمان یاد کردندی و

هرکه از یارانِ پیغامبر آنجا بودی، آن غوغایِ عوام را باز نزدی.

پس چون روزگار برآمد، یک روز خلقی بسیار به مزگت اندر همی گفتند بدی، و از یارانِ پیغامبر(ص) آنجا زیدِبنِ ثابت بود و ابواُسَیدِ ساعدی و کعبِ‌بنِ مالک و حسّانِ‌بنِ ثابت. مردمان گفتند: شما یارانِ پیغامبرید، و این کار همی از حد بگذرد و اگر نگرش نکنید، این کار از دست بشود، چنانکه اندر نتوان یافت.» ایشان گفتند: «ما را بباید رفتن سویِ یاری که از یارانِ پیغامبر ازو فاضلتر نمانده است.» برخاستند و سویِ علیِّ‌بنِ ابی‌طالب شدند و او را گفتند: «کارِ این مردمان دراز شد و او ازین هیچ باک نمی‌دارد و از آنچه همی کند باز نمی‌ایستد و هیچ عامل را باز نمی‌کند. برخیز سویِ این مرد شو و او را پند ده پیش از آنکه کار از دست بشود.»

علی برخاست سویِ عثمان شد و او را گفت: «این کار بزرگ شد و این سخن درازگشت و اینک مرا گفتند تو او را پند ده، و من ندانم که چه گویم؟ هرچه ما دانیم تو خود دانی، و هرچه ما با پیغامبر صحبت کرده‌ایم تو همچنان کرده‌ای. چیزی نیست از کارِ دین و سنّت کز تو غایب بوده است تا تو را آگاه کنیم، وکس را با پیغامبر آن نزدیکی نبود که تو را، که تو از بنی امیّةبنِ عبدِ شمسی، پسرِ عمِّ پیغامبر، و داماد به دو دختر. پس الله علیک! راهِ عدل و جور پدید است که کدام است، تو را از ما نباید آموختن و پرسیدن. و از پیغامبر شنیدم که گفت: اندرین امّت امامی را بکشند و خونِ او بر زمین بریزد و از پسِ او درِکشتن و خون ریختن بر امّتِ من بگشاید. نگر تا تو آن امام نباشی!»

عثمان گفت: «یا اباالحسن، تو این سخن گفتی ولکن من ندانم که مرا همی چه باید کردن و مرا بر تو حقِّ قرابت است، و اگر من جایِ تو بودمی، تو را سرد نگفتمی و ضایع نکردمی و به دستِ دشمنان نسپردمی. اگر مرا نگه‌داری، رَحِمِ خویش را نگاه داشته باشی، و این مردمان مرا تهمت همی کنند، آن تهمت به تنِ خویش اندر ندانمی به چیزی از بیت‌المال خیانت کردن. و مرا همی ایدون گویند که تو خویشانِ خویش را امیری دادی! یا علی، تو را به خدای سوگند دهم که تو دانی که هیچ کس که من او را امیری

دادم از مُغَیرةِبنِ شعبه بتر نیست و همه بهتر از وی‌اند. عُمَر وی را امیریِ کوفه داد، کس بر وی چندین شنعت نکرد که بر من همی کنند که من عبداللهِبنِ عامر را امیریِ بصره دادم، و تو دانی که معاویه را امیریِ شام عمر داده بود.»

علی گفت: «راست گویی ولکن عمر هرکه را کار دادی، پای به گردنش برنهادی تا او را از زیرِ پایِ عمر نتوانستی جنبیدن، و تو رسن دست بازداری تا هرچه خواهد کند، و خواستهٔ بیت‌المال بسپاری تا هرکه را خواهد دهد، و عمر این چنین نکردی، که معاویه از عمر بیش ترسیدی که یَرْفَأ که غلامِ عمر بود، و معاویه امروز هرچه خواهد کند به شام، و بسیار کارها کند که خدای و پیغامبر نپسندد، و ایدون گوید که امیرالمؤمنین مرا چنین فرموده است، و این به دلِ مردمانِ عامّه اندر ریزد، و چون خبر به تو آید تو انکار نکنی. و من تو را نصیحت کردم و تو بهتر دانی.»

و علی از نزدیکِ عثمان بیرون آمد و عثمان هم از پسِ وی به مزگت آمد و بر منبر شد مردمان همه به مزگت گرد آمدند و خطبه کرد و گفت:

«یا مردمان، هرچیزی را آفت است، و آفتِ نعمت آن است که نعمت را حاسدان باشد و [عیب]جویان و طعنه‌گویان، و ایشان را نتوان شناختن که ظاهر به نکوئی پیش آرند و در باطن جز آن دارند، و هر کسی که ایشان را بانگ کند متابعِ او شوند. و همی شنوم که مرا به چیزهایی همی عیب کنند و آن نه عیب است، و مرا همی ایدون گویند که من راهِ خلیفتانِ پیشین دست باز داشتم، والله که نگذاشتم و از ایشان هر دو سپس نمانده‌ام، بلکه از ایشان بسیار پیش شده‌ام، که ایشان هم بوبکر هم عمر از بیت‌المال وَ فْری برگرفتندی خویشتن را و عیالِ خویش را، و من برنگرفتم. همه از آنِ خویش هزینه کردم، و اگر زندگانی باشد هم به کار نبرم. و اندرین کارِ خلافت بسیار از خواستهٔ خویش هزینه کردم که از بیت‌المال برنگرفتم. و همی گویند که خواستهٔ بیت‌المال به قرابت و خویشانِ خود بداده‌ام. شما را آن باید که از روزیِ شما و دیوانِ شما نقصان نیاید. اگر اندر بیت‌المال همه سال از روزیهایِ لشکرها و از تقدیرها چیزی بیش آید من آن را هرچه خواهم کنم، شما...(؟) آن‌چه بوَد از پسِ آنکه حقِّ شما نقصان نبوَد، و آن فضل مر امام

هرکجا خواهد نهد. پس اگر تدبیرِ من بدان اندر نرود مرا چه امامت و چه خلیفت بوَد که مرا اندر فضلِ بیت‌المال تدبیر نرود! و عمر نیز همی کرد. هرچه فضل آمدی هر سالی قسمت کردی آنجا که خواستی...»

سالِ سی‌وچهار به آخر آمد و عثمان به ذی‌القعده به حج شد و حج بکرد و امیران همه آنجا بودند: معاویه از شام و عبداللهِ‌بنِ سعد از مصر و عبداللهِ‌بنِ عامر از بصره و بوموسی ازکوفه، و هیچ کس را متظلّم نیامد، و عثمان بدان شاد شد و با مدینه باز آمد، و ایشان را هریک به عملِ خویش باز فرستاد.

پس سالِ سی‌وپنج اندر آمد دوازدهم سال از خلیفتیِ عثمان، و مردمان از پنهان همی سگالیدند و از آن اِرجافها نیارامیدند، و به هر شهری و به هر ناحیتی چیزی همی گفتند. و از همه شهرها مصر شوریده‌تر بود بر عثمان، که عبداللهِ‌بنِ سعد مردمانِ مصر را تباه کرده بود و دلیر کرده بدان سخنان که همی گفت. و عبداللهِ‌بنِ سعد عاملِ مصر ستمکاره بود. مردمانِ مصر به هر شهری نامه کردند به کوفه و شام و بصره. و از عبداللهِ‌بنِ سعد و ازکارداران او گله کردند. و مردمانِ این شهرها جواب کردند و ازکاردارانِ خویش گله کردند و به هر شهری که بود برکاردار بشوریدند و همه متّفق شدند که عثمان را خلع کنند و خلیفتی از وی بازستانند. پس ایدون گفتند که «عثمان را خلع باید کردن و کسی را باید دادن که او حق‌تر بُوَد»، و بدین نامه‌ها اندر هیچ جای حدیثِ علی نکردند، ولکن عیبِ عثمان پدید همی کردند.

پس، این کار را مردمانِ شهرها همه وعده نهادند روزی را که به مدینه گرد آیند و عثمان را باز کنند و کسی را از یارانِ پیغامبر(ص) که حق‌تر بوَد و پرهنرتر بنشانند یا علی را یا طلحه را یا زبیر را، وکس معاویه را به هیچ شهر و به هیچ زبان نام نبردند اندر خلیفتی، و او خود این امید نداشت تا این سالِ سی‌وچهارم که عثمان امیران را بخواند و معاویه را نیز بخواند به مشورت، و به مدینه چنان فتنه بود...

پس مصریان و کوفیان و بصریان از هر شهری به مردمانِ مدینه نامه‌ها کردند که خواهند به مدینه گردآمدن و با عثمان مناظره کردن، تا چه حجّت گوید. و این خبر در مدینه افتاد. محمّدِبنِ طلحه عثمان را گفت: «چنین خبر

است که با تو از هر شهری مردمان مناظره خواهند کردن، و این کار را همی آیند.» عثمان گفت: «اگر خداوندانِ علم و عقل‌اند آسان است، و اگر غوغا و جهّال همی آیند کار دشخوار است.»...

پس چون وقتِ وعده بود، این مردمان همه از شهرها زی مدینه رفتند: مصریان از مصر و کوفیان از کوفه ــ و مهترِ ایشان یزیدِبنِ قیسِ نخعی بود ــ و بصریان از بصره و شامیان از شام، و خبر به عثمان آمد که هر گروهی از شهر برفتند. عثمان دانست که فتنه خیزد. علی را بخواند و طلحه و زبیر و سعدِبنِ ابی‌وقّاص را، و ایشان را گفت: «این کار بر من بشورید و از هر سوی مردمان می‌آیند و فتنه خواهند انگیختن. اگر شما مرا نگاه ندارید نه نیکو بُوَد، وگر هنوز شما مرا نمی‌خواهید، یکی دست پیش کنید و این کار بگیرید، و اگر از من به چیزی آزرده‌اید و من آن نمی‌دانم، بگویید تا من آن کنم که شما خواهید. و این مردمان به فتنه می‌آیند و هر کسی ازیشان همی دیگری را می‌خواهد. اگر این کار از من بشود، به شما نرسد.»

علی گفت: «ما لَكَ وَ لِهٰذَا الكلامِ؟ تو را با این سخن چه کار است و تو چه دانی که اگر از تو بشود به ما رسد یا نرسد؟!» عثمان گفت: «یا علی، بهْ ازین پاسخ ده.» علی گفت: «آنکه پیش از تو بودند بوبکر و عمر به خواستهٔ بیت‌المال چنین گستاخی نکردند که تو کردی، و مالْ خویشانِ خویش را دادی!» عثمان گفت: «ایشان خویشانِ خویش را ندادند از بهر زبانِ مردم، و من خویشانِ خویش را دادم از بهرِ خدای. دانی که خویشان داشتم درویش، بدادم، تا هم به درویشان داده باشم و هم رَحِم پیوسته، تا دو طاعتِ خدای را کرده باشم: یکی صدقه و یکی صلتِ رحم. و من چنین صواب دیدم. اکنون شما خواهید هرچه خویشان را دادم از خواستهٔ خویش به بیت‌المال باز دهم، و من این قدر خواسته دارم.» و عثمان مروانِ‌بنِ حکَم را پانزده هزار درم داده بود، و عبداللهِ‌بنِ خالد هم از بنی‌امیّه بود، او را پنجاه هزار درم داده بود.

علی گفت: «اگر اهلِ بیتِ خویش را از بهرِ صدقه دادی، هزار و دو هزار بس بودی. ده هزار و پنجاه هزار درم چرا دادی؟» عثمان گفت: «من این

شصت و پنج هزار درم از خواستهٔ خویش باز به بیت‌المال دهم.» گفتند: «اگر چنین کنی نصرتِ ما از تو دور نیست.»

(صص ۱۱۵-۱۲۲)

۱ـ بازِ جای: به جای.
۷ـ مرا دل ندهد: راضی نمی‌شوم، دوست ندارم، دلم رضایت نمی‌دهد: نظامی (خسرو و شیرین، ۱۸۸) گوید:

کسی را دل دهد کاین راز گوید / نبیند، ور ببیند باز گوید؟

۸ـ دستوری: اجازه.
۱۸ـ حسبی‌الله...: خدای مرا کافی است و چه نیکو نگاهبان است؟ (قرآن، سورهٔ ۳ آل‌عمران، آیهٔ ۱۷۲) در اصل «حسبنا الله) است.
۲۲ـ باز نزدی: ممانعت نمی‌کرد، مانع نمی‌شد.
۲۷ـ اندر یافتن: جبران کردن، تدارک کردن، = دریافتن.
۳۰ـ باز کردن: معزول کردن.
۳۷ـ الله...: از خدا بترس.
۵۳ـ او را = او. از قبیل رائی است که در قدیم به فاعل می‌افزودند. || دست باز داشتن: رها کردن.
۵۴ـ خواسته: مال.
۵۵ـ یرفأ: در متن «ارقی» آمده، برپایهٔ تاریخ طبری و کامل‌التواریخ تصحیح شد.
۷۴ـ تقدیر: اندازه گرفتن، تعیین و تقسیم مستمرّی.
۷۵ـ فضل: زیاده، باقی مانده.
۸۳ـ خلیفتی: خلافت. از «خلیفه» + «ی» مصدری.
۸۴ـ از پنهان: در نهان، نهانی.
۸۶ـ دلیر: گستاخ، جری.
۹۵ـ بازکردن: برکنار کردن، عزل.

# ۳۴

# جنگِ جمل

### اشاره

جنگ جمل به سال ۳۶ هجری نزدیک بصره بین امیرالمؤمنین علی(ع) از یک طرف، و عایشه و طلحه و زبیر از طرف دیگر روی داد و به پیروزی علی(ع) انجامید. عایشه پس از کشته شدن عثمان به عنوانِ خونخواهیِ وی به تحریک مردم پرداخت و طلحه و زبیر نیز به او پیوستند و عازم بصره شدند، علی هم به بصره رفت. در این جنگ طلحه به سختی زخمی شد و زبیر به قتل رسید. عایشه در هودجی بر شتر سوار بود و جنگجویان را تحریک می‌کرد. عاقبت مالک اشتر خود را به شتر رسانید و آن را به زانو درآورد و هودج به زمین آمد. علی(ع) عایشه را به وسیلهٔ برادرش محمّدبن ابی‌بکر با احترام به بصره، و از آنجا به مدینه فرستاد. (نک. دایرةالمعارف) شرح این جنگ را در این بخش می‌خوانید:

مالکِ اَشتر پیشِ علی آمد و گفت: «یا امیرالمؤمنین، من دانستم که ایشان بی‌وفایی کنند. اکنون دستوری ده تا حرب کنیم» علی او را دستوری داد. و مالک پیش اندر آمد، و حرب اندر گرفتند. و عایشه اشترِ خویش پیش آورده بود و طلحه و زبیر بر یک سو ایستاده بودند. علی اندر میانِ دو صف آمد و گفت: «یا طلحه و یا زبیر، چرا بر من بیرون آمدید، و شما یارانِ من بودید و نخست شما بیعت کردید. من اکنون چه گناه کردم؟» طلحه گفت: «تو کشندگانِ عثمان را با خود داری، اگر تو گناهکار نبودی به خونِ عثمان، کشندگان او را بر خویشتن گِرد نکردیی» علی گفت: «یا طلحه، دست بردار تا دعا کنیم تا هرکه از ما به خونِ عثمان گناهکارتر است، خدای عزّوجلّ او را لعنت کند.» طلحه خاموش شد. پس علی رو به زبیر کرد و گفت: «یا زبیر، از خدای بترس. یاد داری آن روز که تو با پیغامبر(ص) همی آمدی و من برکنارهٔ راه ایستاده بودم. پیغامبر چون مرا بدید تبسّم کرد. تو او را گفتی: «یا

رسول‌الله، چون است هرگاه که تو پسرِ بوطالب را بینی تبسّم کنی؟» پیغامبر گفت: «از خدای بترس که زود بُوَد که تو بر علی بیرون آیی و سپاه به حربِ وی بَری به ظلم و ستم.» زبیر چون این سخن بشنید، سر فرو افکند. پس گفت: «یا علی، به خدایِ آسمان که اگر مرا این حدیث یاد بودی هرگز به حربِ تو نیامدمی» زبیر بازگشت و پیشِ عایشه شد و گفت: «علی مرا با یاد داد سخنی که اگر مرا آن یاد بودی، هرگز بر وی بیرون نیامدمی.» و زبیر به بصره شد.

عایشه کس فرستاد و عبدالله‌بنِ زبیر را بخواند و از زبیر گله کرد و گفت: «ایشان مرا برگرفتند و به حرب آوردند. اکنون زبیر بازگشت.» عبدالله سویِ پدر شد و گفت: «یا پدر، مردمان همی ایدون گویند که تو از علی بترسیدی.» زبیر گفت: «پس چگونه کنم که سوگند خوردم که با علی جنگ نکنم.» او گفت: «سوگند را کفّارت کن و بنده‌ای آزاد کن.» زبیر ده درویش را جامه کرد و غلامی آزاد کرد، و باز به حرب آمد و هر دو سپاه حربها برکشیدند و روز تا شب همی حرب کردندی و شب با لشکرگاهِ خویش شدندی، و خلقی کشته شد. علی مُصحف بیرون کرد و گفت «کیست که این پیشِ ایشان بَرَد و ایشان را بدین مصحف خوانَد؟» مردی بیامد نامِ وی یاسربنِ مَکْحول، و مصحف پیشِ طلحه و زبیر بُرد و گفت: «علی شما را بدین همی خواند.» طلحه شمشیر بزد و یک دستش بیرون انداخت. وی مصحف بر دیگر دست گرفت. شمشیر بزد و دیگر دستش بفکند و گفت: «تا کی از این افتعال؟» پسرِ ابوطالب که همی گفت: «صلح کنم، آنگه بر ما شبیخون آورد!» و حرب سخت شد و مالکِ اشتر پیش اندر آمد و مردی از لشکرِ عایشه بیرون شد. مالک وی را گفت: «ما شما را به مصحف خواندیم، چرا اجابت نکردید و مصحف‌دار را بکشتید؟» پس مالک حمله برد و شمشیر بزد بر کعبِ‌بنِ سور و بکشتش، و این کعب را دو برادرِ دیگر بود. هر سه تن پیشِ اشترِ عایشه کشته شدند، و حرب سخت شد و قتل بسیار شد.

و عبدالله‌بنِ زبیر حمله کرد و پیاده بود. مالکِ اشتر با وی برآویخت، و عبدالله را به تن جراحت رسانیده بودند. مالک نیز شمشیرِ دیگر او را بر سر

زد، سرش ببُرید و خون بر وی فروآمد. سست گشت. پس مالک خواست که دیگر بزند، عبدالله او را بشناخت، و بجَست و هر دو دستش بگرفت و هر دو مر یکدیگر را بیفکندند و به زمین افتادند. عبدالله مالک را به کنار گرفت و بانگ همی کرد: «قَتَلَنی مالِک» و مردمان ندانستند که مالک کیست، و زمانی همچنان همی داشت. عبدالله را از جراحتها خونِ بسیار شده بود و سست گشته، نتوانست نگه داشتن. مالک بجست و با لشکرِ علی شد، و عبدالله بر جای بماند ضعیف. او را برگرفتند و با شهر بردند، و بر تن و اندامِ وی سی‌وهفت جراحت آمده بود.

و علی منادی کرد در لشکرِ خویش که «این حرب شما را با مسلمانان است، این در عهدِ پیغامبر(ص) نبود و به روزگارِ ما بود، و خدایْ تعالی ما را بدین حرب مبتلا کرد، و کس نداند که این حربِ اهل قبله را چون باید کردن، و چنان باید که تا با شما حرب نکنند شما نکنید. و چون روی بگردانند از پسِ ایشان نروید به طلب، و هرکه را جراحت آمد دیگر نزنید، و نیّتِ کشتن نکنید، و هرکه کشته شد، جامه از وی بیرون نکنید و خواستهٔ ایشان غنیمت و حلال ندارید، که خون و خواستهٔ ایشان ما را حلال نیست، و لٰکن چون آهنگِ شما کنند، شما آهنگِ ایشان کنید بر نیّت آنکه ایشان را از خویشتن باز می‌داریم. اگر کشته شوند خونِ ایشان به گردنِ ایشان.»

چون طلحه و زبیر این منادیِ علی بشنیدند، ایشان را خوش آمد، بفرمودند تا به لشکرِ ایشان نیز همچنین مُنادی کردند، پس حرب اندر گرفتند. و حرب سخت شد و روز گرم شد و خلقِ بسیار کشته شد، و کس چنان حرب یاد ندارد از سختی و خون ریختنِ بسیار. عبداللهِبنِ شیبانِ عاهلی از مهترانِ کوفه بود. پس از آن به کوفه از وی پرسیدند که «صِفْ لَنا حَرْبَ جَمَل»، و به کوفه اندر سرائی است در بازار که گازران آنجا جامه کوبند شب و روز. عبداللهِبنِ شیبان گفت: «هرگز من به دارُالْولید برنگذرم الّا مرا حربِ جمل یاد آید که همچنانکه بانگِ جامه کوفتنِ گازران، بانگِ زخمِ شمشیر می‌آمد.»

پس تیری بر ساقِ طلحه آمد و به دیگر سو بیرون شد و به پهلویِ اسب

اندر شد. تیر بیرون کشید، و خون همی رفت و وی صبر همی کرد پیشِ صف اندر تا وقتِ نمازِ پیشین. و موزهٔ وی پر خون ببود و طلحه سست شد، بر اسب نتوانست بودن. غلام را گفت: «از پسِ من بر اسب نشین و مرا نگاه‌دار.» چون برنشست، یک زمان بیش نتوانست بودن. غلام را گفت: «مرا بازگردان، که کارِ من ببود.» و تا به شهر رسید، هرچه اندر تنِ وی خون بود بپالود. چون در شهر آمد، غلام دانست که کارِ او ببود، او را از اسب فرو گرفت. در وقتْ جانش سپری شد و طلحه بمُرد رَحِمَهُ‌الله. و گُورِ او امروز آنجاست به بصره. و زبیر هم پهلویِ او ایستاده بود. چون او بازگشت زبیر نیز بازگشت و برفت به جایی که آن را وادِی‌السّباع خوانند بیرونِ شهر. عمروبنِ جُرموز از پسِ او برفت با دو سوارِ دیگر و نیزه بزد بر پهلویِ زبیر و به دیگر سو بیرون کرد، و زبیر با آن زخم بازگشت و شمشیر بزد. عمرو به سپر بگرفت. سپرِ عمرو به دو نیمه شد، و آن دو سوارِ دیگر اندر آمدند و زبیر را بفکندند و به شتاب علی را خبر گفتند که «زبیر را کشتیم» علی گفت: «اَبْشِرْ بِالنّار.» عمرو گفت: «چرا؟» علی گفت: «از پیغامبر شنیدم که بَشِّرْ قاتِلَ ابْنِ صَفِیَّةَ بِالنّار.» و این از بهرِ آن گفت که علی گفته هرکه بگریزد از پسِ او مَروید. و عمرو از فرمان بیرون شد و از پسِ او برفت. پس عمرو علی را گفت: «ندانیم که چون کنیم؟ اگر تو را مخالف شویم به دوزخ باید شد...»

و عایشه را گفتند که «طلحه و زبیر هر دو بازگشتند و طلحه جراحت داشت.» عایشه را اندوه آمد و گفت: «اگر طلحه معذور بود زبیر را چه بود و چرا بازگشت؟» و چون یک ساعت بود، گفتند: «در پیشِ سپاه کس نیست، به هزیمت خواهند شد.» عایشه نخواست که به هزیمت شود، پرسید که «در پیشِ سپاه کدام قبیله است؟» گفتند: «بنی ضَبّه.» گفت: «اشترِ من پیش برید.» چون پیش اندر آمد، عایشه ایشان را حریص کرد به حرب کردن، و حرب سست شده بود به رفتنِ طلحه و زبیر. چون اشترِ عایشه پیش اندر آمد، مردمان گفتند: «ما زنِ پیغامبر را در حرب دست بازنداریم» پس دیگرباره صفها برکشیدند. علی چون آن بدید، تافته شد که باز حرب از سر گرفتند، و ترسید که عایشه را در پیشِ صف تیر رسد، که تیرداران علی بر اشترِ عایشه

تیرباران کردند و بنوضبّه که در پیشِ اشتر عایشه بودند، حربِ سخت کردند و این شعر همی گفتند:

نَحْنُ بَنوضَبَّةَ لا نَفِرُّ     حَتّیٰ نَریٰ جَماجِماً تَخِرُّ

و دیگر گروه همی گفتند:

نَحْنُ بَنوضَبَّةَ اَصْحابُ الْجَمَل     نَنْعَی ابْنَ عَفّانَ بِاَطرافِ الْأَسَل
نَنْزِلُ بِالْمَوْتِ اِذَا الْمَوْتُ نَزَل     وَالْمَوْتُ اَحلیٰ عِنْدَنا مِنَ الْعَسَل

و هودجِ عایشه از بسیار تیر که اندر وی نشسته بود، چون نیستان می‌نمود و خلق در پیشِ اشتر او کارزار همی کردند و برادرِ کَعبِ‌بنِ سور مهارِ اشتر عایشه نگه همی داشت به دست. علی مالک را گفت: «تا این مردمان این اشتر آنجا ایستاده بینند بازنگردند، حیلتی کن تا مهارِ اشتر بستانید و بدین لشکر کشید.» مالکِ اشتر با سپاهِ گرانْ خویشتن بر آن اشتر افکند، و مالک شمشیر بزد و دو دستِ برادرِ کَعب را بینداخت. دیگر برادر مهارش بگرفت. مالک او را بکشت، و همچنین این مهار همی گرفتند تا هفتاد کس در پیشِ اشتر کشته شدند. و مهارِ اشتر بگرفتند، هرچند کشیدند، اشتر نمی‌رفت. علی فرمود که «اشتر را بزنید و بکُشید.» مردی اندر آمد از اصحابِ علی نامِ او بُجَیربنِ دُلجه، از کوفه بود، و شمشیر بزد و یک رانِ اشتر بینداخت. علی گفت: «احسنت!» و مردی قوی باید و شمشیری بُرنده، تا استخوانِ رانِ اشتر تواند افکندن. مردی بود آن آخرین مرد که مهارِ اشتر گرفته بود نامِ او عمروبنِ اشرف. چون دستش بینداختند، شعری بگفت و از عایشه عذر خواست، و تفسیرِ آن شعر چنین بود که یا مادرِ مؤمنان، از همهٔ مردمان ما تو را بهترین مادران داریم ولکن مادر فرزندان را بپرورد و بر ایشان ببخشاید، و همی دانی که چند مبارزان را دستها و سرها بریده شد. پس چون بُجیر اشترِ عایشه را بدید که یک ران بینداختند و اشتر اندر گشت، برفت.

و سپاهِ بصره هزیمت شدند و علی پیشِ سپاه اندر آمد و کس را نگذاشت که از پسِ هزیمتی شدی، و هودج بر زمین افتاده بود، و عایشه در وی بانگ همی کرد: «یافتیٰ یا علی» و همی ترسید. و علی می‌شنید و سخن نمی‌گفت. و عایشه علی را همی ندید، که روی هودج فروافکنده بود. پس علی،

محمّدِبنِ ابی‌بکر را بخواند که برادرِ عایشه بود و گفت: «عایشه را برگیر و به شهر اندر آور» و محمّدِبنِ ابی‌بکر فراز شد و دست به پرده اندرون کرد و سر در نکرد و یکی به سینهٔ عایشه اندر زد به خشم. عایشه گفت: «کیست این، که خشک باد این دست اگر نامحرم است، که برین سینه جز دستِ پیغامبر(ع) نیامده است.» و به تازی ایدون گفت: «مَنِ الَّذی لَمَسَ مَوْضِعاً لَمْ تَمْسَسْهُ غَیْرُ رَسولِ‌الله(ص)؟» محمّد گفت: «لا تَخافی وَلا تَحْزَنی فَإنّی مُحَمَّدُبْنُ اَبی‌بَکر.» گفت: «مترس که برادرِ توأم.» پس عایشه بیارامید و گفت: «یا أَخی اَلْحَمْدُلِلّهِ عَلیٰ سَلامَتِكَ. سپاس ایزد را که بسلامتی.» محمّد عایشه را برگرفت و بر اشتر نهاد و هودجِ او به شهرِ بصره اندر برد به خانهٔ عبداللّهِبنِ خلفِ خُزاعی، که مهترِ بصره بود، و علی بر پشتِ اسب همی بود تا هزیمتیان برفتند هرکجا که خواستند، و کسی از پسِ ایشان نرفت. و عبداللّهِبنِ عامر خسته شده بود. سه روز به بصره اندر زینهار بود و آنگاه به شام شد سویِ معاویه. و خلقی بسیار از هزیمتیان به شام شدند، و گروهی گفتند که مروان از مکّه به شام شده بود.

و علی همان روز کشتگان را گرد کرد و بفرمود تا همه را به یک‌جا بنهادند... و بر کشتگانِ هر دو گروه نماز کرد. مالکِ اشتر گفت: «یا امیرالمؤمنین، بر دشمنانِ ما نماز می‌کنی؟!» علی گفت: «آخر، ایشان نه کافرانند.» مالکِ اشتر گفت: «چون با تو حرب کنند کافر شدند.» علی گفت: «نه، و به میانِ ایشان اندر چون کعبِ‌بنِ سور است با فقه و علمِ وی، و چون عبدالرّحمنِ عتّاب است با عبادت و با فضلِ وی، کی توان گفتن و دانستن که کافر شدند؟» مالک گفت: «چه باید گفت؟» علی گفت: «اِخْوانُنا بَغَوْا عَلَیْنا، فَنَصَرَنَا اللهُ عَلَیْهِمْ. برادرانِ ما‌اند به مسلمانی، بر ما بغی کردند، و خدایْ عزّوجلّ ما را بریشان نصرت داد.»

پس علی بفرمود تا هرچه به لشکرگاه جامه و خواسته بود اندک و بسیار، همه گرد کردند و به شهر آوردند و به مزگتِ آدینهٔ بصره بنهادند، و منادی کردند که «هرکه چیزِ خویش بشناسد، برگیرد الّا سلاح که از آنِ بیت‌المال بُوَد.» و سه روز به لشکرگاه بود، کشتگان را به گور کرد و خواسته‌ها به میراث خوارگان داد و آنگه به شهر اندر آمد و به سرایِ سلطان اندر شد. و از لشکرِ

عایشه دو هزار مرد کشته شده بود وز آنِ علی پنج‌هزار. مردمان درآمدند و علی را تهنیت کردند و با او بیعت کردند. چون نمازِ دیگر بود با عبداللهِبنِ عبّاس سویِ عایشه آمد و گفت: «غَفَرَاللهُ لَنا وَ لَکُمْ.» عایشه گفت: «نَعَمْ غفرالله لَنا و لکم.»

و علی خواست که عایشه را به مدینه فرستد. عبداللهِبنِ عبّاس را سویِ او فرستاد و گفت: «مرا پیغامبر(ص) ایدون گفته بود که میانِ تو و میانِ زنی از زنانِ من کار بیفتد و تو بر وی ظفر یابی. مرو را با خان و مانِ خویش فرست. و خان و مانِ تو به مدینه است. بساز تا به مدینه شوی.»... عایشه سازِ رفتن کرد. و عمروبنِ جرموز که زبیر راکشته بود، اسبِ زبیر و شمشیر و انگشتری سویِ علی آورده بود. علی همی دانست که عبداللهِبنِ زبیر به خانهٔ عایشه اندر است. آن خواستهٔ زبیر سویِ عایشه فرستاد که به عبداللهِبنِ زبیر سپارد. و علی مر عایشه را از بیت‌المالِ بصره دوازده هزار درم داد نفقهٔ راه را، و بر دستِ عبداللهِبنِ جعفرِبنِ ابی‌طالب بفرستاد. و عبدالله آن را از خواستهٔ خویش پنجاه هزار درم راست کرد. پس چون عایشه را علی به مدینه فرستاد با محمّدِبنِ ابی‌بکر، چهل زن از زنانِ اشرافِ اهلِ بصره با او بفرستاد تا وی را به راه اندر خدمت کنند.

و عایشه روزِ سه‌شنبه از بصره بیرون رفت اوّل روز از ماهِ رجب. و علی با وی سه میل به تشییع بیرون آمد با جملهٔ اهلِ بصره. پس چون به سه میل رسیدند، عایشه اشتر بازداشت، و علی و مردمان همه بازایستادند، و خطبه کرد و گفت: «ای مردمان، این کار ببود و گذشت و قضایِ خدای عزّوجلّ بود. کس بر کس به دل اندر کینه مدارید و همه مرا فرزندانید. با یکدیگر برادران باشید.» پس به خطبه اندر حدیثِ علی کرد و گفت: «ای مردمان، میانِ من و میانِ علی به قدیم اندر چیزی نبود مگر آنکه میانِ زنان بُوَد با خویشانِ شوی. و هرچند من ازو آزرده‌ام، امروز مهترِ شماست.»

و باز علی خطبه کرد و گفت: «راست گوید، میانِ من و او چیزی نبود به قدیم اندر، و اینچه که اوفتاد سببش از کسی دیگر بود یعنی طلحه و زبیر رَحِمَهُمَاالله. و این مادرِ مؤمنان است و زنِ پیغامبر است علیه‌السّلام بدین

جهان و بدان جهان؛ و او را حق بسیار است.» و عایشه علی را از آنجا بازگردانید، و علی مر حسن و حسین را (رض) و محمّدِبنِ حنفیّه را هر سه را یک منزل با وی بفرستاد و عبداللهِبنِ عبّاس را امیر کرد. و زیادِبنِ ابیه به وی دست بازداشت و خود با سپاهِ کوفه به کوفه شد و کوفه را خانهٔ خویش ساخت، و اهلِ کوفه شیعت و انصارِ او بودند.

پس خدایْ عزّوجلّ بیامرزاد آن مؤمن را که دلِ او پاک باشد از هوا، و چون این اخبارها بخواند و یا نویسد، دل به جایْ دارد و سخن را نیفزاید و نکاهد، تا بر دلِ کسی از یارانِ پیغامبر(ص) کینه نیارد، و این آیه برخوانَد که رَبَّنا لا تُزِغْ قُلُوبَنا. رَبَّنَا اغْفِرْلَنا وَ لِاِخْوانِنَا الَّذینَ سَبَقُونا بِالْایمانِ وَلا تَجْعَلْ فی قُلوبِنا غِلّاً لِلَّذینَ اٰمَنوا رَبَّنا اِنَّكَ رَؤُفٌ رَحیمٌ.

**(صص ۱۶۲-۱۷۰)**

۲ـ دستوری: اجازه.

۵ـ بر من بیرون آمدید: بر ضدّ من خروج کردید.

۸ـ نکردیی: نمی‌کردی (کاربرد قدیم).

۱۷ـ مرا با یاد داد: به یاد من آورد.

۳۴ـ کعب‌بن سور: در متن «کعب‌بن سود» آمده، برپایهٔ تاریخ طبری و کامل‌التواریخ ضبط شد، حبیب‌السّیر: کعب‌بن سوید.

۶۳ـ همچنانکه: همچون، مانندِ.

۶۶ـ موزه: کفش.

۶۹ـ کار من ببود: کارم به پایان رسید، مرگم فرا رسید. || بپالود: جاری شد، بیرون ریخت. **نک.** لغت‌نامه: پالودن.

۷۰ـ در وقت: همان‌دم.

۷۷ـ ابشر بالنّار: مژده باد تو را به آتش!

۷۸ـ بشّر...: کشندهٔ ابن‌صفّیه (زبیر) را به آتش مژده ده.

۸۴ـ یک ساعت بود: مدّتی گذشت.

۸۹ـ دست باز نداریم: رها نمی‌کنیم.

۹۴ـ نحن بنوضبّة... ما بنوضبّه نمی‌گریزیم تا آنکه بینیم سرهای (جنگجویان) به زمین می‌افتد. در متن افزون بر این مصراع «یَخِرُّ مِنْهَا الْعَلَقُ الْمُحْمَرُّ» آمده است، یعنی از آن سرها خون لختهٔ

سرخ بریزد.

۹۶- نحن بنوضبّة اصحاب...: ما بنوضبّه یاران شتریم، خواستار خون عثمان‌بن عفّان با سرِ نیزه‌ها هستیم. با مرگ فرود می‌آئیم وقتی که مرگ فرود آید (از مرگ نمی‌گریزیم) و مرگ نزد ما از عسل شیرین‌تر است. این بیات در منابع به صورتهای گوناگونی آمده است. نک. تاریخ طبری (عربی)، چاپ اروپا، ج ۶، صص ۳۲۱۳-۳۲۱۴.

۱۱۱- شعر: متن این شعر درکامل ابن‌اثیر (ج ۳، ص ۲۵۰) چنین است:

یا اُمَّتا یا خَیْرَ أُمٍّ نَعْلَمُ أما تَرَیْنَ کَمْ شُجاعٍ یُکْلَمُ
وَ تُخْتَلیٰ هامَتُهُ وَ الْمِعْصَمُ

۱۱۶- هزیمتی: شکست خورده. مشتق از «هزیمت» + یاء نسبت که افادهٔ معنی مفعولی می‌کند.

۱۱۸- فرو افکنده: پوشیده، پرده انداخته.

۱۲۴- لاتخافی...: مترس و غمگین مباش، زیرا که من محمّدبن ابی‌بکرم.

۱۲۹- خسته: زخمی، مجروح.

۱۴۵- سرای سلطان: دارالحکومه (ظاهراً).

۱۴۸- غفرالله...: خدای ما و شما را ببخشاید.

۱۵۲- با: به.

۱۵۷- نفقهٔ راه را: از برای خرج راه.

۱۶۳- جمله: همه، تمام.

۱۷۰- باز: (در اینجا) نیز، همچنین.

۱۷۱- اینچه که: آنچه، این کار. (کاربردِ قدیم).

۱۷۵- زیاد... داشت: زیادبن ابیه او را (عبدالله را) ترک کرد.

۱۸۱- ربّنا لاتزغ...: خدایا، دلهای ما را بر مگردان [از راه حق]. (قرآن، سورهٔ ۳ آل‌عمران، آیهٔ ۸). || ربّنا اغفر...: خدایا، ما را بیامرز و نیز آنانی را که در ایمان بر ما پیشی گرفتند، و در دلهای ما کینه‌ای منِه از برای کسانی که ایمان آوردند. خدایا، براستی توئی بخشاینده و مهربان. (قرآن، سورهٔ ۵۹ حشر، آیهٔ ۱۰).

# ۳۵

# جنگِ صِفّین

### اشاره

در سال ۳۷ هجری بین علی(ع) و معاویه حاکم شام جنگ روی داد که به جنگ صفّین (نام ناحیه‌ای در عراق) معروف است. در این واقعه لشکر معاویه سخت مقهور و منکوب گردید و در شب دهم صفر (لیلةُ الْهَریر) شمار بسیاری از لشکر شام کشته شدند. مالک اشتر در این جنگ رشادتها نمود و نزدیک بود که لشکر علی پیروز شوند امّا معاویه به تدبیر عمروعاص به حیله متوسّل شد و دستور داد قرآنها را بر سر نیزه زدند و خواستار حکمیّت شدند. بین افراد لشکر علی اختلاف افتاد و وی به ناچار حکمیّت را پذیرفت. لشکر شام عمروعاص، و لشکر علی(ع) ابوموسی اشعری را به حکمیّت برگزیدند، امّا سرانجام به سببِ ضعفِ ابوموسی قضیّه به نفع معاویه پایان یافت. نک. دایرةالمعارف.

چون علی از صلحِ ایشان [لشکر شام] نومید شد، حرب را بساخت و منادی فرستاد تا بر زبرِ لشکرِ شام بانگ کرد که «یا مردمانِ شام، علی همی ایدون گوید که من با شما روزگارِ دراز صبر کردم و شما را پند دادم و به حق خواندم و کس اجابت نکرد، اکنون فردا حرب را بیارایید.» و این منادی که بانگ کرد، وقتِ آفتابْ فروشدن بود، و مردمانِ شام همه بر عمرو و بر معاویه گرد آمدند، و ایشان سپاه را تعبیه کردند و آن امیران را همه سپاه دادند و حرب را بیاراستند و نقیبان و طلایه‌ها به پای کردند. و علی سوار از پیاده جدا کرد و بر هر گروهی امیری پیدا کرد. بر سوارانِ کوفه مالکِ اشتر را امیر کرد و بر سوارانِ بصره سَهْلِ‌بن حُنَیْف را، و بر پیادگانِ کوفه عَمّارِبنِ یاسر را، و بر پیادگانِ بصره قیسِ‌بنِ سعد را مهتر کرد. و نُبی خوانانِ بصره را و کوفه را جدا کرد و ایشان را گفت: «به وقتِ حرب قرآن همی خوانید و مِسْعَرِبنِ فَدَکی را بر ایشان مهتر کرد، و به شب اندر مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و کارِ حرب را

بفرمود و ادبِ حرب بیاموخت، چنانکه مذهبِ او بود، چنانکه به حربِ جمل گفته بود و گفت: «یا مردمان، شما برحقّید و ایشان بر باطل.» چون صفها برکشیدند گفت: «تا ایشان ابتدا نکنند به حرب، شما مکنید. هرکه او ابتدا کند باغی باشد و بیعت او را بگیرد، و هرکه را جراحت رسد و از حرب بازماند نیز او را مَزنید و مکشید، و هرکه هزیمت شد او را مطلبید، و هرکه کشته شد برهنه مکنید، و هیچ کشته را گوش و بینی مبُرید، هرچند شما را از او کینه و درد بود. و اگر بر لشکرگاهِ ایشان ظفر یابید، هیچ پرده باز مکنید و به حرمِ کس بی‌دستوری مروید و دست فراخواستهٔ ایشان مکنید، و هیچ زن و کودک را رنج منمایید، و هرچند زنان و مهترانِ شما را دشنام دهند، احتمال کنید، و به حرب اندر آواز نرم دارید. و خدایْ عزّوجلّ را بسیار یاد کنید.» و به آخرِ خطبه این آیت بخواند: «یا اَیُّهَاالَّذینَ آمَنُوا اِذا لَقیتُمْ فِئَةً فَاثْبُتُوا وَ اذْکُرُ والله کَثیراً»، «وَ اَطیعُوااللهَ وَ رَسُولَهُ وَلا تَنازَعُوا فَتَفْشَلُوا وَ تَذْهَبَ ریحُکُم وَ اصْبِرُوا.» پس چون خطبه سپری کرد، همه گفتند: «سَمِعْنا وَ اَطَعْنا.»

و همه شب معاویه و عمرو سپاهِ شام را تعبیه کردند و علی سپه‌سالاریِ همه لشکر مالکِ اشتر را داد و بر امیرانْ امیر کرد. و آن شب، آن هر دو سپاه تا روز بر این تعبیه می‌بودند. چون روز شد، نمازِ بام بکردند و هر دو سپاه روی به روی آوردند، و آن روز چهارشنبه بود، اوّلِ ماهِ صفر، سالِ سی‌وهفت از هجرت. علی سپاه را پانزده صف کرد، و معاویه نیز پانزده صف برکشید، و حرب کردند سخت. این نخستین روز سپاه با هم حرب کردند میمنه با میمنه و مَیْسره با میسره و قلب با قلب. چون شب درآمد، جدا شدند، و از هر دو سپاه بسیار کشته شده بودند. و دیگر روز به حرب آمدند و صفها برکشیدند. علی گفت: «گروه گروه به حرب بیرون شوید.» پس هاشم‌بنِ عُتبه را بیرون فرستاد با سپاهِ آراسته. معاویه ابوالْأعور را بیرون فرستاد با سپاه، و حربْ ایشان را بود تا شب. پس روزِ دیگر از سپاهِ علی زیادبنِ نضرِ حارثی بیرون شد با سپاهِ خویش. پس عمّاربنِ یاسر بیرون آمد با پیادگانِ کوفه. و از سپاهِ شام عمروبنِ عاص بیرون آمد با سپاهِ بسیار، و حربِ سخت کردند. چون نمازِ پیشین بود، عمّار با پیادگانِ خویش حمله کردند بر سوارانِ شام، و بسیار

کس تباه کردند. پس عمروبنِ العاص بازگشت و بسیار کس کشته آمد از هر دو فریق.

روز چهارم علی پسرِ خویش محمّدبنِ حنفیّه را بفرستاد با سپاهِ بسیار. عبیداللهِبنِ عمربنِ خطّاب از سپاهِ شام پیشِ او باز آمد با سپاه، و حرب کردند. پس عبیدالله آواز داد محمّد را که: «تو به تنِ خود بیرون آی تا من بیرون آیم و با هم برآویزیم.» پس عبیداللهِبنِ عمر سپاه را جنگ بازداشت و پیاده بیرون آمد. علی از دور بدید. گفت: «محمّد را چه بوده است که پیاده شده است؟» گفتند: «به مبارزت پیشِ عبیداللهِبنِ عمر بیرون شده است.» علی بتاخت و پیش از محمّد پیاده شد و محمّد را گفت: «اسبِ من بگیر.» و علی پیش شد و عبیدالله را گفت: «پیش آی.» عبیدالله گفت: «من تو را نخواستم.» و بازگشت، و هر دو سپاه بازگشتند. پس محمّد گفت علی را: «یا پدر، پیشِ این فاسق به مبارزت بیرون شدی! والله اگر پدرش خواستی تو را به مبارزت، نبایستی شدن.» علی گفت: «یا پسر، مَهْلاً مَهْلاً. نگر تا پدرِ او را جز به نیکی یاد نکنی.»

پس روزِ پنجم عبداللهِبنِ عبّاس بیرون آمد با سپاهِ بسیار و ولیدِبنِ عُقبه از سویِ شامیان با سپاهِ بسیار، و حرب کردند. و عبداللهِبنِ عبّاس آن روز به تنِ خویش حرب کرد و بسیار کس را بکشت. و ولیدِبنِ عقبه بنی عبدالمطّلب را همی دشنام داد و گفت: «یا بنی عبدالمطّلب، قَتَلْتُمْ اِمامَکُم وَ قَطَعْتُمْ اَرْحامَکُم!» عبدالله پیش آمد و گفت: «یا ولید، امروز روزِ درازیِ دست است نه درازیِ زبان! به مبارزت بیرون آی، تا زخمِ شمشیرِ بنی عبدالمطّلبیان بینی!» ولید جواب نداد و بازگشت و روز گرم گشت.

روزِ ششم قیسِ‌بنِ سعد بیرون آمد و از سپاهِ شام ابنِ ذِی‌الکُلاع، و حرب کردند و نمازِ پیشین بازگشتند. روزِ هفتم سپاه سالاران بیرون آمدند، از این سو مالکِ اشتر و از آن سو حبیبِ‌بنِ مَسْلمه، و هر دو با سپاهِ گران، و حرب کردند، و هرگز چنان حرب نبوده بود. و چون روز گرم شد، بازگشتند، این روزِ سه‌شنبه بود. و در این روز چندان مردم کشته شده بود که بیش از روزهایِ دیگر. پس علی گفت: «تا کی گروه گروه حرب کنیم.؟ فردا به جمله حرب کنیم.»

چون بامداد بود روزِ چهارشنبه، علی سپاه را تعبیه کرد و خود به قلبگاه آمد... و بایستاد و ابتدا نکرد. و از سپاهِ او هر روز تا ابتدا نکردندی جنگ نکردی. پس هر روز سپاه بیستادند، و شامیان از هیبتِ علی از دور بیستادند، و علی در میانِ دو صف آمد و به آوازی بلند دعا کرد چنانکه هردو سپاه می‌شنیدند... و آنگه پیشِ صف اندر این آیت بخواند: «یا اَیُّهَاالَّذینَ اٰمَنُوا هَلْ اَدُلُّکُمْ عَلیٰ تِجارَةٍ تُنْجیکُمْ مِن عَذابٍ» اِلیٰ قَوْلِهِ وَ بَشِّرِ الْمُؤْمِنینَ. و این آیتِ دیگر نیز برخواند: «اِنَّ‌اللهَ یُحِبُّ الَّذینَ یُقاتِلُونَ في سَبیلِهِ صَفّاً کَاَنَّهُمْ بُنْیانٌ مَرْصُوصٌ» پس مردمان را حرب کردن بیاموخت، گفتا: صفها در حرب راست کنید و جوشن‌داران در پیش دارید و سرهنگان از پس دارید و بانگ و فغان مکنید، که بانگ در حرب دلیلِ بددلی باشد، و علامتها از پیشِ صفها اندر آرید که سپاه را خداوندِ علامت به پای دارد و او شکند. و چون شمشیر زنید به نوکِ انگشتانِ پای نیرو کنید تا بهتر بُرَد، و چون بر شما شمشیر آید، دندان بفشارید تا با جَهَد، و هر یک تنِ خویش فدایِ یارِ خویش کنید و به دلْ آن میندیشید که نخستْ او بیرون رود آنگه من، و اگر او بازگردد، من بازگردم. و از مرگ مترسید خاصّه برحق، که هر آینه این مرگ بیاید و نه پیش شود و نه پس.» و این آیت برخواند: قُلْ لَنْ یَنْفَعَکُمُ الْفِرارُ اِنْ فَرَرْتُمْ مِنَ الْمَوْتِ اَوِالْقَتْلِ. و قرآن‌خوانان پیشِ صف در بداشت، و قرآن همی خواندند. و عبدالله‌بنِ بُدَیل از خطیبانِ کوفه بود. پیش اندر آمد و خطبه کرد و مردمان را بگریانید... پس حرب درپیوستند و تا آفتاب فرو شد حرب کردند چنانکه خون در میانِ دو صف برفت. چون تاریک شد، بازگشتند هر دو لشکر با مصیبت و با کشتگانِ بسیار.

(صص ۱۸۶-۱۹۰)

۵ـ وقت آفتاب فرو شدن: وقت غروب.

۸ـ پیدا کردن: معیّن کردن.

۱۳ـ ادب: رسم و قاعده و طریق درست.

۱۶ـ بیعت او را بگیرد: ظاهراً، بیعت از او برمی‌دارد.

۲۰ـ دست... مکنید: به مال ایشان دست درازی مکنید.

۲۱ـ احتمال کردن: تحمّل کردن.
۲۳ـ یا ایّهاالّذین...: ای کسانی که ایمان آورده‌اید، هنگامی که با گروهی از دشمن روبه‌رو شدید پایداری کنید و خدای را بسیار یاد کنید... و از خدا و پیامبرش پیروی کنید و با یکدیگر نزاع مکنید زیرا در این صورت سست و ناتوان می‌شوید و شوکت شما از میان می‌رود، و صبور باشید. (قرآن، سورهٔ ۸ ـ انفال، آیهٔ ۴۵-۴۶).
۲۵ـ سمعنا...: شنیدیم و اطاعت کردیم. بخشی از آیهٔ ۲۸۶، سورهٔ ۲ بقره.
۲۸ـ نماز بام: نماز بامداد، صبح.
۳۹ـ نماز پیشین: نماز ظهر.
۴۳ـ عبیدالله...: در متن بلعمی در اینجا و جاهای بعدی «عبدالله» آمده، در متن تاریخ طبری و نیز کامل ابن‌اثیر «عبیدالله» است. نک. طبری، چاپ اروپا، ج ۶، ص ۳۳۱۲.
۵۲ـ مهلاً مهلاً: آرام باش، دست بازدار. مفعول مطلق است و عامل آن «امهل» حذف شده است.
۵۶ـ قتلتم...: پیشوایتان را کشتید و خویشاوندیها را بریدید.
۷۱ـ یا ایّهاالّذین...: ای کسانی که ایمان آورده‌اید، آیا شما را به تجارتی دلالت کنم که شما را از عذاب [دوزخ] برهاند؟... و [ای پیامبر،] مؤمنان را مژده بده [که وعده‌های خدا انجام خواهد شد]. (قرآن، سورهٔ ۶۱ صف، آیهٔ ۱۰-۱۳).
۷۳ـ انّ‌الله...: به راستی خداوند دوست دارد کسانی را که در راه او صف زده می‌جنگند، گویی بنیانی از سرب هستند. (قرآن، سورهٔ ۶۱ صف، آیهٔ ۴).
۷۹ـ با جَهَد = واجهد، بجهد، ظاهراً یعنی رد شود.
۸۲ـ قل...: بگو [ای پیامبر] فرار برای شما سودی نخواهد داد اگر از مرگ یا کشته شدن بگریزید. (قرآن، سورهٔ ۳۳ ـ احزاب، آیهٔ ۱۶).

# ۳۶

## حیلهٔ عَمرِعاص

دیگر روز هنوز تاریک بود روزِ پنجشنبه، علی(ع) سپاه برنشاند و صفها برکشید، و علی به قلب اندر بایستاد و مالکِ اشتر پیش اندر، و معاویه را
۳ قبّه‌ای زده بود از ادیم به قلب اندر، و خود با عمرو به قبّه اندر نشسته بر تخت، و اسبِ جنیبت بر درِ قبّه بداشته و سپرِ دَرَق گرفته و بر وی گوهرها

اندر نشانده و چهار هزار مرد گردِ قبّه اندر ایستاده.

پس وقتِ چاشتگاه سپاهِ شام خواست که از جای بجنبد، عمروبنِ عاص از قبّه بیرون آمد و در پیش آمد و گفت: «ای مردمان، این سپاهِ عراق به تعصّبِ دین جنگ همی کنند و علی را در پیش همی دارند و بدو اندر می‌نگرند. ایشان بازنگردند تا جان دارند، و چون شما هر گروهی با آن گروه حرب کنید هرگز با ایشان برنیایید، ولکن همه سپاه بر یک سویِ سپاهِ ایشان افکنید بر میمنه یا میسره تا آن یک گروه از جای نجنبند، و آنگه به دیگر گروه روید. پس شامیان چنان کردند: همه به یکباره بر میمنهٔ سپاهِ عراق زدند، [و سراسرِ روز جنگ در پیوستند.]... و شب اندر آمد و مردمان همه نمازِ شام و خفتن بر جای بکردند و بازِ حرب شدند. چون تاریک شد تیر نینداختند و به نیزه جنگ کردند. بسیار نیزه بشکست. باز به شمشیر حرب کردند و کار به دست آویز افتاد و کارد به روی همدیگر اندر همی خَستند. وَ جَعَلَ بَعْضُهُمْ يَهُرُّ فی وَجْهِ بَعْضٍ فَسُمِّيَتْ لَيْلَةَ الْهَرير. این شب را لیلة الهریر نام کردند، وَ لَیلة الهریر به همه حربها اندر بوده است: یکی بدین حربِ صفّین و دیگر به حربِ قادسیّه. و علی آن شب تا روز از پشتِ اسب فرونیامد گاه بدین رایت تاخت وگاه بدان رایت، تا روز ببود. دیگر روز آدینه بود. نمازِ پیشین گرما بتفسید. هر دو لشکر غمی گشتند، که سه روز و دو شب جنگ کرده بودند و اهلِ شام قصدِ بازگشتن کردند، زانکه نیز حرکت و قوّت نماند. و معاویه متحیّر شد و قصدِ بازگشتن کرد و مالکِ اشتر حمله‌ها همی آورد.

عمرو گفت: «یا معاویه، کارِ مردی گذشت وقتِ حیلت و مکّاری ساختن است. بفرمای تا مُصحفها بر سرِ نیزه‌ها کنند و پیشِ صف اندر شوند و بانگ کنند که: شما را به مصحف همی خوانیم و بدان چیز که خدایْ عزّوجلّ اندر او فرموده است، اگر اجابت کنند، صلح کنند و اگرنه مخالف شوند و گروهی اجابت کنند و گروهی نکنند و خلاف در میانِ ایشان افتد و حرب بنشیند. روزی باری برآساییم و خستگان بهتر شوند، و اسبان بیاسایند.»

معاویه بفرمود تا مصحفها بر نیزه‌ها کردند و در پیشِ صف شدند و بانگ کردند: «یا مردمانِ عراق، خدایْ عزّوجلّ ما را مسلمانی داد، نه بدان داد که

همه یکدیگر را بکشیم و نه در عراق کس مانَد و نه در شام. پس مسلمانی کی کند و خدای را کی پرستد و کافران را از مسلمانان کی باز دارد و ثغرها کی نگاه دارد، چون از ماها کس نماند؟ یا مسلمانان، ما شما را بدین کتاب همی خوانیم که ما و شما بدین گرویده‌ایم و هر حکمی که اندرین است ما بدان پسندیده‌ایم.» پس مردمانِ عراق گفتند: «ما نیز پسندیده‌ایم.»

عبداللهِبنِ عبّاس گفت: «یا علی، کارِ حرب شد و کارِ حیلت آمد!» علی پیشِ صف اندر شد و مردمان را گفت: «ای مردمان، این نه از بهرِ دین همی گویند، از بیمِ شمشیر همی گویند، که کارِشان به آخر رسیده است. یک زمانِ دیگر صبر کنید هم بر این حال، که این حیلت است و این عمروبنِ عاص و معاویه و ولیدِبنِ عقبه و حبیبِبنِ مَسْلَمه و عبداللهِبنِ سعد، ایشان را دین نیست چندین، و کتابِ خدای را عزّوجلّ به نزدیکِ ایشان بس مقداری نیست که خلق را بدان خوانند، که من ایشان را هم ازکودکی بازدانم و هم در جاهلیّتشان شناخته‌ام و هم در اسلام دیده. این مکر است و خواهند که بدین حیلت، این حرب را بنشانند.» مردمان گفتند: «ما مکر و حیلت چه دانیم؟ ایشان ما را به کتابِ خدایْ عزّوجلّ همی خوانند، نتوانیم که اجابت نکنیم.» علی گفت: «بگویید که ما بر حکمِ خدای حرب همی کنیم و امامِ خویش را نصرت همی دهیم و خونِ مخالفانِ او همی ریزیم و این کتابِ خدایْ عزّوجلّ ما پیش از شما دانسته‌ایم.»

پس مِسْعَرِبنِ فَدَکی و زیدِبنِ حُصَینِ طائی و جماعتی از مهتران که ایشان خوارج شدند از پسِ آن، گفتند: «یا علی، کتابِ خدایْ عزّوجلّ باز نتوان زدن، و ما را همی بدان خوانند. اگر تو کتابِ خدای باز زنی، خونِ تو بر ما حلال شود، و همی دانی که عثمانِبنِ عَفّان را ما بدان کشتیم که او به کتابِ خدایْ عزّوجلّ حکم نکرد و چون بخواندیم اجابت نکرد. اگر تو همان کنی، با تو همان کنیم که با او کردیم. والله اگر تو همان کنی، با تو همان کنیم!» علی متحیّر شد و گفت: «این سخنِ من یاد دارید و فردا بدانید که صواب با من بود و خطا با شما.» و مالکِ اشتر بر میمنه همی حرب کرد، گفتند: «مالک را از حرب بازخوان، که از آن ببود که ما حرب کنیم. و تو اندرین کار بنگر.»

علی، یزیدِبنِ هانی را بفرستاد به مالک که «بازآی.» گفت: «آری» و حرب همی کرد، و ساعتی بود و باز نیامد. پس ایشان گِردِ علی اندر آمدند و گفتند: «اگر به خدایْ عزّوجلّ و به کتابِ او گرویده‌ای، مالک را بازخوان و اگر نگرویده‌ای ما بازگشتیم، و بازنگردیم تا تو را نکشیم.» علی دیگرباره یزید را به مالک فرستاد و گفت: «بازآی، سخنی گویمت.» مالک گفت: «شو و بگوی که نه وقتِ آن است که مرا بازخوانی، که میانِ من و آن فتح و بازگشتنِ اهلِ شام یک ساعت مانده است و بس.» یزید بازآمد و بگفت. ایشان شمشیرها برکشیدند بر علی و گفتند: «تو او را بازنخوانی، و میانِ تو و او علامت است. همی نگویی تا بازآید! ما تو را هم‌اکنون بکشیم، چنانکه عثمان را کشتیم.» علی یزید را بازفرستاد و گفت: «بگوی مالک را که [چه] سود تو آنجا فتح کنی و لشکرِ شام را بازگردانی و مرا اینجا بکشند؟! بازگرد.» و هرچه اندر لشکرِ علی بودند، از قلب و میمنه و میسره همه گرد آمدند و آهنگِ کشتن علی کردند. یزید برفت و مالک را گفت: «کار از دست شد و مردمان اختلاف کردند بر علی، و دو گروه شدند.» مالک گفت: «چرا؟» گفت: «از بهرِ آن مصحفها که دیدی.» گفت: «آری، والله که من آن مصحفها بدیدم و دانستم که میانِ مردمانِ ما اختلاف افتد. شو علی را بگوی یکی زمان با مردمان مداراکن که من دیگر زمان فتح کرده و لشکر شکسته باشم.» یزید گفت: «کار از این گذشته است. چه سود که تو فتح کنی و شامیان را بکشی و علی را کشته باشند؟ بیا و این مردمان را بپراکن و آنگه بازِ حرب آی، که اگر این بار بی‌تو باز شوم، علی را بکشند، که همه شمشیرها را سر سویِ او کردند!»

مالک بازآمد و گفت: «یا مردمان، شرم ندارید؟! چرا بدین مصحفها فریفته شدید؟ اگر به فرمانِ مصحف کردندی، خود با ما حرب نکردندی. ایشان از مرگ گریزند و از شمشیرِ شما.» گفتند: «ما را به حکمِ خدای خوانند. ما اجابت کردیم و نیز حرب نکنیم.» گفت: «ای مردمان، ایشان از حکمِ خدای گریزانند. یک زمان با من وفا کنید، چندانکه مردی تیری اندازد یا کمان به زه کند.» گفتند: «بسیار مگوی، ما از پسِ کتاب خدای خونِ مسلمانان نریزیم، که **ازکتاب بیرون** آییم.» مالک گفت: «ای مردمان، اگر تاکنون برحق بودید اکنون

بر باطل گشتید و اگر بر باطل بودید و حق این است که شما می‌گویید، پس چندین خونها که ریختید، بی‌حق بوده است.» گفتند: «یا مالک، اگر بسیار گویی، ما نیز حرب نکنیم.»

مالک گفت: «آوه، بفریفتند شما را، چنانکه زنان را فریبند، و فریفته شدید. والله اگر از پسِ این شما اهلِ عراق عِزّ ببینید اندرین جهان و نه اندر آن جهان!» ایشان او را دشنام دادند و او ایشان را دشنام داد، و ایشان تازیانه بر رویِ اسبِ او زدند و او نیزه را سر سویِ ایشان کرد، و خواست که حرب خیزد. علی در میان افتاد و گفت: «یا مردمان، با معاویه و عمرو حرب نمی‌کنید، باری مالک را مَکُشید.» و ایشان را از هم باز کرد. زمانی بود. اشعثِ بنِ قیس بیامد و گفت: «یا امیرالمؤمنین، این لشکرِ تو همه گرد آمدند و مرا سویِ تو فرستادند که ما حرب نمی‌کنیم با اهلِ شام، تا بنگریم که از کتابِ خدایْ عزّوجلّ چه حکم برآید.»

علی [با] مالک ایستاده بود گفت: «اگر خواهند که حرب نکنند، ایشان بِهْ دانند.» گفت: «تو بِهْ دانی.» اشعث برفت سویِ معاویه و او به قلب اندر ایستاده بود با عمرو. گفت: «این مصحفها که برداشتی، از این همی چه خواهی؟ و این خلق را به چه چیز همی خوانی تا بنگریم؟» معاویه گفت: «اگر گویم فلان حکم خواهم یا بر فلان آیت کارکنم؛ علی گوید: من این نخواهم، و آیتی دیگر بیارد و حکمِ مرا نقض کند و مناظره دراز شود، ولکن دو مرد از این لشکر بیرون کنیم، چنانکه علم دانند و احکامِ کتابِ خدایْ عزّوجلّ شناسند، از میانِ ما آنچه پسندیم و آنِ شما آنچه پسندید، و هر دو لشکر بر این اتّفاق کنیم و ایشان را زمان [دهیم] و مصحف پیشِ ایشان نهیم. تا آیت به آیت بخوانند و بنگرند، خواهند سه روز خواهند ده روز. پس هرچه ایشان از قرآن بیرون آرند، بدان کار کنیم، چنانکه خدای گفت: «وَ اِنْ خِفْتُمْ شِقاقَ بَیْنِهِما فَابْعَثُوا حَکَماً مِنْ اَهْلِهِ وَ حَکَماً مِنْ اَهْلِها اِنْ یُریدا اِصْلاحاً یُوَفِّقِ‌اللهُ بَیْنَهُما». اشعث گفت که: «این آن حکمت است که نیز اندرین کار نیست، و هرکه این نپسندد او ستمکار است.» و بازآمد و علی را و اهلِ عراق را بگفت. گفتند: «پسندیدیم» و هر دو لشکر فروآمدند و حرب بنشست.

دیگر روز مردمانِ شام گفتند: «ما عمروبنِ عاص را پسندیدیم، شما که را خواهید: اشعثِ‌بنِ قیس، یزیدِبنِ حصین و مِسْعَربنِ فَدَکی؟» گفتند: «ما بوموسی اشعری را پسندیم.» علی گفت: «من او را نخواهم، عبداللهِ‌بنِ عبّاس را خواهم.» عمروبنِ عاص گفت: «عبداللهِ‌بنِ عبّاس همان است و علی همان، و پسرِ عمِّ اوست و از بنی‌هاشم است و هم تنِ اوست، ما را کسی دیگر باید که از علی دور باشد چنانکه من از معاویه دورم.» مردمان گفتند: «راست می‌گوید.» علی گفت: «ای مردمان، مرا به همه چیز مخالف مشوید. باری آن را حاکم پسندید که من گویم.» گفتند: «جز ابنِ عبّاس هرکه را خواهی بگوی.» علی گفت: «اگر ابن‌عبّاس را نخواهید، مالکِ اشتر را بخواهید.» اشعث گفت: «ما خود به بلایِ او دَریم، و این حرب و قتل همه از اوست و اگر او با تو نبودی، کارِ تو بهتر بودی. ما او را نخواهیم.» اَحنفِ‌بنِ قیس بیامد، علی را گفت: «مرا با بوموسیٰ فرازکن، که او مردی است ساده‌دل و گُرْبُزی نداند و عمرو مردی است داهی او را بفریبد، تا من او را از مکرِ عمرو نگه دارم، و اگر میل کند او را بازدارم.» علی گفت: «احنف را با بوموسیٰ یار کنیم.» عمرو گفت: «چون از شما دو باشد از ما نیز دو باید، و سخن در میانِ جماعت افتد، و این کاری است که در میانِ جماعت نشاید، و خدایْ عزّوجلّ دو تن را فرموده است: فَابْعَثُوا حَکَماً مِنْ اَهْلِهِ وَ حَکَماً مِنْ اَهْلِها» پس مردمان گفتند: «ما جز ابوموسیٰ اشعری کسی را نپسندیم.» علی گفت: «شما بِهْ دانید، هرچه خواهید کنید.» پس گفت: «لا رَأیَ لِمَنْ لایُطاعُ» و کس به طلبِ بوموسیٰ فرستاد و او از لشکرِ علی جدا شده بود و به دهی نشسته بود و به حرب نیامده بود. پس کس رفت و او را گفت که «مردمان صلح کردند و حرب برخاست.» گفت: «الحمدُلله.» گفت: «تو را حاکم کردند تا میانِ هر دو گروه حکم کنی.» گفت: «اِنّا لِله.» پس او را بیاورد سویِ علی.

عمرو گفت: «صلح‌نامه بباید نوشت بر علی و اهلِ عراق، و بر معاویه و اهلِ شام، که ایشان هرچه ما بگوییم و هر حکمی که ما بپسندیم، پسندیده‌اند.» و بنبشتند: «بسم‌الله الرَّحمنِ الرَّحیم. هٰذا ما صَلَحَ عَلَیْهِ عَلِیُّ‌بْنُ اَبی‌طالِبٍ اَمیرُالمؤمنین.» عمرو دبیر را گفت: «امیرالمؤمنین منویس که ما

ندانیم که او امیرالمؤمنین است یا نه؟ و اکنون باری امیرِ عراق است نه آنِ شام. تا بنگریم که ازکتابِ خدایْ عزّوجلّ چه حکم بیرون آید.» و دبیر احنفِ بنِ قیس بود، و این صلح‌نامه او همی نوشت. عمرو او را گفت: «آن امیرالمؤمنین پاک کن.» احنف گفت: «من امیرالمؤمنین پاک نکنم از نامِ علی.» علی گفت: «الله اکبر، این همچنان است که روزِ حُدَیبیّه من صلح‌نامه می‌نوشتم در پیشِ پیغامبر(ص): «هٰذا ما صَلَحَ عَلَیْهِ مُحمَّدٌ رَسُولُ‌الله. سهیلِ‌بنِ عمرو گفت: بر صلحنامهٔ ما منویس محمّد رسولُ‌الله، که ما ندانیم که او رسول است یا نه؟ آن نامه نبشتم و نخواستم که آن سخن پاک کنم. پیغامبر گفت: یا علی، زود بُوَد که تو را همچنین پیش آید.» عمرو گفت: «یا علی، خویشتن همی با پیغامبر(ص) قیاس کنی و ما را با کافران؟ و نخستین جورِ تو این است!» علی او را گفت: «یا فاسق، کی بُوَد که تو فاسق نباشی و مسلمانان از تو بِرَهَنْد!»

پس آن صلح‌نامه نبشتند: «هٰذا ما صَلَحَ عَلَیْهِ علیُّ‌بْنُ اَبی‌طالِبٍ وَ مُعاوِیَةُ بْنُ اَبی‌سُفْیان.» و شرط کردند که هرچه این دو تن از کتابِ خدایْ عزّوجلّ حکم کنند و این خلیفتی به کسی دهند ما پسندیدیم. و این در ماهِ صَفَر بود، و هشت ماه زمان دادند تا آخرِ ماهِ رمضان، و گفتند: «اگر از این دو تن یکی بمیرد بدین هشت ماه اندر، آن سپاهِ او هرکه را خواهند به پای کنند و اختیار سپاه را بُوَد، نه علی و معاویه را.» و بیست تن از مهترانِ این دو سپاه گواهی نبشتند. و مالکِ اشتر را بخواندند تا خط آنجا بنویسد، گفت: «دستش بریده باد اگراو در این صلح‌نامه، خط نویسد.» و خطِّ علی و معاویه اندر آن نبشتند، و اندرین قباله بنوشتند که «اهلِ عراق بازگردند و اهلِ شام بازگردند، و علی در عراق امیری کند و معاویه در شام امیری کند در این هشت ماه. و چون آخرِ ماهِ رمضان باشد، معاویه و علی هر دو حاضر آیند و حَکَمین بنشینند، و با علی و معاویه سپاهِ بسیار نباشد، از صد مرد تا سیصد مرد بیش نیارند با خود.» و به دستِ علی اسیران بودند از اهلِ شام، همه را دست بازداشت. و به دست معاویه نیز از اهلِ عراق اسیران بودند. عمرو گفت معاویه را که ایشان را بکش. معاویه نکشت. پس چون علی اسیران را دست بازداشت او

را گفتند که «این صلح‌نامه را مالکِ اشتر همی نپسندید.» علی گفت: «من نیز
۱۶۸ نپسندیدم و نخواستم، ولکن اکنون که کردم نتوانم بازگشتن.» و علی بفرمود تا
منادی کردند که «کشتگان را به گور کنید و بازگردید.»...

**(صص ۱۹۰ و ۱۹۷-۲۰۳)**

۲ـ معاویه را قبّه‌ای زده بود.: ظاهراً «را» از قبیل راهائی است که در قدیم پس از فاعل می‌آوردند، یعنی معاویه قبّه زده بود، یا آنکه «زده بود» فعل مجهول باشد، = زده شده بود.

۱۰ـ با ایشان برنیایید: نمی‌توانید مقابله کنید.

۱۶ـ دست آویز: جنگ روی در روی، آویزش. نک. واژه‌نامه. || وجعل...: چنان شد که یکی به دیگری روترش می‌کرد و عبوس می‌شد، بدین سبب آن شب را لیلة‌الهریر نامیدند.

۲۰ـ روز ببود: روز شد. || نماز پیشین: هنگام ظهر.

۲۱ـ که: زیرا که.

۲۹ـ خستگان: زخمی‌ها، مجروحان.

۴۲ـ مقدار: ارزش، شأن.

۵۱ـ باز زدن: رد کردن.

۵۸ـ ببود: گذشت.

۸۰ـ اگر... کردندی: اگر از فرمان قرآن پیروی می‌کردند.

۸۵ـ از کتاب بیرون آییم: با کتاب (قرآن) مخالفت می‌کنیم.

۱۰۸ـ وان خفتم...: و هرگاه از اختلاف میان زن و شوهر بیمناک شدید، حَکَمی از خانوادهٔ مرد و حکمی از خانوادهٔ زن تعیین کنید، اگر آن دو نظر اصلاح داشته باشند خداوند میان آنان سازگاری می‌دهد. (قرآن، سورهٔ ۴ نساء، آیهٔ ۳۵).

۱۲۲ـ ما خود به بلای او دریم = ما خود در بلایِ اوییم.

۱۲۴ـ فرازکن: ناظر قرار ده، همراه کن.

۱۲۹ـ فابعثوا...: نک. شم ۱۱.

۱۳۱ـ لا رأی...: رأی نیست کسی را که از او اطاعت نمی‌کنند. چون از کسی اطاعت نکنند چنان است که رای و تدبیر ندارد.

۱۳۴ـ برخاست: از میان برخاست، پایان یافت.

۱۳۵ـ انّاللّه: ما از آنِ خداییم. قسمتی از آیهٔ انّاللّه و انّا الیه راجعون.

۱۳۸ـ هذا ما صلح...: این قراردادی است که بر آن صلح کردند علی‌بن ابی‌طالب امیرالمؤمنین...

# ۳۷

## ماجرایِ حکَمیّت و خدعهٔ عَمرِعاص

و بر آن حَکَم‌نامه که نبشته بودند به صِفّین، شرط کرده بودند که بوموسی و عَمرو هر دو بازگردند و هشت ماه هر کسی به خانهٔ خویش تنها به قرآن فرو می‌نگرند از اوّل تا آخر، و تدبیر کنند، و به اوّلِ ماهِ رمضان هر دو به دَومَةُ الْجَنْدَل گرد آیند ـ جایی است میانِ عراق و حجاز و شام ـ و معاویه آنگه با چهارصد مرد بیاید و علی هم با همچندان مردم بیاید، اگر ایشان نیایند این چهارصد مرد را بفرستند از شام و عراق، و این همه مردم که بیایند همه اهلِ فضل باشند و از نسبِ بزرگِ قریشیان یا از فرزندانِ ایشان، چنانکه هریک از ایشان خلیفتی را بشاید تا با یکدیگر مناظره کنند اندر حَکَمین، و اگر خواهند که روزگار بیشتر بَرند روا باشد. پس اگر اتّفاق بر علی افتد و حکمِ خدایْ عزّوجلّ چنین واجب کند پیشِ این همه مردم بگویند، و معاویه و جز از وی چیزی نتوانند گفتن. و اگر اتّفاق بر معاویه افتد، علی چیزی نگوید و کار بدان سپارد که واجب کند، یا ازین هشتصد مرد یکی را هرکه را خواهند، و این همه خلق را بر آن گواه کنند.

پس چون هفت ماه بگذشت، هشتم ماه اوّلِ ماهِ رمضان ابوموسی بیرون آمد به دومةُ الجندل تنها، و عمروبنِ عاص بیامد از شام با چهارصد مرد از قریش و مهاجر. عَمروْ بوموسی را گفت: «اینک معاویه باری وفا کرد و مرا با این مردم فرستاد و علی کس نفرستاد.» بوموسی کس فرستاد و علی را آگه کرد که «عَمرو آمد با چهارصد مرد، تو نیز کس فرست.» علی کَرَّمَ الله وجهَه چهارصد مرد فرستاد از حجاز و عراق، همه از یارانِ پیغامبر(ع) و از فرزندانِ ایشان از مهاجریان و انصاریان و قریشیان. و عبداللهِبنِ عبّاس را بر ایشان مهتر کرد و هیچ کس از ایشان غایت نبود مگر سعدِبنِ ابی وَقّاص.

پس حَکمین به یک جای گرد آمدند به دومةُ الجندل، و قبّه‌ای از کرباس بزدند، و هر دو آنجا بنشستند. بوموسی گفت: «بگوی که تو را چه درست شده است و چه پیدا آمده است از کتابِ خدایْ عزّوجلّ؟» عمرو گفت: «معاذالله! تو پیرتری و تو مهتر و بهتری به فضل و علم و فقه. نخواهم به هیچ وقت که تو مرا گویی که سخن گوی الّا نخست تو گویی، آنگه من گویم.» عمرو می‌خواست که نخست بوموسی سخن گوید و علی را از کار بیرون آرد، آنگه او زرقِ خویش فرا نماید و معاویه را درکار آرد. پس بوموسی گفت: «مرا صوابتر آید که این کار را از هر دو تن بستانیم و به سدیگری دهیم، تا این فتنه از میانِ مسلمانان برخیزد.» عمرو گفت: «یا بوموسی، تو را از معاویه چه چیز باز دارد؟ و من خلیفتیِ معاویه را درکتابِ خدایْ عزّوجلّ یافتم.» گفت: «کجا؟» گفتا: «تو دانی که عثمان مظلوم کشته شد و بر وی ستم کردند؟» گفت: «دانم» گفتا: «پس خدای عزّوجلّ همی ایدون گوید: وَمَنْ قُتِلَ مَظْلوماً فَقَد جَعَلْنا لِوَلِیِّهِ سُلْطاناً فَلا یُسْرِفْ فِی الْقَتْلِ اِنَّهُ کانَ مَنصوراً، و دانی که معاویه ولیِّ عثمان است و پسر عمِّ اوست و خونِ او همی طلبد، و به قریش اندر اهلِ بیتِ بنی‌امیّه بزرگ است، و معاویه هنوز یارِ پیغمبر بوده است و میان او و پیغامبر(ع) دامادی بود که خواهرِ وی زن پیغامبر بود همچنانکه دو دختر پیغمبر زنِ عثمان بود و اگر این کار معاویه را بُوَد همچنان بُوَد که تو را بُوَد، و هر حکم که تو کنی، بر وی روان باشد.»

بوموسی گفت: «یا عَمرو، از خدای عزّوجلّ بترس. این کار نه به شرف است و نسب، این به دین است و به فضل و پارسایی، و اگر به شرف و نسب بودی، هیچ کس از علی نگذشتی، که کس به شرف و نسب چون او نیست. و امّا آنچه می‌گویی که اگر این کار معاویه را بُوَد هرچه خواهم مرا دهد، این حکمِ خدای است که ما همی‌کنیم و بر حکمِ خدای عزّوجلّ رشوت نتوانْ ستدن.» عمرو گفت: «پس این سدیگر که را به پای کنی؟» بوموسی گفت: «من ایدون بینم که رسمِ عمربنِ خطّاب زنده کنیم، که اندر جهان چُنو نبوده است، و عبدالله پسرِ او را به پای کنیم. مردی است یارِ پیغامبر(ع) بوده و زاهد و عالم و نیکمرد.» عمرو گفت: «کارِ سلطانی [را] مردی باید که **او را**

دیدار بُوَد و دست بُوَد که بگوید و بدهد، و عبدالله را نه دیدار است و نه دست، و کی عبداللهِبنِ عمر را شناسد؟ پسرِ من بهْ شاید، که وی یارِ پیغامبر است و با علم است و با ورع و با زهد و با سخاوت و با مردی.» بوموسی گفت: «راست گویی، شایسته است و لکن تو وی را معیوب کردی بدین فتنه‌ها، اگر تو او را به شام نبرده بودی و به حربِ صفّین نیاورده، چنانکه عبداللهِبنِ عمر، هیچ‌کس شایسته‌تر از پسرِ تو نبودی.» عمرو گفت: «اگر پسرِ من نشاید، عبداللهِبنِ عمر نیز نشاید. کسی دیگر بنگر و بگزین.»

ابوموسی گفت: «آن بینم که علی و معاویه هر دو را باز کنیم و کار به شوریٰ افکنیم تا مسلمانان هر که را بینند بیعت کنند و ما ازین بیرون آییم.» عمرو گفت: «از همه تدبیرها این محکم‌تر است و بهتر این جهانی و آن جهانی.»

پس برین بیرون آمدند و آن هشتصد مرد برونِ خیمه نشسته بودند. عمرو گفت: «یا باموسی، آگاه کن مردمان را که سخنِ ما بر چه نهاده شده است.» ابوموسی گفت: «رای من و رایِ عمرو بر چیزی ایستاد که اندر آن مسلمانان را صلاح است.» عمرو گفت: «همچنین است که او می‌گوید.» چون بوموسی خواست که دیگر سخن گوید، عبداللهِبنِ عبّاس سرِ وی فراکشید و در گوشِ او گفت که «عمرو مردی مکّار است و با دستان. نگر تا بِنَفریفته است تو را، و مردی دروغ‌زن است. تو را گوید که من پیشِ مردمان ایدون گویم و جز آن گوید. اگر بر چیزی نهاده‌اید، باش تا سخن نخست او گوید تا باز نتواند گشت.» بوموسی گفت: «ما راست کرده‌ایم آنچه واجبِ کار است.»

پس برپای خاست و خطبه کرد و گفت: «یا مردمان، من و عمرو هر دو بهم آمدیم و بر چیزی اتّفاق کردیم که صلاحِ مسلمانان بُوَد و فتنه و خون ریختن برخیزد. ما علی را و معاویه را هر دو ازین کار بیرون آوردیم و کار به شوریٰ افکندیم، چنانکه عمر گفت. هرکه را خواهید فرا کنید. شما بر ما بدین گواه باشید و کار از سر گیرید و مشورت کنید و هرکه را از مسلمانان بینید بنشانید. سخنِ ما این است والسّلام.» و از پای بنشست.

آنگاه عمروبنِ عاص برخاست و خطبه کرد و گفت: «یا مردمان، آنچه

بوموسی گفت پسندید که او علی و معاویه را هر دو ازین کار بیرون آورد، و من علی را بیرون آوردم همچنانکه وی بیرون آورد و این کار به معاویه دادم، که معاویه ولیِّ عثمان است و خونِ او همی طلب کند و از همه وی حق‌تر است.»

بوموسی بانگ کرد که «غَدَرْتَ و فَجَرْتَ، دروغ گفتی و غدر کردی و با من نه چنین اتّفاق کردی که همی گویی، و تو چنانی که خدای گفت عزّوجلّ: کَمَثَلِ الْکَلْبِ اِنْ تَحْمِلْ عَلَیْهِ یَلْهَثْ اَوْتَتْرُکْهُ یَلْهَثْ.» عمرو گفت: «بلکه تو دروغی گویی و غدر تو کنی، و ما هر دو چنین نهادیم که گفتم، و مثلِ تو چنان است که مَثَلِ الْحِمارِ یَحْمِلُ اَسْفاراً.» پس شُرَیحِ بنِ هانی تازیانه بر سرِ عمرو زد، و پسرِ عمرو برخاست و تازیانه بر سرِ شریح زد، و مردمان همه برخاستند. و عبداللهِبنِ عبّاس گفت بوموسی را که «نگفتم تو را که وی چه خواهد کرد؟!» بوموسی گفت: «من ندانستم که وی چونین کند.» پس مردمانِ شام به شام شدند و بر معاویه سلام کردند به امیرالمؤمنین، و مردمانِ عراق به عراق بازشدند و بر علی سلام کردند به امیر مؤمنین، و مردمانِ خوارج پسِ آن مشورت کردند.

(صص ۲۰۶-۲۰۹).

۲ـ نک. تاریخ طبری، چاپ دارالمعارف مصر، ج ۵، ص ۵۹.

۵ـ چهارصد مرد: در صفحات پیشین «از صد مرد تا سیصد مرد» ضبط کرده است. نک. بخش ۳۶.

۸ـ خلیفتی: خلافت.

۹ـ روزگار بردن: صرف وقت کردن.

۱۱ـ کار بدان... خواهند: کار را به دست کسی سپارد که شایسته باشد و در غیر این صورت به شخص انتخابی از میان هشتصد مرد واگذار کنند.

۲۳ـ درست شدن: ثابت شدن.

۳۳ـ و من قتل.... هرکه مظلوم کشته شد، ما برای ولیِّ او تسلّطی (بر قاتل) مقرّر کردیم پس در قتل اسراف نکند. همانا او یاری شده است. (قرآن، سورهٔ ۱۷ ـ اسراء، آیهٔ ۳۳).

۳۹ـ روان بودنِ حکم: جاری و نافذ بودن فرمان.

۴۵ـ پس... به پای کنی: نفر سوم برای خلافت، که را تعیین می‌کنی؟

۵۶ـ بینم: صلاح می‌دانم. || باز کردن: برکنار کردن.

۵۷ـ ما... آییم: وظیفهٔ خود را انجام دهیم، کار را فیصله دهیم.
۶۲ـ رای... ایستاد: رای ما بر آن قرار گرفت.
۶۵ـ بنفریفته است: فریب نداده باشد. باء تأکید فعل با نون نفی همراه آمده (کاربرد قدیم).
۶۷ـ نهادن بر چیزی: بر آن توافق کردن، مقرّر کردن چیزی را.
۸۲ـ کمثل...: مَثَل او مانند مثل سگ است که اگر بر او حمله کنی زبان از دهان بیرون می‌آورد و اگر رهایش کنی زبان از دهان بیرون می‌آورد. [آیه دربارهٔ بَلعم باعورا. عالم بنی‌اسرائیل است] (قرآن، سورهٔ ۷ ـ اعراف، آیهٔ ۱۷۶).
۸۴ـ مثل‌الحمار...: [مثل آنان که به تورات عمل نکردند] مانند مثَل خر است که کتابهایی را حمل کند. (قرآن، سورهٔ ۶۲ جمعه، آیهٔ ۵).

# ۳۸

## واقعهٔ نهروان

### اشاره

پس از آنکه در جنگِ صفّین علی(ع) به‌ناچار حکمیّت را پذیرفت و عهدنامه‌ای میان آن حضرت و معاویه نوشته شد، گروهی از خوارج با اصلِ حکمیّت به استناد «لا حُکمَ اِلّالله» به سختی مخالفت نمودند و علی(ع) را به خطا و کفر متّهم کردند! این گروه که شمارشان در آغاز به ۱۲۰۰۰ تن می‌رسید به سوی نهروان رفتند. علی با عدّه‌ای آنان را تعقیب کرد و پیش از عبور از نهر به آنان رسید. ۸۰۰۰ تن به سبب نصایح علی(ع) از خوارج جدا شدند و ۴۰۰۰ تن به جنگ آمدند و از آنان نیز ۱۸۰۰ تن جنگیدند و همهٔ ایشان کشته یا زخمی شدند.

چون علی بشنید که ایشان به نهروان گرد آمدند و از بصره مدد همی آید، گفت: «این کار بزرگ شد.» عبداللهِ‌بنِ عبّاس را به بصره فرستاد تا نگذارد که کس سویِ ایشان شود. چون عبدالله به بصره رسید، آن خوارج که آنجا بودند، رفته بودند. و چون عبدالله را بفرستاد، علی به کوفه اندر مردمان را خطبه کرد و گفت: «شما دانید که آن روز که شما مُصحفها دیدید و تحکّم خواستید، من گفتم که: این صواب نیست. رأی من نگرفتید تا خطا پدید آمد

و هر دو حکَمین خطا کردند، و بر ما فریضه است جهاد کردن با معـاویه و عمرو و اهلِ شام، و روزگار برآمد و آسودید. بسازید که من بـه اهـلِ شـام بازخواهم گشت. و این بار بازنگردم تا حقِّ خدای بر خویشتن نگزارم.» و روزِ دیگر به لشکرگاه بیرون شد و روی به شام نهاد و به منزلی فرود آمد نامِ وی نُخیله، و نامه کرد بدین عبداللهِبنِ وَهْب و بدان خوارج که به نهروان بودند:

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

مِنْ عَبْدِالله عَلِیٍّ اَمیرِالْمُؤْمِنینَ اِلیٰ عَبْدِاللهِبْنِ وَهْبٍ وَمَنْ تَبِعَهُ مِنَ النّاس. و گفت: «من شما را گفته بودم آن روز به حَرورا که اگر این حَکَمین حکمِ خطا کنند، آن را نپسندم، و به حَربِ اهلِ شام بازگردم. اکنون ستوران آسودند و من بیرون آمدم با لشکر، و شما را می‌پایم تا سویِ شام به حَرب شویم و این بار به مکرِ ایشان باز نگردیم.»

ایشان علی را نامه کـردند کـه «آنگـاه گـفتیم کـه ابـوموسیٰ را مَـفرست، فرستادی. تو بدان کافر شدی. اکنون بر خویشتن به کُفر مُـقرّ آی و بـاز بـه مسلمانی بازآی و توبه کن تا ما بازآییم.» علی از ایشان نومید شد و گفت: «ما را راهِ شام باید گرفت، که این خوارج را بس خطری نیست، که چون از شام فارغ آییم، کارِ ایشان خود نیکو شود» و نامه کرد به عبدالله که «با سپاهِ بصره بیا.» عبدالله منادی کرد به بصره اندر که «هرکه لشکری است، از بصره بیرون شود.» بسیار جهد کرد سه هزار مرد بیرون آمد. عبدالله ایشان را سویِ علی فرستاد، و علی منادی فرمود در کوفه، مـقدار شـصت‌و پـنج هـزار مـرد بـا مولایان و رَهیان. پس علی شصت‌و هشت هزار مرد عرض کرد، و نیّتِ شام درست کرد. پس گفتند که «اگر ما را پیشتر به حربِ خوارج بری تـا شـغلِ ایشان کفایت کنیم آنگه به شام، صوابتر بودی. علی سپاه را گرد کرد و خطبه کرد و گفت: «همی شنوم که شما چنین گویید ولکن ما را کارِ شام بهتر است و این خوارج را بس خطری نیست و چون از شام بپردازیم، ایشان را زود توان برگرفتن.» مردمان گفتند: «ما فرمانبرداریم هر سو که شوی، ما آنجا شویم و با هر که حرب کنی، حرب کنیم.» علی ایشان را دعا کرد و لشکر برگرفت و به منزلی دیگر رفت.

خبر آمد که: خوارج هر که را می‌گیرند به نهروان به حدِّ سواد و تا مداین همه را می‌کشند و خونِ مردم حلال می‌دارند و همی چنین گویند که: «این خلق همه کافرند مگر اهلِ مذهبِ ما.» و پسرِ خَبّاب را کشتند. و این عبدالله نام بود، به دهی بود از سواد. چون خبرِ خوارج شنید، بترسید و زن برداشت به شب از آن ده برفت. او را بگرفتند و گفتند: «کجا می‌شوی؟» گفت: «از شما بترسم.» گفتند: «مترس تو را بیمی نیست. تو پسرِ یارِ پیغامبری.» پس او را گفتند: «به علی اندرچه گویی؟» گفت: «امیرالمؤمنین است و برحق است» او را دست بستند. با خویشتن به منزل دیگر بردند، و به دهی فروآمدند که در آنجا ترسایان بودند. گفتند: «ما به حلال نداریم که اندر دهِ ترسایان فروآییم.» زیر سایهٔ خرمابُنان فرو آمدند. پس یک خرما از درختی بیفتاد. مردی آن را در دهن نهاد. او را گفتند: «خرمایِ حرام چرا خوردی، بها ناداده؟» آن مرد آن خرما از دهن بیرون انداخت. پس خوکی آنجا بگذشت، مردی شمشیر کشیده داشت، آن خوک را بکشت. گفتند: «چرا کشتی؟ که خونِ او تو را حرام است، که این مالِ ترسایان است.» آن مرد به ده اندر شد و خداوندِ خوک را طلب کرد و بها به وی داد. این عبداللهِ‌بنِ خبّاب گفت: «یا سبحان‌الله! شما همی خرمایْ حلال ندارید از آنِ ترسایان، و خونِ خوک حلال ندارید، و مرا ایمن کردید، و من پسرِ یارِ پیغامبرم علیه‌السّلام.» ایشان گفتند: «خوک کشتن بر ما حرام است و خونِ شما حلال.» پس او را گفتند که «آن حدیثِ ما که از پدرت شنیدی، روایت کن» چنانکه وی از پیغامبر شنید. گفت: «ایدون شنیدم که پیغامبر گفت که "از پسِ من فتنه بُوَد که خلق از او متحیّر شود، ایستاده بِهْ از آنکه برود، و نشسته بِهْ از آنکه ایستاده باشد و رونده بِهْ از دونده و پیاده بِهْ از سوار، و گروهی مردم بامداد مؤمن برخیزند و شبانگاه کافر خیزند!"» گفتند: «این شما اید که نه بر مذهبِ ما اید!» پس او را دست و پای ببستند و گلوش ببریدند بر کردارِ گوسفند، و زنش هم برین گونه کشتند. و زنش به شکم بار داشت، شکمش بشکافتند و کودک را بیرون گرفتند و بکشتند. علی چون این بشنید، از جای بشد و گفت: «اگر چنین است، ما را سویِ ایشان واجب‌تر که سویِ شام.» پس مردی را به جاسوسی فرستاد به

ایشان نام او حارثةِبنِ مرّه. ایشان او را بشناختند، بگرفتند و بکشتند.

و خبر به علی آمد که «ایشان تدبیر ایدون کردند که چون به شام شوی، ایشان به کوفه آیند و غارت کنند و هر که را یابند از زن و مرد بکشند.» مردمان گفتند: «یا امیرالمؤمنین، اگر ما به شام شویم، ما را دلها به کوفه باشد و اندر کوفه سپاه نیست که ایشان را باز دارد. هر چه خواهند کنند.» علی گفت: «صواب نیست ما را به شام رفتن.»

پس لشکر بازگردانید و روی به نهروان نهاد، و لشکر برابرِ لشکرِ ایشان فروآورد و از لشکر بیرون آمد و ایشان را بخواند. دَه تن بیامدند از مهتران و سخنگویان. علی گفت: «ای مردمان، شما یارانِ من بودید و من همانم که با شما بودم. چه فتاد که چنین مخالف شدید؟ مکنید، و بازگردید تا با اهلِ شام حرب کنیم و از جملهٔ ما بیرون مباشید.» ایشان گفتند: «اگر ما با تو به شام آییم، تو حَکَمین کنی، چنانکه از آن بار.» علی گفت: «حکمین شما کردید و من گفتم: مکنید، فرمانِ من نکردید.» گفتند: «اگر ما کردیم به خدای کافر شدیم بدان کار، باز مسلمان شدیم و به دین اندر آمدیم. تو نیز مُقرّ آی که کافر شدی و باز بدین اندر آمدی و مسلمان شدی، و مذهبِ ما بپذیر تا ما با تو بیاییم.» علی گفت: «مَعاذَالله! که من پیش از همهٔ خلق مسلمان شدم و با پیغامبر(ع) صحبت کردم و جهاد کردم و چندین هزار خلق را مسلمان کردم و پیر شدم. امروز بر خویشتن کافری گواهی دهم! این هرگز نبُوَد، و اکنون که شما همی چنین گویید، این مردمان که پسرِ خبّاب را بکشتند به نهروان، و به راه اندر مسلمانان را همی کشتند، مرا دهید تا ایشان را قصاص کنم و خود به حربِ شام شوم، تا از آنجا فارغ شوم، باشد که خدایْ تعالیٰ شما را به راه بازآورد.» گفتند: «این مردمان کسی را نکشتند که بر ایشان قصاص باشد. کسی راکشتند که خونِ او حلال بود، و خونِ تو نیز حلال است و اگر توانیم تو را هم بکشیم.» علی دانست که با ایشان به نرمی به سر نشود. دیگر روز حرب بساخت و لشکر تعبیه کرد. بر میمنه حُجْرِبنِ عَدیّ بود و بر مَیسره مَعْقِلِ‌بنِ قَیس.

و جملهٔ خوارج که به حرب بیرون آمدند چهار هزار مرد بودند. بر میمنه

زیدِبنِ حُصَین کردند و بر میسره شُرَیحِ بنِ اَوْفی را، و عبداللهِبنِ وهب به قلب اندر بود و علی دیگرباره برایشان حجّت گرفت و لشکرِ خود را فرمود که «تا ایشان ابتدا نکنند، شما مکنید و هر که بگریزد، پسِ او مَرَوید.» پس، از ایشان فَرْوَةِبنِ نَوْفِل بازگشت. و صد تنِ دیگر به زنهار آمدند، و هزار و ششصد تن پراکنده بازگشتند یکان و دوگان و دَهگان، و با کوفه باز شدند. عبداللهِبنِ وهب بماند با هزار و هشتصد مرد. علی فرمود که تا ایشان حرب نکنند، شما مکنید.»

پس نخست، ایشان حمله کردند بر علی، پیادگان در پیش و سواران از پس. علی سپاهِ خویش را بفرمود تا دو نیم شدند و ایشان را در میان گرفتند و همه را بر جای بکشتند. مقدار چهارصد تن خسته بودند، بر زمین فتاده و دیگر مرده شده، و مردی بود در میانِ خوارج نام او رَیّانِبنِ صَبره و یک دستش استخوان نداشت پاره‌ای گوشت بود بر کتف. چون بکشیدی دراز شدی همچند دستِ دیگر و چون دست بازداشتی بر کتف مُغُند شدی. او را به لغت ذُوالثُّدَیّه خواندندی و پیغامبر(ع) علی را گفته بود: سَیُحارِبُكَ قَوْمٌ یَمْرُقونَ مِنَ الدّین کَما یَمْرُقُ السَّهْمُ مِنَ الرَّمْیَةِ، فیهِمْ رَجُلٌ مُجْدَعُ الْیَد.» گفتا: «قومی با تو حرب کنند که ایشان از دین همچنان جسته باشند که تیر از کمان، و ایشان را در دین هیچ نصیب نبُوَد و در میانِ ایشان مردی بود که دستش یکی کم بود. علی گفت: «طلب کنید تا ذوثُدیّه در میانِ ایشان هست؟» طلب کردند و بیافتند در میانِ کشتگان. پیشِ علی آوردند. علی گفت: «الله اکبر، ما کَذِبْتُ وَ ما کُذِبْتُ: من دروغ نگفتم و آنکه مرا گفت، دروغ نگفت. این آن مردمانند که ایشان را در دین نصیب نیست.»

پس علی از لشکرگاه بازگشت و خطبه کرد و گفت: «خدایْ عزّوجلّ با شما وفا کرد و به نصرت عزیز کرد و دشمن را ذلیل و هلاک کرد. هم از ایدر سویِ شام شوید.» اشعثِ‌بنِ قیس گفت: «یا امیرالمؤمنین، مردمان را درین حربْ تیر و سلاح کم شد. اگر صواب است، این مردمان را به کوفه باز بر تا کارِ سلاح تازه کنند و آنگاه به شام روند.» علی گفت: «بروید و به درِ کوفه فروآیید، و به خانه‌ها در مَشَوید و کارِ سلاح بسازید.» پس همچنان کردند. هر

روزی به شهر شدندی و شب به لشکرگاه آمدندی تا آن شب که دیگر روز
بخواست رفتن. آن شب به خانه‌ها رفتند و دیگر روز بیرون نیامدند. علی
۱۱۷ بامداد برخاست به لشکرگاه کسی نیافت، دلش از ایشان بشکست و به شهر
اندر آمد و نیّتِ رفتن باز افکند.

و این وقعتِ نهروان به سالِ سی‌وهفت بود. و پسِ آن محمّدِبنِ ابی‌بکر را
۱۲۰ به مصر کارِ حرب افتاد با عمروبنِ عاص، و محمّد کشته شد، و ولایتِ مصر
به عمرو افتاد. و پس از آن خوارج به اهواز و سواحل بیرون آمدند و علی به
ایشان مشغول شد تا شغلِ ایشان کفایت کرد.

**(صص ۲۱۲-۲۱۶)**

۵ـ تحکّم: داوری کردن، حکمیّت.

۱۳ـ من عبدالله...: از بندهٔ خدا علی امیر مؤمنان به عبداللهِ‌بنِ وهب و کسانی که از او پیروی کردند.

۱۶ـ پاییدن: منتظر شدن، چشم داشتن.

۱۹ـ مقر آمدن: اقرار کردن.

۲۱ـ خطر: اهمیّت، ارزش.

۲۶ـ عرض کردن: شمار کردن سپاهیان، سان دیدن.

۲۷ـ درست کردن: جزم کردن، قطعی نمودن.

۳۹ـ تو پسر یار پیغامبری: پسر خبّاب‌بن ارت از صحابهٔ پیغامبر اکرم هستی.

۴۸ـ یا سبحان‌الله: در متن اصلی ناخواناست و این ضبط احتمالی است.

۴۹ـ حلال ندارید: حلال نمی‌شمارید.

۵۹ـ از جای بشد: مضطرب شد، خشمناک شد.

۷۸ـ بر خویشتن... دهم: به کافر بودن خود گواهی دهم.

۹۷ـ خسته: زخمی.

۱۰۰ـ چون مغند شدی: چون رها می‌کرد گلوله می‌شد.

# ۳۹

# زیادِبنِ ابیه و خطبهٔ بَتراء

## اشاره

زیادِبنِ ابیه (فت ۵۳ هجری) امیر و حاکم معروف عرب بود. پس از شهادت علی(ع) وی از فرمان معاویه سرپیچید، امّا معاویه او را دلجویی کرد و ولایت بصره و کوفه را به وی داد. مردی خطیب، فصیح، زیرک و کاردان بود. هنگامی که از سوی معاویه به حکومت بصره رسید، خطبه‌ای بدون ذکر «بسم‌الله» خواند که به خطبةالْبَتراء (دم بریده) یا ابتر معروف است. او در این خطبه برنامهٔ خود را بیان کرد و مردم را سخت تهدید نمود و گفته‌های خود را کار بست (نک. دایرةالمعارف). این گفته‌ها اگرچه به ظاهر حکایت از موضع اسلامی زیادِبنِ ابیه دارد و در برخی موارد متضمّن ستایشهایی از وست از قبیلِ خواندن سورهٔ بقره در نماز شام، امّا کارهای ضدّ اسلامی و ضدّ قرآنی او از جمله کشتار مردم بیگناه و عقوبت کردن اولیای گناهکار به جای او ــ که بخش اندکی از آنها در این خطبه آمده است ــ فسق و نفاق وی را ثابت می‌کند (یقولون بأفواههم ما لیس فی قلوبهم).

«زیاد» نخست نامهٔ معاویه بر اهلِ بصره برخواند و پس خطبه‌ای کرد که در بابِ سلطنت و هیبت کس چنان خطبه نکرده بود مگر حَجّاجِ‌بنِ یوسف. و این خُطبه را در میانِ خطبه‌ها اَبْتَر خوانند، و ابتر چیزی بُوَد که اَو را دُم نبُوَد. و این را بی‌دُم بدان خوانند که رسمِ خطبایِ عرب چنان بوده است از وقتِ پیغامبر(ع) که هر که خطبه کردی، نخست حمد و ثنایِ خدایْ عزّوجلّ گفتی و درودِ پیغامبر(ع)، آنگه سخن پیوستی. او چنین نکرد. و این ترجمهٔ خطبهٔ وی است که گفت:

«سپاس آن خدای را که این نَسَبِ ما که مردمان از ما ببریدند بپیوست بِرَغْمِ حاسدان و دروغگویان.» و گفت: «ای مردمانِ جُهّال و نادان، شما کتابِ

خدای نخوانده‌اید و خبرِ پیغامبر نشنیده‌اید و ثوابِ اهلِ طاعت را ندانسته‌اید و عذابِ دردناکِ اهلِ معصیت را بدان سرایِ جاویدانه که هرگز فانی نشود. و چنان باشید که دنیا چشمِ او گرفته است و شهوتها گوشِ او گرفته است و این جهانِ فنا را بدان جهانِ بقا گزیده است. و ندانید که شما در مسلمانی چه حادثه‌ها کردید که کس پیش از آن نکرده بود، و کسی نبود از شما که بی‌خِردان را بازداشتی از غارتِ روز و رفتن به شب. و هر کسی خویشانِ خود را محابا کردید و خدای را حرمت نداشتید و از حدهایِ او درگذشتید و هیچ از عاقبتِ کار نیندیشیدید و از عقوبتِ آن جهانی نترسیدید و گفتید که: «فلانْ خویشِ من است، و فلان اندر بستهٔ من است، وی را میازارید؛ تا ایشان حرمهایِ مسلمانان همی شکنند، و خونِ مسلمانان همی ریزند و خواسته‌ها غارت همی کنند، و این نیست اِلّا از خاموش بودنِ شما. و حرام است بر من طعام و شراب، تا من خان و مانِ این مردمانِ بی‌خرد غارت نکنم و نسوزم، همچنانکه ایشان کردند آنِ مسلمانان را.»

«و به کارها اندر نرمی باید ولکن ضعیفی نباید و نیرو باید و درشتی نباید، امّا کارِ سلطان به سیاست برآید به نرمی برنیاید. و من به خدای سوگند خورم که هر گناهکاری که طلب کنم و بیابم، بکشم و اگر نیابم اولیایِ او را بی‌گناه عقوبت کنم و اگر از شهر بگریزد، آنکه ایدر مانَد بگیرم به گناهِ غایب، تا چنان شود که یکدیگر را بگیرید و به من سپارید تا حدِّ خدایْ عزّوجلّ بر وی رانم. و این بر سرِ منبر بدان همی گویم که مردمان دانند که هر سخن بر سرِ منبر گویند پنهان نیست. اگر از این سخنان که امروز گفتم برین منبر، یکی را خلاف کنم، شما نیز فرمانِ من مکنید. هشیار باشید که هرکه را بگیرم بکشم و نپرسم که به چه کار بیرون آمده‌ای؟ و شما را زمان دادم، چندانکه غایبان را آگه کنید و هر گناهی را عقوبت پدید کردم: هر که او کسی را غرق کرده است، من او را غرق کنم، و هر که سوخته است بسوزانم، و هر که دَرِ خانهٔ کسی سولاخ کرده است، به شکمِ او اندر سولاخ کنم، و هر که گورِ مرده‌ای باز کرده است، او را زنده درگور کنم، ــ و این همه کرده بودند ــ و این بدان گفتم، تا اگر خواهید که دستِ من از شما کوتاه شود، دست از این کارها کوتاه کنید. و هر که مذهبی

پدید آورده است جز آن که همهٔ مسلمانان دارند، او را گردن بزنم. و میانِ من وگروهی مردمان عداوتها بود، آن همه را از دل برداشتم. هر که نیک‌کردار بود تا اکنونْ نیکی بیشتر کند، و هر که بدکردار بود اکنون دست باز دارد، که من هر که را گیرم به گناهِ او گیرم و کس را به خشم نگیرم، و اگر کسی مرا دشمن دارد و من بدانم که مخالف نیست، آن بر وی پدید نکنم و اگر مخالف بُوَد، زمان ندهم و بکشم و با وی مناظره نکنم. و بسیارکس است که به من امید دارد و نومیدتر است، و بسیارکس کز من امید ندارد، او را از من منفعت بیشتر رسد. و سلطان همیشه چنین بُوَد. پس با من کار از سر گیرید و خود را ملامت کنید.»

«یا مردمان، من شما را همی نگاه دارم و ادب آموزم، همچنانکه مرا آموختند، و آنچه مرا واجب است بر شما از خراج بستانم و سپاه را دهم، تا شما را از دشمنان نگاه دارند. پس مرا طاعت واجب است بر رعیّت، و رعیّت را بر من داد واجب است. و از من در سه کار تقصیر نیاید: یکی که خداوندِ حاجت را بر درِ من حجاب نیست، اگر همه، نیم شبِ تاریک آید. و دیگر از سپاهِ خویش روزی بازندارم، دادِ ایشان بدهم و عطا بدهم و دادِ خویش از ایشان بخواهم، که سپاهِ بی‌فرمان را روزی نیست. و من ایشان را جایی نفرستم که از خان و مان و عیالان جدا دارم. و دیگر شریف را بر وضیع فضل ندارم به دادنِ حق، و کس را عقوبت نکنم مگر به اندازهٔ جُرمِ وی. پس سلطان را دعا کنید که ایشان شُبانانِ شما اند. و بدانید که چون شما بصلاح باشید، سلطانِ شما نیز بصلاح باشد. و نگر تا سلطان را دشمن ندارید، که هر که سلطان را دشمن است، دشمنِ جانِ خویش است. خدایْ عزّوجلّ شما را توفیق دهاد تا حقِّ سلطان بگزارید و سلطان را نیرو دهاد تا حقِّ شما بگزارد. و هر کار که شما را فرمایم، اگر خوشتان آید و اگر نه، بکنید، و هر که فرمان نکند، او را بر زمین زنم والسّلام.»

پس مردی برپای خاست، نامِ او عبداللهِبنِ الاَهْتَم، گفت: «ایّهاالأمیر، چنین سخنان که تو گفتی، کی داند گفتن؟ و این حکمت است که گفتی و فصل الخطاب.» گفت: «دروغ گفتی، فصل‌الخطاب گفتِ داود است پیغامبرِ

خدایْ تعالی.»

پس احنفِ‌بنِ قیس برخاست و گفت: «ایّهاالأمیر، به گفتار نیکو گفتی، تا بنگریم که به کردار چه کنی و تا عطایِ تو به ما نرسد، بر ما شکر واجب نیاید.» گفت: «راست گفتی و نیکو!» پس مردی برپای خاست کُنْیَتِ او ابولُبابه. گفت: «ایّهاالأمیر، خدای ما را بجز این وعده کرده است اندر قرآن، و گفته که هیچ بی‌گناه را به گناهِ دیگری نگیرم، و تو می‌گویی اگر گنهکار را نیابم، بی‌گناه را عقوبت کنم!» او گفت: «من آیت را بیش از تو خوانده‌ام و دانسته، ولکن تا چنین نکنم، من عدل و داد نتوانم کردن.»

و از منبر فروآمد، و شهر بَر وی بیارامید. و هر که را یافت از غوغا و دزدان و اهلِ فساد، همه را بکشت. و کس را به زندان نکرد، و بر هر که حد واجب شدی بزدی و دست بازنداشتی. و دزدان را دست ببریدی، و هر که را عَسَس بگرفتی، باگناه یا بی‌گناه بکشتی. پس هر که اهلِ فساد بود، توبه کرد، یا از آن شهر برفت و بگریخت و شهر ایمن شد.

و هر شب چون نمازِ شام بکردی به دو رکعتِ دیگر سورةُ البَقَره بخواندی و پس نمازِ خفتن بکردی و لختی تطوّع کردی و آنگه وِتْر کردی. پس عسس گشتی و هر که را یافتی بر جای بکشتی. اعرابیی یک روز بیگاه از بادیه آمده بود و شب در کوچه‌ای با گوسپندان نشسته بود. عسس او را بگرفت و خواست که بکشد، وی گفت که «من گوسپندان همی نگه دارم.» او را پیش زیاد بردند. زیاد او را گفت: «بانگِ مُنادیِ من شنیدی که به شب از درِ بسته بیرون نباید آمدن؟» گفت: «نشنیدم، و من امروز از بادیه آمدم با این گوسپندان و بیگاه رسیدم و خانه نداشتم.» زیاد گفت: «مرا در دل همی آید که تو راست گویی ولکن رسمِ سیاستِ خویش تباه نتوانم کردن. اگر بی‌گناهی به شهادت رسی و بهشت.» و بفرمود تا او را بکشتند. و خلقی اندر بصره بکشت، و سیاستی کرد که پیش از وی کس در اسلام نکرده بود. و اگر کسی چیزی در راه بیفکندی، اگر ده روز برآمدی، کسی برنگرفتی. و اگر کودکی در همهٔ سوادِ بصره بدره‌ای زر بر سر نهادی کس نپرسیدی که از کجا می‌آیی؟ و به شب درِ سرایها و دکّانها اندر نبستندی و دروازه‌هایِ شهر نبستی. و اندر

بصره اهلِ فساد نماند و نرخها ارزان شد و بازرگانان روان گشتند و خراجها زود برآمد و عیّاران همه به کارِ برزگری و پیشه‌ها مشغول شدند.

و نامهٔ معاویه به وی پیوسته شد، و بر عنوان نوشتی. زیادِبنِ ابی‌سفیان. و مشایخِ بصره را هرکسی را عملی داد. یکی را حاکمی، و یکی را خطیبی، و یکی را احتساب. و چهار هزار شُرَط بر پیشِ خویش برپای کرد و پانصد مرد را نام نبشت، از فقها و علما و زُهّاد و حَمَلهٔ قرآن، و همه را از بیت‌المال روزی کرد و بفرمود تا روزِ مظالم پیشِ او نشستندی و آن حکم که کردندی تا با علم برابر نیامدی، نکردی.

و این سیرتِ «زیاد»، بدین صفت، اندر جهان معروف شد و معاویه از آن شادگشت. و به بصره همی بود، تا مُغَیرةِبنِ شُعبه امیرِکوفه بمرد. پس معاویه کوفه و عراقین به زیاد داد ــ و بصره و کوفه را عراقین گویند ــ و زیاد سَمَرَةِبنِ جُنْدُب را به بصره امیرکرد و خود به کوفه آمد. و زیاد در سالی شش ماه به کوفه بودی و شش ماه به بصره. و آن روزکه به کوفه آمد بر منبر شد، و تا مُغَیره مرده بود، شهر غوغا داشت. و با زیاد دو هزار مرد بود از خاصّهٔ خود، و بیشتر نیاورده بود. پس به منبر شد و خلق را خطبه کرد و همچنان گفت که به بصره، وگفت: «یا اهلَ‌الکوفه، من خواستم که با سپاهِ بسیار آیم ولکن شما خود از آنِ منید و از شما جز حق نیاید و با خاصگیان و اهلِ بیتِ خویش آمدم.» مردمان بر وی بخندیدند و گفتند: «این دی ازکوفه برفت، او را دو هزار مرد اهلِ‌بیت و خاصّه ازکجا آمد؟» و خواست که این خطبه دراز و تمام کند، چنانکه به بصره کرد، سنگی بیامد و بر پُشتش افتاد. از خطبه خاموش شد و بر منبر بنشست و مردمان سنگ انداختن گرفتند از چپ و راست. وی دست بر روی نهاد تا بسیار سنگ بینداختند. آنگه دو هزار مرد را فرمود تا درهایِ مزگت نگه داشتند. وی از منبر فروآمد و بر درِ مزگت برکرسی نشست و مردمان را چهار چهار، از درِ مزگت بیرون همی‌آوردند و هر یک را جداگانه سوگند همی‌داد به اَیمانِ مُغلَّظه و به حِلّ و حرام و عَتاق، که «تو این سنگ نینداختی و ندیدی که کسی انداخت و ندانی؟» هرکه سوگند خورد، دست بازداشت و هرکه نخورد به مزگت اندر نگاه همی‌داشت تا از آن همه خلق، بر

هشتاد تن درست شد سنگ انداختن. پس بفرمود تا هر هشتاد را دو دست ببریدند و همانجا افکندند. و با آن دو هزار مرد شمشیرها کشیده بر نشست و به سرایِ سلطان اندر شد. و آن پیشین و بازپسینِ ادب بود که کرد اهلِ کوفه را. و چندان سال که زیاد در کوفه بود، نیز کس را نه بایست زد و نه دست و پای بایست بریدن.

پس معاویه، پس از آن خراسان با عراق او را داد و کوهستان و ری و عمان و بحرین و سکستان و ثُغورِ سند و هند و پارس و کرمان همه او را داد. و به هر شهری امیری فرستاد و مملکت راست کرد. معاویه از پسِ آن به حج رفت و چون بازگشت به مدینه آمد و خواست که منبر پیغامبر(ع) برگیرد و به شام بَرَد. چون دست فراز کرد و از جای بجنبانید. آفتاب بگرفت و شب درآمد و ستارگان پدید آمد و مردمان بخروشیدند. دست بازداشت و گفت: «من خواستم تا بنگرم، که پوسیدگی هست تا نو کنم.» و منبرِ پیغامبر(ع) سه پایه بود. به دو پایه برشدی و بر سیّم نشستی. پس معاویه شش پایهٔ دیگر بیفزود، تا نُه پایه شد، و امروز نُه پایه است. و خطیب بر ششم برنشیند و بر سه پایهٔ کهن کس ننشیند.

و چون سالِ پنجاه و یک درآمد زیاد به کوفه بمُرد. معاویه ولایتِ وی پسرش را داد عبیداللهِ بنِ زیاد، و فرمود که به ترکستان رو و غَزْو کن. عبیدالله به خراسان رفت و از جیحون بگذشت و حرب کرد با ترکان، و فتح بودش و بسیار غنیمت بودش.

و سالِ پنجاه و شش، معاویه خلق را فرمود به دمشق، تا یزید را بیعت کردند به خلیفتی از پسِ وی.

**(صص ۲۳۹ تا ۲۴۳)**

۸ـ این نسب... بپیوست: اشاره به اینکه پدرش شناخته نبود و نسب او را به ابوسفیان منتهی ساختند.

۹ـ مردمان جهّال = مردمان جاهل. صفت را به تبع موصوف جمع آورده است (کاربردِ قدیم).

۱۵ـ رفتن به شب: شب روی، دزدی به هنگام شب.

۱۸ـ اندر بسته: وابسته، متعلّق، خویشاوند.

۱۹ـ ایشان = فلان و فلان.
۳۱ـ زمان داد: مهلت دادن.
۴۳ـ بسیار کس... نومیدتر است: بسیار کسان هستند که به من امید دارند امّا نا‌امید خواهند شد.
۴۶ـ نگاه دارم: مراقبت می‌کنم.
۵۰ـ اگر همه: اگر هم، اگر چه (ظاهراً).
۷۲ـ غوغا: مردم آمیخته از هر جنس، مردم شرانگیز.
۷۴ـ دست بازداشتن: رها کردن.
۹۳ـ نوشتی: می‌نوشت.
۹۴ـ عمل: شغل دولتی.
۹۵ـ احتساب: نظارت بر اجرای احکام دینی و نهی از کارهای حرام، و رسیدگی به کار بازار و کوی و برزن.
۱۱۸ـ درست شدن: ثابت شدن.
۱۲۰ـ سرای سلطان: دارالحکومه، سرای حاکم و فرمانروا.
۱۲۵ـ راست کردن: سامان دادن، منظّم کردن.

# ۴۰

## مرگِ معاویه

چون سالِ شستم درآمد، به اوّلِ ماهِ رجب معاویه بیمار شد و اندامش و سر و رویْ همه بدمید و پانزده روز بیمار بود. پس چون دانست مرگ نزدیک است یزید را طلب کرد. گفتند: «به شکار است.» نامه فرستاد، به شتاب بیامد. چون به درِ سرای رسید، سپاه دید همه نشسته و درِ سرای یک نیمه فراز کرده، بر بالین معاویه بایستاد...

پس یزید را گفت: «ای پسر، وصیّتِ من بشنو. من جهان تو را نرم کردم و بیعتِ همه خلق تو را بستدم. و چهار تن‌اند که مرا بیعت نکردند و من بر تو از ایشان بترسم که خلاف کنند: یکی حسینِ‌بنِ علی و عبداللهِ‌بنِ زبیر و عبدالرّحمنِ‌بنِ ابی‌بکر و عبداللهِ‌بنِ عمر. و من تو را بگویم که با هرکسی چه

معاملت کنی.

«امّا عبدالرّحمنِ‌بنِ ابی‌بکر، مردی است لهو دوست دارد و تنعّم بدین جهان، او را بدان دست بازدار و او را چیز ده بسیار چندانکه از لهوِ خویش به تو نپردازد، و چون مردمان متفّق شوند با تو، او نیز شود. و امّا عبداللهِ‌بنِ عمر، آن جهان بدین جهان گزیده است. او را به عبادت و کارِ آن جهانی بازگذار تا او این جهان به تو گذارد. امّا حسینِ‌بنِ علی، مردی دلاور است و مردمانِ عراق او را بر تو بیرون آرند و حرب کند، اگر ظفر یابی او را عفو کن و حقِ قرابتِ او بشناس. امّا عبداللهِ‌بنِ زبیر، با تو روباه بازی کند، چون دست یابد خود را بر تو افکنَد. اگر چنین کند و تو بر وی دست یابی او را بکش.»

پس گفت: «و مردمانِ مکّه و مدینه را نیکو دار، که اصلِ تو از مکّه است و مردمانِ بصره و عراق را نیکو دار و با ایشان مدارا کن، که خویِ ایشان آن است که بر عُمّال بیرون آیند، از هر عاملی که شکایت کنند، تو آن عامل را باز کن تا بهانه نیارند. اگر مثلاً هر روز عاملی دیگر خواهند بهتر بُوَد که صد هزار شمشیر روی به تو نهد. و مردمانِ شام را خاصّهٔ خویش دار و دل بر ایشان ایمن دار که اگر دشمنی پیش آید تو را نصرت کنند.» پس معاویه روزِ شنبه بمرد از ماهِ رجب، هشت روز مانده، سالِ شست از هجرت.

**(صص ۲۴۳-۲۴۵)**

۲ـ بدمید: ورم کرد.

۶ و ۷ـ تو را: برای تو.

۱۲ـ دست بازداشتن: رها کردن (آزاد گذاشتن).

۱۶ـ او را بر تو بیرون آرند: او را به خروج بر ضدّ تو وا می‌دارند.

۲۱ـ بیرون آمدن: خروج کردن. || باز کردن: برکنار کردن.

۲۲ـ بهتر بُوَد که: بهتر از آن باشد که.

# ۴۱

# ستمگریهاىِ عبیدالله و یزید

## اشاره

پس از شهادت امام حسین و یاران و اهل‌بیت او، عمربن سعد به والی کوفه عبیداللهِبنِ زیاد نامه نوشت و سرِ حضرت حسین را به دست خولةِبنِ یزید پیش وی فرستاد و آنگاه خود روانهٔ کوفه شد. چون عمرِبنِ سعد همراه با لشکر و اهل‌بیت حسین(ع) به کوفه رسید، عبیدالله سرِ امام را پیش وی بازفرستاد، و او روز دیگر سپاه تعبیه نمود و آن سر را بر نیزه کرد و در پیش لشکر می‌آورد و مردمان کوفه به نظاره ایستاده می‌گریستند. سپس عبیدالله مجلسی آراست و سرِ حسین(ع) را در طشتی نهاد و بیشرمیها کرد و به افراد خاندان امام اهانتها نمود امّا پاسخهایی استوار و قاطع شنید. نظیر همین رفتار بیشرمانه در مجلس یزید در دمشق نیز صورت گرفت. شرح ماجرای این دو مجلس را در اینجا ازگفتار بلعمی می‌خوانید:

پس عُبَیداللهِبنِ زیاد لَعَنَهُ‌الله بفرمود تا آن روز مجلس بساختند و فرشهاىِ نیکو بگستریدند و کرسیهاىِ سیمین بنهادند، و هزار مرد در پیشِ او سِماطَیْن بزدند، و مشایخِ کوفه و یارانِ پیغامبر(ع)، آنچه مانده بودند و آنجا بودند، بخواند و بر راست و بر چپِ خویش نشاند. پس عمرِبنِ سعد را بار داد با آن سپاه که با وی بودند.

عمر اندر آمد و سرِ حسین بر نیزه کرده پیشِ او همی بردند. عبیدالله فرمود تا طشتی زرّین بیاوردند و سرِ حسین در آنجا نهاد در پیشِ او،و علیِّ‌بنِ حسین را پیش آوردند و به دو زانو بنشاندند، و امِّ کلثوم و زنان دیگر زینب را و فاطمه را و خواهرانِ حسین را همه بنشاندند، و خلق همه زبرِ سرِ ایشان بیستادند. و قضیب داشت به دست خیزُران، سر و بُن به زر، اندر دست گرفته. ــ و ملوکِ بنی‌امیّه را رسم چنان بود که به مجلسِ خلوت قضیبی به

دست گرفتندی و همی گردانیدندی ـ پس عبیداللهِ‌بنِ زیاد لعنه‌الله آن قضیب بر دندانِ حسین همی‌زد. مردی از اصحاب رسول‌الله(ص) نام او زیدِبنِ اَرقم آنجا بود، گفت: «این قضیب از لبانش دور دار، که من دیدم که پیغامبر(ع) لبان بدان لبان برنهاده بود و بوسه همی‌داد.» پس بگریست به آواز بلند، و مردمانِ بیشتری بگریستند.

عبیداللهِ‌بنِ زیاد لعنه‌الله گفت: «این چه گریستن است و بی‌ادبی که تو در مجلسِ سلطان آوردی! اگرنه آنستی که پیری و خَرف شده‌ای، بفرمودمی تا سرت برداشتندی.» پس حاجبی بیامد و او را دست گرفت و از آن مجلس بیرون کرد. و عبیدالله بدان زنان نگریست و بدید، گفت: «این کیست؟» عمرِبنِ سعد لعنه‌الله گفت: «این زینب است دخترِ فاطمه.» عبیدالله گفت: «الحمدلِلّه که گمانهاتان دروغ شد و امیدها باطل گشت.» زینب رضی‌الله عنها گفت: «سپاس خدای را که ما را به محمّد گرامی کرد.» عبیدالله گفت: «چون دیدی آنچه خدای کرد به اهلِ‌بیت تو؟!» زینب گفت: «خدای عزّوجلّ کشتن بریشان قضا کرده بود به سرِ گورِ خویش آمدند تا آنجا کشته شدند، و خدای عزّوجلّ ایشان را با شما پیشِ خویش بدارد و دادِ ما از شما بستدند. ای عبیدالله، مرگ نعمت بود ایشان را، که دایم از شما به رنج بودند و اکنون شهید بدان گیتی رفتند و به بهشتِ جاودانه رسیدند. مرگ چون توئی را محنت بوَد که از چنین کوشک بیرون شوی و به دوزخ بایدت شدن جاویدانه!»

عبیدالله لعنه‌الله از آن سخنانِ او در خشم شد و گفت: «تو را هنوز زفان است که چنین سخنانی توانی گفتن؟!» و خواست تا زینب را عقوبت کند، عمرِبنِ سعد گفت: «اَيُّهاالأمير، اَلْمَرْأةُ لا يُـؤْخَذُ بِـالْكَلام، زنان را به گفتار نگیرند.» پس عبیدالله به علیِ اصغر نگریست و گفت: «این غلام کیست.» عمر گفت: «پسرِ حسین است.» عبیدالله گفتا: «یا غلام، چه نامی؟» گفت: «علی». عبیدالله عمرِبنِ سعد را گفت: «نه به نامه اندر گفته بودی که علی پسر حسین را کشتیم!» عمر گفت: «حسین را دو پسر بود علی نام، آن یکی حرب کرد و کشته شد، و این حرب نکرد.» عبیدالله گفت: «ای غلام، آن برادرت که

خدای او را بکُشت، او مهتر بود یا تو؟» گفت: «آن برادر که شما او را بکشتید از من مهتر بود.» عبیدالله گفت: «الله قَتَلَهُ.» علی گفت: «اَلله یَتَوَفَّی الْاَنْفُسَ حینَ مَوتِها.» عبیدالله گفت: «این را نیز بکشید که من نخواهم کز فاطمه نسل مانَد نرینه.» صاحبِ شُرَط فراز آمد و دستِ علی گرفت که بیرون بَرد زینب برخاست و علی را به کنار اندر گرفت و گفت: «اَما رَویتَ عَنْ دِماءِ آلِ محمّد اَی سیر نشدی از ریختنِ خونِ آل محمّد(ص)؟! این را بکُشی تا این عورتانِ محمّد بی قیّم مانند و بی مَحرم؟ اگر وی را خواهی کشتن، نخست ما را کُش!» علی گفت: «یَاابْنَ الزِّیاد اگر زیاد از بوسفیان است و تو از قریشی، میانِ تو و این عورتان قرابت است. ایشان را قَیّمی پدید کن از اهلِ بیتِ ایشان. پس مرا بکش.» عبیدالله گفت: «شو تو قیِّمِ ایشان باش. خونِ تو ایشان را بخشیدم.» پس فرمود که «همه را بیرون برید.»

و دیگر روز سرِ حسین به دستِ زَحْرِبنِ قیس اَزْدی سویِ یزید فرستاد با همه زنان و تبار، و شمر را بریشان موکَّل کرد تا ایشان به یزید برَد. پس چون شمر لعنه‌الله به نزدیکِ دمشق رسید، زَحْر را به دمشق فرستاد تا یزید را بشارت دهد. چون بیامد، یزید گفت: «چه خبر داری؟» زحر او را بشارت داد و از همه کارها که رفته بود آگاه کرد...

پس یزید لعنه‌الله بدان خبر سخت شاد شد ولکن رویِ مردمان را گفت: «شما را که گفت که حسین را بکشید؟ من گفتم کز وی بیعت خواهید، اگر نکند سویِ من آریدش. اگر این از بهرِ طاعتِ من کردید، من نه همداستانم بدین.» پس گفت: «لعنت بر پسرِ سمیّه باد اگر من بر حسین ظفر یافتمی نه او را کشتمی و نه فرزندانِ او را برده کردمی!»

پس دیگر روز یزید مجلس آراست و سپاه را سِماطَیْن به پا کرد و اهلِ دمشق را و پیران را و یارانِ پیغامبر را بار داد و سرِ حسین پیشِ او نهادند و اسیران را پیشِ او بداشتند. نخست به اسیران نگریست: علیِ‌بنِ حسین و آن زنان همه با جامه‌های دریده و چشمهای پرآب ایستاده. پس ساعتی خاموش همی بود، آنگه این دو بیت بگفت:

یا اَیُّهَا الرّاکِبُ الْعادی مَطِیَّتُهُ    عَلیٰ عَوافِرَةٍ فی سَیْرِها فَحَمُ

اَبْلِغْ قُرَیْشاً عَلیٰ نَأْیِ الْمَزارِ بِها　　بَیْنی وَ بَیْنَ حُسَیْنِ اللهُ وَالرَّحِمُ

پس بباید دانست که اندر جهان از یزید بی‌شرم‌تر و بی‌رحم‌تر هیچ کس نبود، که حسین کشته و سرش پیشِ او نهاده و زن و پسرش اسیر به پا ایستاده، و گناه هنوز بر حسین همی‌نهاد و می‌گفت که «میانِ من و حسین خدای داور باد». پس قضیبی بود به دستِ یزید، بر لبِ حسین همی‌زد. ابوبردهٔ اَسْلَمی یارِ پیغامبر بود علیه‌السّلام، و آنجا حاضر بود، برپا خاست و گفت: «ای مرد، دور دار آن قضیب از آن لبان» و بگریست، و همه اهلِ مجلس بگریستند مگر یزید، و بوبرده بیرون شد.

پس [یزید] علیِّ‌بنِ حسین را گفت: «یا علی، پدرت رَحِم ببرید و حقِّ من نشناخت و خواست که سلطنت از من بستاند، تا خدای او را چنین کرد.» علی گفت: «ما اَصابَ مِنْ مُصیبَةٍ فِی الْاَرْضِ وَلا فی اَنْفُسِکُمْ اِلّا فی کِتابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَها.» پس خالدِبنِ یزید ایستاده، یزید او را گفت: «جوابش ده و این آیت برخوان: وَما اَصابَکُمْ مِنْ مُصیبَةٍ فَبِما کَسَبَتْ اَیدیکُمْ وَیَعْفُوا عَنْ کَثیرٍ.»

پس مردی از شامیان برخاست و دستِ فاطمه بنتِ حسین بگرفت و گفت: «ازین بردگان این مرا بخش.» و فاطمه خُرد بود، زینب گفت: «لا و لا کَرامَةَ لَکَ وَلا بِهٰذا یَعنی یَزید، گفت: نه او تواند بخشیدن و نه تو برده توانی کردن.» یزید را خشم آمد، گفت: «والله اگر خواهم همه را به بَرده‌ای بدین بازارِ دمشق بفروشم.» زینب گفت: «مگر از دینِ خدای بیرون آیی!» یزید لعنه‌الله گفت: «از دینِ خدایْ پدرت بیرون آمد و برادرت» زینب رَحِمَهاالله گفت: «خدای این دینِ پدرت را و جدّت را به پدرم داد و به جدّم. والله که جدِّ من بهْ از جدِّ تو بود و پدرم بهْ از پدرِ تو بود و مادرم بهْ از مادرت بود و برادرم بهْ از تو بود.»

یزید گفت: «راست گویی جدّت بهْ از جدِّ من بود. جدِّ تو پیغامبرِ خدای بود و مادرِ تو دخترِ رسولِ خدای بود، امّا پدرِ من با پدرِ تو پیشِ خدای شدند. بهی و بتری آنجا پدید آید. و امّا برادرت، حکمِ خدای چنین است که سرش پیش اندر طشت نهاده است.» امِّ کلثوم گفت: «خدای عزّوجلّ وی را تقدیر چنین کرده بود که شهید شد، امّا شماتت کردن شوم بوَد خاصّه بر

فرزندِ پیغامبرِ خدای عزّوجلّ.» پس یزید ایشان را ده روز بازداشت به خانهٔ زنان، آنگه با مدینه باز فرستاد به دستِ مردی از شامیان.

و اندرین مقتل یکی روایتِ لطیف است که محمّدِ حنفیّه روایت کرد از علیِّ اصغر رضی‌الله عنهما. و روایت از دیده کرده است که چون سرِ حسین (رض) پیش یزیدِ ملعون بردند، او آن را ده روز در خانه داشت، و چون به مجلسِ شراب نشستی، آن سر را پیش نهادی و جرعه بر آن همی ریختی و شادی همی کردی. رسولی آمده بود از رومِ ترسا به نزدیکِ یزید، انـدر آن وقت حاضر بود، از یزید پرسید که «ایـن سـرِ کـیست؟» یـزید گـفت: «سـرِ دشمنی است از آنِ من حسینِ‌بنِ علی.» رسول گفت: «این عـلی نـه دامـادِ پیغامبرِ شما بود و مبارز و وصیِّ او بود؟» گفت: «آری، ولکن قصدِ پادشاهیِ من کرد.» آن رسول گفت: «اُف بر دینِ شما باد... شرم نداری که سـرِ نـبیرهٔ پیغامبرِ خویش نهی و چنین کنی!»

پس گفت: «و تو نامِ کَنیسَةُ الْحافِرِ نشنیده‌ای؟» یزید گفت: «نه.» رسولِ کافر گفت: «شهری است در میانِ دریایِ بزرگ آن را کله خوانند. از عمّان شش ماه به دریا همی‌باید رفتن تا آنجا رسند، و چندان چیزهایِ قیمتی خیزد از آنجا که خدای داند از مشک و کافور و عود و قاقله و جوزِ هندی و مروارید و جواهر. و بازرگانانْ آنجا بسیار شوند، و همه دینِ ترسا دارند. در میان آن شهر کلیسیائی هست آن را کنیسةالحافر خوانند، ــ و حافر سُمِّ ستور بوَد و آن را بدان بازخوانند ــ اندرین کلیسیا صومعه‌ای است و در آن صومعه حقّهٔ زرّین، و اندر آن حقّه سُمی از سُمهای خرِ عیسی به دیبا و مشک خوشبوی کرده و قفلِ زرّین بر آن نهاده. و آن خانه که آن در آنجاست همه به زر و دیبا و مشک درگرفته است، و همیشه مشک و عنبر همی سوزانند از حرمتِ عیسی(ع). و از اقصایِ روم هرکجا محتشمی و پادشاهی بوَد قصد زیارتِ آن کنند و بدانْ تفاخر کنند و دو سال و سه سال باشد که بیرون مانند و مالها خرج کنند تا بدان رسند، بدان سبب که روزی عیسی بر آن خر نشسته است، مـا آن را چنین عزیز داریم. شما بایستی که سرِ نبیرهٔ پیغامبرِ خویش نبریدید و او را عزیز داشتید، و اگر عزیز نداشتید نکشتید، و چون کشتید بدین خواری در

پیش ننهادید و جرعه بر وی همی نریختید و شادی نکردید.»

یزید لعنه‌الله از آن خجل شد و روی سویِ ندما کرد و گفت: «این ترسا را نمی‌بینید که بر ما چه شُنعت کرد؟! والله که من او را بکشم.» پس فرمود «کورا بیرون برید و بکشید...» پس بکشتندش.

**(صص ۲۷۱-۲۷۵)**

۱۰ـ قضیب داشت به دست خیزران: = قضیبِ خیزران به دست داشت.
۱۹ـ او را دست گرفت = دست او را گرفت.
۲۶ـ خدای... بدارد: خدا در روز قیامت ایشان و شما را برای اجرای عدالت در پیشگاه خود نگاه می‌دارد.
۳۱ـ زفان: زبان.
۳۴ـ علی‌اصغر: مراد علیّ‌بن حسین، زین‌العابدین(ع) است. در تاریخ یعقوبی (ترجمهٔ دکتر آیتی، ج ۲، ص ۱۸۴) چنین آمده: فرزندان حسین(ع) عبارت بودند از علیّ اکبر که فرزندی از وی نماند و در کربلا کشته شد... و علیّ اصغر که مادرش حرار دختر یزدگرد است و حسین او را غزاله نامید. و در مجمل‌التواریخ (ص ۲۹۸) آمده: زنان را با علی‌الاصغر به کوفه آوردند و باز به دمشق فرستادند.» || غلام: جوان.
۳۵ـ چه نامی؟: چه نامیده می‌شوی؟ نامت چیست؟ «نامی» فعل مضارع از «نامیدن».
۴۰ـ الله قتله: خدای او را کشت. || الله یتوفّی...: خدای قبض روح می‌کند از مردم به هنگام مرگ آنان (قرآن، سورهٔ ۳۹ زمر، آیهٔ ۴۲).
۵۱ـ ایشان: ایشان را.
۵۵ـ روی مردمان را: به روی مردم، در صورت ظاهر. || همداستان: موافق.
۵۸ـ پسر سمیّه = عبیداللهِ‌بنِ زیاد. مادر «زیاد» سمیّه نام داشته است.
۶۵ـ یا ایّها الرّاکب...: ای آنکه سوار بر مرکبِ خود می‌تازی با گروهی انبوه که در حرکت خود کُند هستند. به قریش پیام ده که بین ما در دیدار جدایی افتاد و میان من و حسین، خدا و خویشاوندان گواهند. این دو بیت در متن مغشوش بود بر پایهٔ البدایهٔ ابن‌کثیر (مصر ۱۳۵۱ هق، ج ۸، ص ۱۶۴) تصحیح شد.
۷۴ـ رحم بریدن: قطع رحم، بریدن از خویشاوند.
۷۶ـ ما اصاب...: نه در زمین و نه در جانهای شما مصیبتی نرسید مگر آنکه در کتابی است پیش از اینکه آن را (مصیبت) بیافرینیم. (قرآن، سورهٔ ۵۷ حدید، آیهٔ ۲۲).
۷۸ـ و ما اصابکم...: هر آن مصیبتی که به شما برسد به سبب عملی است که به دست خود

کرده‌اید، و خدای از بسیاری [از گناهان] درمی‌گذرد.
۸۰ـ لا ولا کرامة...: نه، تو را کرامتی نیست و نه این را یعنی یزید را (نزد من گرامی نیستید).
۸۲ـ برده‌ای = بردگی.
۸۵ـ خدای...: خدا این دین را به پدر و جدّت به وسیلهٔ پدر و جدّم داد.
۹۶ـ از دیده: از آنچه دیده شده، از مشهود.
۹۹ـ رسولی آمده بود از روم ترسا = رسولی ترسا از روم آمده بود. «ترسا» صفت «رسولی» است.

# ۴۲

# عبداللهِ‌بنِ زبیر

## اشاره

عبداللهِ‌بنِ زبیر از بزرگان قریش و از مدّعیان خلافت در عهد بنی امیّه بود. پس از مرگ معاویه (۶۰ هـق) مانند امام حسین(ع) از بیعت کردن با یزید امتناع کرد و به مکّه گریخت. پس از واقعهٔ کربلا به گردآوردن لشکر پرداخت و سپس مدّعی خلافت شد (۶۴ هـق) و در حجاز و یمن و مصر و عراق و حتّی خراسان و قسمتی از شام نیز فرمان راند و مدینه را مرکز خلافت خویش کرد. عبدالملکِ‌بنِ مروان، خلیفهٔ اموی، حجّاج را به دفع او فرستاد. حجّاج مکّه را محاصره کرد (۷۲ هـق) و پس از ۶ ماه محاصره، عاقبت یاران عبدالله و حتّی پسرانش تسلیم شدند ولی عبدالله با رشادت و دلاوری بیمانندی به جنگ ادامه داد تا آنکه کشته شد و جسدِ او را چندی بر دار کردند. (نک. دایرةالمعارف). در اینجا شرحِ جنگِ او را با حجّاج می‌خوانید:

خداوندِ کتاب گوید که آن روز که عبدالملکِ‌بنِ مروان سپاه گِرد کرد که به مکّه فرستد، کس اجابت نکرد که با ابنِ زبیر حرب کند به حَرَمِ خدای اندر. حجّاج‌بنِ یوسف گفت: «یا امیرالمؤمنین، مرا فرست که من دوش به خواب دیدم که ابنِ‌زبیر را بگرفتمی و پوست از وی بکشیدمی.» عبدالملک وی را دو هزار مرد داد و به مکّه فرستاد، حجّاج از شام به طایف آمد ــ و اصلِ وی خود از طایف بود، از بنی ثقیف ــ و به طایف روزی چند ببود. از آنجا نیز سپاه

گِرد کرد و به درِ مکّه شد. و عبداللهِبنِ زبیر سپاه [از] مکّه و مدینه و یمن و از هر جای فراز آورد. ده هزار مرد با وی گرد آمد. و حَجّاج بیامد و بر درِ مکّه بنشست بیرون از حرم، بر لبِ چاهی که آن را «بِئرِ میمون» خوانند به شعبان اندر سال بر هفتاد و دو. و ابنِ‌زبیر سپاه سویِ وی بیرون فرستاد و حرب همی‌کردند، و به هر حربْ سپاهِ ابنِ‌زبیر شکسته و کشته همی‌شد. تا همهٔ شعبان و رمضان همچنین بود. و آن سال رمضان کس به شب از خانه بیرون نیارست آمدن، و کس به مزگت نیامد و کعبه را طواف نکرد.

چون ماهِ رمضان بگذشت، حجّاج مدد خواست. عبدالملک طارق را بفرستاد با پنج هزار مرد و گفت: «با حجّاج یاری کن. چون ابنِ‌زبیر را بکشی و مکّه بگشایی امیریِ مدینه تو را.» طارق بیامد و با حَجّاج یکی شد، و در ماهِ ذوالقعده بسیار مردم کشته شد و بسیار بگریختند و به مدینه شدند و یمن. حجّاج چون دانست که سپاهِ ابنِ‌زبیر کم شد، برخاست و به کوهِ عرفات آمد. هشت هزار مرد آنجا فرو آورد و مکّه را حصار گرفت. چون وقت بود که حاجیان از مشرق و مغرب بیامدند، مکّه را به حصار دیدند و طعام تنگ شده، آن سال کس حج نتوانست کردن، زیرا که ابنِ‌زبیر می‌گفت که «امام منم.» و از مکّه بیرون نیارست آمدن که مِنا و عَرَفات به دستِ حجّاج بود. و حجّاج همی‌گفت که «امام منم.» و در مکّه نتوانست شدن، که طوافِ زیارت و سعیِ صفا و مروه کند. و مردمان حج ناکرده بازگشتند. و زاد و علف سخت تنگ بود و غریبان به حجّاج رفتند و از وی بخواستند تا بخرند. حجّاج کس را چیزی نفروخت و همه ببخشید. غریبان بازگشتند و از حَجّاج آزادی کردند.

چون ماهِ محرّم درآمد، حجّاج سپاه برگرفت و به نزدیکِ مکّه فروآمد و حرب سخت کرد و هر روز خلقی بسیار کشته شد و منجنیق نهاد، بر خانهٔ کعبه و بر همهٔ شهرِ مکّه سنگ همی‌انداخت و مکّه را ویران همی کرد و خانه‌ها بر سرِ مردمان فرو می‌آورد. و ابنِ‌زبیر با آن کسان که با وی بودند، هر روز به بطحا بیرون شدی و حرب کردی. ــ و از مبارزانِ عرب یکی عبداللهِبنِ زبیر بود ــ پس اندر ماهِ محرّم و صفر و ربیع‌الاول و ربیع‌الآخر، به زمینِ حجاز صاعقه بسیار بود، و از هوا همی‌آتش آمد؛ چنانکه جایِ دیگر برق

بود، آنجا آتش بود.» مردمان بترسیدند. پیش حجّاج رفتند [گفتند:] «ما بازگردیم و حرب نکنیم.» حَجّاج گفت: «مترسید که به زمینِ حجاز، رسم چنین است و من ایدر زاده‌ام و ایدر بزرگ شده‌ام. ایدر صاعقه بسیار آید و گر نیز ما نباشیم این چنین باشد.» ایشان گفتند: «پس چرا ما را همی‌سوزد و ایشان را نسوزد؟» حَجاج گفت: «امروز ما را نوبت است و فردا ایشان را.» وی را استوار نداشتند و حرب نکردند.

یک روز حجّاج بیامد و با منجنیق‌اندازان به دستِ خویش منجنیق انداخت و حرب ساخت پس همان روز صاعقه آمد و از مردمانِ ابن‌زبیر بسیارکس بسوخت به مکّه اندر. و از سپاهِ شام کس نسوخت. حجّاج ایشان را گفت: «نگفتم شما را که این خود آیینِ این زمین است؟» لشکرِ حجّاج دلیر گشتند و به حرب بیستادند. پس چو کار سخت شد هرکه با ابن‌زبیر از غریبان کسی بود، همه با شهرِ خویش باز رفتند و هرکه مکّیان بودند، طاقتِ گرسنگی نداشتند، سویِ حجّاج بیرون آمدند و به زینهارِ وی اندر شدند، تا کار بدان رسید که ابن‌زبیر را دو پسر بود: یکی حبیب و یکی حمزه. هر دو پسر سویِ حجّاج به زینهار شدند ازگرسنگی. چون حجّاج بدید که با ابنِ‌زبیر کس نماند، بدو رسول کرد که «خویشتن را بر خیره چه کُشی که همه خلق از تو شد و فرزندانت روی از تو گردانیدند. تو تنها با چندین خلق حرب نتوانی کردن. به زینهار بیرون آی، تا هر چه خواهی تو را از امیرالمؤمنین بپذیرم و بر حکمِ خویش بیرون آی.» ابنِ‌زبیر بیرون نیامد. حجّاج چو دانست که او دل به مرگ نهاد، فرمود که حصار سخت بگیرند. و این به ماهِ جمادی‌الأولیٰ بود سال بر هفتاد و سه. و مکّه را پنج درگاه است و بر آن در نیست، و همچنین مسجدِ حرام را پنج درگاه است بی در: یکی را باب‌الکعبه خوانند و دیگر را باب‌الصّفا و سیّم را باب‌الشَّیْبه و چهارم را بابِ بنی‌جُمَح و پنجم را بابِ بنی‌سَهم خوانند. این بابها درگاههایِ مسجد است. پس حجّاج این درها را به لشکر بربخشید. حصار تنگ کرد.

چون عبداللهِ‌بن زبیر دید که با وی مردم نماند، به خانه شد سویِ مادر، که وی را بدرود کند. مادرِ وی اسماء بود بنتِ ابی‌بکرِ الصّدیق و زنی بود با رأی

و تدبیر. و ابنِ‌زبیر هیچ کار نکردی بی‌مشورتِ مادر، و سخنش بزرگ داشتی، و هر روز بامداد نخست سویِ او شدی و دستش بوسه دادی و هیچ کس را بار ندادی تا نخست مادر را زیارت نکردی. و زنی بود که دلِ مردان داشت.

پس در این روز پیشِ وی اندر شد با سلاح، و دست و پایِ مادر بوسه داد و گفت: «ای مادر، همه خلق از من پراکندند و مرا تنها گذاشتند و کس مرا نصرت نکرد، و این مردمان با من همان کردند که اهلِ عراق با حسینِ‌بنِ علی. و حسین را پسران با وی وفا کردند و پسرانِ من با من جفا کردند. و این حجّاج همی‌ایدون گوید که هر چه حکم کنی از این جهان تو را دهم و از مهترِ خویش بپذیرم. چه گویی، من پیش او شَوَم. یا تن به مرگ نهم؟» مادر گفت: «ای پسر، به کارِ خویش تو بهْ دانی، اگر دانی که تو برحق بوده‌ای و به حق همی خواندی خلق را، هم بر آن حقِّ خویش برو و حقِّ خود کسِ دیگر را مسپار، و بدان کشته شو که یارانِ تو شدند. و دشمن را بر خود دست مَده و خویشتن را به دستِ بنی‌امیّه مده تا تو را ببازند، چنانکه کودکان گوی بازند. اگر تو این کار مر این جهان را کردی، و حقِّ امامت نه تو را بود، بد کردی که به باطل دست زدی و چندین خلق را هلاک کردی! و اگر گویی که من برحق بُدَم و یاران از من شدند و ضعیف گشتم، حق هرگز ضعیف نشود و باطل نگردد و بر حق و بر نیکنامی مرگ بهْ که بر باطل و عار زندگانی. بدین قدر زندگانی که تو را مانده است آخرِ عمر تو این عار بر خویشتن منه و دشمن را بر خود دست مده.»

پس عبدالله فراز آمد و سرِ مادر بوسه داد و گفت: «یا مادر، همچنین است به دلِ من اندر که تو گفتی، و من به بدرود کردنِ تو آمده بودم ولکن با تو نگفتم، و خدای داند که من بر حق بودم و از من باطل نیامدی و من بر کسی به حکمِ خدایْ عزّوجلّ ستم نکردم و هر که از کاردارانِ من ستم کردی آن نپسندیدم. و خشنودیِ خدایْ عزّوجلّ به هر حال گزیدم.» و آنگاه روی به آسمان کرد و گفت: «یا رب، نه من خویشتن را همی تزکیت کنم ولکن مادر را همی‌تعزیت کنم.» مادر گفت: «ای پسر، مادر را همی تعزیت چه کنی، که مادر از پسِ تو زود آید.» پس مادر سر برکرد و گفت: «یارب، تو دانی که پسرِ

من نمازکنِ شب بود و روزه‌دارِ روز بود و بسیار شبهایِ دراز او پیشِ تو ایستاده بود، و روزهایِ دراز به گرمایِ سخت جگرِ خویش تشنه کرده بود به روزه. یارب، ثواب او را ضایع مکن. و دانی که من و پدر از وی خشنود بودیم، تو از وی خشنود باش و مرا از پسِ وی صبر ده.»

پس عبدالله چو مادر را بدرود کرده بود، بیرون آمد و آن شب در مسجدِ مکّه بخفت با آن یاران که با وی مانده بودند. دیگر روز برخاست، روزِ سه‌شنبه سیزدهم از ماهِ جمادی‌الأولیٰ، سال بر هفتاد و سه. نمازِ بامداد بکرد بر مقام و شمشیر برگرفت و زره اندر پوشید و پیاده بیرون آمد به حرب. و هر پنج درِ مزگت سپاه گرفته بود. بیرون آمد و حمله کرد و در بستد و از درِ مکّه بیرون بردشان و بازگشت و به درِ مزگت بیستاد و بار دیگر باز حمله کرد برایشان، و تا بازارِ شهر بیرون بردشان. و به هر حمله مردم همی‌افکند و همی کُشت. و با وی عبداللهِ‌بنِ صَفوان بود و یاران کم از صد تن. از بامداد تا نمازِ پیشین. حرب همی‌کردند چو شیرِ مرغزاری، تا غمی گشت. پس دیگر بار حمله کرد و تا کوهِ صفا بردشان. از سرِ کوه صفا سنگی بینداختند و بَر وی آمد و بینیش بشکست، و خون بر وی فروآمد و پایش سست شد و بیفتاد. ایشان گِرد وی اندر آمدند و بکشتند، و عبداللهِ‌بنِ صَفوان را و عمارةِ‌بنِ عمرو را با وی هر سه بر یک جا بکشتند رَحِمَهُمُ‌الله.

حجّاج به شهر اندر آمد و هر سه سر را بر دار کرد و دیگر روز بیعتِ اهلِ مکّه بستد عبدالملک را، و طارق را با سپاه به مدینه فرستاد و آن سرها به دستِ رسولِ خویشِ با نامهٔ فتح سویِ عبدالملک فرستاد. و حجّاج به امیریِ مکّه و یمن و یمامه بنشست. وی را منشور آمد. و چون کار تمام شد، کعبه ویران گشته بود از زخمِ منجنیق. حَجّاج آن را هم بر آنگونه که بوده بود آبادان کرد و آنچه ابن‌ِزبیر زیادت کرده بود اندر خانه کم کرد. و دو درکرده بود آنْ را: یکی مشرقی و یکی مغربی آن را یکی کرد سویِ مشرق، همچنانکه اندر ایّامِ پیغامبر(ع) قریش کرده بودند.

(صص ۳۲۷-۳۳۲)

۱ـ خداوند کتاب: مؤلّف کتاب، محمّد جریر طبری.

۲ـ به حرم خدای اندر: در حرم خدا، خانهٔ کعبه (دو حرف اضافه برای یک متمّم).

۱۹ـ حصار گرفت: محاصره کرد. || وقت = وقت حج.

۲۶ـ آزادی: سپاس، تشکّر.

۳۹ـ استوار داشتن: باور کردن، تصدیق کردن.

۴۹ـ رسول کرد: رسول فرستاد. || برخیره: بیهوده.

۶۸ـ مهتر: رئیس، امیر، خلیفه.

۷۲ـ دست مده: چیره مکن، تسلّط مده.

۹۵ـ بر مقام: در مقامِ ابراهیم در مسجدالحرام (کعبه).

۹۷ـ بیستاد: بایستاد.

۱۰۹ـ زخم: ضربت، صدمه.

# ۴۳

# حکومت حَجّاج بر عراق

### اشاره

حجّاج‌بنِ یوسف ثقفی سردار و امیر معروف عراق در عهد بنی‌امیّه بود. عبدالمَلِک‌بنِ مروان او را به جنگ عبداللهِ‌بنِ زبیر فرستاد و وی عبدالله را شکست داد و کشت، و آنگاه که در عراق شورش و فتنه برخاست حکومت عراق نیز به حجّاج واگذار شد، و او به کوفه رفت و خطبهٔ معروف خود را در آنجا ایراد کرد و شورش را فرونشاند و با قدرت و مهابت به حکومت پرداخت. حکومت بیست سالهٔ او در عراق همراه با خشونت و قساوتِ بسیار بود و بسیاری از مخالفانِ بنی‌امیّه را در عراق زجر و حبس کرد و به قتل رسانید.

حجّاج گاه به مدینه بودی و گاه مکّه و از پسِ آن عراق آشفته شد و خوارج پدید آمد. عبدالملکِ‌بنِ مروان گفت که «عراق را جز حَجّاج راست نتواند داشتن.» نامه کرد، وی را به عراق خواند. حَجّاج بیامد و به کوفه اندر آمد چاشتگاه، و کس را آگاهی نبود و کس پیشِ وی باز نشد. و راست به

مزگتِ آدینه شد با جامهٔ راه و عِمامهٔ سرخ و کمان به دست گرفته و زره فرو کرده، و کمان بر زمین نهاد و بر وی نیرو همی‌کرد، و به منبر برشد و بنشست، و مردمانِ کوفه در مزگت گروه گروه نشسته بود، و گفتند: «امیری آمد» و ندانستند که کیست. همه در پیشِ منبر گرد آمدند.

و حجّاج مردی بود به بالا پست و به روی زرد. و به چشمِ مردمان حقیر آمد. محمّدِبنِ عُمَیر برادرِ عبدالملکِبنِ عُمیر در میانِ مردمان بود. گفت: «لعنت بر آلِ‌مروان باد که این‌چنین کس را بر سرِ مسلمانان مسلّط کند!» و مُشتی سنگ برگرفت که بر وی اندازد، مردمان گفتند: «صبر کن تا خود چه گوید؟» و حجّاج فصیح بود. و محمّدِبنِ عمیر را گفتند: «تا به سخن آید!» گفت: «لعنت بر این باد، اگر او خود همه سخن است، چه به کار آید، و اگر همه آتش است، کسی را نسوزد.» پس بنشست و سنگ در دست، تا اگر سخنی گوید که وی را ناخوش آید، آن سنگ بر وی اندازد. و سواران به کوفه اندر همی گشتند و مردمان به مزگت همی آمدند. چون بسیار گرد آمدند، حجّاج برپای خاست و بر آن کمان بر نیرو کرد و عمامه از روی فرو کشید. مردمان یکدیگر را گفتند که «این حجّاجِ‌بنِ یوسف است که خانهٔ کعبه خراب کرد و عبداللهِ‌بنِ زبیر را بکشت!» پس سخن آغاز کرد و گفت: «هان! بدان» به آوازِ غَرّائی. مردمان همه بلرزیدند. و خطبه کرد به تازی فصیح، و تفسیر آن خطبه این است:

«امّا هر کسی که بدی کند، او را همچنان بدی چشانم و همچنان او را پاداش کنم، و چنانکه من همی بینم سرها همی بینم بر گردنها پخته شده چون میوه که بر درخت بُوَد. وقتِ کندنِ آن آمد، و مرا همی باید کندن آن سرها را از گردن، و چنانکه من همی بینم آن سرها که عمامه زیرِ گلو اندر آورده‌اند بس ریش و عمامه که خون‌آلود خواهد شدن.» پس گفت: «من نه از آن امیرانم که شما او را به دستها در همی مالیدید و پس‌شان فرو خوردید، یعنی علی و حسن و حسین (رض) و مختار، و نه از آن امیران که از کوفه اهلِ عراق ایشان را خذلان کردند و نصرت نکردند و بازپس بگشتند یا بگریختند، یعنی عبداللهِ‌بنِ مطیع و نعمانِ‌بنِ بشیر و ابوموسی اشعری، و آن امیران که از

کوفه از غوغا بگریخته بودند. مرا از پسِ آن فرستاد امیرالمؤمنین، که نخست دهن بازکرد مرا، و بنگریست تا من چه دندان دارم؟ چنانکه اسب را نگرند، و آنگاه مرا ایدر فرستاد که آزموده بود. و امیرالمؤمنین هر چه اندر تیردانِ او تیر بود، همه پیشِ خویش نگوسارکرد و هریک را به دندان نگاه کرد تا کدام چوب سختر است و راست‌تر، مرا یافت سختر و به مزه تلخ‌تر و به رفتن راستر، و آنگاه مرا به شما انداخت و به شما فرستاد. ایراکه دیر است تا شما به فتنه‌ها اندر همی اسب تازید به میدانِ ضلالت اندر. اکنون بر راهِ راست باشید و از این راههایِ کژ دست بدارید وگرنه پوست از شما بازکنم چنانکه پوست بازکنند چوب را، و چنان کنم که به تنِ خویش مشغول شوید و به فضول نپردازید.» پس گفت: «شاهتِ الْوُجوه: سیاه باد رویهاتان. و مثَلِ شما چنان است که خدای مثل زد به قرآن اندر: ضَرَبَ اللهُ مَثَلاً قَرْيَةً كانَتْ آمِنَةً مُطْمَئِنَّةً يَأتيها رِزْقُها رَغَداً مِنْ كُلِّ مَكانٍ فَكَفَرَ بِأَنْعُمِ اللهِ فَأَذاقَهَااللهُ لِباسَ الْجُوعِ وَ الْخوفِ تا آخرِ آیت. مردمی کورا نعمت و ایمنی بود، ایشان به ناسپاسی مشغول گشتند، خدای آن نعمت بر ایشان زوال کند، و بَدَلِ فراخی تنگی دهد و بَدَلِ ایمنی بیم دهد و بَدَلِ داد و عدلْ ستم و جور دهد. و اکنون بدان ناسپاسیها که کرده بودید، مرا بر شما مسلّط کرد، تا نعمتهایِ شما بستانم و به گرسنگی و بیم افکنم. پس بر راهِ راست باشید و بر طاعت و فرمانبرداری روید.»

و آن کس که این خطبه روایت کرده است گفت: «من نزدیکِ آن محمّدِبنِ عمیر بودم نشسته، که سنگی برداشته بود که بر حَجّاج زند. هنوز آن سنگ به مُشتِ وی اندر بود. چون خطبه بدین جای رسید، دستِ وی سست شد و آن سنگ از وی فرو افتاد و لرزه بر وی فتاد که او را آگاهی نبود از فتادنِ سنگ.

پس گفت: «والله من هیچ وعده نکنم الّا وفا کنم، و بر جایی نشآن نکنم الّا هم از آن جای بُبرَم. و شنیدم که شما از پیشِ مُهَلّب بازگشتید و وی را پیشِ حرب بماندید و فرمانِ امیرالمؤمنین دست بازداشتید و اگر بی‌فرمانان عقوبت نکنند نه شهر توان داشت و نه خراج توان ستدن و نه با دشمن حرب توان کردن. من شما را سه روز زمان دادم. هرکس راکه نامِ او به جریدهٔ مهلّب

است، من از پسِ سه روز او را اندر کوفه یابم، والله که سرش برگیرم، والسّلام.»

چون خطبه سپری کرد، نامهٔ عبدالملکِ‌بنِ مروان بیرون کرد به اهلِ کوفه، به نیکو داشتنِ حجّاج و فرمانبُردار بودن وی را، و دبیر را گفت: «نامهٔ امیرالمؤمنین بریشان خوان.» دبیر برپای خاست و بخواند و گفت: «بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ مِنْ عَبْدِالله اَمیرِالْمؤْمِنینَ عَبْدِالْمَلِكِ اِلیٰ مَنْ بِالْعِراقِ مِنَ الْمُؤْمِنینَ وَ الْمُسلمینَ، سَلامٌ عَلَیْکُم اَمّا بَعد.» چون بدین جایگاه رسید، مردمان خاموش همی‌بودند تا نامه شنوند. حَجّاج دبیر را بانگ زد و گفت: «اَمْسِكْ! خاموش باش!» پس گفت: «یا اَهْلَ الْعِراقِ و یا اَهْلَ الشِّقاقِ وَ النِّفاقِ وَ مَساوِیَ الْاَخْلاقِ، یُسَلِّمُ عَلَیْکُمْ اَمیرُالْمؤْمنینَ فی کِتابِهِ وَ اَنْتُمْ لا تَرُدُّونَ سَلامَهُ؟!» گفت: «یا اهلِ عراق، یا خداوندانِ گُم‌بودگی و منافقی و بدخویی، امیرالمؤمنین شما را به نامه همی سلام کند و شما جواب ندهید! والله که اگر ادب نگیرید و این خویهایِ بد از خود برون نکنید، از من عجبها بینید که شگفت مانید!» پس دبیر را گفت: «نامه از سر برخوان.» چون آغاز کرد و آنجا رسید که: السّلام علیکم، همهٔ مزگت به یکبار بانگ کردند: «وَ عَلیٰ اَمیرِالْمُؤْمنینَ السَّلامُ وَ رَحْمَةُاللهِ وَ بَرَکاتُه.»

پس چو نامه بخواند، از منبر فروآمد و به سرای اندر شد و فرمود تا منادی کردند که: «کس مبادا از سپاهِ کوفه کورا نام به جریدهٔ مهلّب است که تا سه روز، اندرین شهر بباشد و گرنه از پسِ سه روز خون و خواستهٔ آن کس حلال است.»

پس مردمان به کارِ رفتن تعجیل کردند. و مردی بیامد پیر و گفت: «یا امیر، نامِ من در دیوانِ مهلّب است ولکن من سخت ضعیفم و پسری دارم جوان و حربی، بَدَلِ خود او را فرستادم.» حجّاج گفت: «روا باشد.» چو بیرون رفت، یحییِ‌بنِ سعید آنجا نشسته بود. گفت: «یا امیر، دانی که این پیر کیست؟» پس گفت: «این عُمَیرِبنِ ضابی است. آن که عثمان را پس ازکشتن استخوان خرد کرد!» حجّاج فرمود: «تا وی را بیاوردند» و سرش برداشت. پس همهٔ کوفه بیارامیدند و فتنه بنشست. و هر چه از سپاهِ مهلّب بود به نزدیکِ وی رفت به

حربِ خوارج.

۲ـ راست داشتن: سامان دادن، اصلاح کردن.
۴ـ کس... نرفت: کسی از او استقبال نکرد، به پیشواز او نرفت.
۵ـ زره فرو کرده: زره از تن بیرون آورده.
۱۳ـ تا به سخن آید: صبر کن تا به سخن آید.
۲۸ـ به دستها در = در دستها. || پس‌شان: پس ایشان را.
۳۲ـ غوغا: مردم آمیخته از هر جنس، شر انگیزان.
۴۲ـ و ضرب‌الله...: و خدا مثلی زد قریه‌ای را که ایمن و آرام بود و از همه‌جا روزی به فراوانی می‌رسید. پس [مردم آنجا] به نعمتهای خدا کافر شدند و خدا جامهٔ گرسنگی و ترس را بر ایشان پوشانید (مزهٔ گرسنگی را چشانید و جامهٔ ترس را پوشانید). قرآن، سورهٔ ۱۶ نحل، آیهٔ ۱۱۲.
۴۵ـ گشتند: چنین است در متن اصلی، و باید «گردند» باشد.
۵۶ـ ماندن: گذاشتن، رها کردن. || دست بازداشتن: ترک کردن. || بی‌فرمان: نافرمان.
۶۴ـ من عبدالله...: از بندهٔ خدا امیر مؤمنان عبدالملک به مؤمنان و مسلمانانی که در عراق‌اند، سلام بر شما.
۷۷ـ خواسته: مال، ثروت.

# ۴۴

# کشته شدنِ سعیدِبنِ جُبَیر

### اشاره

سعیدِبنِ جُبَیر (فت ۹۵ هق) از علما و مشاهیر تابعین بود. در فتنهٔ خروج عبدالرّحمانِ بنِ اشعث با وی همدستی کرد. پس از مرگ عبدالرّحمان به مکّه رفت. خالد قسری والی مکّه وی را گرفت و نزد حجّاج فرستاد و حجّاج او را ملامت کرد و به سختی کشت (نک. دایرةالمعارف). سعید مردی با ایمان و رشید بود و پایداری و پاسخهای استوار او در برابر حجّاج ستمگر از نوادر تاریخی است. پس از کشته شدن سعید، حجّاج نیز به وضع رقّت‌باری مُرد.

سعیدِبنِ جُبیر مولیٰزاده بود و پدرش مولاىِ قریش بود، و سعید اندر زندگانیِ علماىِ تابعین بود. هم علم دانست و هم فقه و هم قرائت، و هم حدیثِ بسیار از پیغامبر(ع) روایت کرده، و نیک مرد بود چنانکه دعاىِ وی مستجاب بودی. و قرآن بر عبداللهِبنِ مسعود خوانده بود، و علم از علیِّبنِ ابی‌طالب آموخته بود و زهد از عبداللهِبنِ عمر گرفته. و اصلِ او از کوفه بود، امّا به مکّه بسیار مجاور بودی. و آن سال که حجّاج عبداللهِبنِ زبیر را بکشت و اهلِ مکّه بیعت کردند، سعید نیز بیعت کرد و عبدالملک و حجّاجْ سعید را گرامی داشتندی. حجّاج چون به عراق آمد، سعید را بر کوفه حاکم کرد. مردمانِ کوفه گفتند: «ما مولای را به حاکمی نخواهیم.» حجّاج اَبوبردهٔ اشعری را حاکم کرد بر کوفه، و سعید را بر وی زمام کرد، و فرمود هیچ حکم بی‌فرمانِ او نکند. باز حجّاج سعید را بر بیت‌المالِ عراق مُشرفِ خازن کرد، از پسِ آنکه شبیب به درِ کوفه آمد و حرب کرد و حَجّاج او را هزیمت کرد و هزار هزار درم به درویشان داد. و بفرمود حجّاج تا آن درم به خانهٔ سعید بردند، و گفت: «به درویشانی که دانی می ده و اهلِ علم را نیز بده» پس حجّاج عبدالرّحمنِ‌بنِ محمّدِبنِ اشعث را به سجستان فرستاد و سعید را با وی فرستاد بر عرضِ سپاه. چون عبدالرّحمن عاصی شد و با وی بیعت کردند و بدان سه وقعتِ بزرگ سعید با عبدالرّحمن بود اندر جملهٔ علما. و چون عبدالرّحمن سویِ رتبیل شد، سعید از وی بازایستاد و به اصفهان همی‌بود. حجّاج آگه شد، نامه کرد به امیرِ اصفهان که سعید را بگیر و بفرست.

امیر، سعید را بخواند و گفت: «من دانم اگر تو را بفرستم، حجّاج تو را بکشد. برخیز و از ایدر برو» سعید به کرمان شد. امیرِ اصفهان نامه کرد که سعید را طلب کردم، وی رفته بود. حجّاج خبر یافت که او به کرمان است. نامه فرستاد به امیرِ کرمان که سعید را بگیر و بفرست. امیرِ کرمان همچنان کرد که امیرِ اصفهان کرد و سعید سویِ آذربایگان شد. حجّاج خبر یافت و کس فرستاد. سعید از آنجا برفت و به مکّه شد که آنجا مُجاور نشیند. خبر به حجّاج شد و به ولید نامه کرد که «مردمان از هزیمتیانِ عبدالرّحمان به مکّه اندر اند، ایمن نشسته. ترسم که بازگرد آیند و دردِسر آید. باید که نامه کنی به

امیرِ مکّه، تا ایشان را به من فرستد» و پنج تن را نام نبشت از بزرگانِ علمایِ تابعین: عطاءِابنِ ابی‌رَباح و عمروبنِ دینار و مجاهد صاحبِ‌بنِ عبّاس و طَلْقِ‌بنِ حبیب و سعیدِبنِ جُبَیر رضی‌الله عنهم اجمعین.

ولید نامه کرد به خالدِبنِ عبدالله قَسْری امیرِ مکّه که «این پنج تن را به حجّاج فرست.» خالد هر پنج تن را به مکّه بگرفت. عطاءِبنِ ابی‌رباح و عمروبنِ دینار از مکّه بودند. مردمانِ مکّه خواهش کردند. خالد ایشان را دست بازداشت و طَلق را و مجاهد و سعید را به حجّاج فرستاد بسته. چون به مدینه رسیدند، طلق بمُرد و چون به کوفه نزدیک آمدند، به راه اندر مردمانِ قادسیّه و کوفه به منزلی فرود آمدند و آنجا صومعه‌ای بود و راهبی ترسا اندر وی. نزدیک آن صومعه فرود آمدند، چون شب اندر آمد، ایشان به صومعهٔ راهب شدند. مجاهد را آنجا بردند. سعید گفت: «من نیایم آنجا در که ترسایی کنند، و من آنجا در نماز نکنم.» راهب گفت با مردمان، چون نمازِ شام بُوَد، اندر آن مرغزار شیران باشند، شما را بخورند. سعید را بگفتند. سعید گفت: «اگر خدای چنان روزی کرده‌ست، من هیچ نتوانم کردن.» ایشان همان‌جا همی‌بودند، تا شب تاریک شد. چون شب تاریک شد، بانگِ شیران آمد. ایشان در صومعه شدند و مجاهد را بربودند و در ببستند و سعید آنجا بماند با بند. ایشان با راهب از بامِ صومعه نگاه می‌کردند تا شیر سعید را چگونه خورد. چون شیر فراز رسید او را ببوئید و همان‌جا بنشست پیشِ او و دهن بر دو دست برنهاد و شکم بر زمین برنهاد، چنانکه اشتر و سگ خُسبد تا سعید سر از سجده برداشت. چون سعید سر از سجده برداشت، شیر برفت. آن راهب هم آنگاه درِ صومعه بگشاد و فرود آمد. سعید را گفت: «من مسلمانی دوست داشتم و اکنون بر من دوستر شد و درست شد مرا که این دینِ یقین است و از ترسایی فاضلتر است. این دین بر من عرضه کن.» و راهب مسلمان شد.

و دیگر روز موکّلانِ آن صومعه فرود آمدند، آن حال دیده بودند و سهم آمده بودشان از آن سعید را. گفتند: «اگر خواهی که بگریزی، بگریز. اگر حجّاج از بهرِ تو ما را بکشد، ما را رواست.» سعید گفت: «من از حجّاج

همی‌بگریختم، تا از خدای شرم داشتم، تا کی بگریزم، که هر چه از خدایْ تعالیٰ بر من قضاست، بیاید. نخواهم که تو از بهرِ من به بد اُفتی.» پس آن مرد سعید را با مجاهد ببرد. چون خواست دیگر روز که اندر کوفه شوند، آن شب موکّل به خواب دید چنانکه کسی از آسمان فرود آید و او را گوید: «خویشتن را بر خونِ سعیدِبنِ جبیر گرفتار مکن.» او سعید را گفت: «من دوش به خواب چنین دیدم، برخیز و بگریز.» سعید گفت: «تَوَکَّلْتُ عَلَی‌الله»، و نگریخت.

چون به کوفه اندر آمد، آن مرد پیشِ حجّاج شد و گفت: «سعید را آوردم ایّهاالامیر، من از سعید عجایبی دیدم بدین راه اندر، و من نه گمان بَرَم که خدای را بر زمین بنده‌ای هست از این فاضلتر.» و خواست که این سخنِ سعید او را بگوید، حجّاج گفت: «اُف».

و سعید را به کوفه سرایی بود، گفت: «او را به سرایِ خویش فرود آورید.» و مجاهد را سرای نبود به کوفه. مجاهد را جای به مکّه بود و مدینه. حَجّاج فرمود تا او را به زندان کردند و چون حجّاج بمُرد، مجاهد به زندان [بود] ــ و چنین گفتند به اخبارها اندر که چون حجّاج بمُرد به زندانهایِ او اندر به کوفه و بصره و مداین و شهرهایِ عراق سی هزار مرد بود ــ پس مجاهد را به زندان کردند و دیگر روز سعیدِبنِ جبیر را بیرون آوردند با بند، و پیشِ او به پای کردند. حجّاج با او چنان مناظره کردی که مردمان گفتند او را عفو خواهد کردن، و او را گفت: «یا پسرِ جبیر، هیچکس به جایِ کسی بیش از آن نیکُوی کند که من به جای تو کردم؟ تو را به کوفه قاضی کردم. چون کوفیان گفتند: نخواهیم، تو را بر قاضی مُشرِف کردم تا با قاضی جز نامی نبود، و هر چه حکمِ داوری بود، پیشِ تو بود و به علم و فتوایِ تو بود؟» گفت: «آری.» گفت: «بر خازنِ بیت‌المال تو را مشرف کردم، تا درمی از بیت‌المال بی خطِّ تو بیرون نیامد، و شمارِ خازن بی خطِّ تو نپذیرفتم.» گفت: «آری.»... گفت: «تو را با عبدالرّحمن به سجستان فرستادم و تعرّفِ عطا به سجستان و خواستهٔ سجستان، همه به دستِ تو کردم.» گفت: «آری.» گفت: «پس چرا بر من بیرون آمدی و بر عبدالملکِ‌بنِ مروان و اندر خدای عزّوجلّ عاصی شدی؟!»

سعید گفت: «اَصْلَحَ‌اللهُ الْأَمیرا! به دستِ او بیچاره بودم، نیارستم که او را

مخالف شدمی، به ستم او مرا خویشتن همی‌داشت.»

گفت: «اگر به سجستان و به راه اندر به ستم همی داشت، چون به درِ کوفه و بصره آمدی، و لشکرها برابر شدند و تو در هر سه وقعت حاضر بودی، چرا سویِ من نیامدی؟» سعید گفت: «او را به گردنِ من اندر بیعت بود و مرا سوگند داده بود.» حَجّاج را از آن خشم آمد وز جای بشد. گفت: «"وَیْلَكْ" آن روز که خدای، پسرِ زبیر را بکشت به مکّه، و من بر اهلِ مکّه بیعتِ عبدالملک بگرفتم، نه تو بیعت کردی؟» گفت: «آری.» گفت: «من به عراق آمدم کز اهلِ کوفه بیعت بخواستم عبدالملک را، بیعت نه تو کردی؟» گفت: «آری.» حَجّاج او را دشنام داد و نامش باشگونه بازگردانید. گفت: «یا شَقِیَّ بْنَ کُسَیر» سعید گفت: «مادر به من داناتر بود از تو» حَجّاج گفت: «هم تو بدبختی و هم مادرت!» سعید گفت: «علمِ غیب جز تو کسی دیگر داند.» حَجّاج گفت: «خواهی که از تو آتشی برانگیزم؟» سعید گفت: «اگر من ندانمی که تو چنین توانی کردن، تو را به خدای گیرمی.» حَجّاج گفت: «وَیْحَكْ! بیعتِ امیرالمؤمنین توانستی شکستن و سوگند خوردن و دروغ کردن. یا غلام، شمشیر ده» پس گفت: «بیفکنش بر زمین و دست و پایش ببند ۽ مچون گوسفند را، و او را ذبح کن.» از آن خشم که گرفته بود، سعید را بر قبله بر پهلو بخوابانید وز دستِ راست رویش سویِ قبله کرد. سعید گفت: «اِنّی وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذی فَطَرَ السَّمٰواتِ وَالْاَرْضَ حَنیفاً وَمٰا اَنَا مِنَ الْمُشْرِکینَ.» حَجّاج از خشم گفت: «یا غلام، رویش از قبله بگردان.» رویش بگردانید. سعید. گفت: «فَأَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ‌اللهِ، اِنَّ‌اللهَ واسِعٌ عَلیمٌ.» حَجّاج گفت: «به روی افکنش تا به دوزخ شود.» چون روی و ریش سپیدش به خاک اندر نهاد، گفت: «مِنْهٰا خَلَقْنٰاکُمْ وَ فیهٰا نُعیدُکُمْ وَ مِنْها نُخْرِجکُمْ تٰارَةً اُخْریٰ.» حجّاج گفت: «دِه یا غلام. سرش را از گردن جدا کن.» پس چون سرش جدا شد، سه بار از زبانش بگفت: لا اِلٰهَ اِلَّا الله»: نخستین بار به آواز بلندِ فصیح، همه همی دانستند، و دیگر بار نرم، و سدیگر بار نرمتر از آن.

و حَجّاج چون او بسیار کشته بود: کسانی که با پسرِ زُبیر بودند، با حجّاج بیعت بشکستند و با عبدالرّحمن بیعت کردند از علما و فقها، و ایشان را

حجّاج کشته بود. و سعیدِبنِ جبیر را، رَحِمَهُ الله، بیستمِ ماهِ ذی‌الحجّه کشت سالِ نود و چهار.

**(صص ۳۳۷-۳۸۱)**

۱ـ اندر... بود: با تابعین همزمان بود، زمان صحابه را درک کرده بود.
۱۰ـ زمام‌کرد: مُشرف ساخت، ناظر قرار داد.
۱۲ـ از پس آنکه... حرب کرد: اشاره به واقعهٔ شبیب‌بن یزید خارجی است که با ادّعای خلافت بر ضدّ بنی‌امیّه شورید و از موصل به قصد حجّاج به کوفه آمد امّا حجّاج با یاری سفیان کلبی او را شکست داد.
۱۶ـ عرض سپاه: فرماندهی سپاه، سان دیدن لشکر.
۳۴ـ دست بازداشتن: رها کردن، به حال خود گذاشتن.
۷۲ـ به جای کسی: دربارهٔ کسی.
۷۷ـ خط: نوشته، دستخط.
۷۹ـ بیرون آمدن: خروج کردن، سرکشی و نافرمانی کردن.
۸۱ـ اصلح...: خدا امیر را قرین صلاح بدارد.
۸۲ـ ستم: زور، اجبار.
۹۰ـ نامش... کسیر: نام او را وارونه کرد و به جای سعیدبن جبیر» گفت: شقّی‌بن کسیر یعنی بدبخت پسر شکسته. «جبیر» از «جبر» به معنی بستن شکسته است.
۹۳ـ اگر... گیرمی: اگر من نمی‌دانستم که تو بدین کار قادر هستی، تو را به خدائی می‌پذیرفتم.
۹۶ـ شمشیر ده: شمشیر بزن.
۹۸ـ انّی...: همانا به خدایی روی آوردم که آسمانها و زمین را آفرید، در حالی که حق‌گرا هستم و از بت‌پرستان نیستم. (قرآن، سورهٔ ۶ انعام، آیهٔ ۷۹).
۱۰۱ـ فأینما...: به هر طرف که روی بیاورید وجهِ (قبلهٔ) خدا آنجاست. به راستی خداوند محیط بر هر چیز و داناست.
۱۰۲ـ منها خلقناکم...: شما را از خاک آفریدیم و هم بدان خاک باز می‌گردانیم، و بار دیگر شما را از آن بیرون می‌آوریم. (قرآن، سورهٔ ۲۰ طه، آیهٔ ۵۵).
۱۰۳ـ دِه: بزن.

# ۴۵

## مرگِ حَجّاج

از پسِ [قتلِ سعیدِبنِ جبیر]، حجّاج ده روز از ذی‌الحجّه و سی روز از محرّم درست بود از سالِ نود و پنج، و بدین چهل روز اندر به شب خواب از او بشد. هرگه که بخفتی بیدار شدی، گفتی: «چه کار بود مرا با پسرِ جبیر، که هرگه که بخسبم او را بینم، چنانکه بیاید و گریبانِ من بگیرد و بنشاند و مرا گوید: یا دشمنِ خدای، مرا چرا کشتی بی‌گناه؟!» پس بیمار گشت. نخست شکمش به درد خاست و هر چه بخوردی نَگُوارْدی، به بالا برافکندی. و او را پچشکی بود ترسا، حاذق و زیرک اندر پچشکی، و او را از روم آورده بود و نام او «سارق» بود، و آن پچشک داروها همی‌داد. هیچ سودش نکرد و طعامش خود آرزو نیامدی، و نه چون بخوردی بگواردی، و همی‌خروشیدی و تبی و علّتی پیدا نبودی. آن پچشک متحیّر شد اندر علّتِ او. او را گفت: «ایّهاالأمیر، علّتِ تو اندرون است، که بیرونِ رگ و لب و طبیعت چیزی نبینم همی، که آن را علاج دانم کردم.»

پس چون یک هفته برآمد، حجّاج گفت: «چنان دانم که اندر شکمِ من مارانند، و همی جگر و دلِ من بخورند و سوراخ همی‌کنند.» آن پچشک یک لقمه گوشتِ نزارِ خامِ ناپخته بیاورد و ابریشم را بدان گوشت اندر بست و او را گفت: «این را به دهان اندر افکن و فرو بَر.» چون فرو بُرد، آن ابریشم برکشید و او را گفت: «برون افکن آن گوشت را.» برون افکند. پچشک نگاه کرد، آن گوشت را پر کرمِ سیاه دید! گفت: «ایّهاالأمیر، کارِ تو ببود، و خورنده و کرم به شکمِ تو اندر افتاد، و این را علاج نیست.» حجّاج دل بر مرگ نهاد.

چون ده دوازده روز ببود، کار بر او سخت شد و بیماری دشخوار گشت و صبر همی کرد اندر آن درد، و جَزَع پیدا نکرد. تا بیست و پنج روز بیمار بود.

پس صاحب خبران را فرستاد تا مردمانِ کوفه چه گویند؟ مردمان می‌گفتند: «اگر دوزخ چندِ گوری است حجّاج را جز آنجا جای نیست.» و آن خبر بدو آوردند. حجّاج گفت: «یارب، خلقْ مرا از تو نومید همی‌کنند و اگر میانِ زمین و آسمان همه پر گناهِ من است، من از تو نومید نشوم.» و حسنِ بصری را بگفتند این خبر به بصره. حسن گفت: «اگر آن فاسق، از خدایْ عزّوجلّ برهد، بدین سخن برهد.»

و چون بیست روز بود، بیماری بر حجّاج سخت شد و پشیمان شد از آن خونها که ریخته بود بسیار از علما و فقهایِ تابعین و عُبّاد و زُهّاد و آن مردمان که اندر حربها کشته شده بودند، و پیدا آمدش که آن تأویل [که] او کرد اندر خونهایِ مسلمانان بر آن مذهبِ عثمان که او داشت، خطا بود. همی جَزَع کرد.

پس ابنِ مسلم آنجا نشسته بود، که وزیرِ او بود و صاحبِ خراج همهٔ عراق بود. او را گفت: «ایّهاالأمیر، چرا جزع همی کنی از مرگ؟» گفت: «من از مرگ جزع نکنم، که نه نخستین کس که مُرد منم. و از مرگ چاره نیست.» پس گفت: «این چه جزع است که همی کنی؟» گفت: «تو نبشته‌ستی که من خونِ چند مسلمان ریختم؟» گفت: «بلی» گفت: «تو را باید پرسیدن که من چرا جزع کنم!» گفت: «ایّهاالأمیر، تو کسی را نکشتی جز به حق.» حجّاج سر بجنبانید. گفت: «هیهات، یَابْنَ مُسلم، اگر آن روز را که من از او همی‌ترسم، مرا حاکم کنند و تو را مُعَدِّل کنند، چنین بُوَد که تو همی‌گویی، ولکن آن روز را که من همی‌ترسم، نه حکمِ من شنوند و نه گواهی تو پذیرند!»

پس روزِ بیست و پنج ببود. سست شد و دانست که کارش بوده است. مردمانِ کوفه را همه گِرد کرد و پسر را عبداللّهِ‌بنِ حجّاج را خلیفت کرد. گفت تا «نماز کند و شهر نگاه دارد تا ولیدِبنِ عبدالملک چه فرماید؟» پس مهترانِ سپاهِ او و خلقی بسیار بر او گِرد آمدند از رعیّت. بفرمود تا او را جامه اندر پوشیدند و عِمامه بر سر نهادند و بر بستر بنشاندند. و غلامی پشتِ او بگرفت و او را نشسته همی‌داشت. پس مردمان را بار داد. چون پیش او بنشستند، ایشان را خطبه کرد خطبه‌ای فصیح...

پس دبیر را پیش خواند با دوات و قِرطاس، و همان‌جا پیش مردمان نامه املاکرد سویِ ولیدِبنِ عبدالملک. پس چون آن نامه مُهرکرد، هم از آن مجلس بفرستاد، و او آن شب بمُرد ــ و گروهی گفتند به ماهِ شوّال اندر بود. سال بر نود و چهار، و درست این است که به سالِ نود و پنج مرد. پس چون نامه به ولید آمد، سخت تافته شد و پسرش هم به عراق دست بازداشت.

(صص ۳۸۱-۳۸۴)

۱ـ ده روز از... درست بود: چهل روز سالم بود.
۶ـ نگواردی... برافکندی: هضم نمی‌کرد و قی می‌کرد.
۸ـ طعامش... نیامدی: میل به غذا نمی‌داشت.
۱۲ـ چیزی... کردن: چیزی نمی‌بینم که بتوانم آن را علاج کنم. «دانستن»: توانستن.
۱۸ـ ببود: [از چاره]گذشت.
۲۱ـ پیدا کردن: آشکار کردن، پدید آوردن.
۲۳ـ چندِ: به اندازهٔ.
۳۰ـ پیدا آمدش... بود: روشن شد که توجیه او دربارهٔ ریختن خون مسلمانان خطا بود.
۳۶ـ نبشته‌ستی: نوشته‌ای (کاربرد قدیم).
۳۷ـ تو را باید پرسیدن: از تو باید پرسید.
۴۸ـ بوده است: گذشته است، پایان یافته است.
۵۳ـ پسرش... بازداشت: پسرِ حجّاج را بر عراق ابقا کرد.

# ۴۶

## سیرتهایِ گوناگونِ سه خلیفه

گویند: ولید مردی نیک‌سیرت بود میان آلِ مروان. عطا بسیار دادی و مردمانِ درویش را نیکو داشتی، و همه درویشانِ دمشق را از بیت‌المال روزی دادی، تا به دمشق اندرکسی نماند کز کسی چیزی خواستی. آنگه درویشانِ همهٔ شام را چنین کرد، و هرکه نابینا بود هرکسی را بنده‌ای بدادی تا دست

او گرفتی، و هر که مُقْعَد بود او را خادمه‌ای دادی تا او را خدمت کردی، و او را و آن خادمه را از بیت‌المال روزی دادی. و نُبی خوانان را از بیت‌المال روزی دادی، و دعویِ نیک‌مردی کردی و گفتی: «حرام نخورم.» و این زنِ او امّ‌البنین دخترِ عبدالعزیز، زنی بود با فصاحت و با مکر و دستان و غالب بر ولید، و از کار و فرمانِ او ولید مخالف نشدی.

ولید یک سال به حج رفت، این زن را با خویشتن ببرد. برادرِ حَجّاج، محمّدِبنِ یوسف امیر بود به یمن. چون بشنید که ولید به مکّه آمد از یمن برفت با هدیّه‌های بسیار و خواستهٔ بسیار، و سویِ ولید آمد. چون خبرِ او به ولید آمد، زنش امیرالمؤمنین را گفت: «این هدیّه‌هایِ محمّدِبنِ یوسف مرا بخش.» گفت: «بخشیدم.» چون محمّد به مکّه اندر آمد، این زن او را کس فرستاد که «امیرالمؤمنین این هدیّه‌هایِ تو مرا بخشید. سویِ من فرست.» محمّدِبنِ یوسف گفت: «این خواسته‌ای است بسیار کم از آن نبُوَد که بر امیرالمؤمنین عرضه کنم تا چشم برافکند، آنگه هر که را خواهد بخشد.» آن زن را خشم آمد. ولید را گفت: «این هدیّه‌هایِ محمّدِبنِ یوسف من نخواهم.» گفت: «چرا؟» گفت: «ایرا که چنین شنیدم که او مردی ستمکار است و این خواسته همه حرام است!» ولید را آن به دل اندر آمد. چون دیگر روز ببود، محمّد بیامد و دستوری خواست تا هدیه‌ها پیش آورد. ولید گفت: «این هدیّه‌هایِ تو همه غصب است و حرام، و از مردمان به ستم ستده‌ای.» محمّد سوگند خورد که «این همه به دِرَمِ حلال خریده‌ام و اهلِ یمن با من‌اند، مردمانِ پارسایانند و مؤذنان، از ایشان بپرس.» ولید گفت: «یا حلال است یا حرام، تو بدین حق‌تری. آن هدیّه پیشِ تو هست.» و محمّد از آنجا با یمن شد خجِل، و آن هدیّه‌ها با او بماند و کس نستد به حیلتِ آن زن.

ولید مردی بود بناها دوست داشتی، کوشکها و بوستانها بنا کردی. همیشه او را دیوانی بودی که دبیران به کارِ بنا مشغول بودندی به نفقاتِ بنا و مردمان و مَرَمّاتِ مزدوران. و نخستْ بناهایِ بسیار کردی: مزگتها و عمارتِ حَرَمین و رباطها و پولها و حوضها و سِقایه به همهٔ شهرهایِ شام اندر.

پس چون سلیمان بنشست، همّتش نبودی الّا چیزی خوردن، و همه روز

تدبیرِ طعام کردی که «امروز چه لَوْن پزیم و کدام چیزِ نو خریم و چیزی خوریم که هرگز کس نخورده است، و چه حلوا کنیم غریب؟» و هر کجا نامِ طبّاخی شنیدی به هر شهری که بودی بیاوردی، و همّتش جز این نبودی، و بسیار خوار بود. و گویند که: «اندر همه خلفایِ بنی‌امیّه و بنی‌العبّاس، کس از او بسیار خوارتر نبود و به الوانِ خوان از او بیشتر نبود.»

و بیرون از این کتاب به اخبارِ سلیمانِ‌بنِ عبدالملک اندر چنین است که: سلیمان به حجّ شد. چون به مدینه رسید، فرود آمد. بر راه بریان آرزو خواست. و به مدینه برّه بزاده بود خُرد و سخت فربه، چنانکه اندر زمینِ شام و حجاز و عراق معروف است که برّه هیچ جای فربه‌تر از آنِ مدینه نبُوَد. سلیمان مطبخ سالار را گفت: «برّه‌ای چند بریان کن فردا، و پیشِ من آر تا بخورم.» مطبخ سالار سه برّه بریان کرد و سه برّه گرم به طَبَق برنهاد و پیشِ او آورد. و نمک خواست بیاوردند. سلیمان آستی دور کرد و آن طعامها یگان یگان پیش خواست، و هر برّه‌ای را دست به شکم اندر کرد و هر دو گُردهٔ او بیرون آورد و به نان اندر پیچید و نمک برفکند و بخورد، تا گرده‌های هر سه با سه‌تا نان بخورد و آن از پیشِ او برداشتند. زمانی دیگر خوانها بنهادند، و با مردمان نان تمام بخورد و هیچکس ندانست که او امروز چیزی خورده است. و هم اندرین بسیار خوردن خویشتن را بکشت: همی انجیر تر خورد و خایهٔ مرغ، تا چون بخفت دَمش بگرفت و اندر آن بمرد. بامداد او را مرده یافتند. و بدین خبرهایِ سلیمان آن خواستم که او خورنده‌ای بود به افراط، چنانکه ولید بر بنا حریص بود و بر نقشِ عمارت.

و باز از پسِ سلیمان عُمربنِ عبدالعزیز بنشست. همّتش نماز بود و صدقه و عبادتِ خدایْ عزّوجلّ.

و ابوعلی محمّدِبنِ ابی‌الفضل چنین گفته است. و محمّدِبنِ جَریر روایت کرده است اندرین کتاب که: «من ندانستم که کارِ این جهان و کارهایِ خلقْ همه به سلطان اندر بسته است مگر به وقتِ این سه خلیفت، چون ولید بنشست او را همّت بنا بود. همه خلق را سخن و حدیث از بنا بود و تدبیرِ کارها اندر بنا بود. هر که مر یکدگر را پیش آمدی، گفتی: «فلان زمین سرای را

شاید و فلان جایگاه بوستان را شاید و فلان جایگاه چنین بنا کنم و فلان سرای و فلان باغ و بوستان چنین است، و به فلان جای مردی هست که بنا و نقشها نیکو کند» و همه حدیث از بنا بودی. و چون سلیمان بنشست، مردمان را همه حدیث از خوردن بود. همه گفتندی «من دوش چنین خوردم و فلان لَوْن پختم و چنین حلوا کردم و فلان چنین و چنین پخته بود و فلان حلوا شیرین‌تر بود از فلان و فلان طبّاخ استادتر است از فلان»، و همه حدیث از خوردن بودی. و چون عمربنِ عبدالعزیز بنشست، کار او همه عبادت بود و روزه و نمازِ شب و نیکمردان را گرد آوردن سویِ خویش. مردمان را نیز همه حدیثِ عبادت و طاعتِ خدایْ عزّوجلّ بود. هر که پیش آمدی یکدیگر را همی گفتندی: «تو امروز چند نُبی خوانده‌ای و دوش چند رکعت نماز کرده‌ای؟ و فلان را عبادت بیشتر از فلان است. و من امروز چنین عبادت کردم و فلانْ چنین صدقه داد، و به فلان شهر عابدی هست که چنین و چنین عبادت کند.» همه مردمان را حدیث از عبادت بود، و حریصیِ مردمان بر آن بود. پس دانستم که خدایْ عزّوجلّ این خلق را متابعِ سلطان کرده است. هر چه سلطان کند و گوید، ایشان همان کنند و بر هر مَذهبی که سلطان بُوَد از نیکی و بدی، رعیّت هم اندر آن مذهب رغبت کند و بر آن حریصی نماید.

**(صص ۳۸۶-۳۸۹)**

۱۶ـ کم از آن نبود = دستِ کم، حدّاقل.
۲۱ـ دستوری: اجازه.
۲۴ـ مردمان پارسایان: مطابقت صفت و موصوف، کاربردِ قدیم.
۲۹ـ عمارت: آباد کردن، ساختن.
۳۳ـ حلوا کنیم غریب: شیرینی عجیبی بپزیم.
۳۸ـ بر راه... خواست: دلش کباب خواست.
۴۳ـ آَستی دور کرد: آستین بالا زد.
۴۹ـ دَمش بگرفت: نَفَسش گرفت، خفه شد.
۵۸ـ هر که... پیش آمدی: هر که به دیگری می‌رسید.

# ۴۷

## فتحِ طبرستان

به طبرستان اِسفَهْبَدی بود، مردمانِ گیلان را بر خویشتن جمع کرده بود سپاهی بسیار، و با گرگانیان باز ایستاده بودند. چون یزیدِبنِ مهلَّب دهستان بستد، و خونهایِ بسیار بریخت، مردمانِ گرگان به طاعت آمدند ومردمانِ طبرستان حصار گرفتند همه از درختان و کشتی، که سپاه آنجا اندر نتوانند شدن. یزید، اسدِبنِ عبدالله اَزْدی را بفرستاد و بر گرگان امیر کرد و چهار هزار مرد با تَبَرها اندر فرستاد، تا درختها همی‌بریدند، و سپاه را راه کردند، تا به طبرستان اندر شدند و حصار گرفتند ایشان را، و هر روزی حرب همی‌کردند. گاه ظفر مسلمانان را بودی و گاه کافران را.

پس اندر لشکرِ یزید مردی بود از مبارزانِ بزرگ، نام او محمّدِبنِ ابی‌سَبْره، از معروفانِ عرب بود. روزی با مردی طبری حرب کرد. هر دو جوشن داشتند و خود. طبری مر محمّد را به شمشیر زد و ایشان [با] شمشیر حرب ندانند کردن، ایشان را زوبین بُوَد. آن شمشیرِ طبری به خُودِ محمّد برآمد نیمی، و شمشیرش به خُود اندر بماند. محمّد مر طبری را شمشیری بزد و خُود با سرش به دو نیم کرد، و محمّد با لشکر آمد و شمشیرِ طبری به خُود اندر بمانده و آفتاب بر او افتاد، همی تافت. چون کافران نگاه کردند، هول آمدشان، و مسلمانان را به چشمْ نیکو آمد. آن شمشیر به دست گرفته و شمشیری به خُود اندر زده. اِصْفَهْبَد گفت: «بریزاد آن دست که این شمشیر بزد. و شما را با شمشیر چه کار است؟ چرا سلاحِ خویش کار نبندید؟»

پس روزی اصفهبد سپاهی بسیار از حصار بیرون آورد، و حرب کردند بر سرِ کوهی، و مسلمانان را هزیمت کردند. مردمانِ گرگان امیرِ یزید را بکشتند. و خبر به یزید آمد. صبر کرد بر درِ طبرستان و بازِ گرگان نشد تا حصار بر

اصفهبدِ طبرستان دراز شد و طعام تنگ شد، و صلح خواست از یزید. پس یزید صلح کرد با ایشان بر هزار بار هزار هزار و دویست هزار و چهار صد خروار زعفران و جامهٔ طبرستان ازگلیمها و دستارها و آنکه از طبرستان خیزد... آن همه بستد و طبرستان بستد و به‌گرگان آمد به گشادن.

۲ـ دهستان: ناحیه‌ای قدیم متّصل به‌گرگان. نک. نامنامه.
۱۱ـ حرب ندانند کردن: نمی‌توانند جنگ کنند. «دانستن»: توانستن.
۱۷ـ بریزاد: فعل دعائی از «ریختن»، = بریزد.

# ۴۸

## بنایِ بغداد

چون سالِ صد و چهل و سه اندر آمد، منصور را دل گرفته بود ازکوفه و از آن حدیثِ هاشمیّه، و خواست که شهری بناکند و نشستِ خویش آن جایگه کند. پس کسها را از هر سوی بفرستاد بر لبِ دجله و گفت: «جائی بنگرید بر لبِ دجله، میانِ موصل و بصره وکوفه و مداین و واسط، چنانکه از هر سوی بدو نزدیک بُوَد و بر چنین جایْ شهری بنا کنید، چنانکه اندر جهان شهری و جایی نبُوَد از آن نیکوتر و بزرگتر، چنانکه من با همهٔ سپاه آنجا توانم بود. و ایدون خواهم که هوایش شمالی بُوَد که همیشه آنجا بادِ شمال آید و تابستان در او بیماری نبُوَد... و زمستان نیز خوش بُوَد. پس یک سال همی گشتند و همی نگرستند مهندسان و هواشناسان، تا آنجا اختیار کردند که اکنون شهر بغداد است. پس بغداد را بنا کردند، نیمی ازین سویِ دجله و نیمی از آن سو. و خبر به منصور آوردند که چنین جایی اختیار کردند. منصور ازکوفه برگرفت با سپاه که آنجا شود و ببیند. چشمش دردمند بود. و پزشکی بود ترسا با او، که چشمش را همی دارو کرد، وکتب و اخبار خوانده بود. پس او را گفت: «یا

امیرالمؤمنین، سفر را تأخیر کن تا چشمت بهتر شود. گفت: «نتوانم تأخیر کردن که مرا این سفر مهمّ است.»

و منصور را خادمی بود که بدو نزدیک بود. پس ترسا آن خادم را پرسید که «چه مهمّ است امیرالمؤمنین را اندرین سفر، که آن را تأخیر نتواند کردن؟» گفت: «بر لبِ دجله همی شهری بنا خواهد کردن و همی آنجا شود که آن را ببیند.» ترسا گفت: «ما به کُتبها چنان یافتیم که مَلکی بُوَد که او را «مِقْلاص» گویند به لقب، و بر درِ دجله آنجا که رودِ فرات به دجله اندر اوفتد و هر دو یکی شوند، شهری بنا کند بزرگ، و تا رستخیز آن شهر بماند.» چون خادم آن بشنید، برفت و منصور را گفت. و منصور ترسا را بخواند و باز پرسید. همچنین گفت. منصور گفت: «پس مقلاص منم، که مرا به کودکی مقلاص خواندندی کودکان.» و مقلاص آن کودک بُوَد که بلاجوی بُوَد و بازی بسیار کند.

پس منصور از کوفه برفت به سالِ صد و چهل و چهار. چون آنجا رسید که امروز بغداد است و آبِ فرات را دید که به دجله همی‌اندر افتاد از زبر سو و از فرود سو به کشتی چیزی آرند از هر چیز، متاع بَرّ و بحر. و از فرو سو تا بصره و دریایِ عمّان و هندوستان و چین و مصر و یمن و از این سو تا ارمینیّه و آذربایگان و روم و خزران. پس گفت: «من به میانِ این دو رود ایمن باشم از دشمن، و هر دشمنی که آهنگِ من کند بی کشتی به من نتوان آمدن. و جایی دید فراخ و آنجا دهی بود خُرد، آن را امروز «مدینة الْعتیقه» گویند. و دیگر همه مرغزار بود و نیستان و درختستان به میانِ دجله. و به میانِ آن اندر صومعه‌ای بود که راهبانِ ترسایان آن را بنا کرده بودند و آنجا عبادت کردندی، و به نزدیکیِ آن بر دو فرسنگی شهری بود، آن را «نهروان» گفتندی، و نزدیکِ نهروان دهی بود که آن را ساباط گفتندی و آنجا روز بازار بود و همهٔ اهلِ سواد آنجا گرد آمدندی و بازار کردندی به ماهی اندر دو روز.

پس چون منصور را این جایگه خوش آمد، گفت: «آنجا شبی چند بخسبم تا بنگرم که هوا به شب چگونه است؟» پس چند شب آنجا ببود، و هوایِ شب بسی خوشتر از روز یافت. بفرمود سپاه را تا آنجا فرود آمدند، تا او آن بنا

آغازید.

و منصور بخیل بود، او را ابودوانیق گفتندی. و کس این سخن پیش او نیارست گفتن، ولیکن از بیرون همی‌گفتند، و او همی دانستی. پس چون آنجا خوش آمدش... عزمِ بنا کردن درست کرد. بفرمود تا خط بکشیدند و نشان کردند و محلّتها و کویها و کوشکها و مسجدها و مسجدِ جامع و بازارها و شهرستانها و رَبَضها و دروازه‌ها چون بابُ‌الکَرْخ و بابُ‌الشّام و بابُ‌الکوفه و بابُ‌البَصره، و هر چیز که بخواست، همه باز نمود، و بفرمود تا نشان کردند و اندازه‌ها پدید کردند. و روستاها و دهها تقدیر کردند. پس بفرمود تا از همه نواحی استادان و صُنّاعان و گِلکاران و مهندسان و آلاتهایِ آن از سنگ و خشت و چوب و نی و خشتِ پُخته راست کردند. ــ و این همه آلاتها و تقدیرها به سالِ صد و چهل و چهار بود ــ و بفرمود که خشت یک رَش اندر یک رَش بکردند و به بالا یک بَدَست.

پس چون اوّلِ صد و چهل و پنج اندر آمد، بنا آغاز کردند. نخستین روز از سال، و نخستین خشتی منصور فکند به دستِ خویش و گفت: «بِسْمِ اللهِ وَ الْحَمْدُلِلهِ وَ الْاَرْضُ لِلهِ یُورِثُها مَنْ یَشاءُ مِنْ عِبادِهِ وَ الْعاقِبَةُ لِلْمُتَّقینَ.» پس بفرمود تا آن محلّتها بخشش کردند، و بر هر محلّتی سرهنگی را موکَّل کرد تا بر سرِ مزدوران باشد. و منصور با سپاه هم بر دجله همی بود.

پس به اوّلِ رجب، محمّدِبنِ عبداللهِ‌بنِ الحسنِ‌بنِ علی، به مدینه بیرون آمد. منصور خواست که هم آنجا بنشیند و از آنجا سپاه فرستد به مدینه، تا کارِ او تمام کنند. پس منصور را بگفتند که محمّد را به کوفه اندر شیعت است و داعیان‌اند که مردمان را بر سرّ اندر بدو خوانند، و اگر تو به کوفه نشوی، ایشان محمّد را به کوفه اندر آرند. منصور با سپاه برگرفت و به کوفه شد. و آن بنا را دست بازداشت و گفت: «یله کنید تا ما بازآییم، که من ایدون خواهم که پیشِ من این بنا کنید، تا من همی بینم که چه کنید. و از آنجا به کوفه شد، و یک تن از مولایانِ خویش آنجا یله کرد، تا آن آلتها و چوبها و ساختها که فراهم آورده بود تعهّد همی‌کند. و این مولای «اَسْلَم» نام بود.

و منصور رجب و شعبان و رمضان و شوّال و ذوالقعده، به شغلِ محمّد و

ابراهیم اندر بود. پس چون سرِ ابراهیم به آخرِ ذی‌الْقعده نزدیکِ او آوردند، و از شغلِ ایشان فارغ گشت به ذی‌الحَجّه اندر کارها راست کرد، و آن سال سپری شد. و به اوّلِ سالِ صد و چهل و شش از کوفه برفت و باز بنا اندر گرفت. و بدان روز که ابراهیم، سپاهِ عیسی بشکست به یک ساعت از روز خبر آمد که ابراهیم لشکرِ منصور را بشکست. منصور چون خبر بیافت، تدبیر کرد که به ری رَوَد، و این خبر بدین «اسلم» رسید که موکَّل بود بر این آلاتها. و آتش اندر زد. و چوبها و آلاتها همه بسوخت و آب بر آن خشتها براند تا همه تباه شد و گفت: «نباید که دشمنِ خداوند این کار کند که خداوندِ من خواست کردن» پس چون منصور بیامد، دگر باره آن آلاتها را ببایست ساختن، و این اسلم را هیچ انکار نکرد، گفت: «وی از دوستیِ من کرد.» و دیگر باره آن آلاتها بساخت.

و آن بناها را به پنج سال تمام کردند، و نخستین روز از سالِ صد و پنجاه، منصور اندر آنجا بنشست و خالدِبنِ بَرمک را بخواند و با او مشورت کرد و گفت: «من چنان تدبیر کردم که این کوشک که کسریٰ بنا کرده است به مداین، و آن ایوان را برکَنَم و آن خشتها و آلاتها را اینجا آرم و اینجا بنایی کنم.»

خالد گفت: «یا امیرالمؤمنین، نه صواب بُوَد بنا را ویران کردن.» گفت: «چرا؟» گفت: «زیرا که آن بنا علامتی است از علامتهایِ مسلمانی و فخر است، که مسلمانان خداوندانِ چنان بنا را غلبه توانستند کردن.»

منصور گفت: «سخنی نیکو گفتی به ظاهر، ولیکن معنی آن خواستی که بنایِ عجم را صیانت کنی؟» پس منصور فرمانِ او نکرد و بفرمود که تا آن بنا را باز کنند. و از محکمی چنان بود که بسیار رنج می‌بایست بردن تا آن را بکندندی. و چون شمار کردند به کندن و آوردن دو چندان نفقه بایست که دیگر بار نو کردندی. پس منصور بفرمود تا دست از آن بازداشتند.

چون شارستان و ربض تمام کردند، بفرمود تا او را به میانِ شهر اندر کوشکی بنا کردند سخت نیکو و بزرگوار، و اکنون برجای است.

**(تاریخنامهٔ طبری، ج ۲، صص ۱۱۲۹-۱۱۳۳)**

۲ـ حدیث هاشمیّه: موضوع هاشمیّه. هاشمیّه شهری بود که سفّاح اوّلین خلیفهٔ عبّاسی در کوفه بنا کرد. هنگامی که خلافت به سفّاح رسید، به کاخ «ابن هبیره» فرود آمد و ساختمان آن را به اتمام رسانید و به شکل شهری درآورد و هاشمیّه نامید ولی این نام در بین مردمان شیوع نیافت، و آن را به همان اسم اوّل یعنی «ابن‌هبیره» می‌خواندند. خلیفه را این قضیّه مطبوع طبع نبود، از این رو آن مکان را رها کرد، و در زمین انبار شهر معروف هاشمیّه را بنا کرد و بدان‌جا منتقل شد و تا آخر عمر در همین شهر اقامت داشت و در همین شهر به خاک سپرده شد. هنگامی که منصور به خلافت رسید، بنای این شهر را به اتمام رسانید و پایتخت خود ساخت. ولی پس از چندی شهر بغداد را بنا نهاد و پایتخت خود را به بغداد منتقل کرد. نک. لغت‌نامه.

۱۹ـ کتبها: کتب جِ کتاب دوباره با «ها» جمع بسته شده است، نظیر «آلاتها» در همین بخش، و مانند منازلها و عُمّالان.

۳۷ـ اندر دو روز: به مدّت دو روز.

۴۳ـ نیارست گفتن: نمی‌توانست بگوید.

۴۸ـ تقدیر کردن: اندازه‌گیری، طرح‌ریزی.

۴۹ـ آلاتها: نک. شم ۱۹.

۵۴ـ بسم‌الله...: به نام خدا، و سپاس خدای را، و زمین از آنِ خداست. به هر که از بندگانش خواهد باقی می‌گذارد، و فرجام نیک از آنِ پرهیزگاران است. (قرآن، سورهٔ ۷ اعراف، آیهٔ ۱۲۸).

۵۶ـ بخشش کردن: تقسیم کردن.

۵۸ـ بیرون آمدن: خروج کردن، سرکشی.

۶۳ـ دست بازداشتن: رها کردن.

۶۶ـ تعهّد کردن: نگاهداری و مراقبت.

۶۷ـ به شغل... بود: سرگرم پایان دادن کار محمّد و ابراهیم بود.

۷۴ـ آب... براند: آب بست.

۷۵ـ نباید... کردن: کاری را که مولای من می‌خواست بکند، مبادا دشمن او بکند.

۷۷ـ انکار نکرد: خرده نگرفت، بد نشمرد.

۸۴ـ زیرا... کردن: سالم ماندن کوشک مداین سبب افتخار مسلمانان است زیرا نشان می‌دهد که آنان بر صاحبان چنین بنای با عظمتی چیره شدند.

۹۱ـ او را: برای او (منصور).

# نامنامه

## (نامهای کسان، جایها، فرقه‌ها، مذهبها، سلسله‌ها، کتابها)

### آ

**آذربایگان:** آذربایجان، ایالتی در شمال غربی ایران، در قدیم جزء سرزمین ماد، و در دورهٔ اقتدار هخامنشیان جزء امپراطوری هخامنشی بود. در زمان اسکندر مقدونی والی ایرانی آن «آتورپات» بود که استقلال آن ایالت را اعلام کرد (۳۲۸ پیش از میلاد) و این سرزمین به نام «آتورپاتکان» خوانده شد. سپس آذربایجان به دست اشکانیان و بعد ساسانیان افتاد. پیروزی اعراب بر آنجا در سالهای ۱۸-۲۲ هق صورت گرفت؛ و در حدود نیمهٔ دوم قرن پنجم سلجوقیان بر آنجا دست یافتند. امروز آذربایجان سه استان را تشکیل می‌دهد: آذربایجان شرقی، آذربایجان غربی و اردبیل. نک دف.

**آذرگشسب:** یا آذرگشنسب، یکی از سه آتشکدهٔ مهمّ عهد ساسانیان که در شیز (تخت سلیمان کنونی واقع در آذربایجان) جای داشت و مختصّ رزمیان و شاهان بود. در حفّاریهای تخت سلیمان آثاری از این آتشکده از قبیل بقایای شبستان و محراب به دست آمده است. نک مقالهٔ «حفّاریهای تخت سلیمان» از نومان و هوف، ترجمهٔ فرامرز نجد سمیعی، مجلّهٔ باستان‌شناسی و هنر ایران، ش ۹ و ۱۰، صص ۲۴-۶۱.

**آفریدون:** نک فریدون.

**آمنه دخت وَهْب:** مادر پیغمبر اسلام، عمَّش وُهَیب‌بن عبد مناف او را تربیت کرد و عبدالله‌بن عبدالمطّلب او را به زنی گرفت. عبدالله به تجارت رفت و هنگام بازگشت در مدینه رنجور شد و درگذشت. پس از وفات او محمّد(ص) از آمنه به دنیا آمد. آمنه در یکی از سفرها در ناحیهٔ ابواء واقع در میان مکّه و مدینه وفات یافت. هنگام وفات او محمّد(ص) شش ساله بود.

**آهرمن: یا اهریمن،** در آیین زردشتی منشأ زشتیها و بدیهاست، مقابل اهورا مزدا که منبع خیر و راستی است.

### الف

**ابرهه:** پادشاه مسیحی و حبشیّ‌الأصل عربستان جنوبی (یمن) در نیمه‌های قرن ششم میلادی. وی سردار قشون دولت اکسوم در جنگ با ذونواس بود و بعدها مستقلاً کار یمن را به دست گرفت (۵۳۳ یا ۵۳۴ م). بنا به روایات اسلامی وی به مکّه حمله کرد (عام‌الفیل) و سرانجام هلاک شد. نک «اشاره» بخش

۱۳، و دف ذیل ابرهه و عام‌الفیل.

**ابواء:** نام منزلی میان مکّه و مدینه که به روایتی مدفن آمنه مادر پیغمبر اسلام است. نخستین دستهٔ جنگجویانی که پیغمبر پس از هجرت برای غافلگیر کردن قریش فرستاد به نام همین محل معروف شده است. دف.

**ابوجعفر محمدبن جریرطبری:** نک محمدبن جریر.

**ابودوانیق:** کنیهٔ منصور [ابوجعفر عبدالله‌بن محمّد] (۹۵-۱۵۸ هق). دوّمین خلیفهٔ عبّاسی، به فقه و ادب آشنایی و به فلسفه و نجوم علاقه داشت. به علوم توّجه می‌کرد و دوستدار دانشمندان بود. پس از وفات برادر خود، سفّاح، به سال ۱۳۶ هق به خلافت نشست. شهر بغداد را بنا کرد و آن را به جای هاشمیه (در ده فرسنگی مغرب بغداد، کنار رود سورا، فرات کنونی)، دارالملک خود ساخت. بنای مسجدالحرام را وسعت بخشید. به روزگار او عرب کسب علوم یونانی و ایرانی را آغاز نهاد. نخستین اسطرلاب دورهٔ اسلامی در زمان او ساخته شد. سختکوش و متفکّر بود و عمر بیهوده نمی‌گذراند. برای تحکیم قدرت خویش خون فراوان ریخت. ابومسلم خراسانی ناجوانمردانه به فرمان او در سال ۱۳۷ هق کشته شد. وی نیای همهٔ خلفای عبّاسی پس از خود است. منصور را «ابودوانیق» بدان جهت گفته‌اند که در بخل مبالغه می‌کرد، و دوانیق جمع دانق و دانگ است. نک تاریخ گزیده، به تصحیح عبدالحسین نوائی، چاپ دوم، ص ۲۹۳ و گزیدهٔ سیاست‌نامه، به کوشش جعفر شعار، چاپ نشر بنیاد، ص ۱۰۴.

**ابوذرِ غفاری:** جُندُبِ بْنِ جُنادةبنِ سفیان، یکی از بزرگان صحابهٔ پیغمبر اکرم (متوفّی به سال ۳۲ هق). به قولی، وی پس از حضرت خدیجه و حضرت علی، سومین کس بود که به پیامبر ایمان آورد و به اقوال دیگر چهارمین یا پنجمین کس. او در نزد پیغمبر منزلتی ارجمند یافت و پیامبر او را بسیار می‌ستود. پس از وفات پیغمبر به بادیهٔ شام رفت و در آنجا اقامت گزید تا ابوبکر و عمر درگذشتند و عثمان به خلافت رسید. و چون در دمشق مردم را علیه مظالم و جور و فساد معاویه می‌شورانید، معاویه از وی به عثمان شکایت کرد و عثمان او را به مدینه خواست، و چون در مدینه نیز از نکوهش عثمان و عمّال و یاران فاسد او باز نایستاد، عثمان او را به رَبَذه (نزدیک مدینه) تبعید کرد و او پس از مدّتی در آنجا به درود حیات گفت. وی مرد بخشنده‌ای بود و ابداً به جمع اموال و ثروت نمی‌پرداخت، و هنگامی که وفات یافت، چیزی نداشت که او را با آن کفن کنند.

**ابوصالح منصوربن نوح:** امیر سامانی، مدّت حکومت از ۳۵۰ تا ۳۶۶ هق. پس از برادرش عبدالملک امیر ماوراءالنّهر و خراسان شد و با رکن‌الدّوله و عضدالدّولهٔ دیلمی در ۳۶۲ هق صلح کرد. ۱۶ سال سلطنت کرد و به سال ۳۶۶ درگذشت. وزارت او را ابوعلی محمّد بلعمی مترجم تاریخ طبری [نویسندهٔ تاریخ بلعمی] برعهده داشت. از فم.

**ابوعبیدهٔ جَرّاح:** عامربن عبدالله ملقّب به امین (فت ۱۸ هق) از مشاهیر صحابه و یکی از عشرهٔ مبشَّره بود. در مکّه به دنیا آمد و در جنگ اُحُد به یاری محمّد(ص) شتافت و بعد از آن همواره در غزوات همراه

بود. ابوعبیده در تعیین ابوبکر به خلافت به او یاری کرد و ابوبکر او را به شام فرستاد. عمربن خطّاب وقتی به خلافت رسید او را به جای خالدبن ولید به فرماندهی لشکر اسلام در شام نامزد کرد و خالد را که ابوبکر بدین سمت فرستاده بود معزول نمود و او فتح شام را به پایان رسانید. ابوعبیده به بیماری طاعون وفات یافت.

**ابوعلی محمّد بلعمی:** نک بلعمی.

**ابوموسی اشعری:** از صحابهٔ پیغمبر و از قبیلهٔ اشعر است. در خلافت عمر والی بصره، و به سال ۲۲ هق حکمران کوفه شد. سپس دوباره والی بصره شد. عثمان بار دیگر او را، در سال ۳۴ هق والی کوفه کرد و هنگام خلافت علی(ع) معزول شد. در جنگ صِفّین به اصرار جمعی از مردم کوفه و از جمله گروهی که بعداً خوارج را تشکیل دادند، حَکَم گردید، و از عمروبن عاصّ فریب خورد. وی به سال ۴۲ یا ۵۲ هق در گذشت.

**اجنادَین:** محلّی در فلسطین، ظاهراً میان رَمله و بیت جِبرین که در آنجا در جمادی سال ۱۳ هق (ژویه ـ اوت ۶۳۴ م) نبرد سختی بین مدافعین یونانیِ (روم شرقیِ) فلسطین و اعراب (ظاهراً بـه فـرماندهی خالدبن ولید) درگرفت و یونانیان شکست سختی خورده به دمشق عقب نشستند. دف.

**اَحنف بن قیس:** از تابعین و بزرگان عرب است. در جنگ صِفّین در رکاب علی(ع) بود و تا زمان مُصعَب‌بن زبیر بزیست و به سال ۶۹ یا ۷۱ هق وفات یافت. وی به حلم و بردباری شهره بود.

**اردشیر بابکان:** اردشیر پسر بابکان، مؤسّس ساسانی، پس از غلبه بر اردوان پنجم، آخرین پادشاه اشکانی، سلسلهٔ ساسانیان را بنیان نهاد. دو سال پس از آن تاریخ، تیسفون را تسخیر کرد، سپس بـه جـنگ بـا رومیان پرداخت، نصیبین و حَرّان را فتح کرد، سپس متوجّه ارمنستان شد و آن ناحیه را نیز جزو ایران کرد، او سرداری مقتدر و پادشاهی مدبّر بود.

**ارسطالیس:** همان ارسطو فیلسوف معروف یونان قدیم و معروف‌ترین شاگرد افلاطون است. وی پس از مرگ استاد به مقدونیّه رفت و تربیت اسکندر مقدونی بدو سپرده شد و تا اواخر عمرِ اسکندر ارتباط ارسطو با وی قطع نشد، ولی پس از مرگ اسکندر آتن را ترک کرد و در «خالکین» سکونت گزید و همان جا به سال ۳۲۲ قبل از میلاد درگذشت. از آثار ارسطو «فنّ شعر» و کتاب «اخلاق و سیاست» و «ما بعدالطبیعه» را می‌توان نام برد.

**ارطبون:** بر حسب متن، حاکم غزّه به هنگام رفتنِ عمربن خطّاب به فلسطین بود.

**اسد:** پنجمین برج از برجهای دوازدهگانه، و آن به صورت شیر است و نیز پنجمین صورت فلکی.

**اسرافیل:** یکی از فرشتگان مقرّب خدا که گویند روز قیامت در بوقی می‌دمد (صوراسرافیل) و با صدای آن همهٔ مردگان زنده می‌شوند تا به پاداش یا کیفر کارهایشان برسند.

**اسفاد جُشنس:** یاگشنسب اسپاذ یا یزدان جشنس، به گفتهٔ طبری مردی بود از مردم اردشیر خرّه، و برخی او را فرمانده کلّ نیروی کشور خوانده‌اند. نک تاریخ بلعمی، تصحیح بهار، ص ۱۱۶۰، ح ۸.

**اسکندر مقدونی:** یا ذوالقرنین. پسر فیلیپ یا فیلقوس از پادشاهان مقدونیّه. از ۳۳۶ تا ۳۲۳ پیش از میلاد

پادشاهی کرد. در جنگی که به سال ۳۳۳ با ایران کرد داریوش سوم را شکست داد. اگرچه داریوش جان سالم به در برد، مادر و زن و دخترش به دست اسکندر افتادند. اسکندر تخت‌جمشید را گرفته جمع زیادی از مردم را کشت و شهر را به تارج داد و به تحریک طائیس کاخ شاهنشاهان هخامنشی را آتش زد. از کارهای منسوب به اسکندر افسانهٔ جستجوی آب حیات در ظلمات و بنای سدّ یأجوج است.

**اصطخر:** استخر (معرب) یکی از بزرگترین شهرهای فارس در دوران پیش از اسلام و پس از آن، که ویرانه‌های آن در ۷ کیلومتری مغرب تخت‌جمشید در درّهٔ رود پلوار کنار شاهراه شیراز ـ اصفهان موجود است. قلعهٔ استخر یکی از قلاع معروف تاریخی است که در انتهای شمال غربی جلگهٔ مرودشت قرار دارد. نک دف: استخر.

**افریقیه:** قسمت مرکزی و شمالی کشور تونس کنونی در آفریقا، در بعضی مآخذ بر ایالت آفریقای روم به معنی اخصّ و طرابلس غرب و نومیدیا و حتّی موریتانیا اطلاق شده. افریقیه در زمان موسی‌بن نصیر (در ۹۳ هق) مرکز کشورگشایی اعراب در اسپانیا گردید. نک دف.

**اکاسره:** جِ کِسریٰ، = خسرو لقب عمومی پادشاهان ساسانی.

**الرُّها:** (در یونانی اِدِسا) شهری قدیم در محلّ شهر کنونی اورفه در جنوب ترکیهٔ آسیائی. از مراکز قدیم نقل تمّدن شرق و غرب، و از مراکز قدیم مسیحیّت. در افسانه‌ها بنای آن را به نمرود نسبت داده‌اند. نک دف.

**امرؤالقیس:** (۵۰۰-۵۴۰ م) شاعر بزرگ عرب در قبل از اسلام. وی یکی از صاحبان معلّقات بود، و معلّقات به هفت قصیده گفته می‌شد که بنابر مشهور بر خانهٔ کعبه آویخته شده بود.

**انصاریان:** (انصار) لقب گروهی از مسلمانان مدینه که پس از هجرت پیامبر از مکّه به مدینه به وی پیوستند و ایمان آوردند و حمایت و یاریش کردند و در پیشرفت اسلام کومکهای بیدریغ نمودند. مقایسه شود با «مهاجرین» یعنی گروهی که با پیغمبر از مکّه به مدینه هجرت کردند. «انصار» جِ نصیر یا ناصر است و مؤلّف کتاب به آن یاء نسبت افزوده و با نشانهٔ فارسی جمع بسته است.

**انطاکیه:** شهری تاریخی قدیمی در جنوب ترکیهٔ کنونی، در ۲۲ کیلومتری ساحل مدیترانه. این شهر در ۱۶ هق به تصرّف عربها در آمد. نک دایرةالمعارف.

**انوشروان:** لقب خسرو اوّل ساسانی، و بیست و یکمین پادشاه ساسانی (جلوس ۵۳۱ ـ فت ۵۷۹ م) فرزند قباد (یا غباد) ساسانی. دوران پادشاهی انوشروان را می‌توان از درخشان‌ترین دوره‌های سلطنت ساسانی شمرد. حضرت محمّد(ص) در زمان وی متوّلد شد. واژهٔ انوشروان در زبان پهلوی anōsak - ruvān و به معنی دارای روان جاوید است.

**اولیانوس:** نک یولیانوس.

**ایرج:** در داستانهای ملّی ایران، پسر کوچکتر فریدون (از پیشدادیان)، چون فریدون ممالک خود را بین او و سلم و تور تقسیم کرد، ایران را به ایرج داد، سلم و تور حسد برده ایرج را کشتند. منوچهر انتقام خون پدر را گرفت. دف.

**ایشوع:** رئیس یهودیان که صورت عیسی بر او افکنده شد و شبیه وی گردید و به جای عیسی بر دارش

کردند. ضبط این نام گوناگون است. در قصص‌الانبیاء نیشابوری ینفوع، سبوع و سطوس ضبط شده (ص ۳۸۲) نک تاریخ بلعمی، تصحیح بهار، ص ۷۸۱.

**ایلیا:** ظاهراً نامی است که رومیان به بیت‌المقدس داده‌اند. نوشته‌اند که نخستین امپراطوران روم دشمن بیت‌المقدس بودند. تیتوس شهر و معبد آن را ویران کرد (۷۰ م) پس از شورش برکوخبا (یکی از رهبران یهودی) رومیان اورشلیم را به صورت یکی از مراکز بت‌پرستی در آوردند و آیلیاکاپیتولینا نامیدند (۱۳۴ م) دف: بیت‌المقدس.

**ایوان مداین:** نک مداین.

## ب

**بابل:** شهر قدیم بین‌النهرین، کنار رود فرات به فاصلهٔ ۸۸ کیلومتری جنوب بغداد حالیّه و در شمال حلّهٔ کنونی در عراق. احتمالاً از هزارهٔ چهارم پیش از میلاد وجود داشت، و اوّل بار در دورهٔ آموریان سامی اعتبار یافت. در دورهٔ حمورابی پایتخت امپراطوری بابل گردید. بابل در علم و هنر و سایر جنبه‌های تمّدن سهم عمده‌ای دارد. نک دف.

**باجرمی:** ظاهراً همان باجرماست که قریه‌ای بوده از اعمال بلیخ نزدیک رقّه از زمین جزیره (عراق). نک معجم‌البلدان.

**باذغیس:** ناحیه‌ای در قسمت شمال غربی افغانستان کنونی در ایالت هرات. در اصطلاح جغرافیّون قرن چهارم هجری باذغیس نام ناحیهٔ شمال غربی شهر هرات، بین این شهر و سرخس، بود و بعداً به تمام سرزمین بین هری رود و مرغاب اطلاق گردید. شهر عمدهٔ آن قلعهٔ نو است. نک دف.

**بادیه:** بادیة العرب، عربستان.

**بُحَیرا:** نام راهبی نصرانی که از روی علایم و نشانه‌هایی که در کتب آسمانی قدیم، دربارهٔ پیامبر اسلام دید، آن حضرت را در ۹ یا ۱۲ سالگی شناخت و به عمویش ابوطالب گفت که او پیغمبر موعود است.

**بدریان:** مسلمانانی که در جنگ بدر شرکت کرده بودند.

**بَراءبن مالک:** یکی از جنگاوران اسلام که در جنگ مسلمین برای فتح شوشتر کشته شد (حدود ۲۰ هق).

**برزج شاپور:** یا بزرگ شاپور، نام قریه‌ای در غرب دجله از اعمال بصره. نک معجم‌البلدان ذیل سواد و تجارب الأُمم، ج ۲، ص ۳۱۹ و لغت‌نامه. شاید همان فیروز شاپور (انبار) واقع در عراق باشد. نک دف: شاپور ذوالأکتاف. در برخی مآخذ برج شاپور ضبط شده است. (سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۲۵۵).

**بُصری:** شهری در جنوب سوریّه در ولایت حوران معروف به بصری اسکی شام. از امکنهٔ بسیار قدیمی است. گویند اوّلین شهر شام است که به تصّرف مسلمانان در آمد (۱۲ هق). ملاقات ابوطالب و بحیرا در این شهر واقع شد. دف.

**بطحاء:** وادی مکّهٔ معظّمه یا خود مکّه.

**بلعمی:** ابوعلی محمّد مشهور به امیرک بلعمی (فت ۳۸۳ هق) از رجال و وزرای مشهور عهد سامانی، وی تاریخ طبری را به فارسی ترجمه کرده که همان تاریخ بلعمی است. نک مقدّمه.

**بنی‌امیّه:** (امویان) عنوان کلّی شاخه‌ای از قریش، منسوب به امیة بن عبد شمس، که دو دسته از آنها، به نام سفیانی (۳نفر) و مروانی (۱۱نفر)، از سنهٔ ۴۱ تا ۱۳۲ هق در شام عنوان خلافت را احراز کرده‌اند. جدّ این سلسله، امیةبن عبد شمس، برادرزادهٔ هاشم‌بن عبد مناف (جدّ بنی‌هاشم) است وَ با عمّ خود غالباً رقابت و حتّی خصومت داشت، و این خصومت بعد از اسلام نیز همچنان بین این دو شاخه از قریش قائم بود. در عهد حیات محمّد(ص) از رجال امویان، حَکم بن ابی العاص (عموی عثمان‌بن عفان) و ابوسفیان هر دو در مکه و بعد از آن از خصومت و اهانت و ایذاء نسبت به پیغمبر خودداری نکردند، و عثمان که بعدها به خلافت رسید نیز ازین طایفه بود. باری، ابوسفیان و پسرانش در آخر اسلام آوردند. مع‌هذا، خلافت عثمان و قتل او دیگر بار نزاع قدیم بین بنی امیّه و بنی‌هاشم را تجدید کرد، و معاویةبن ابی سفیان، حاکم شام، به مخالفت علی‌بن ابی طالب برخاسته، بعد از جنگ صِفّین، و به موجب نتیجه‌ای که از حکمیّت عمروعاص گرفته بود، دعوی خلافت کرد، و چندی بعد چون علیّ‌بن ابی طالب در کوفه به دست خوارج مقتول شد و خلافت امام حسن نیز پا نگرفت، خلافت معاویه در شام قوام یافت. و ازین سلسله جمعاً با خود معاویه ۱۴ تن (که سه نفر اوّل سفیانی و باقی مروانی بودند) به خلافت رسیدند. مشهورترین خلفای بنی‌امیّه: معاویه، یزید، مروان بن حکم، عبدالملک‌بن مروان، ولیدبن عبدالملک، سلیمان‌بن عبدالملک، عمربن عبدالعزیز و مروان‌بن محمّد (مروان حمار) بود. خلفای این سلسله تقریباً بجز عمربن عبدالعزیز به امور مربوط به دیانت و بعضی از آنان حتّی به رعایت ظواهر اسلام نیز چندان توجّه و اعتنا نداشته‌اند، و به همین سبب عامّهٔ مسلمین و مخصوصاً زهّاد آنان در حقّ این طایفه بدبین بوده‌اند مخصوصاً اقدام یزید در قتل امام حسین(ع) و در اهانت به مدینه و مکّه، و همچنین خشونت عُمّال ایشان مخصوصاً زیادبن ابیه و عبیدالله زیاد و حجّاج نسبت به مسلمین و شیعهٔ عراق و شدّت عمل آنان در دفع قیام زیدبن علی و پسرش یحیی‌بن زید از اسباب مزید بدنامی آنان شده است (نک دف). فهرستی از خلفای اموی (همراه با راشدین و بنی‌عبّاس) در یادداشتهای قزوینی، ج۳، صص ۷۵-۷۷ آمده است.

**بوذر:** نک ابوذر غفاری.

**بوسَبره:** (ابوسیره) قرشیِ عامری. صحابی و ذوالهجرتین است. وی سالار سپاه عمربن خطّاب در فتح شوش و رامهرمز و شوشتر (تُستر) بود و در عهد خلافت عثمان درگذشته است. لغت‌نامه.

**بهرام چوبین:** یا بهرام چهارم (قرن ششم میلادی) سردار بزرگ ایران، رئیس خاندان مهران. در ۵۸۸ م که خبرِ تاخت و تاز ترکان به هرمز رسید، وی بهرام را به ترکستان فرستاد و او مهاجمین را مغلوب و باجگزار ایران کرد. سپس بهرام مغلوب رومیان شد و هرمز به طرز موهنی او را خلع نمود. بهرام عصیان کرد و چون خسرو پرویز به سلطنت رسید تاج و تخت را غصب کرد (۵۹۰ م). خسرو به یاری رومیان او را شکست داد (۵۹۱ م). بهرام گریخته به خاقان ترک پناهنده شد و کمی بعد به قتل رسید. دف.

**بیوراسب:** (دارای ده هزار اسب) لقب ضحّاک پادشاه داستانی که پس از جمشید در ایران سلطنت کرد. نک ضحّاک.

## پ

**پارسیان:** ایرانیان، اهل ایران، چنانکه گویند سلمان پارسی (فارسی). فردوسی گوید:

ز رومـی و مـصری و از پـارسی　　فـزون بـود مـردان چـهل بـار سی

درکلیله و دمنه آمده: و آنچه از جهت پارسیان بدان الحاق افتاده است شش باب است. نکـ لغت‌نامه ذیل «پارسی».

**پرویز:** نکـ خسرو پرویز.

**پسر سُمیّه:** مراد زیادبن ابیه است. سمیّه مادر زیاد بود، امّا پدرش شناخته نبود. این سمیّه بجز سمیّه مادر عمّار یاسر است که زنی مقدسه و از سابقین بود.

**پیشدادیان:** در داستانهای ملّی، اوّلین سلسلهٔ پادشاهان ایران است. این سلسله منسوب است به پیشداد که در اوستایی پرداته Paradāta (نخستین قانونگذار) بوده که لقب اوستایی هوشنگ است. به قولی هوشنگ سلسله پیشدادیان را تأسیس کرد و پس از وی طهمورث، جمشید، ضحّاک، فریدون و منوچهر سلطنت کردند و به قول دیگر کیومرث تأسیس نمود. از معروف‌ترین پادشاهان این سلسله جمشید و فریدون است. نکـ دف.

## ت

**تابعین:** در اصطلاح اهل حدیث، عنوان طبقه‌ای از مسلمین که عهد پیغمبر را درک نکرده‌اند ولیکن صحبت و عهد یک یا چند تن از صحابهٔ او را درک کرده‌اند، مانند حسن بصری، مالک اشتر و فقهای سبعه. دف.

**تهامه:** دشت ساحلی و باریکی که از شبه‌جزیرهٔ سینا تا عدن در طول سواحل غربی و جنوبی جزیرةالعرب درکنار بحر احمر ممتد است. شهرهای نجران و مکّه و جدّه در عربستان سعودی و صنعا و یمن در ناحیهٔ تهامه قرار دارند (دف)، و نام تهامه به مکّه به سبب شاخص بودن آن نیز اطلاق می‌شود.

**تیاطوس:** نام پسر قیصر روم موریق یا موریس که از ۵۸۲ تا ۶۰۲ م سلطنت کرد. درکتب تاریخی ثیادوس، نیاطوس و بناطوس نیز ضبط شده است.

**تیسفون:** یا طیسفون، شهر باستانی و اقامتگاه زمستانی شاهان اشکانی و ساسانی واقع در عراق بر ساحل چپ دجله، حدود ۳۲ کیلومتری جنوب شرقی بغداد. یکی از شهرهای مداین (مجموعهٔ هفت شهر آبادان و نزدیک به هم) بود. در جنگ مداین در خلافت عمر، که مداین به دست اعراب افتاد (۱۴ هق)، خزاین گرانبهای تیسفون به دست آنان تاراج شد. ایوان کسری نیز در همین تیسفون بوده است. ویرانه‌های تیسفون هم اکنون باقی است. نکـ دف.

## ث

**ثبیر:** نام کوهی در بیرون مکّه.

**ثور:** نام دومین برج از برجهای دوازدهگانه.

## ج

**جابیه:** قریه‌ای در سوریهٔ کنونی، در حدود ۸۰ کیلومتری جنوب دمشق، که تا دمشق یک روز راه بوده است،

و پس از ناپدید شدن آن، نامش بر دروازهٔ جنوب غربی دمشق (باب‌الجابیه) باقی مانده است، بعد از واقعهٔ یرموک (رجب ۱۵ هـ‌ق) اعراب در آنجا به تقسیم غنایم پرداختند و در نتیجهٔ همین امر بود که در سال ۱۷ هـ‌ق عمربن خطّاب با جمعی از صحابه، برای گفتگو و تبادل نظر در باب فتوحات اسلامی به جابیه رفت... و احتمالاً بنیاد «دیوان» در آنجا نهاده شد. در عهد عبّاسیان جابیه تقریباً فراموش شد. نک دف.

**جبال:** ناحیهٔ کوهستانی پهناوری که یونانیان آن را «مدیا» می‌گفتند. از مشرق به کویر بزرگ خراسان، و از مغرب به جلگه‌های بین‌النّهرین، و از شمال به کوههای البرز، و از جنوب به خوزستان و فارس محدود بود. نام عراق عجم در سدهٔ ششم هجری در زمان سلجوقیان به آنجا داده شد. چهار شهر کرمانشاه، همدان، ری و اصفهان از روزگار قدیم مراکز نواحی چهارگانهٔ ایالت جبال به شِمار می‌رفتند.

**جبرئیل:** فرشتهٔ مقرّب خدا، پیک وحی.

**جبلان:** بنابر سیاق عبارت ظاهراً دو ناحیهٔ کوهستانی غور و غرجستان است که میان هرات و بلخ واقع است. نک بهرام چوبین، شاهکارها، ص ۱۴.

**جبله:** جبلةبن اَیْهَم از ملوک غسّانی که به گفتهٔ مورخان آخرین آنان بود. (فت ۲۰ هـ‌ق / ۶۴۱ م) در جنگ یرموک با روم همکاری کرد و سپس در زمان عمر خلیفهٔ دوم مسلمان شد. غسّانیان در بلاد حوران و شرق اردن و فینیقی و فلسطین پیش از اسلام حکومت می‌کردند.

**جرجان:** گرگان.

**جزیره:** به نواحی واقع در میان دجله و فرات در عراق کنونی گفته می‌شد.

**جشنس:** معرّب گُشنَسب است که در جزو نام بسیاری از ایرانیان آمده است.

**جلولا:** شهر قدیم ایرانی، در سرزمین عراق کنونی که، به یک فاصله (۴۵کیلومتر) از دستجرد و خانقین قرار داشته. نزدیک این شهر در اواخر سال ۱۶ هـ‌ق عربها شکست سختی بر سپاهیان ساسانی وارد کردند، محّل آن ظاهراً مطابق با قِزِل رُباط بوده است که امروز سعدیه (ظاهراً برگرفته از نام سعدبن ابی‌وقّاص) خوانده می‌شود. دف.

**جم:** نک جمشید.

**جمشید:** یا جم (مخفّف) در داستانهای ملّی ایران یکی از بزرگترین پادشاهان سلسلهٔ پیشدادیان، جانشین طهمورث، بانی شهر استخر و واضع جشن نوروز. برحسب اساطیر، وی ۶۵۰ سال سلطنت کرد. سرانجام گمراه و مغرور شد و به ظلم و ستم پرداخت. مردم به یاری ضحّاک او را برانداختند، و عاقبت به دست ضحّاک کشته شد. نک دف.

**جندی شاپور:** یا گُندی شاپور (معرّب) واژهٔ فارسی و ظاهراً برگرفته از صورت پهلوی وَندیو شاپور است. شهر قدیم خوزستان در محل ویرانه‌های شاه آباد کنونی هشت فرسخی شمال غربی شوشتر بر جادّهٔ شوشتر به دزفول، شاپور اوّل ساسانی آن را بنا کرد و اسیران رومی را در آن منزل داد. در زمان عمربن خطّاب ابوموسی اشعری آنجا را تصرّف کرد (۱۷ هـ‌ق.). در زمان یاقوت حَمَوی (اوایل قرن هفتم

هجری) از جندی شاپور جز بعضی آثار مخروبه نشانی نبوده است. نک دف.

**جودی:** (کوه) نام کوهی بلند در ولایت بهتان از ترکیهٔ آسیایی که بلندی آن به ۴۰۰۰ متر می‌رسد. در قرآن کریم (سورهٔ ۱۱، آیهٔ ۴۴) از آن به عنوان کوهی که کشتی نوح بر آن قرار گرفت یاد شده است.

**جوزا:** نام سومین برج از برجهای دوازدهگانه. توأمان و دو پیکر نیز می‌گویند.

**جِی:** jey یا جَیّ شهر عمدهٔ ناحیهٔ قدیم اصفهان که با شهر یهودیّه بر ساحل شمالی زاینده‌رود قرار داشت. شهر «جی» که بعدها به نام شهرستان یا شهرستانه معروف شد، به فاصلهٔ دو میلی غرب یهودیّه واقع بود. دهستان جیِ مذکور در مآخذ کنونی جزء بخش حومهٔ شهرستان اصفهان و مرکزش خوراسکان است. نک دف.

## چ

**چینستان:** سرزمین چین، کشور چین.

## ح

**حجّاج‌بن یوسف:** ثقفی (۴۵-۶۵ هق) سردار و امیر معروف عراق. وی از سوی عبدالملک‌بن مروان ولایت مکّه و مدینه و طایف و سپس عراق را یافت. حکومت بیست سالهٔ او در عراق همراه با خشونت و قساوت بسیار بود. وی بسیاری از مخالفان بنی‌امیّه را در عراق زجر و حبس کرد و یا کشت. شهر واسط را تأسیس کرد. دف.

**حدیبیّه:** قریه‌ای است در نزدیک مکّه و تقریباً به فاصلهٔ ۹ منزل از مدینه. در سال ششم هجری پیغمبر که بنابر مشهور به قصد به جای آوردن عمره با عدّه‌ای نزدیک به ۱۵۰۰ تن از اصحاب عازم مکّه بود، در محّل حدیبیّه توقف کرد، و چون قریش با ورود مسلمین به مکّه موافقت نکردند و نتیجهٔ مذاکرات عثمان هم نامعلوم بود، در اینجا در زیر درخت حدیبیّه، پیغمبر با اصحاب بیعت کرد که در صورت ضرورت در محاربه با قریش با وی همداستان باشند. این بیعت را بیعت حدیبیّه یا بیعت رضوان و بیعت شجره نیز می‌گویند. نک دف.

**حِرا:** (یا حراء) کوهی در شمال شرقی مکّه. در غاری از این کوه که هنوز باقی است، نخستین بار وحی بر پیغمبر اسلام نازل شد و به همین جهت جبل‌النّور نیز نامیده می‌شود، پیغمبر هنگام بازگشت از طایف در همین غار پنهان شد. دف.

**حرمین:** مکّه و گرداگرد خانهٔ کعبه و نیز مدینه و گرداگرد روضهٔ پیغمبر را حرمین (دو حرم) می‌نامند.

**حروراء:** محلّی در عراق، نزدیک کوفه، که خوارج نخستین در آنجا بر علی(ع) خروج کردند و کمی بعد در جنگ نهروان تقریباً همه به قتل رسیدند، نخستین خوارج را به همین مناسبت «حروریّه» می‌نامند.

**حلوان:** شهر بسیار قدیم، بر ساحل چپ رود حلوان در جنوب سر پل زهاب که امروز به کلّی ویران است، ولی محل آن به سبب ویرانه‌های بنای طاقِ گرا (از دورهٔ ساسانی) معلوم است. نک دف.

**حِمص:** شهری باستانی واقع در غرب سوریهٔ کنونی و جنوب حماة. اعراب در آخر سال ۱۴ هق آن را گرفتند. نک دف.

**حَمَل:** اوّلین برج از برجهای دوازدهگانه.

**حمیریان:** یکی از اقوام قدیم عربستان جنوبی که در ناحیهٔ ظفار (یمن) در مملکت سبا می‌زیستند. و به تدریج قدرت یافته سلطنت سبا را به دست گرفتند. قلمرو ملوک حمیری تقریباً مشتمل بر یمن کنونی بود. یمن از سال ۵۳۳ م (یا ۵۳۴) تحت فرمان سلسله‌ای حبشی بود.

**حیره:** شهر قدیم بین‌النّهرین واقع در حدود ۵، ۶ کیلومتری جنوب شرقی نجف کنونی (عراق). پایتخت ملوک لخمی (قرن ۳ تا ۶۰۳ م). پس از مرگ نعمان‌بن منذر (۶۰۲ م) شاهان ایران از سوء سیاست، مأمورین عالی‌رتبهٔ ایرانی در آنجا گماشتند و در سال ۱۲ هق که شهر تسلیم خالدبن ولید شد، حال به همین منوال بود. با توسعهٔ کوفه حیره از رونق افتاد و سپس به تدریج از میان رفت. نک دف.

## خ

**خالدبن ولید:** مخزومی، ملقّب به سیف‌الله (فت ۲۱ هق.) از مشاهیر صحابه و از بزرگان قریش بود. در جنگ اُحُد با مسلمانان جنگید. در سال ۷ هق اسلام آورد. در تسخیر مکّه شرکت کرد. وی در اکثر فتوحات اسلام سردار سپاه مسلمانان بود. در سال ۱۳ به فتح شام رفت، رومیان را شکست داد و دمشق را گرفت. در جنگ یرموک سهم عمده‌ای در پیروزی مسلمین داشت. پس از تصرّف حمص به قنّسرین لشکر کشید و رومیان را شکست داد و شهر را گرفت. در حمص و به قولی در مدینه درگذشت.

**خرّاد برزین:** در شاهنامه مشاور هرمزد پادشاه ساسانی، و سردار لشکر خسروپرویز در جنگ با بهرام چوبین. دف.

**خرّه شاپور:** نام شهری در اهواز بوده و آن شهر شوش است (لغت‌نامه به نقل از غرر اخبار ملوک‌الفرس). امّا در متن حاضر شهری بجز شوش یاد شده و نیز «ایران خرّه شاپور» ضبط گردیده است.

**خزران:** سرزمینهایی که در کرانه‌های دریای خزر شمال ایران واقع است. «ان» پسوند مکانی است مانند گیلان یعنی سرزمین گیل.

**خسرو پرویز:** پادشاه ایران (۵۹۰-۶۲۸ م) از سلسلهٔ ساسانیان. پسر و جانشین هرمز چهارم. وی بهرام چوبین را، به یاری امپراطور روم امّا به بهای واگذاری ارمنستان به روم، مغلوب کرد. پس از کشته شدن امپراطور با دولت روم جنگید و آسیای صغیر، شام، فلسطین و مصر را گرفت و قدرت و شوکت او یک چند به اوج تعالی رسید. بعدها مغلوب هراکلیوس (هرقل) شد و سپس خلع و مقتول گردید و قباد دوم (شیرویه) جانشین او شد. خسرو مردی هوسباز، بی‌جرأت، آزمند و کینه‌توز، امّا تجمّل‌پرست و طالب جلال و آوازه بود. تخت معروف او «طاقدیس» و اسبش «شبدیز» نام داشت، و صاحب هفت گنج بود. نک دف.

**خنی شاپور:** شهری که شاپور ذوالأکتاف ساخت. ظاهراً خُنی شاپور تلفّظ می‌شود. این کلمه در تاریخ طبری (چاپ اروپا، ص ۸۴۰) به صورت خنی سابور، و در تاریخ حمزه هنبو شابور = خنبسابور [شاید تصحیف هُنیو شاپور باشد] آمده است. از این رو احتمالاً خنی شاپور= هونیو شاپور است. (یادداشت دکتر احمد تفضّلی).

**خوارج:** فرقه‌ای از مسلمین، که بعد از وقعهٔ صفّین و قضیهٔ حکمیّت، خروج کردند و حکمیت را ناروا شمردند، و عبارت لا حکم الاّلله را شعار خویش نمودند، و علی‌ابن ابی‌طالب(ع) و معاویه هر دو را کافر شمردند. امیرالمؤمنین علی در نهروان با آنها جنگید، و بسیاری از آنها را کشت. اما خوارج و عقاید و آراء آنها از بین نرفت، و این جماعت در صدد قتل علی و معاویه و عمروبن عاص بر آمدند، و به قتل علی نیز موفق شدند، و بعد از آن نیز همواره در اطراف ممالک اسلامی سر به شورش برآوردند و مکرر فتنه‌ها پدید آوردند. در بین خوارج دسته‌های مختلف ظهور نمودند، و هر یک ازین دسته‌ها به مناسبت سر کردهٔ خود نام جداگانه یافت، و در بعضی عقاید نیز با دستهٔ دیگر اختلاف داشت. مع‌هذا، تمام خوارج علی و معاویه و عثمان و اصحاب جمل و حَکَمین و همچنین همهٔ کسانی را که به حکمیت رضا دادند کافر می‌شمارند، و خروج بر خلیفه و امام و سلطان ظالم را نیز واجب می‌دانند. نیز بیشتر خوارج کسانی را که مرتکب معاصی کبیره می‌شوند کافر می‌شمارند، و بعضی معتقدند که امام و خلیفه لازم نیست از قریش باشد و می‌توان او را از هر طبقه و هر قوم برگزید. خوارج نخستین را که بر امیرالمؤمنین علی خروج کردند حروریّه می‌گویند. خوارج غالباً کشتن مخالفان خود و حتّی زنان و اطفال آنها را روا می‌داشته‌اند، و به همین سبب، فتنهٔ خوارج همواره با کشتارهای سخت همراه بوده است. دف.

## د

**دارا:** شهری کوچک در بین‌النهرین. صاحب حدودالعالم آن را از ناحیهٔ جزیره (بین‌النّهرین) شمرده، گوید:
دارا شهرکی است بر دامن کوه و اندر وی آبهای روان بسیار. (چاپ دانشگاه تهران، ص ۱۵۶).

**دارای اصغر:** داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی (۳۳۶ تا ۳۳۰ پیش از میلاد). در سال ۳۳۶ پیش از میلاد فیلیپ دوم مقدونی به آسیای صغیر لشکر فرستاد و در بهار ۳۳۴ لشکرکشیهای اسکندر مقدونی آغاز شد. سپاهیان ایران شکست خوردند و با کشته شدن داریوش سلسلهٔ هخامنشی منقرض گردید. گویند اسکندر جنازهٔ او را به پرسپولیس فرستاد تا در مقبرهٔ سلاطین ایران دفن شود. داریوش سوم همان است که در داستانهای ملّی ایران دارا یا دارای اصغر خوانده شده است. نک دف.

**دارای اکبر:** یا داراب اکبر از پادشاهان هخامنشی بود. با اعراب جنگ کرد و آنان را شکست داد و سپس فیلقوس پادشاه روم را مغلوب و خراجگزار نمود. برحسب متن، وی پدر دارای اصغر بوده است. نک دف.

**داریوش سوم:** نک دارای اصغر.

**دربند خزران:** شهر دربند در ساحل دریای خزر است. گویند نام فارسی «دربند» پس از تجدید بنای شهر به دستِ قباد اوّل ساسانی، رایج شد. انوشیروان (قرن ششم میلادی) دربند را مستحکم کرد و گویند دیواری به طول ۷ فرسنگ از کوه به دریا ساخت. بقایای این دیوار (دیوار قفقاز) که بعضی آن را همان سدّ اسکندر شمرده‌اند هنوز باقی است. دف.

**دومةالجندل:** واحه‌ای در شمال عربستان بر انتهای وادی سرحان. به سبب لشکرکشی مسلمانان به آنجا

شهرتی یافت. (اوّل بار محمّد(ص) در سال ۵ هق، سپس عبدالرّحمن بن عوف در سال ۶، و دگر بار خالدبن ولید در سال ۹). نیز گویند ملاقات ابوموسی اشعری و عمروعاص برای حکمیّت در موضوع اختلاف یاران علی(ع) و معاویه بر سر خلافت در آنجا واقع شد. دف.

**دهستان:** ناحیه‌ای حاصل خیز در شمال مسیر سفلای رودِ اترک (جنوب شرقی دریای خزر). کرسی آن به نام آخُر یا دهستان بر جادّهٔ بین جرجان و خوارزم و به فاصلهٔ چهار روز راه در شمال جرجان بود. ابن‌حوقل گوید: دهستان شهری متوسّط است و منبری دارد و مرز ترکانِ غُز است. نک دف و صورةالأرض، ص ۱۲۵.

## ذ

**ذوالثّدیه:** لقب ریّان بن صبره که در جنگ علی(ع) با خوارج کشته شد. معنی واژه‌ای آن «دارندهٔ پستان کوچک» است و این لقب به سبب نقصانی بود که در یکی از دستهایش وجود داشت. نک متن.

**ذوالقرنین:** این لقب را اغلب به اسکندر مقدونی داده‌اند که از ۳۳۶ تا ۳۲۳ پیش از میلاد پادشاهی کرد، و ذوالقرنین مذکور در قرآن (سورهٔ کهف، آیهٔ ۸۳ به بعد) را نیز با او یکی دانسته‌اند.

**ذی‌قار:** یا ذوقار، آبشخوری نزدیک کوفه و بین آن و واسط (در عراق)، که به سبب جنگی که در آنجا بین قبیلهٔ بکربن وائل و قسمتی از لشکر ایران و قبایل عرب تابع دولت ایران روی داد، مشهور شد. این جنگ که در نتیجهٔ سوء سیاست خسروپرویز روی داد، و در آن بکربن وائل ایرانیان و قبایل تابعه را مغلوب کرد به «یوم ذی قار» معروف، و از مشهورترین ایّام العرب است. اکثر مآخذ، تاریخ آن را پس از غزوهٔ بدر دانسته‌اند. دربارهٔ چگونگی واقعه نک دف.

## ر

**ربذه:** نام جایی بر چهار منزل از مدینه که خاکِ ابوذر غِفاری در آنجاست. لغت‌نامه.

**روشنک:** به گفتهٔ بعضی روشنک همان رکسانهٔ (یونانی) است، و در افسانه‌ها روشنک را دختر دارا یا دارای اصغر می‌دانند. رکسانه زن زیبای اسکندر مقدونی بود. نک دف.

**ری شهر:** شهر قدیم فارس در انتهای جنوبی شبه‌جزیرهٔ بوشهر که ویرانه‌های آن به فاصلهٔ ۱۲ کیلومتری جنوب بندر بوشهر باقی است. در زمان اردشیر ساسانی از نو ساخته شد و نام ریو اردشیر گرفت که ری شهر مخفّف آن است. نک دف.

## ز

**زاولستان:** یا زابلستان یا زابل، نام قدیم ناحیهٔ کوهستانیِ قسمتهای علیای رودخانهٔ هیرمند و قندهار، و خاصّه سرزمین اطراف غزنه (دف). زابل در شرق ایران بوده و از مشرق به کابلستان، از غرب به سیستان، از جنوب به دریای سند واز شمال به کوههای هزاره و خراسان محدود بوده است. طبق روایتهای داستانی در زمان کیانیان، زابلستان به اضافهٔ سیستان و سند در زیر فرمان گرشاسب و زال و رستم بوده است. بدین مناسبت رستم را زابلی می‌گفته‌اند. آنندراج.

**زبیربن عوام:** (فت ۳۶ هق) از مشاهیر و ثروتمندان صحابه، پسر عمّهٔ پیغمبر اسلام و برادرزادهٔ خدیجه.

مادرش صفیّه دختر عبدالمطّلب بود. زبیر در سنّ ۱۲ سالگی اسلام آورد و تقریباً در همهٔ جنگهای زمان پیغمبر شرکت داشت. سرانجام در جنگ جمل به قتل رسید. از زنان وی اسماء ذاتُ النِّطاقین بود که از وی عبدالله بن زبیر و عروةبن زبیر را آورد. نک دف.

**زنگستان:** ظاهراً همان زنگبار در شمال آفریقاست.

**زنگیان:** ظاهراً مراد مردم زنگبار (یا زنگستان به تعبیر بلعمی) واقع در شمال آفریقاست. نک زنگستان.

**زیاد بن ابیه:** (فت ۵۳ هق)، از امرا و حکّام معروف عرب در اوایل عهد بنی‌امیه. گویند چون پدرش شناخته نبود، به زیادبن ابیه معروف شد. در عهد ابوبکر اسلام آورد، و ابوموسی اشعری در دورهٔ حکومت خود در بصره او را به دبیری خویش برگزید، و سپس امیرالمؤمنین علیع امارت فارس بدو داد. بعد از قتل علی، وی از فرمان معاویه سرپیچید، اما معاویه او را استمالت نمود، و برادر خویش و فرزند ابوسفیان خواند (به همین جهت گاه زیادبن ابی سفیان خوانده می‌شود)، و زیاد نزد او رفت و او را یاری نمود. معاویه ولایت بصره و کوفه بدو داد. زیاد در دورهٔ معاویه متصدّی ولایت عراق بود. مردی خطیب، فصیح، زیرک و کاردان بود. وقتی به حکومت بصره رسید، خطبه‌ای بدون ذکر «بسم‌الله» خواند، که به خطبةُالْبَتراء (خطبهٔ دم بریده) معروف است، و در آن برنامهٔ خود را بیان کرد و مردم را سخت تهدید نمود، و به گفته‌های خود عمل کرد. واقعهٔ کربلا در زمان پسرش عبیدالله‌بن زیاد روی داد. دف.

**زیدبن ثابت:** انصاری خزرجی (فت ۴۵ هق) از مشاهیر و دانشمندان صحابه و از کاتبان وحی پیغمبر اسلام، که در ایّام ابوبکر به جمع و تدوین قرآن پرداخت. پس از وفات پیغمبر مناصب عمده داشت، و بعد از جنگ یرموک امر تقسیم غنایم را تنظیم کرد. دف.

## س

**ساباط:** نام شهری در مداین، و آن معرّب بلاس آباد (بلاش آباد) است. طبری گوید: نام شهری است که بلاش اشکانی آن را ساخت و بلاش آباد نامید. سمعانی گوید: قریه‌ای است بر دو فرسخی مداین به راه کوفه. نک لغت‌نامه.

**سجستان:** (سگستان، سیستان) ناحیه‌ای تاریخی در مشرق ایران و مغرب افغانستان کنونی که امروزه بخشی از آن در ایران و بخشی دیگر در افغانستان است، و از رود هیرمند آبیاری می‌شود. نام قدیم آن «زرنگ» بود و ظاهراً پس از هجوم سکاها به این ناحیه (۱۲۸ پیش از میلاد) به نام آن قوم سکستان و در قرون بعد سیستان خوانده شد. نک دف.

**سرطان:** چهارمین برج از برجهای دوازده‌گانه و چهارمین صورت فلکی در منطقةالبروج.

**سعدبن ابی وقّاص:** (فت ۵۵ هق) از صحابهٔ حضرت رسول، و از مشاهیر فرماندهان عرب و اسلام. فاتح قادسیّه و مداین. پس از فتح عراق، کوفه را بنا کرد و مرکز و مقر سپاه خویش ساخت. عمر او را به ولایت آنجا منصوب کرد، تا در زمان عثمان معزول شد و به مدینه بازگشت. در آخر عمر نابینا شد و در همان مدینه درگذشت.

**سعید بن جبیر:** (۴۵-۹۵ هق) از علما و مشاهیر تابعین (نک تابعین). در فتنهٔ خروج عبدالرّحمان بن اشعث

با وی همدستی کرد. پس از مرگ عبدالرّحمان، سعید به مکّه رفت. خالد قسری، والی آنجا، وی را گرفت و نزد حجّاج فرستاد. حجّاج او را ملامت کرد و به سختی کُشت. دف.

**سعید بن عاص:** (فت ۵۹ هق) امیر و فاتح عرب، از بنی امیّه بود. عثمان خلیفه برای وی احترام بسیار قائل بود و او را در رأس هیأتی به جمع‌آوری قرآن برگماشت و در ۲۹ هق ولایت کوفه داد، امّا چون او در کوفه بر مردم سخنان سخت و تلخ گفت، مردم رنجیدند و از او به خلیفه شکایت بردند. خلیفه او را به مدینه خواست و در آنجا نگاه داشت. در واقعهٔ محاصرهٔ خانهٔ عثمان، وی از خلیفه دفاع کرد و بعد از قتل عثمان به مّکه رفت. چون معاویه به خلافت نشست، ولایت مدینه بدو داد، و او تا پایان عمر در آنجا بود. سعیدبن عاص فاتح طبرستان و جرجان بود و به سخاوت و فصاحت شهرت داشت. در واقعهٔ جمل و صفیّن کناره گرفت. دف.

**سقلاب:** یا صقلاب همان «اسلاو» است. اسلاو یکی از شعبه‌های نژاد قدیمی هند و اروپایی است که در اروپا و آسیا سکونت دارند.

**سکستان:** نک سجستان.

**سمرقند:** شهری قدیمی در آسیای میانه نزدیک بخارا، کنار رود سغد. اکنون یکی از شهرهای ازبکستان شوروی است.

**سند:** سرزمین سند ناحیه‌ای قدیمی در قارهٔ آسیا که از شمال و جنوب به هند و از مغرب به بلوچستان محدود است. رود سند از این ناحیه می‌گذرد. سند اکنون عمدتاً جزء ولایات حیدرآباد و خیرپور واقع در جنوب شرقی پاکستان غربی است.

**سواد عراق:** بخش واقع میان دجله و فرات. این تعبیر در زمان خلفای عبّاسی معمول بود.

**سوق‌الثّمانین:** بر حسب متن نام دیهی است و معنی واژه‌ای آن بازار هشتاد [تن] است.

**سیف‌بن ذی یزن:** از امرای خاندان حِمْیَری. برای رهایی یمن از تسلطّ حبشیان از انوشروان (سلطنت ۵۳۱-۵۷۹ م) یاری خواست. انوشروان گروهی را به فرماندهی وَهْرِز به یاری او فرستاد. این سپاه سردار حبشه را شکست داد و سِیف را به امارت نشاند.

## ش

**شابه‌شاه:** پادشاه بزرگ ترک، معاصر هرمزد دوم پادشاه ساسانی بود. در یازدهمین سال پادشاهی هرمزد با سیصد هزار مرد جنگی روی بر او نهاد و تا بادغیس و هری براند. هرمزد بهرام چوبین را به جنگ او فرستاد و شابه به تیر بهرام کشته شد. کلمهٔ «شابه» در عربی به همین صورت، و در فارسی شاوه خوانده می‌شود. این نام همان شائوو و Chao Wou است که در گزارشهای رسمی چین آن عصر، عنوان بسیاری از پادشاهان دولتهای کوچک منطقهٔ جیحون بوده است، این دولتها کمابیش تابع خاقان بوده‌اند. نک تاریخ ایرانیان و عربها، ص ۳۸۸ و ۴۱۷.

**شاپور ذوالأکتاف:** از بزرگترین پادشاهان ساسانی. نک بخش ۱۱ «اشاره».

**شریح:** ابن حادث کِندی. قاضی و فقیه معروف صدر اسلام (فت ۷۸ هق) اصل او از یمن بود. در زمان

خلافت عمر قاضی کوفه شد. عثمان و علی(ع) و معاویه نیز او را بدین شغل ابقا کردند. وی به روزگار حجّاج استعفا کرد و یک سال بعد در کوفه درگذشت.

**شمعون:** یا پطرس حواری (فت ۶۷؟ بعد از میلاد) از شاگردان و حواریّون عیسی مسیح. هنگامی که دشمنان عیسی به سبب خیانت یهودا به دستگیری او آمدند، پطرس برای دفاع شمشیر کشید، ولی همان شب منکر شناسایی عیسی و پیروی از او گردید. نک دف.

**شوش:** شهر باستانی نزدیک ساحل کرخهٔ کنونی و مجاور رود کارون، که پایتخت دولت عیلام و سپس مقرّ عمدهٔ داریوش اوّل هخامنشی و جانشینانش بود، و آثار آن در ۲ کیلومتری غرب ایستگاه راه‌آهن بخش شوش در خوزستان از مهمترین اماکن باستانی جهانی، و مشتمل بر بقایای ابنیه و آثار گوناگون از تمدّنهای باستانی ایران است. نک دف.

**شهر زور:** شهر قدیم کردستان، در ناحیه‌ای به همین نام که امروز جزو ایالت سلیمانیّهٔ عراق است، نک دف.

**شیث:** پسر سوم آدم و حوّا. بنای کعبه را در روایات اسلامی به او نسبت داده‌اند.

**شیرویه:** (قباد دوم) پادشاه ساسانی پسر خسرو پرویز. نک بخش ۲۰ «اشاره» و متن.

**شیز:** نام شهری قدیم در آذربایجان. ظاهراً همان شهر قدیم گنزک یا گنجک بوده. محلّ شیز یا گنزک احتمالاً با محلّ لیلان حالیّه (در دهستان گاو دول) در ۱۴ کیلومتری جنوب شرقی دریاچهٔ ارومیّه مطابق است. آتشکدهٔ آذرگشنسب در شیز قرار داشته، که آثار آن هنوز باقی است. نک آذرگشنسب، و دف.

## ص

**صحف ابراهیم:** کتاب آسمانی که بر حضرت ابراهیم نازل شده است. صُحُف جمع صحیفه است و به کتابهای آسمانی دیگر نیز اطلاق شده، و در قرآن مجید «صحف ابراهیم و موسی» یاد گردیده است.

**صفّین:** محلّی در عراق کنونی واقع در غرب رقّه و نزدیک کنارهٔ راست رود فرات. دف.

## ض

**ضحّاک:** در اوستا «اژی دهاک» (مخلوق اهریمنی) مشهور به بیوّراسب (دارندهٔ هزار اسب)، در شاهنامه و داستانهای ملّی پسر مرداس که بر جمشید پادشاه پیشدادیان پیروز شد و هزار سال با ستمگری و مردم‌کشی در ایران پادشاهی کرد. کاوهٔ آهنگر بر ضدّ او شورید و نزد فریدون رفت و سرانجام فریدون بر تخت پادشاهی نشست و ضحّاک را به بند آورد و به دماوند برد و در غاری سرنگون آویخت. نک دف.

## ط

**طالقان:** بزرگترین شهر طُخارستان، میان بلخ و مروالرّود، به فاصلهٔ سه روز راه از شهر اخیر. در ۶۱۷ هق چنگیز ویرانش کرد. خرابه‌های آن نزدیک چاچِکْتو است.

**طایف:** شهری از سرزمین حجاز در عربستان سعودی واقع در ۱۲۰ کیلومتری جنوب شرقی مکّه. در قدیم مرکز قبیلهٔ ثقیف بود. مقارن طلوع اسلام دومین شهر عربستان غربی و تالی مکّه بود. نک دف.

**طبرستان:** نام سرزمین مازندران در مآخذ اسلامی. طبرستان از شمال به دریای خزر، از جنوب به سلسلهٔ جبال البرز، از مشرق به جرجان و از مغرب به گیلان محدود بود، نام پهلویِ آن طپورستان یا تپورستان

بوده است به معنی سرزمین طپورها و منسوب به این قومِ بسیار قدیمی است. در زمان سلیمان‌بن عبدالملک خلیفهٔ اموی یزیدبن مهلّب به طبرستان لشکر کشید و آنجا را فتح کرد. از دف.

**طبسین:** نام دو شهر در قهستان (خراسان) در دورهٔ اسلامی که به نوشتهٔ جغرافی‌دانان مسلمان یکی طبس‌العُنّاب یا طبسِ مسینان و دیگری طبس‌التّمر (طبس خرما) بود. نک دف.

**طلحة‌بن عبیدالله:** (فت ۳۶ هـق) صحابی معروف و یکی از عشرهٔ مبشّره. از نخستین کسانی بود که اسلام آوردند. در هجرت همراه محمّد(ص) بود. در غزوهٔ بدر، به سبب اینکه به مأموریّتی اعزام شده بود، شرکت نداشت، امّا پیغمبر او را در عداد سایر مهاجرین، حصّه‌ای از غنایم ارزانی داشت. در غزوهٔ اُحُد شجاعت بسیار از خود نشان داد و خویش را سپر محمّد قرار داد، و زخم فراوان برداشت، و این امر بر اعتبار وی افزود. در غزوات دیگر نیز شرکت داشت. پس از رحلت پیغمبر، ظاهراً میانهٔ خوشی با ابوبکر و عمر نداشت، و عمر، که از قدرت وی بیمناک بود، از سپردن کارهای مهم بدو احتراز داشت. پس از کشته شدن عمر، یکی از اعضای ششگانهٔ شورایی بود که برای تعیین خلیفهٔ مسلمین تشکیل گردید (اعضای دیگر علیع، عثمان، عبدالرّحمان بن عوف، سعد بن ابی وقّاص، و زبیربن عوام بودند). گویند ری خود به خلافت نظر داشت، و پس از اینکه خلافت به عثمان رسید، طلحه با وی از درِ مخالفت در آمد. پس از کشته شدن عثمان، طلحه و زبیر با علی(ع) بیعت کردند، و آن حضرت به خلافت نشست. کمی بعد، طلحه با زبیر از مدینه گریخت، و در مکه به عایشه پیوست. از آنجا این سه تن رو به بصره نهادند. در جنگ جمل، علی پیروز شد، و طلحه و زبیر به قتل رسیدند.

**طهمورث:** ملقب به دیو بَنْد، در شاهنامه، سومین پادشاه سلسلهٔ پیشدادیان، وی پسر هوشنگ بود و ۳۰ سال سلطنت کرد.

**طیسفون:** نک تیسفون.

## ع

**عام‌الفیل:** مهمترین سالهای تاریخی عرب و یکی از مبدأهای تاریخ آن قوم که به مناسبت حادثهٔ لشکرکشی ابرهه با فیل به قصد خانهٔ کعبه بدین نام خوانده شده است، و از نظر اینکه، بنابر مشهورترین روایات، تولد محمّد(ص) در این سال بوده است، اهمیّت و شهرت خاصی دارد. به قول مورخین اسلامی حادثهٔ لشکرکشی ابرهه در سال چهلم سلطنت انوشیروان و در سال ۵۷۰ م اتفاق افتاد. نک دف و ابرهه.

**عایشه:** (فت ۵۷ یا ۵۸ یا ۵۹ هـق) دختر ابوبکر و زن حضرت رسول بود. ولادتش در مکّه به سال چهارم و یا پنجم بعثت حضرت رسول اتفاق افتاده است.

**عبدالرّحمن بن عوف:** (فت ۳۱ هـق) یکی از بزرگان صحابهٔ حضرت رسول و سابقین اسلام است. گویند هشتمین کس بود که اسلام آورد. در غزوه‌های بدر و اُحُد شرکت کرد و در غزوهٔ احد ۲۱ زخم داشت. وی یکی از شش نفر کسانی بود که عمربن خطّاب بعد از خود تعیین خلیفه را به شورای آنان واگذاشت. به سنّ ۵۷ سالگی در مدینه وفات یافت. نک دف.

**عبدالقیس:** یا عبدقیس، قبیله قدیم عرب در عربستان شرقی. عبدالقیس در قرن ۶ میلادی در دو واحهٔ بزرگ

عربستان شرقی، یکی بحرین و دیگری ساحل قطیف نفوذ کردند، بعدها به سبب تکثیر نفوس و کمی جا بعضی از آنان به عمان و بعضی دیگر به سواحل ایران کوچ کردند. نک دف.

**عبدالله:** ابن عبدالمطلب، پدر محمّد(ص) از شاخهٔ بنی‌هاشم از قبیلهٔ قریش بود. عبدالله با آمنه بنت وَهب ازدواج کرد و از این وصلت محمّد(ص) به دنیا آمد. وفات عبدالله کمی پیش از ولادت محمّد(ص) یا چند ماهی بعد از آن روی داده است. نک دف.

**عبدالله بن زبیر:** (فت حدود ۲-۷۳ هق) از بزرگان قریش و از مدّعیان خلافت در عهد بنی امیّه. وی پسر زبیربن عوام و خواهرزادهٔ عایشه، و اولین مولود مسلمان در مدینه و بعد از هجرت بود. در جنگهای (۳۰ هق) سعید بن عاص در ایران شمالی شرکت داشت. در جنگ جمل (۳۶ هق) عاقبت خود را از معرکه بیرون کشید. بعد از وفات (۶۰ هق) معاویه، مانند امام حسینع، از بیعت کردن با یزید امتناع کرد، و به مکه گریخت. پس از واقعهٔ کربلا به گرد آوردن لشکر پرداخت. سپس به دعوی خلافت برخاست (۶۴ هق)، و در حجاز و یمن و مصر و عراق و حتّی خراسان و قسمتی از شام نیز فرمان راند، و مدینه را مرکز خلافت خویش کرد. عبدالملک بن مروان خلیفهٔ اموی، حجّاج، را به دفع او فرستاد. حجاج مکه را محاصره کرد (۷۲ هق)، و عاقبت پس از ۶ ماه محاصره، یاران عبدالله و حتی پسرانش تسلیم شدند، ولی عبدالله با شهامت و دلاوری بیمانندی به ادامهٔ جنگ پرداخت، تا آنکه به قتل آمد، و مردهٔ او را چندی بر دار کردند. مدّت خلافت او ۹ سال بود. دف.

**عبدالمطلب:** (فت حدود ۵۷۹ م) از سادات و بزرگان قریش در جاهلیت، جدّ پیغمبر اسلام، در یثرب (مدینه) به دنیا آمد و در مکه بزرگ شد. گویند نامش شَیبه بود، و چون عمویش، مطّلب بن عبد مناف، او را پس از مرگ هاشم، برای دستیاری خویش، به مکّه آورد، نزد عامّه به عبدالمطلب معروف شد. عبدالمطلب به خرد و فصاحت شهره بود، و نزد قریش نفوذ و حرمت تمام داشت. سِقایَت و رِفادَت کعبه (آب دادن به زایرین کعبه و تهیهٔ غذا برای آنان) را از پدر به ارث برد. گویند چاههای متعدد (از جمله زمزم) را مجدداً حفر کرد. معروف است که در لشکرکشی ابرهه به مکه، عبدالمطلب به عنوان سیّد قریش نزد او رفت. عبدالمطلب با فاطمه بنت عمرو ازدواج کرد، و از او فرزندان بسیار آورد، که عبدالله (پدر محمّدص) و ابوطالب از آن جمله بودند. دف.

**عبیدالله بن زیاد:** (فت ۶۷ هق) سردار اُمَوی و والی خراسان و عراق در زمان امویان؛ پسر زیادبن ابیه. دشمنان او، یعنی شیعیان، وی را، به نام مادرش، «فرزند مرجانه» می‌خوانده‌اند. در حدود ۵۴ هق، به سن ۲۵ سالگی ولایت خراسان یافت، و چندی بعد از جیحون گذشته تا بخارا تاخت. در ۵۵ یا در ۵۶ یا در ۵۷ هق فرمانروایی بصره یافت، و در دفع فتنهٔ خوارج اهتمام کرد. در سال ۶۰ هق، با حفظ عنوان امارت بصره، امارت کوفه نیز از جانب یزیدبن معاویه بدو داده شد. در کوفه، مسلم بن عقیل را کشت، و برای جنگ با امام حسینع لشکری به کربلا فرستاد. بعد از مرگ یزید بن معاویه، عبیدالله ناچار شد از عراق به شام رود. در آخر خلافت مروانِ اموی دیگر بار امارت عراق یافت؛ نخست بر توابین غلبه کرد، اما بعد با قیام مختار ثقفی مواجه شد، و یکبار در ذیحجهٔ ۶۶ هق و بار دیگر در محرم ۶۷ هق در

نزدیک موصل از دست یاران مختار مغلوب شد، و در این بار دوم به قتل رسید. دف.

**عثمان:** عثمان ابن عفان، (فت ۱۸ ذیحجه ۳۵ هق)، از مشاهیر صحابه و از عشرهٔ مبشّره و سومین خلیفه (۲۳ ـ ۳۵ ه.ق) از خلفای راشدین، تاجری ثروتمند از خاندان بنی امیه بود، و چند سال پیش از هجرت اسلام آورد. اسلام آوردن او را بعضی مربوط با ازدواج وی با رقیه، دختر محمّدص، دانسته‌اند. بعد با یکی دیگر از دختران پیغمبر به نام امکلثوم ازدواج کرد، و از این جهت به ذوالنورین (صاحب دو نور) ملقّب گردید. عثمان از مهاجرین به حبشه بود. وی در عهد پیغمبر و ابوبکر و عمر نقش عمده‌ای نداشت. بعد از قتل عمربن خطّاب، از جانب شورائی که اعضای آن را عمر خود تعیین کرده بود، به خلافت انتخاب شد. در زمان او، ارمنیه و قسمتی از بلاد افریقای شمالی فتح شد، و در روم و ایران نیز فتوحات مسلمین ادامه یافت، و یزدگرد سوّم، پس از مدّتی سرگردانی، در حدود مرو به قتل رسید. عثمان، به سبب آنکه خویشان خود، بنی‌امیه، را در اکثر امور مداخله داد، انتظام و عدالتی را که پیش از او وجود داشت از بین برد، و به همین جهت مسلمین از رفتار او ناراضی شدند، و اهل بصره و کوفه و مصر بر او شوریدند، و در صدد قتل او بر آمدند. علیع آنها را متفرّق کرد، و مقرّر شد که از آن پس عثمان در کارها با صحابه مشورت نماید، و بنی‌امیّه را از خود دور کند. اما باز پیمان شکست و حتّی به تحریک مروان بن حکم در صدد تعقیب و آزار مخالفان و ناراضیان نیز برآمد. این دفعه شورشیان ازو خواستند که از خلافت استعفا کند، و چون نپذیرفت، به مدینه آمدند، و خانه‌اش را محاصره کردند، و او را در خانهٔ خویش به قتل رسانیدند. کشته شدن وی دستاویز مخالفین علیع، و منجر به جنگ جمل گردید. در خلافت عثمان، کار جمع‌آوری قرآن، که ابوبکر آن را شروع کرده بود، به اتمام رسید. دف.

**عجم:** عنوانی که اعراب به ملل غیرعرب اطلاق کرده‌اند. در قرآن نیز اعجمی بر غیر عرب اطلاق شده. از آنجا که نیرومندترین همسایه‌های اعراب ایرانیان بوده‌اند، عنوان عجم بیشتر به ایرانیان (فَرس) گفته شده و عرب و عجم معنی عرب و ایرانی به خود گرفته است و ظاهراً در متن حاضر به همین معنی است. نک دف.

**عرفات:** دشتی عرضش از شمال به مغرب حدود ۵، ۶ کیلومتر، و طولش حدود ۱۱-۱۳ کیلومتر در عربستان سعودی، به فاصلهٔ حدود ۲۱ کیلومتری شمال مکّه بر جادّهٔ طایف، که از شمال به رشته کوهی به همین نام (عرفات) محدود است. وقوف عرفات یعنی توقّف در آنجا از ظهر تا غروب روز نهم ذیحجّه (روز عرفه) یکی از اعمال حجّ است. نک دف.

**عزرائیل:** ملقّب به ملک‌الموت (فرشتهٔ مرگ). در روایات اسلامی یکی از چهار فرشتهٔ مقرّب است. سه فرشتهٔ دیگر عبارتند از جبرائیل، میکائیل و اسرافیل.

**علی اصغر:** مراد علی‌بن حسین، امام زین‌العابدین(ع) است. نک بخش ۴۱ شمارهٔ ۵ (شرح).

**عمّاربن یاسر:** (فت ۳۷ هق) از اصحاب حضرت رسول. پدرش یاسر با برادرانش از یمن به مکه آمده، با کنیزکی به نام سمیّه ازدواج کرد و عمّار از همین کنیزک متولد شد. پس از ظهور اسلام عمّار و پدرش یاسر و مادرش سمیّه اسلام آوردند و از سوی کفّار قریش مورد شکنجهٔ سخت قرار گرفتند. پس از

هجرت پیغمبر به مدینه، عمّار نیز به مدینه رفت. وی در غزوات بدر، اُحُد، خندق و دیگر جنگها با حضرت رسول بود. در سال ۲۱ هـق از طرف عمر امیرکوفه شد. در زمان عثمان با بعضی از اعمال او مخالفت کرد. و پس از آنکه علی به خلافت رسید از جملهٔ اصحاب او شد، تا آنکه در جنگ صفین در صفر سال ۳۷ هـق در رکاب آن حضرت به قتل رسید و همان جا مذفون شد. عمر او را هنگام کشته شدن ۹۱، ۹۳ یا ۹۴ سال گفته‌اند. نک دف.

**عمربن خطّاب:** از صحابهٔ پیغمبر و دومین خلیفهٔ اسلام از خلفای راشدین (۱۳ هـق / ۶۳۴ م - ۲۳ هـق / ۶۴۴ م) در زمان خلافت او عراق، ایران، مصر و شام به دست مجاهدان اسلام فتح شد. وی مردی مدبر و باهوش بود و در مدّت اندک خلافت خود فتوحات عظیمی را سبب شد و به تأسیسات مفیدی مانند تاریخ هجری، بیت‌المال، دفاتر مالیاتی (به تقلید ایرانیان) و بنای شهرهای تازه مانند کوفه و بصره اقدام کرد. وی به دست فیروز (ابولؤلؤ) غلامِ مغیره کشته شد. فم.

**عمروبن عاص:** (فتحدود ۴۲ هـق) صحابی، یکی از شجاعان و داهیان عرب. به سال هفتم هجری اسلام آورد. در زمان ابوبکر به امارت شام رسید. در عهد عمر والی فلسطین شد. سپس به فتح مصر اقدام کرد و پس از فتح آن سرزمین والی آنجا شد. عثمان او را از این مقام برکنار کرد. بار دیگر در زمان معاویه عامل مصر شد و تا پایان عمر بر این سمت باقی بود. در قضیّهٔ حکمیّت میان علیع و معاویه ابوموسی اشعری را فریب داد و موقعیّت معاویه را محکم‌تر ساخت. وی در مصر درگذشت و در همان‌جا دفن گردید.

**عمروبن عدی:** اوّلین ملک از ملوک لخَمی (قرن سوّم میلادی). بر طبق روایات وی خواهرزادهٔ جَذیمةُالأبرش بود و بعد از او به حکومت رسید. به گفتهٔ طبری حکومت عمرو ۱۱۸ سال طول کشیده است که ۹۵ سال آن در زمان اشکانیان، ۱۴ سال و ۱۰ ماه در زمان اردشیر بابکان، و ۸ سال و ۲ ماه در زمان شاپور اول بوده است. این قول افسانه می‌نماید، ولی وجود تاریخی عمروبن عدی مسلّم است. دف.

## غ

**غزّه:** شهر باستانی فلسطین واقع در شمال شرقی مصر به فاصلهٔ ۴ کیلومتری دریای مدیترانه و در ۸۰ کیلومتری جنوب غربی اورشلیم. نک دف.

**غسّان:** (ملوک غسّان) قبیلهٔ عرب یمنیّ‌الأصل که از عربستان جنوبی به جانب شمال مهاجرت کردند و عاقبت در مرزهای امپراطوری روم سکنیٰ گزیدند (حدود ۴۵۰ م) و به مسیحیّت گرویدند و خراجگزار دولت روم شدند. غسّانیان دولتی در سوریّه تأسیس کردند که با فتح سوریّه به دست مسلمانان به کلّی بر افتاد. بنابر روایات عرب جبلةبن ایهَم آخرین امیر خاندان غسّانی بود. نک دف.

## ف

**فامِیَة:** یا افامیه (یونانی: آپامیا) شهر قدیم در غرب سوریّه بر رود اورونتس (نهر العاصی). سلوکوس نیکاتور آن را بنا کرد، بعدها به دست خسروپرویز ویران شد (۵۴۰ م). دوباره ساخته شد و رونق یافت، ولی

زلزله‌های شدید آن را ویران کرد (۱۱۵۲ م). ویرانه‌های شهر قدیم هنوز موجود است، و کنار آن قلعهٔ شهر متأخّر قرار دارد که حالیّه قلعةُ المُضیق خوانده می‌شود. دف.

**فرعون:** شکل عربی لقب پادشاهان مصر قدیم در تورات. فرعون زمان حضرت موسی، رامسس دوم بوده است.

**فریدون:** (آفریدون) پادشاه سلسلهٔ پیشدادی در داستانهای ملّی ایران. وی پسر آبتین (از نژاد جمشید) و بزرگترین پهلوان و پادشاه داستانی در حماسهٔ ملّی ایران پس از جمشید بود. چون آبتین پدر فریدون به دست ضحّاک کشته شد، مادرش وی را به برمایهٔ گاوبان سپرد. فریدون چون شانزده ساله شد، دانست که از نسل جمشید است و در پی آن شد که خون پدر را بگیرد. در این هنگام بود که کاوه بر ضحّاک شورید و نزد فریدون آمد و او را به پادشاهی برگزید. فریدون با لشکری بسیار همراه کاوه به جایگاه ضحّاک تاخت و بر او غلبه کرد و وی را به بند آورد و به دماوند برد و در غاری سرنگون آویخت. فریدون ۵۰۰ سال به داد و مهر پادشاهی کرد. جشن مهرگان یادگار او و به یاد پیروزی وی بر ضحّاک است. نک دف.

**فیلقوس:** صورت تحریف شدهٔ «فیلیپوس» نام یونانیِ پدر اسکندر مقدونی. نک اسکندر مقدونی.

## ق

**قادسیّه:** نام شهرکی در جنوب عراق کنونی، که فاصلهٔ آن از کوفه، به قول جغرافیّون قدیم عرب، پانزده میل عربی بوده است و خرابه‌های آن باقی، و در جنوب نجف و حدود ۳۱ کیلومتری شهر کوفه است. شهرت قادسیه برای جنگ بزرگ معروف به «جنگِ قادسیّه» است که در سال ۱۴ یا ۱۵ یا ۱۶ هجری میان ایرانیان و مسلمانان اتفّاق افتاد و در آن سپاه ایران شکست سختی خورد و در نتیجه تمام عراق به دست سپاه اسلام افتاد و راه تصرّف تیسفون پایتخت ساسانیان و دیگر شهرهای مهم غربی ایران برای عربها باز شد. فاتح قادسیّه سعدبن ابی وقّاص بود. نک دف.

**قباد:** (قباد اوّل) در زبان پهلوی کواذ Kavādh (فت ۵۳۱ م) پادشاه ایران از سلسلهٔ ساسانیان پسر پرویز اوّل. نک اشارهٔ بخش و دف.

**قرنسرین:** شکل تحریف شده قنّسرین. نک قنسرین.

**قِنَّسرین:** شهر قدیمی سوریّه شمالی. در سال ۶۳۷ م ابوعبیدهٔ جرّاح آن را برای مسلمانان فتح کرد.

**قومِش:** یا قومس ایالت کوچک قدیمی واقع میان کوههای البرز در شمال کویر مرکزی در جنوب، که شاهراه ری به خراسان تا حدود نیشابور از آن می‌گذشت. مرکز آن دامغان بود.

## ک

**کاوهٔ آهنگر:** در داستانهای ملّی مردی که بر ضدّ بیدادگریهای ضحّاک قیام کرد و چرمی را که به شیوهٔ آهنگران هنگام کار بر پیش می‌بست. بر سر نیزه کرد و خلایق را به یاری خویش خواند تا بروند و فریدون را به شاهی بخوانند. آنگاه با مردمی انبوه به سوی فریدون شتافت و او را به پادشاهی و جنگ با ضحّاک و برانداختن او خواند. سرانجام فریدون به پادشاهی رسید و ضحّاک را به بند کشید.

**کعب‌الأخبار:** (فت ۳۲ یا ۳۴ هـق) یکی از یهودیان یمن که در خلافت ابوبکر یا عمربن خطّاب اسلام آورد و منبع بسیاری از اطلاعات مسلمین در باب داستانهای بنی‌اسرائیل به شمار می‌رود. وی در میان بعضی از یاران برجسته و بزرگ پیغمبر، از قبیل ابوذر غفاری، مورد طعن و تردید بوده است.

**کنعان:** پسر حام‌بن نوح، و نیای کنعانیان. برخی او را پسر نوح گفته‌اند (چنانکه در متن حاضر آمده). نک دف.

**کوهستان:** (قهستان) ناحیهٔ تاریخی، در خراسان بزرگ، که از جنوب نیشابور تا سیستان کشیده می‌شد و از مغرب و جنوب به کویر می‌پیوست. در اطراف آن چند مرکز تمدّن (نیشابور در شمال، هرات در شمال شرقی، سیستان در جنوب شرقی، کرمان و یزد در جنوب غربی، جبال در مغرب) قرار داشت، و هر چند با جادّه‌های کاروانرو با این مراکز مرتبط بود، هیچ جزء از آن به آنها تعلّق نداشت و به سبب مهجوریّت و کم حاصلی خاک چندان طرف توجّه نبود. این ناحیه زیر فرمان عدّه‌ای از امرای محلّی مستقل بوده است. شهر عمدهٔ آن در دورهٔ اسلامی قاین بوده. از جمله شهرهای دیگر آن ترشیز، کندر، فراوه (تربت حیدریّه)، جام، بوزجان (تربت جام)، باخرز، خواف، زوزن و طبس را می‌توان نام برد.

**کهستان** = کوهستان. نک کوهستان.

**کیومرث:** نک گیومرث.

## گ

**گرشاه:** یاگل شاه، لقب کیومرث پادشاه پیشدادی. «گر» یا «گل» به معنی کوه است، زیراکه کیومرث نخست درکوه جای داشت و خود و گروهش پلنگینه می‌پوشیدند. نک دف، ذیل کیومرث.

**گیومرث:** نخستین بشر طبق روایات زردشتیان، و به روایت شاهنامهٔ فردوسی نخستین پادشاه پیشدادی.

## ل

**لیلة‌الهریر:** شب سوم از جنگ قادسیه (دهم ماه صفر) که در آن شب اعراب به لشکر ایران حمله بردند و در تمام شب جنگ جریان داشت و آن را لیلة‌الهریر بدان سبب گفتند که در تمام شب از طرفین بانگ و آوازی شبیه بانگ سگ فضا را پر کرده بود. لغت‌نامه.

## م

**ماهوی:** در پهلوی Mâhôê یا ماهویه، عامل مرو از سوی یزدگرد سوم، که با خاقان ترکستان ساخت و خواست تا یزدگرد را بکشد، امّا وی فرار کرد و سرانجام به دست آسیابان کشته شد. چنین است در متن، امّا در شاهنامه ماهوی سوری آمده است. چون یزدگرد پادشاه ساسانی به سوی مشرق گریخت و به طوس رسید:

خبر یافت ماهوی سوری ز شاه — که از مرز طوس اندر آمد سپاه
پذیره شدش با سپاهی گران — همه نیزه داران و جوشن وران...

و همو بیژن را به جنگ با یزدگرد وا داشت و در نتیجه شاه به آسیا پناه برد و ماهویْ خسرو آسیابان را به کشتن یزدگرد واداشت و یزدگرد بدین طریق کشته شد و ماهوی سوری بر تخت نشست و بیژن برای جنگ با او لشکر کشید و در این جنگ ماهوی کشته شد. نک برهان قاطع، ح.

**محمّدبن جریر طبری:** کنیهٔ او ابوجعفر، فقیه و دانشمند و مورّخ ایرانی (۲۲۶-۳۱۰ هق). در آمل مازندران ولادت یافت و در بغداد درگذشت. در بیشتر علوم تألیف داشته است. از جمله آثار مهمّ او تاریخ‌الرّسل و الملوک معروف به تاریخ طبری و تفسیر کبیر معروف به تفسیر طبری است. تاریخ بلعمی ترجمه و نگارش از تاریخ طبری است. نک مقدّمهٔ همین گزیده.

**محمّدبن حَنفیّه:** محمّدبن علیّ‌بن ابی طالب (فت ۸۱ هق). حنفیّه لقب خوله مادر اوست. یکی از فرقه‌های اسلامی، موسوم به کیسانیّه، به امامت محمّد حنفیّه قائل بودند. وی مردی فقیه و عابد و بسیار شجاع بود.

**مداین:** نام مجموعهٔ هفت شهر آبادان و نزدیک به هم است، و تیسفون در ساحل شرقی دجله مهمترین و بزرگترین این شهرها و مقرّ سلطنت و پایتخت دولت ساسانی بود. ویرانه‌های طاق کسریٰ که به نام ایوان مداین نیز مشهور است، در ساحل غربی دجله واقع است. نک تیسفون.

**مرو:** (مرو کوچک، مرو بالا، بالامرغاب) شهر قدیم خراسان بزرگ. دو شهر در خراسان قدیم مرو نامیده شده است: مروالرّود (مروعلیا) که منسوب بدان را مرورودی گویند؛ دیگر مرو بزرگ (مرو سفلی) که منسوب بدان را مروزی گویند. مرو الرّود در صد و شصت میلی جنوب مرو بزرگ و به فاصلهٔ یک تیرپرتاب تا رود مرغاب (مرغاب) جای داشت و در قرن چهارم هجری شهری بزرگ بود. باغستانها و تاکستانهای آن درکنار مرغاب قرار داشت. حمدالله مستوفی، جغرافیانویس قرن هشتم هجری دربارهٔ آن گوید: «دورِ باروش پنج هزارگام است و گرمسیر است، امّا هوای درست دارد و آبی گوارنده.».

**مروان بن حکم:** (۲-۶۵ هق) (مروان بن ابی العاص بن امیّة بن عبد شمس بن عبد مناف). در خلافت عثمان وزیر و مشاور بود. در جنگ جمل به هواداری عایشه با علی(ع) جنگید. به سال ۶۴ هق در دمشق به خلافت رسید و مؤسّس سلسلهٔ آل مروان که طبقهٔ دیگری از خلفای اموی است گردید. مروان ۱۰ ماه خلافت کرد. فم.

**مشی و مشیانه:** یا مشیا و مشیانه بنا به سنّت ایرانیان به منزلهٔ آدم و حوای سامی است. این دو واژه با مَرِتَن (اوستایی) همریشه است. نک یشتها، ج ۲، ص ۴۱ و ۴۲، و نیز متن بخش ۱ و «نخستین انسان و نخستین شهریار» ص ۱۳.

**مغیرةبن شعبه:** (فت ۵۰ یا ۵۱ هق) از صحابهٔ پیغمبر اکرم و ازکاتبان وحی بود. در زمان عمر به امارت کوفه منصوب شد. در عهد خلافت عثمان همدان را فتح کرد. سپس به حکومت ارمنستان فرستاده شد، و در اواخر عمر به معاویه پیوست. فم.

**مکران:** بخشی از جنوب شرقی ایران که منطبق به بلوچستان کنونی است.

**ملک‌الموت:** فرشته مرگ، عزرائیل. نک عزرائیل.

**ملوک طوایف:** (ملوک الطّوائف) به نظر نویسندگان قرون اوّل اسلامی، دورهٔ حکومت اشکانیان و دورهٔ پیش از آن یعنی «سلوکیّه» است. لغت‌نامه.

**منبج:** نام شهرکی در سرزمین شام.

**منذر:** پدر نعمان بن منذر، از ملوک لخمی. (= ملوک حیره نیمهٔ دوّم قرن ششم میلادی). نک نعمان بن منذر.

**منذربن امرءالقیس:** جدّ نعمان. نک نعمان بن منذر.

**منصور بن نوح:** نک ابوصالح منصور.

**منوچهر:** نوهٔ دختری ایرج و یکی از پادشاهان سلسلهٔ پیشدادی (در داستانهای ملّی ایران) است. نام منوچهر در اوستا به صورت Manūs Čihra یعنی از نژاد و نسل «منوش» آمده. نک یشتها، ج۲، صص ۵۰-۵۲.

**مِنی:** محلّی است در کوهستان شرقی مکّه، سر راه عرفات، که حاجیان در این محل روز دهم ذیحجّه قربانی می‌کنند.

**موریق:** یا موریس (موریکیوس) امپراتور روم شرقی که از ۵۸۲ تا ۶۰۲ م سلطنت کرد.

**موصل:** از شهرهای شمالی کشور عراق کنونی واقع در کنار غربی رود دجله.

**مهاجریان:** (مهاجران) مسلمانانی که همراه پیامبر اسلام از مکّه به مدینه هجرت کرده‌اند. مقایسه شود با «انصار» یاران پیغمبر که در مدینه به او پیوستند. کاربرد «مهاجریان» به جای «مهاجران» نادر است.

**مهران:** ابن بهرام رازی سالار سپاه ایران از سوی یزدگرد در جنگ جَلولا (میان اعراب و ایرانیان) بود. نک کامل التّواریخ، چاپ بیروت، ۱۳۷۸ هق، صص ۴۵۹، ۵۰۶، ۵۱۳، ۵۲۰، ۵۲۱.

**مهرگان:** مهمترین عید ایرانیان جنوب غربی، و جشن آغاز زمستان بود. این جشن از روز ۶ مهر آغاز و به روز ۲۱ مهر که رام روز است، ختم می‌شد. این روز ظاهراً عید میترا = مهر (خدای نور و آفتاب) بوده. روز شانزدهم هر ماه ــ که به مهر روز موسوم است ــ مخصوص به نام فرشتهٔ فروغ یعنی مهر است. در روز مهر از ماه مهر، ایرانیان جشن بزرگی بر پا می‌داشتند. به نوشتهٔ بُنْدَهِشن، مَشْیا و مَشْیانه (آدم و حوّای آریائیان) در چنین روزی تولّد یافته‌اند. به گفتهٔ «طبری» جشن مهرگان به مناسبت کشته شدن ضحّاک و نشستن فریدون به تخت پادشاهی است. نک فم و تاریخ بلعمی، ص ۱۴۷.

**میزان:** هفتمین برج از برجهای دوازده‌گانه، و نیز صورتی فلکی در نیمکرهٔ شمالی.

**میکائیل:** نام یکی از چهار فرشتهٔ مقرب درگاه الهی (جبرئیل، عزرائیل، اسرافیل و میکائیل)، در قرآن به شکل «میکال» آمده است. فم.

## ن

**نصیبین:** شهری قدیمی بوده است در بین‌النّهرین (عراق) سر راه موصل به شام.

**نعمان‌بن منذر:** (نعمان بن منذربن منذربن امرءالقیس) لخمی، کنیه‌اش ابوقابوس و معروف به نعمان ثالث، از مشهورترین ملوک حیره در عهد جاهلیّت است. وی به سال ۵۹۲ م بعد از پدرش (منذر) به امر انوشیروان به امارت رسید، و ۲۲ سال پادشاهی کرد و در عهد سلطنت خسروپرویز چون مورد غضب قرار گرفت به امر خسرو زیر پای فیل افکنده شد و هلاک گردید و با مرگ او ملوک آل لخم پایان یافت. نعمان مردی هوشمند و بی‌باک بود و حاتم طائی و حسّان بن ثابت و نابغهٔ ذبیانی او را مدح گفته‌اند. جدّ همین نعمان (نعمان بن امرءالقیس) بهرام گور را به اشارهٔ پدرش (یزدگرد اوّل) در حیره تربیت کرد و

دو کاخ معروف خورنق و سَدیر را ساخت. از فم.

**نوروز:** بزرگترین جشن ملّی ایرانیان که در نخستین روز از نخستین ماه (فروردین) سال شمسی، آنگاه که روز و شب برابر است، آغاز می‌شود. فردوسی تأسیس این جشن را به جمشید نسبت می‌دهد. ابوریحان بیرونی نوروز را از رسمهای پارسیان می‌داند، و می‌گوید: «از این جهت آن را روز نو نامیدند که پیشانی سال نو است.» (التّفهیم، ص ۲۵۳). پادشاهان در نوروز بر تخت می‌نشستند، و رسم چنین بود که پنج روز حاجت مردم را روا می‌کردند و عطاهای فراوان می‌دادند، و پس از آن به عیش و عشرت می‌نشستند و گفته‌اند که آن، روزی است که جمشید مردم را بشارت می‌داد به بی‌مرگی و تندرستی و آموزندگی، و گویند در همین روز بود که کیومرث دیو را کشت. نوروز در زمان پادشاهان ساسانی با مراسم خاصّی برگزار می‌شد. نخستین خلفای اسلام به نوروز اعتنایی نداشتند، ولی بعدها خلفای اموی هدایای نوروز را از نو معمول کردند. در زمان ما نیز جشن نوروز بزرگترین جشن ملّی ایرانیان به شمار می‌آید. (خلاصه شده از فم.) نک فم، لغت‌نامه.

**نهروان:** شهر و ناحیه‌ای است بین بغداد و واسط که به سبب جنگی که در سال ۳۸ هـق میان علی(ع) و خوارج در آنجا واقع شد، در تاریخ اسلام معروف است. فم.

**نیسان:** نام یکی از ماههای سریانی برابر فروردین ــ اردیبهشت.

**نیشابور:** در زبان پهلوی نِوْشاه‌پوهْر است. بلوشه می‌نویسد: نیک شاه پوهْر نام شهر نیشابور خراسان است که در زمان شاپور اوّل پسر اردشیر اوّل در قرن سوم میلادی بنا شده و نام اصلی آن نیوَک شاهپوهْر [نیک شاپور] بوده است. نک حاشیهٔ برهان قاطع، ذیل نیشابور.

## و

**وادی‌السِّباع:** (وادی درندگان) جایی است میان بصره و مکّه به فاصلهٔ ۵ میل از بصره. زبیربن عوام در آنجا کشته شده است.

## هـ

**هاشمیّه:** شهری است که سفّاح اولین خلیفه عبّاسی آن را در کوفه بنا کرد. نک بخش ۴۸ شمارهٔ ۱ شرح.

**هردوس:** (هردوس اصغر) یا هیردوس یا هیرودیس، پادشاه بیت‌المقدس و رئیس «ربع» از سوی دولت روم بود. از سال ۴ پیش از میلاد تا سال ۳۹ میلادی فرمانروایی کرد و در محاکمهٔ مسیح که به امر پیلاطس قاضی رومی تشکیل شده بود حضور داشت. قاموس کتاب مقدّس، ص ۹۲۹.

**هرمز:** (هرمز دوّم) پادشاه ساسانی که از ۳۰۱ تا ۳۱۰ م سلطنت کرد. وی در جنگ با اعراب کشته شد (۳۱۰ م). او پدر شاپور ذوالاکتاف بود.

**هرمز:** نام روز اوّل از هر ماه خورشیدی.

**هرمزان:** اهوازی. در زمان عمربن خطّاب والی شوشتر بود و در جنگ با مسلمانان سرانجام گرفتار شد. ابوموسیٰ اشعری وی را به مدینه نزد خلیفه عمر فرستاد و هرمزان چون به مدینه رسید اسلام پذیرفت. وی عاقبت به دست عبدالله بن عمروعاص کشته شد. نک لغت‌نامه و بخش ۲۷، «اشاره».

**هری:** هرات، نام شهری در خراسان قدیم که امروز در شمال غربی افغانستان و در کنار رود هری (هریرود) واقع است. پس از اسلام کانون نشر معارف اسلامی بود و در عهد تیموریان پایتخت گردید. مولد خواجه عبدالله انصاری است. فم.

## ی

**یأجوج و مأجوج:** نام دو قوم است که در قرآن کریم و تورات و مکاشفات یوحنّا ذکر شده است. در قرآن به نام مردمی مفسد خوانده شده‌اند که ذوالقرنین برای ممانعت از هجوم آنان به اقوام مجاور سدّی بست و از میان رفتن این سدّ یکی از نشانه‌های قیامت شمرده شده. (سورهٔ ۱۸ کهف، آیهٔ ۹۴ تا ۹۸ و سورهٔ ۲۱ انبیاء، آیهٔ ۹۵ تا ۹۶). ظاهراً این دو کلمه نام دو قبیله از قبایل ساکن منچوری (چین شمالی) است. بومیان منچوری از قبایل مانچو (مأجوج) و توانگو و یوچانگ (یأجوج) مرکّب بوده. یأجوج مکرّراً چین را اشغال و سلسلهٔ سلاطین چین را از طرف خود عزل و نصب می‌کردند. مردم متفرّق مغولستان با وحشیهای بومی مغرب چین که تیرهٔ مستقیم یوچانگ (یأجوجها) بودند و به نام «وحْشیان آسمان» نیز امروز نامیده می‌شوند، از شمال و مغرب تا حدود چین را مورد تجاوز قرار می‌دادند تا سدّ معروف به دیوار چین ساخته شد. از فم.

**یثرب** = مدینه، نام یکی از شهرهای عمدهٔ عربستان. نام اصلی مدینه یثرب بوده، ولی پس از هجرت پیغمبر اسلام از مکّه به این شهر به نام مدینةالنّبی یا مدینهٔ طیّبه یا به اختصار مدینه خوانده شده است. فم.

**یحییٰ:** پسر زکریا، در قرآن از انبیاء شمرده شده و صاحب کتاب آسمانی بوده است: یا یحییٰ خذالکتاب بقوّة (قرآن، سورهٔ مریم، آیهٔ ۱۳) یعنی ای یحیی، کتاب را با قوّت و نیرو بگیر. مسیحیان او را پسر خالهٔ عیسی و تعمید دهنده می‌دانند، و گویند: وی عیسی را تعمید داد و چون اظهار نبوّت کرد به وی ایمان آورد. یحیی به سبب اینکه پادشاه وقت را از ازدواجی نامشروع منع کرد، بر اثر توطئه‌ای زندانی شد و سرانجام سرش را از تن جدا کردند (۳۱ م؟). نک قرآن مجید، قاموس کتاب مقدّس و اعلام المنجد (ذیل یوحنّا المعمّدان).

**یخطانوس:** امپراطور روم شرقی (۵۲۷-۵۶۵ م) این نام به صورتهای یختانوس، یختیانوس، یوستی نیانوس (لاتینی)، یوستی نین، ژوستی نین آمده است. نک دف: ژوستی نین.

**یزدجرد:** یزدگرد سوّم، از اخلاف خسروپرویز و پسر شاهزاده شهریار و آخرین پادشاه ساسانی است. (جلوس ۶۳۲ م = ۳۱ هـق). پس از آذرمیدخت، ایرانیان در استخر فارس او را شاه خواندند، و تاج بر سرش نهادند، و به یاری رستم فرّخزاد سپهبد ایران تمام کشور زیر فرمان یزدگرد در آمد، در حالی که اعراب مسلمان تا دروازه‌های کشور آمده بودند، و پس از چند جنگ که در دوران او میان ایران و اعراب رخ داد، مسلمانان بر ایرانیان غلبه کردند و یزدگرد از مغرب به مشرق رفت تا از خاقان چین کمک طلبد، ولی سرانجام در اثر خیانت سردارانش در سال ۳۱ هـق در قریهٔ زریق نزدیک مرو به دست آسیابانی کشته شد و دوران سلسلهٔ ساسانی به پایان رسید. از فم.

**یزیدبن مهلّب**: کنیه‌اش ابوخال، برادرزن حجّاج بن یوسف و پسر مهلّب والی حجّاج در خراسان بود. پس از مرگ پدر به جای او به والیگری خراسان رسید، ولی بعد حجّاج او را زندانی ساخت. با مرگ حجّاج به سال ۹۶ هق به فرمانروایی عراق، و به سال ۹۸ هق به فرمانروایی خراسان منصوب شد و گرگان، طبرستان، دهستان و سرزمینهای دیگری را به تصرّف خود در آورد. در زمان خلافت یزیدبن عبدالملک بر ضدّ وی قیام کرد و مردم را به بیعت خود دعوت نمود. یزید برادرش مَسلمه را با سپاهی گران برای سرکوبی وی فرستاد. در جنگ سختی که میان آنها در گرفت، یزید به دست مَسلمه افتاد (۱۰۲ هق) و مسلمه او را کشت و سر او را برای برادرش به شام فرستاد. نک لغت‌نامه.

**یمامه**: سرزمینهای میانهٔ جزیرةالعرب، امروز واحه‌ای در عربستان سعودی که عارض خوانده می‌شود.

**یولیانوس**: (در متن اولیانوس) به فرانسوی Julien امپراطور رُم (۳۳۱-۳۶۳ م). وی از ۳۶۱ تا ۳۶۳ م حکومت کرده است. یولیانوس برادرزادهٔ کنستانتین بود. چون نخست در مسیحیّت تربیت شده بود و بعد از دین خارج گردید و می‌خواست بت‌پرستی را رواج دهد، او را مرتد لقب دادند. وی در جنگی که با شاپور دوم ساسانی در بین‌النّهرین کرد، به قتل رسید. فم.

## آ

**آبِ دست:** آفتابه و ابریق، معادل آبدستان (ظاهراً).

**آختن:** کشیدن شمشیر از غلاف، کشیدن، آهیختن.

**آخُر:** آخور (طویله).

**آرزو آمدن کسی را:** میل داشتنِ او.

**آزادی:** سپاس، شکر، حق‌شناسی.

**آستی:** آستین.

**آشنا کردن:** شنا کردن.

**آهنگ:** قصد و عزیمت.

**آهیختن:** (بیاهیختی) کشیدن شمشیر. نکـ آختن.

## الف

**ابتر:** دُم بریده.

**ابلق:** دورنگ، رنگی سفید که با آن رنگی دیگر باشد.

**اِجری:** مقرّری، جیره (ممالِ اجراءِ عربی).

**احتساب:** نظارت بر اجرای احکام دینی، و نهی از کارهای حرام، رسیدگی به کار بازار و کوی و برزن. دارندهٔ سِمَت احتساب را «محتسب» گویند.

**احتمال کردن:** تحمّل کردن، بردن (کاربرد قدیم). سعدی گوید:

ترک احسان خواجه اولی‌تر
کاحتمال جفای بوّابان.

**ادیم:** چرم، پوست دبّاغی شده، پوست خوشبویِ سرخ رنگ.

**ارجاف:** شایعهٔ دروغ، خبرهای دروغ پراکندن، ج. اراجیف.

**ارش:** از آرنج تا سرانگشت، واحدی برای اندازه‌گیری، ذراع، آرش.

**ازار:** شلوار، جامه.

**از پنهان:** پنهانی.

**از درِ:** لایقِ.

**از دستِ:** از سویِ.

**از قِبَل:** از سویِ، از جانب.

**از یرا:** زیرا.

**ازین قبل:** از این جهت.

**اسپرغم:** هرگیاه خوشبو، ریحان.

**اسپهبد:** لقب عمومی ملوک طبرستان در قرون اوّل اسلامی، سپهبد، سردار، سالار سپاه، شکل عربی آن «اصفهبد» است.

**استقصا:** پی‌جویی، دقّت و سختگیری در محاسبه، کوشش تمام کردن.

**استوار داشتن:** باور کردن، اعتماد داشتن به سخن کسی.

**اشراف:** شریفان، بزرگواران.

**اصفهبد:** لقب عمومی ملوک طبرستان. نکا اسپهبد.

**اصلح‌الله الأمیر:** خدای امیر را نیکو بدارد.

**اصلی:** اصیل بودن، اصالت.

**افتعال:** بهتان زدن، به کسی نسبت دادن به دروغ.

**افتید** = افتاد، از «افتیدن».

**اکاسره:** جِ کسریٰ، خسروان، لقب عمومی پادشاهان ساسانی.

**اگر همه:** اگر هم، اگر چه.

**الحاح:** اصرار، پافشاری کردن.

**امرد:** بی‌موی، ساده، بی‌ریش، جوان.

**انباز:** شریک، رفیق، مِثل.

**انبان:** کیسهٔ بزرگ پوستی، کیسهٔ بزرگی از پوست گوسفندِ دبّاغی شده که درست از پوست گوسفند بر می‌آورند.

**اندر بسته:** متعلّق، خویشاوند، وابسته.

**اندر ساعت:** همان دم.

**اندر یافتن:** دریافتن، جبران کردن.

**اندُه:** مخفّفِ اندوه، غم.

**انکار کردن:** خرده گرفتن، بدشمردن.

**اوفتادن:** افتادن.

**ایدر:** اینجا.

**ایدون:** چنین.

**ایراکه:** زیراکه.

**اَیمان مغلّظه:** سوگندهای غلیظ، قسمهای سخت.

## ب

**بادافراه:** (یا پاد افراه)، جزا، مکافات، پاداش.

**باذر** = ابوذر.

**باز:** تاکنون، به این سو.

**بازِ:** به، به سوی.

**باز زدن:** منع کردن.

**باز کردن:** عزل کردن.

**باز کردن:** ویران کردن.

**باز نمودن:** بیان کردن، شرح دادن.

**بازو:** با او، به او.

**باشگونه:** واژگونه، بازگونه، باژگونه.

**باغی:** سرکش، نافرمان، گردنکش. ج. بُغاة.

**بالا:** قد، قامت.

**بالین:** بالش.

**بام:** صبح.

**بانگ:** صدا، «بریک بانگ زمین» در فاصله‌ای که صدا برسد.

**بتراء:** دم بریده، مؤنّث أبتر، خطبهٔ زیادبن ابیه را «خطبهٔ بتراء» می‌خوانند. نک بخش ۳۹ «اشاره».

**بددلی:** ترس.

**بدره:** کیسهٔ پول، همیان، خریطه‌ای از پارچه یا گلیم یا تیماج که طول آن از عرضش بیشتر باشد و آن را پر از پول کنند. فم.

**بدست:** وجب.

**بدعت:** عقیدهٔ تازه برخلاف دین، آیین نو.

**بدید:** معلوم، آشکار، بادید.

**بدیدآمدن:** معلوم‌وآشکارشدن،بادید آمدن.

**برتافتن:** تحمّل کردن.

**برخوردن:** فایده بردن.

**برخیره:** بیهوده.

**برداشتن:** تحمّل کردن.

**بَرده‌ای:** بردگی.
**بر رُسته:** روییده، رُسته.
**بر سرِ انجمن:** پیشِ مردم.
**بر شدن:** بالا رفتن.
**بر گستوان:** پوششی که در قدیم به هنگامِ جنگ بر روی اسب می‌افکندند.
**برّ و بحر:** خشکی و دریا.
**بِرَهم:** رهایی یابم، از «رستن».
**بِرَهی:** رهایی یابی، از «رهیدن» یا «رستن».
**برهید:** از «رستن».
**بزیَد:** زندگی کند، از «زیستن».
**بزیَم:** زندگی کنم، از «زیستن».
**بستاناد** =: بستاند، بگیرد، (فعل دعائی).
**بسته کُشتی:** زردشتی، زیرا زردشتیان مکلّف‌اند از سنّ بلوغ کُشتی بر کمر ببندند.
**بغی:** ظلم و تجاوز.
**بقایای خراج:** خراجِ پس افتاده. «بقایا» جِ بقیّه یعنی مانده‌ها.
**بنه:** بار و اسباب خانه، اثاث خانه.
**بنیرو:** نیرومند. از « بـ » پیشوند صفت ساز + نیرو، مانند بخرد و بنام (نامدار).
**به تنِ خویش:** شخصاً.
**به جای:** دربارهٔ.
**به رَغْم:** به ناخواست، بر خلاف میل. صورت فارسیِ «علیٰ‌رغم» است. حافظ گوید:

هست‌امیدم که علی رغم عدو روزجزا
فیض عفوش ننهد بارِ گنه بر دوشم.

**به زاد برآمده:** مسنّ، سالمند.
**به سويِ:** به سببِ.
**به کردار:** مانند.
**به هرزه:** بیهوده.
**بیت‌المال:** مرکز محاسبات و خزانهٔ اموال دولتی در دوران خلافت اسلامی. بیت‌المال را، بنابر مشهور، اوّلین بار عمربن خطّاب خلیفهٔ دوّم به وجود آورد، و همواره خلیفه یا نایب او به امور آن رسیدگی می‌کرد. خراج، جزیه، زکات، خمس و غیره در بیت‌المال جمع می‌شد.
**بیران:** ویران.
**بیران کردن:** ویران کردن.
**بیرون‌آمدن‌برکسی:** خروج‌کردن بر ضدّ او.
**بیرون آوردن بر کسی:** به خروج واداشتن بر ضدّ او.
**بیرون از:** بجز.
**بیستاد** = بایستاد (مخفّف).
**بیستیم** = بایستیم (مخفّف).
**بیگاه** = دیر وقت.

## پ

**پابک‌بن بیروان** = بابک پسر بیرو (یا ویرو). «ان» نشانهٔ نسبت است.
**پادشاهی:** قلمرو، مملکت.
**پالودن:** جاری شدن، ریختن.
**پای داشتن:** پایدار شدن، ماندن.
**پاییدن:** منتظر شدن، چشم داشتن.
**پتیاره:** آفت، بلا، عیب، مصیبت.
**پچشک:** پزشک. نک فرهنگ تاریخی زبان فارسی.
**پدید کردن:** تعیین کردن.
**پذیرفتار:** متعهّد، ضامن، تاوان‌دار.

**پرداختن از:** فارغ شدن، آسوده شدن.

**پره:** پهلو، طرف.

**پری گرفته:** پری‌دار، به عقیدهٔ عوام، کسی که جنّ با او یار شده باشد و از امور غیبی خبر دهد. فم.

**پگاه:** صبح زود، اوّل بامداد.

**پول:** پُل.

**پیدا کردن:** آشکار کردن.

**پیشینگان:** پیشینیان، قدیمیان، اسلاف. جِ پیشینه.

**پیشینگاه:** وقت نماز پیشین (نماز ظهر). نظامی گوید (فم):

رفت روزی به وقت پیشینگاه
تا در آن باغِ روضه یابد راه

**پیکر:** صورت، نقش.

**پیمودن:** مساحت کردن.

**پیوستنِ رحم:** صلهٔ رحم، محبّت نمودن با خویشان واقربا.

## ت

**تا:** بگذار، بِهِل.

**تاریخ نامه:** کتاب تاریخ.

**تافتن:** تابیدن، درخشیدن.

**تافته شدن:** خشمگین شدن.

**تأویل:** توجیه. تعبیر خواب.

**تبار:** نژاد، اصل.

**تبارک و تعالی:** بزرگ و پاینده و با نیکی بسیار و برتر است.

**تباه‌شدن کسی بر کسی:** برگشتن‌دلش‌از او.

**تبرزین:** نوعی تبر که سپاهیان در پهلویِ زین می‌بستند.

**تحامل:** واداشتن کسی را به کاری دور از طاقت او، تحمیل کار توان فرسا.

**تحکّم:** داوری کردن، حکمیّت.

**تدارک:** تلافی کردن، جبران کردن.

**تراویح:** چهار رکعت نماز شب، بیست رکعت نماز که در شبهای ماه رمضان می‌خوانند. فم.

**ترجمان:** مترجم.

**ترسا:** مسیحی.

**تزکیت کردن:** ستودن (نسبت پاکیزگی به خود دادن).

**تسلیم کردن:** تسلیم شدن.

**تشییع:** بدرقه رفتن، به قصد تودیع از پی کسی رفتن.

**تطوّع:** عمل مستحبّی به‌جا آوردن، کاری به قصد عبادت و نیکی انجام دادن.

**تظلّم:** شکایت از ظلم، دادخواهی.

**تعالی:** برتر است.

**تعبّد:** عبادت کردن.

**تعبیه:** ساختن، آماده کردن (سپاه یا لشکر)، ساز و برگ.

**تعرّف:** خواستن، مطالبه. «تصرّف عطا» ظاهراً یعنی جمع‌آوری اموالی که مردم می‌دهند.

**تعزیت کردن:** تسلیت دادن، تسلاّ بخشیدن.

**تعنّت:** خرده‌گیری، عیب گرفتن.

**تغابن:** زیانمند شدن، تأسّف خوردن.

**تف:** حرارت، گرما.

**تفسیدن:** گرم شدن از تف آتش یا آفتاب.

**تقدیر:** اندازه گرفتن، تعیین و تقسیم مستمری.

**تقدیر کردن:** اندازه‌گیری، طرح‌ریزی.

**تقصیر:** کوتاهی.

**تنعّم:** تن‌آسانی، خوشگذرانی، ناز و نعمت داشتن.

**تنگ:** درّه، راه باریک، شاید زندان

**تَنگ:** بار.

## ث

**ثغر:** مرز، سرزمین مجاور دشمن. نک اصطلاحات دیوانی.

**ثغور:** مرزها، سرزمینهای مجاور دشمن. جِ ثغر.

**ثقه:** مورد اعتماد، معتبر، استوار.

## ج

**جادُوی:** جادوگری. از «جادو» (اسم معنی) + یاء مصدری.

**جانّ:** جنّ.

**جبّار:** متکبّر، ستمگر، سلطه‌گر.

**جبّاری:** تکبّر، ستمگری، قهر و سلطه.

**جبایت کردن:** جمع کردن مالیات، باج و خراج گرفتن.

**جرسبان:** ظاهراً متصدّی زنگ، آنکه زنگ را به صدا در می‌آورد تا پاسبانان امیر یا شاه به خواب نروند، و «امیر جرسیان»: امیری که چنین سمتی دارد.

**جریده:** دفتر حساب، دفتری که در آن نام و مشخصّات افراد برای پرداخت حقوق و مستمری (آزوقه و نقدینه) نوشته می‌شود، صورت، سیاهه. در دورهٔ غزنویان جریده‌های گوناگون بوده است از جمله جریدهٔ دیوان عرض، جریدهٔ غلامان و جز آن. نک اصطلاحات دیوانی، صص ۲۴۰-۲۴۱.

**جریده کردن:** تهیّهٔ جریده، تهیّهٔ صورت املاک و آبادانیها با مشخصات آنها. نک جریده.

**جزاکَ‌الله خیراً:** خدایت جزای خیر دهد.

**جَزَع:** بی‌صبری، ناشکیبایی و زاری.

**جزیت:** جزیه (در فارسی: گزیت)، مالی (جنس یا نقد) که اهل کتاب هر سال به دولت اسلامی می‌پردازند، امّا در «متن» به معنی مالیاتی سرانه که پادشاهی به مردمی که بر دین او نباشند وضع می‌کند، چنانکه انوشیروان بر جهودوترسا نهاده است.

**جسر:** پل.

**جُفت:** جریب.

**جفنه:** کاسهٔ بزرگ، قابلمه.

**جلّ جلاله:** بزرگ است شکوه او (خدا).

**جَلد:** چابک، زرنگ.

**جمل:** شتر نر.

**جمله:** همه.

**جمنده:** جنبنده، متحرک.

**جناح:** در آرایش جنگی قدیم به گروهی از لشکر که در راست یا چپ سپاه قرار می‌گرفتند گفته می‌شد (جناح راست و چپ)، و ظاهراً بجز میمنه و میسره بوده است. نک اصطلاحات دیوانی، ص ۱۲۹ وآداب‌الحرب، ص ۳۲۲ به بعد.

**جند:** سپاه، لشکر.

**جنیبت:** یدک، اسب کُتل.

**جوز هندی:** نارگیل.

**جوشن:** سلاحی جُبّه مانند که از حلقهٔ آهن می‌سازند و شبیه زره است.

## چ

**چاشتگاه:** وقتی میانهٔ صبح تا ظهر، یک حصّه از چهار حصّهٔ روز.

**چشمهٔ حیوان:** آب حیات، طبق روایات چشمه‌ای است در ناحیه‌ای تاریک از شمال که موسوم به «ظلمات» است. آشامیدن آن آب زندگی جاودانی می‌بخشد. گویند اسکندر به طلب آن شد و نیافت، و خضر پیغمبر بدان رسید، و از آن آب آشامید و جاوید گشت. آب زندگانی، آب بقا و آب خضر نیز می‌گویند. فم.

**چک:** منشور، فرمان.

**چلیپا:** (در زبان آرامی: صلیبا، در زبان عربی: صلیب) داری که حضرت عیسی را بر آن مصلوب کردند، چوب چهارپره که سمبُل همان دار است و مسیحیان در کلیساها و نقاط دیگر تعبیه می‌کنند یا برگردن خود می‌آویزند.

**چندِ:** به اندازهٔ، مقدار.

**چُنو:** چون او (مخفّف).

## ح

**حافر:** سُم چارپایان مانند اسب و خر.

**حجاب:** پوشیدگی حاکم از مردم و دور از آنان بودن. پرده، پوشش.

**حجّت:** دلیل، برهان.

**حدّ:** مجازات معین شرعی جُرم از نوع تنبیه بدنی. مجازاتی که از جانب خدا در مقابل بعضی گناهان قرار داده شده است مانند تازیانه زدن به زناکار.

**حدیث:** سخن، داستان.

**حرّ:** آزاده، آنکه غلام و بنده نباشد.

**حَرز کردن:** گردآوری و نگاه داشتن.

**حرم:** گرداگرد خانهٔ کعبه یا خود کعبه. نک «حرمین» (نامنامه).

**حرم:** زن و فرزند.

**حشر کردن:** گرد آوردن، جمع کردن.

**حشم:** خویشان و کسان و چاکران مرد.

**حصار گرفتن:** محاصره کردن.

**حظیره:** (حظری؟) دیوار بست.

**حِلّ:** مقابل«حرم»پیرامون‌خانهٔ‌کعبه‌نک حرم.

**حلّه:** جامهٔ نو، جامهٔ فاخر، بُرد یمنی.

**حلیت:** در اینجا به معنی علایم و مشخصات و نشانیهای صورت و قیافه و شکل و شمایل و اندام است. در مجمل‌التّواریخ در پایان شرح حال اغلب خلفا این کلمه به‌کار رفته است. مثلاً «حلیت: ابوبکر مردی بود سفید روی... دراز قامت خفیف عارضین...» (ص ۲۷۰) و در پایان شرح حال عمر: «حلیت: عمر مردی بود بلند قامت و تن‌آور، و اصلع بود تمام و سخت سپید، سرخ چشم، و به روایتی اسمر بود...» (ص ۲۸۰) و نیز در سلجوقنامهٔ ظهیری سمرقندی صص ۵۵ ، ۶۶، ۷۲، ۷۴، ۸۲ و جز آن، و نیز در اغراض السیّاسه در موارد متعدّد.

**حَمَلهٔ قرآن:** حاملان قرآن، ظاهراً کسانی که به مطالب قرآن عمل می‌کنند. در

حدیث آمده: اَشْرافُ اُمَّتی حَمَلَةُالقُرْان.

**حمیّت:** غیرت، مردانگی.

**حواریّین:** (جِ حواری، برگرفته از زبان حبشی به معنی رسول، فرستاده، اما در متن بلعمی «گازر» معنی شده (!) عنوان ۱۲ تن شاگردان اوّلیّهٔ عیسی مسیح که فرستادگان مخصوص او از برای تبلیغ مسیحیّت بودند. یاران عیسی(ع). در قرآن مجید به «انصار عیسی در توجّه به سوی خدا» اطلاق شده، و در تاریخ اسلام از میان انصار و نیز مهاجرین به ۱۲ تن حواری قائل شده‌اند. نک دف: «حواری» و «رسولان مسیح».

**حیّ:** قبیله، طایفه.

## خ

**خازن:** خزانه‌دار، گنجور.

**خاصگیان:** مخصوصان، ندیمان و مقرّبان. جِ خاصگی، از «خاصه» + «گی» نسبت.

**خال:** دائی.

**خالی شدن:** خلوت شدن.

**خبه:** خفه.

**خداوند:** رئیس، بزرگ، صاحب، پادشاه.

**خذلان کردن:** خوار کردن.

**خراسان:** مشرق، خاور.

**خُردگی:** کوچکی، طفولیّت.

**خَرِف:** کم عقل و پیر، ابله، خرفت (در تداول امروز).

**خرمابن:** درخت خرما.

**خسبیدن:** خوابیدن، خفتن.

**خستن:** زخم‌زدن، زخمی کردن، زدن (کارد).

**خسته:** زخمی، مجروح.

**خطّ:** نوشته، دستخط (امضا).

**خطّاف:** پرستو، چلچله.

**خطر:** ارزش، اهمیّت.

**خواسته:** مال.

**خوان سالار:** طبّاخ، آشپز، ناظرِ مطبخ، متصدّی سررشته‌داری دربار.

**خود:** کلاهخود، کلاه جنگی.

**خیزران:** نوعی نیِ مغزدار که از شاخه‌های آن عصا و چوبدستی می‌سازند.

## د

**داشتن:** (بداشت) نگاه داشتن، ابقا کردن.

**داعیان:** جِ داعی، دعوت کننده به دین خود، مبلّغ.

**دانستن:** توانستن.

**داهی:** زیرک، هوشیار.

**دُ دیگر:** دوم.

**درست:** سالم، تندرست.

**درست شدن:** ثابت شدن.

**درشدن:** داخل شدن.

**درق:** جِ دَرَقَه، سپری که از پوست گاو یا گاومیش یا کرگدن می‌سازند، گاو سپر. فم.

**درگاه:** آستانهٔ در، پیشگاهِ خانه.

**در وقت:** همان دم.

**درویش:** بی‌چیز.

**دِرّه:** تازیانه، دوال.

**دریوش:** درویش، بی‌چیز و فقیر. دریوش نزدیک به اصل پهلوی واژه driyôsh است و با «دریوزه» همریشه می‌نماید. نک حاشیهٔ برهان، ذیل درویش و دریوزه.

**دست:** غلبه، قدرت.

**دستار:** پارچه‌ای که به دور سر می‌پیچند، عمامه.

**دستان:** حیله، مکر.

**دست‌آویز:** زد و خورد، آویزش، جنگ روی در روی: در تاریخ بیهقی آمده: لشکرگاهی کردند برابر خصم و آبی بزرگ و دست‌آویزی بزرگ به پای شد. نک لغت‌نامه.

**دست بازداشتن:** رها کردن، ترک نمودن، باقی گذاشتن.

**دستبرد:** قدرت و غلبه.

**دست فرا کردن:** دست دراز کردن.

**دستور:** وزیر، صاحب دست (تخت) و مسند. از «دست» + «ور» پسوند دارندگی. در پهلوی: dastvar.

**دستوری:** اجازه.

**دشخواری:** دشواری.

**دکّان:** سکو، بلندی.

**دل دادن:** راضی شدن، خرسند شدن. حافظ گوید:

در شگفتم که درین مدّت ایّام فراق
برگرفتی زحریفان دل و، دل می‌دادت

و سعدی می‌گوید:

بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید
دلت دهد که دل از دوست برکنی؟ زنهار!

**دل نهادن:** دل بستن (به چیزی)، عزم کردن.

**دلیری:** جسارت، گستاخی.

**دلیلی کردن:** راهنمایی کردن. «دلیلی کردن بر کسی» دشمن را بر ضدّ او راه نمودن.

**دوکان:** دکّان، سکّو.

**دَویت:** دوات، مُمالِ دوات، مانند سلیح و رکیب از سلاح و رکاب.

**ده:** بزن.

**دی:** دیروز.

**دَیت:** دیه، خون‌بها.

**دَیدار:** قیافه.

**دیدن:** مصلحت دیدن.

**دیده:** دیده شده، مشهود.

**دیوان:** در فرهنگها به معنی دفتر محاسبه و نیز دفتر عمومی برای ثبت در آمد و هزینه آمده (فم) و در اینجا ظاهراً به معنی تشکیلاتی ابتدایی است شامل دفترهایی که در آنها اسامی اشخاص برای پرداخت حقوق و مستمرّی درج شده باشد. در زمان بعد از خلفای راشدین در مفهوم وسیع‌تری «دیوان استیفا» نامیده می‌شد و آن عبارت بود از سازمانی که ادارهٔ امور مالی کشور و گردآوری خراج را برعهده داشته است و بعد از دیوان وزارت بزرگترین و مهمترین دیوانها به شمار می‌رفته است. فرق دیوان با «جریده» این است که جریده صرفاً به معنی دفتری بوده است که در آن نام و مشخصات افراد

حقوق‌بگیر نوشته می‌شده است. نک جریده.

## ذ

**ذبیح:** ذبح شده، آنکه سرش بریده شود.

**ذرّیّت:** ذریّه، فرزندان، نسل.

**ذمّی:** غیرمسلمانی که جان و مال او در پناه و زنهار اسلام باشد و جزّیه قبول کند، مقابل حربی، زنهاری.

**ذوالأکتاف:** صاحب کتفها، لقب شاپور دوّم پادشاه ساسانی که کتفهای اعراب را سوراخ می‌کرد.

## ر

**راستر:** راست تر (مخفّف).

**راست کردن:** سامان دادن.

**راندن:** مقرّر کردن.

**راهب:** کشیش، ترسا.

**رایت:** درفش، علم و در اینجا مراد سپاهی است که صاحب درفش است.

**رباط:** منزل در راهها، کاروان‌سرا، جایی در کنار جادّه که از برای استراحت مسافران می‌ساختند.

**ربض:** گرداگرد شهر، پیرامون شهر که گاهی خانه و دکان نیز در آن وجود داشته است. نک شارستان.

**رَحِم:** خویشاوندان.

**رَحِم بریدن:** قطع رحم، بریدن از خویشاوند.

**رحمه‌الله:** خدایش رحمت کند.

**رز:** باغ، باغ انگور.

**رستخیز:** رستاخیز، روز قیامت.

**رسن: ریسمان، طناب، بند.**

**رش:** واحد طول، و آن فاصلهٔ هر دو دست است چون از هم باز کنند، فاصلهٔ سرانگشت میانهٔ دست تا آرنج، ذراع.

**رضی‌الله عنه:** خدای از او خشنود باد.

**رکیب:** رکاب (مُمال است مانند سلاح و سلیح).

**روزگار بردن:** گذراندن وقت.

**روزی:** مقرّری.

**ره:** (راه) مرتبه، دفعه. «یک ره» یک‌بار.

**رهی:** چاکر، غلام.

**رهیان:** جِ رهی. نک رهی.

**ریش:** زخم.

## ز

**زاد:** توشه.

**زخم:** ضربت.

**زفان:** زبان.

**زمان:** (زمان دادن) مهلت، فرصت.

**زنهار:** امان.

**زنهارنامه:** امان‌نامه.

**زوبین:** نیزهٔ کوچکی که سر آن دو شاخه بود و در جنگهای قدیم آن را به روی دشمن پرتاب می‌کردند. فم.

**زهّاد:** جِ زاهد، پارسایان.

**زی:** سوی.

**زی:** نزد، پیش.

**زیَد:** زندگی کند، از «زیستن».

**زینهاری:** پناهنده، پناه برنده و امان خواهنده.

## س

**ساج:** درختی زیبا از تیرهٔ شاه‌پسند. چوب آن بسیار مرغوب و مقاوم است و در

ساختمان کشتیها به کار می‌رود.

**ساخت:** یراق و بند و بار زین، زین و برگ اسب.

**ساخته کردن:** آماده شدن.

**ساعدین:** ظاهراً ساعدین Saedin باید خواند یعنی منسوب به ساعد (بازو)، پوششی آهنی که بازوی جنگاور را می‌پوشانیده است.

**سباع:** درندگان، جِ سَبُع.

**سبق:** سبقت گرفتن، پیشی.

**سپاسداری:** شکرگزاری.

**سپرغم:** هر گیاه خوشبو، ریحان، اسپرغم.

**سپندان خُرد:** تخم خردل.

**سپیداب:** سفیداب، مادّه‌ای که در نقّاشی و رنگ‌کردن اتاقها به کار می‌رود. گردِ سفیدی که زنان به صورت خود می‌مالند.

**سِتان:** بر پشت خوابیده یا افتاده.

**ستم:** رنج، مشقّت.

**ستم:** زور.

**ستور:** چارپا از قبیل اسب و استر و خر.

**سختر:** سخت‌تر (مخفّف).

**سدیگر:** سوّم.

**سرای‌پرده:** خیمهٔ بزرگ، خیمه‌ای سلطنتی بسیار بزرگ که دارای دهلیز و قسمتهای متعدّد جدا بوده است.

**سُرو:** شاخ.

**سرهنگ:** سردار، فرماندهٔ لشکر.

**سزیدن:** سزاوار بودن.

**سطبر:** ستبر.

**سقایه:** آب دادن به مردم، و در اینجا ظاهراً به معنی جایی است که برای دادن آب آشامیدنی تعبیه می‌کنند.

**سلیح:** سلاح (مُمال است مانند ترکیب و رکاب).

**سماطین زدن:** صف کشیدن. به گفتهٔ طبری «رسم عجم چنان بود که چون ملک باردادی، همهٔ سپاه سماطین زدندی و بر پشت بایستادندی، تا ملک بیرون آمدی...» و نیز «دوشنبه معتصم افشین را بارداد و همه سماطین بزدند...» نک لغت‌نامه.

**سنبله:** نام برج ششم از برجهای دوازدهگانه و نیز صورتی فلکی.

**سنّت:** آیین، سیرت، طریقه.

**سنگین:** سنگی.

**سوختن:** سوزانیدن.

**سور:** دیوار گرداگرد شهر، باره.

**سولاخ:** سوراخ.

**سیّئه:** بد. «افعال سیئه»: کارهای بد.

**سیکی:** شراب مثلّث، باده‌ای که به سبب جوشش دو سوّم آن بخار شده و یک سوّم باقی مانده باشد.

**سیمین:** نقره‌ای.

## ش

**شارسان:** نک شارستان.

**شارستان:** یا شارسان، شهرستان. قسمت اصلی شهرها در قدیم. اغلب شهرهای قدیمی دارای ربض و شارستان و ارگ (کهندژ) بوده‌اند. «ربض» پیرامون شهر بوده که گاهی خانه و دکان در آن می‌ساختند و شارستان خود شهر بوده

مشتمل بر خانه‌ها و بازار و گرمابه و مسجد و جز آن، و ارگ (قهندز یا کهندژ) قلعه‌ای که ضروریّات اصلی زندگی را داشته است. به هنگام خطر و حملهٔ دشمن جنگجویان و مردم شهر از ربض به شهرستان و سپس به ارگ می‌رفتند و در آنجا که محلّ استواری بود به دفاع می‌پرداختند و ماهها و سالها در برابر دشمن مقاومت می‌کردند. دهخدا می‌نویسد: به گمان من «ربض گشادگی میان دوباره و سور (حصار) است که بر گرد شهری کشیده باشند و در آن گشادگی گاه خانه‌ها و دکانها و غیره نیز باشد.

**شاییدن:** شایستن.

**شحنه:** نگهبان، حاکم نظامی، داروغه.

**شدن:** رفتن.

**شُرَط:** جِ شُرطه، یاران و اولیای حاکمان، برگزیدگان لشکر، محافظان امیر یا پادشاه.

**شکن:** شکست، هزیمت.

**شمار کردن:** (... کسی را) به حساب او رسیدگی کردن. اعمال و کارهای او را بازجویی و بازرسی کردن. در تاریخ بیهقی آمده: فرمود شمارِ وی (ابوسعید سهل) بباید کرد. لغت‌نامه.

**شنعت کردن:** طعنه زدن، سرزنش کردن. سرکوفت زدن. «شنعت»: زشتی و بدی.

**شوبین:** لقب بهرام چوبین. بلعمی برای آن شأن صدوری قائل شده و «شوبین» را به معنی «برو ببین» دانسته است، امّا این تسمیه ساختگی است، و «شوبین» صورتی از چوبین است. نک لغت‌نامه.

**شوریدن:** آشفته شدن، پریشان شدن. شوراندن.

**شید:** نور، روشنی.

**شیروَر:** شیردار.

**شیعت:** شیعه.

## ص

**صاحب برید:** رئیس پیکها که مأمور اعلام وقایع شهر به سلطان یا امیر بود.

**صاحب خبر:** کسی که اخبار را به رئیس یا امیر خود می‌رساند، خبرنگار، حاجب.

**صاحب شُرَط:** رئیس شرطه‌ها (محافظان و مأموران)، نک شُرَط.

**صافی شدن:** صاف شدن، پاک شدن.

**صامت:** تعبیری قدیمی به معنی زر و سیم و جامه و خانه و مانند آن. در برابر «ناطق» که به معنی چارپای (شتر، گاو، گوسفند) و نیز غلامان و کنیزان گفته می‌شد. بیهقی گوید: و بعد از آن آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت. نک فم.

**صحبت:** مصاحبت پیامبر، صحابه بودن.

**صحفها:** کتابهای آسمانی. «صحف» (کتاب آسمانی) جِ صحیفه است، امّا در معنی مفرد به کار رفته و با «ها» جمع بسته شده است.

**صدره:** سینه‌بند، جامه‌ای بی‌آستین که

سینه را بپوشاند.

**صدقات:** زکات، جِ صدقه.

**صفت کردن:** ستودن، بیان کردن.

**صفّه:** ایوان سقف‌دار.

**صلت:** صله، عطا، جایزه.

**صلتِ رحم:** محبّت نمودن با خویشان و اقربا، صلهٔ رحم.

**صلصال:** گِل خشک، گل خشکی که چون انگشت بر آن بزنند صدا می‌دهد.

**صُنّاعان:** صنعتگران. «صنّاع» جِ صانع است که با «ان» نشانهٔ فارسی جمع بسته شده است.

**صومعه:** عبادتگاه راهب (عابد مسیحی) در بالای کوه و تپه.

**صیانت:** نگهداری، حفظ کردن.

## ض

**ضیاع:** جِ ضیعه، آب و زمین و درخت و مانندِ آن.

## ط

**طبّاخ:** آشپز.

**طرب:** شادمانی و نشاط.

**طعن کردن:** سرزنش، عیب‌جویی و ملامت.

**طعنه کردن:** (ظاهراً) زدن، به کار بردن.

**طعنه‌گوی:** سرزنشگر، عیب‌جوی.

**طلایه:** (برگرفته از طلایع عربی) جلودار، واحدی از سربازان که در پیش سپاه می‌فرستند تا از وضع دشمن آگاه شوند. در اصطلاح نظامی امروز گشت «دستهٔ گشت» می‌گویند. نک غمنامهٔ رستم و سهراب، ص ۹۹.

## ظ

**ظلمات:** به عقیدهٔ قدما قسمتی از سرزمین شمال کرهٔ زمین که دائماً آنجا شب است و چشمهٔ آب حیات در آنجاست. نک فم (اعلام) و چشمهٔ حیوان.

## ع

**عُبّاد:** پرستندگان خدا، عابدان جِ عابد.

**عتاق:** آزاد شدن غلامان و کنیزان و جز آن.

**عرض:** شمار کردن لشکر، سان دیدن.

**عرضگاه:** جایی که سپاه را عرض می‌کنند (سان می‌بینند).

**عزّ شأنه:** گرامی است شأن او (خدا).

**عزّوجل:** عزیز (غالب و قوی) و بزرگوار است.

**عزّوعلا:** عزیز (غالب و قوی) و بلند مرتبه است.

**عسس:** شبگرد، پاسبان.

**عصابه:** پیشانی بند، پارچه‌ای که بر پیشانی می‌بندند.

**عقبه:** گردنهٔ کوه، راهی در قسمتهای بالای کوه.

**علامت:** عَلَم، رایت، درفش سپاه.

**علّت:** بیماری.

**عمّال:** عاملان، کارداران. جِ عامل.

**عمل:** شغل دولتی.

**عنبر:** مادّه‌ای چرب و خوشبو و کدر و خاکستری رنگ که از روده یا معدهٔ ماهی عنبر گرفته می‌شود و در عطرسازی به کار می‌رود. فم.

**عود:** نوعی چوب که موقع سوزانیدن بوی

خوشی می‌دهد، درختی از تیرهٔ پروانه‌واران. فم.

**عورتان:** زنان.

## غ

**غالیه:** مادهٔ خوشبویی است مرکّب از مشک و عنبر و جز آن، به رنگ سیاه که موی را با آن خضاب می‌کنند. فم.

**غدر:** حیله، مکر.

**غزو:** جنگ، جنگیدن.

**غلّ:** بند و زنجیر آهنی که به گردن و دست زندانیان می‌بندند، ج. اَغلال.

**غلام:** جوان.

**غلط کردن:** اشتباه کردن.

**غلّه:** عایدی، بهره‌برداری، پولی که غلام به ارباب خود می‌داده است.

**غمی:** غمگین. از «غم» + یاء نسبت که افادهٔ معنی فاعلی می‌کند.

**غمین:** غمگین.

**غوغا:** مردم آمیخته از هر جنس، شرانگیزان، اوباش.

## ف

**فدا:** (فداء) آنچه برای رهایی خود یا دیگری می‌دهند، پولی یا چیزی که اسیر برای بازخریدن خود می‌دهد، فدیه.

**فراز آمدن:** آمدن، بالا آمدن.

**فراز آوردن:** گرد کردن، فراهم آوردن.

**فراز رسیدن:** آماده شدن.

**فراز کردن:** برگماشتن، بستن.

**فراز کرده:** باز کرده.

**فرِّ ایزدی:** فرّ یا فرّه در باور ایرانیان قدیم، فروغی است ایزدی که به دل هر که بتابد از همگنان برتری می‌یابد. از پرتو این فروغ است که کسی به پادشاهی می‌رسد. گشتاسب، طبق مندرجات اوستا، آخرین پادشاهی است که از فرّ ایزدی برخوردار بوده. واژهٔ فرّ به شکل خُرّه و خورّه نیز آمده. نک یشتها، ج ۲، ص ۳۰۳ به بعد و حواشی برهان، ذیل خوره. «فرّه» به فارسی به معنی شوکت و شأن و شکوه به کار می‌رود.

**فرقان:** قرآن، معنی واژه‌ای آن «چیزی که بدان حق را از باطل جدا کنند». به تورات نیز اطلاق شده است.

**فرمان کردن:** پذیرفتن.

**فرودسو:** طرف پایین.

**فُرودین:** زیرین، پایینی.

**فروهشتن:** پایین گذاشتن، بر زمین نهادن.

**فریشته:** فرشته.

**فریضه:** واجب، آنچه خداوند واجب کرده است از نماز، روزه، حجّ، خمس، زکات و جز آن. ج. فرایض.

**فسوس:** ریشخند، تمسخر.

**فصل‌الخطاب:** سخنی که فصیح و روشن و مستدّل و جداکنندهٔ حق از باطل باشد، و در قرآن مجید به داود(ع) نسبت داده شده: و آتیناه الحکمة و فصل‌الخطاب (سورهٔ ۳۸ ص، آیهٔ ۲۰).

**فضل:** زیاده.

**فضل کردن:** برتری دادن، برتر شمردن.

**فضول:** جِ فضل، یاوه، یاوه‌گویی.

## ق

**قار:** قیر.

**قاقله:** هِل (گیاه معروف که دانه‌های آن معطّر و خوش‌طعم است).

**قبضه:** یک مشت از هر چیز.

**قبّه:** بارگاهی که بر فراز آن گنبدی باشد، خرگاه، خیمهٔ بزرگ.

**قرابات:** نزدیکان و خویشاوندان، جِ قرابة.

**قرابت:** خویشاوندی، نزدیکی.

**قرطاس:** کاغذ.

**قزّ:** (معرب «کژ» فارسی) ابریشم. «قزّ» آن است که ابریشم از آن به دست می‌آید، و از این رو بعضی گفته‌اند قزّ و ابریشم مانند گندم و آرد هستند. (اقرب الموارد، لغت‌نامه).

**قصّار:** گازر، کسی که لباسها را می‌شوید و سفید می‌کند.

**قضیب:** چوبدستی، شاخهٔ درخت.

**قطران:** مایع روغنی شکل و چسبنده که غالباً از جوشاندن خشک چوب درخت صنوبر و گاهی دیگر چوبهای صمغ دهنده به دست می‌آید و اغلب رنگهای آن تیره و سیاه است.

**قفیز:** واحد وزن که در دورانهای گوناگون متغیّر بوده است. نک فم.

**قلب:** (قلب لشکر) وسط لشکرگاه که سپهسالار یا پادشاه با بیرقها و رایتها و ملازمان در آنجا قرار می‌گیرند. نک میمنه.

**قوت:** آزوقه، توشه.

**قهر کردن:** مغلوب ساختن.

**قیّم:** سرپرست، متولی.

**قیّم‌الملک:** نایب پادشاه، آنکه در غیاب پادشاه امور سلطنت را اداره کند.

## ک

**کاردار:** عامل، والی.

**کافور:** مادّهٔ سفید معطّری که از برخی گیاهان از قبیل ریحان و بابونه و خصوصاً از دو نوع درخت به نام درخت کافور به دست می‌آید.

**کالبد:** تن، بدن، قالب.

**کاهن:** فالگیر، غیبگو.

**کبش:** قوچ، گوسفند نر شاخدار.

**کثیبةالأهوال:** تودهٔ ترسها، گروهی که موجب ترس و وحشت باشند.

**کدو:** کوزهٔ شراب که از کدوی خشک تهیه می‌کنند.

**کرد:** کردن، کردار. در تفسیرابوالفتوح آمده: مؤمن همه کرد باشد بی‌گفت، منافق همه گفت بی‌کرد. فم.

**کرّم‌الله وجهه:** خدای رویِ (ذاتِ) او را گرامی بدارد.

**کِش:** که او را.

**کِشتاروَرز:** کشاورز. از «کِشتار» (زراعت) + «ورز».

**کشتمند:** زمین زراعتی، کشتزار.

**کشت و ورز:** کشاورزی، زراعت.

**کفّارت:** کفّاره، هرچیز که با آن گناه را پاک می‌کنند از قبیل صدقه و روزه و مانند آن. هر عملی که شرعاً از برای جبران گناهی انجام بدهند.

**کمان به زه کرد:** زه را بر کمان تعبیه کرد، یا

دو انتهای زه را بر دو سر کمان نهاد. توضیح آنکه زه کمان را از روده می‌ساختند و در دو سرِ آن حلقه‌ای تعبیه می‌کردند که آن دو را در دو گوشهٔ کمان استوار می‌کردند، و از برای این کار ناچار بودند کمان را که از جنسی سخت و قابل انعطاف ساخته شده بود، برخلاف جهتِ انعطاف طبیعی آن، خم کنند و برگردانند و زه را بر آن محکم سازند، و در وسط زه جایی از برای گذاشتن دُم تیر (سوفار تیر) ترتیب می‌دادند که چلّهٔ کمان نامیده می‌شد (غمنامه، ص ۱۲۳ و آداب‌الحرب، ص ۲۴۰ به بعد).

**کم از... بودن:** دست کم، حدّاقل.

**کنده‌گری:** کنده کاری، حکّاکی.

**کنگره:** پستی و بلندی، مرتب بالای دیوار، دندانه‌های بالای دیوار قصر یا حصار قلعه.

**کوپال:** گرز آهنی، عمود.

**کوپهٔ زین:** بلندی پیش و پس زین، کوههٔ زین، در نسخه‌ها کوبه یا کوفه آمده. چون کوه و کوهه در زبان پهلوی کوف یا کوپ نوشته می‌شود و معمولاً در متنهای کهن پ به یک نقطه می‌آید، ضبط «کوپه» درست می‌نماید. نک بلعمی، ص ۱۰۴۱، ح ۵. در زبان پهلوی تبدیل و به هـ متداول است. مانند همین کوفه ـ کوهه و کلاف ـ کلاه.

**کوره:** شهرستان، ولادیت، معرّب خُرّه.

**کوشک:** بنای مرتفع عالی، کاخ، قصر.

**کهانت:** فالگیری، پیشگویی.

## گ

**گازر:** رختشوی، قصّار.

**گاه:** زمان.

**گبر:** زردشتی، مجوس، کافر.

**گریزی:** حیله‌گری، مکّاری.

**گُرده:** کلیه، قلوه.

**گرویدن:** ایمان آوردن، باور کردن، معتقد شدن.

**گُسی کردن:** روانه کردن، فرستادن، گسیل کردن.

**گفت:** سخن.

**گم بودگی:** حیرانی، سرگردانی. نک فم.

**گنده پیر:** پیرسالخورده.

**گواردن:** (نگواردی) نیک هضم شدن، خوب تحلیل رفتن.

**گوسفند کشان:** روز عید قربان که گوسفند قربانی می‌کنند. «ان» پسوند زمان است.

## ل

**لون:** رنگ.

**لون:** قسم، گونه.

## م

**مال‌الرّضا:** مالی که به عنوان خراج در زمان انوشیروان با موافقت خراج‌دهندگان تعیین شد، خراج همداستانی، نک لغت‌نامه ذیل مال و همداستانی.

**ماندگی:** خستگی، کوفتگی.

**ماندن:** باقی گذاشتن (فعل متعدّی).

**مانده:** خسته، کوفته.
**مأخوذ:** گرفتار.
**مؤونت:** هزینهٔ، خرج، رنج و محنت.
**متابع:** پیرو، تبعیّت کننده.
**متظلم:** شکایت کننده، دادخواه.
**محابا:** پروا، ملاحظه و شرم.
**محتشم:** دارندهٔ حشمت و شکوه.
**مرأیٰ:** جایی که در آن آدمیان و اشیاء دیده می‌شوند، منظر.
**مرتد:** از دین برگشته، آنکه دین اسلام را ترک کرده باشد.
**مردم:** انسان.
**مردن:** خاموش شدن آتش.
**مرمّات:** جِ مرمّت، اصلاح کردن بنا و غیره، تعمیر.
**مزگت:** (مزکت) مسجد. لغتِ آرامی است، در عربی مسجد و در اسپانیولی Mezquita است. «مزگت آدینه» = مسجد جامع. نک حاشیهٔ برهان.
**مزگت جامع:** مسجد جامع. فرّخی گوید:
با چنین ماه چنین جشن بُوَد
همچو در مزگِت آدینه‌سرای
نک مزگت.
**مسّاح:** آنکه زمینها را مساحت کند، زمین پیما.
**مشایخ:** مردمان پیر و صاحب رأی صائب و دانشمند. علمای دین، جِ مَشیخه، جمع‌الجمعِ «شیخ».
**مشرف:** ناظر، ناظر هزینه، مباشر.
**مشکّ:** مادّه‌ای معطّر که از کیسه‌ای واقع در زیرپوست شکم آهو گرفته می‌شود. رنگش قهوه‌ای تیره مایل به سیاه است و بویی تند دارد. مشک در عطرسازی به کار می‌رود. از فم.
**مصحف:** کتاب آسمانی. اغلب به «قرآن مجید» گفته می‌شود.
**مطبخ‌سالار:** رئیس آشپزخانهٔ پادشاهان و بزرگان.
**مطلق کردن:** بازگذاشتن، آزاد گذاشتن.
**مظالم:** رسیدگی به ظلم و ستم، رسیدگی به ستمهایی که به مردم می‌شده، دادخواهی. جِ مظلمه.
**معاذالله:** پناه بر خدا.
**معاملت:** رفتار.
**معاینه:** به چشم دیدن.
**معجون:** دارویی مرکّب از چند دارو که با هم آمیخته باشند.
**معدَّل:** عادل شمرده شده، قاضیی که او را عادل بدانند.
**معونت کردن:** یاری کردن.
**مغ:** روحانی زردشتی، زردشتی. در زبان پهلوی: Magu.
**مغُند:** گلوله مطلقا، غدّهٔ گوشتی. قیاس شود با مغنده به معنی دُمّل (برهان).
**مقتل:** کتابی که در باب وقعهٔ کربلا تألیف شده باشد. ج. مَقاتل.
**مقدار:** مرتبه و شأن.
**مُقعد:** زمین‌گیر، بیماری که بر اثر بیماری مزمن از حرکت باز ایستد. شخص بر جای مانده. نک لغت‌نامه.
**مقلاص:** کودکی که بسیار جست و خیز کند، ناآرام. در فرهنگها به معنی

«بلاجوی و بسیار بازی‌کننده» تصریح نشده است.

**ملکت:** کشور.

**منادی:** جارچی، ندا زننده.

**منادی کردن:** ندا کردن.

**مناظره:** مجادله و گفتگو، ستیزه کردن.

**منجنیق:** ابزار جنگی در قدیم که به وسیلهٔ آن سنگ و آتش به سوی دشمن پرتاب می‌کردند.

**منشور:** فرمان و دستور غیرمحرمانه.

**منظرانی:** مردی نیکو منظر و خوش چهره.

**منقاد:** مطیع، فرمانبردار.

**مواثیق:** عهدها، پیمانها، جِ میثاق.

**مواعید:** وعده‌ها، جِ میعاد (میعاد به معنی وعده‌گاه نیز آمده).

**موبد:** عالم دینی زرتشتی، روحانی زرتشتی. این کلمه در پهلوی Magupat است و در ادبیّات عرفانی مخصوصاً به صورت جمع (مغان) بسیار به کار رفته است. نک حاشیهٔ برهان.

**موبد موبدان:** رئیس روحانیان زردشتی. نک موبد.

**موسم:** زمان گرد آمدن حاجیان برای حج.

**موکّل:** مأمور، نگهبان.

**مولود:** در معنی مولد (زمان ولادت) است و «مولود گرفتن»: دیدن طالع کسی به هنگام ولادت که سعد است یا نحس.

**مولی:** در اینجا ظاهراً کافری که بر دست مسلمانی اسلام آورد و ولایِ او را بپذیرد، و مراد از «موالی» کسانی هستند که ولا و دوستی علی را پذیرفته‌اند، و شاید به معنی آزاد شدگان و غلامان باشد.

**مولی‌زاده:** غلام‌زاده، «مولی»: آزاد شده (غلام).

**مهترزاده:** بزرگ‌زاده، فرزند بزرگان و رؤسا.

**مهلاً مهلاً:** آرام باش، دست بازدار. مفعول مطلق است و عامل آن «امهل» حذف شده.

**مهم:** کار مهم.

**میانه کردن از:** فاصله گرفتن.

**میسره:** گروهی از لشکریان که در جانب چپ میدان جنگ مستقر می‌شوند. نک میمنه.

**میمنه:** آرایش جنگی (تعبیه) در قدیم چنین شکلی داشته:

مقدمه

میمنه ـــــ قلب ـــــ میسره

ساقه

سپهسالار (یا پادشاه) با بیرقها و رایتها و ملازمان در وسط، که آن را قلب می‌نامیده‌اند، قرار می‌گرفته. جلو این دسته، دسته‌ای از سواران قرار می‌گرفته‌اند که آن را مقدّمه یا مقدمةالجیش یا طلایه می‌نامیده‌اند. گروه طرف راست میمنه و گروه طرف چپ میسره، و دسته‌ای که در پشت «قلب» بود، ساقه خوانده می‌شده. نک حسن انوری، اصطلاحات دیوانی، ص ۱۳۸، و به این شرح باید افزود «جناحین» را، که در چپ و راست

لشکر قرار می‌گرفتند و ظاهراً بجز میمنه و میسره بوده است نک همان، ص ۱۲۹ و آداب الحرب ص ۳۲۲ به بعد.

## ن

**ناروی:** ناروا، بی‌رویّه.

**نام و ننگ:** آبرو، حیثیّت. «ننگ» به تنهایی نیز به معنی آبرو و حرمت به کار رفته است.

**نامیدن:** نامیده شدن.

**نبشتن:** نوشتن.

**نُبی:** قرآن.

**نُبی خوان:** قرآن خوان.

**نبیذ:** شراب خرما یا شرابی که از افشرهٔ گیاهان می‌ساختند. مطلقِ شراب.

**نبیره:** نواده، فرزندِ نوه.

**نخل:** درخت خرما.

**نظاره گشتن:** تماشا کردن، نگریستن.

**نعم و کرامةً:** آری، گرامی می‌دارم.

**نفت‌انداز:** کسی که قاروره‌های مشتعل نفت را به سوی دشمن پرتاب می‌کرد، نفّاط.

**نفقات:** جِ نفقه. نک نفقه.

**نفقه:** هزینهٔ زندگی زن و فرزندان، آنچه انفاق و بخشش می‌کنند.

**نفور:** نفرت کننده، گریزان، رمنده.

**نقل:** مزه‌ای که می‌خواران می‌خورند.

**نقیب:** مهترِ قوم، سرپرست گروه، رئیس.

**نگر:** هان.

**نگرستن:** نگریستن، نگاه کردن.

**نگرش کردن:** دقّت و توجّه، ملاحظه کردن:

نگارینا بکن نگرش به کارم
چو می‌دانی که من زغمت فکارم

المعجم به نقل فم.

**نگواردی:** نگوارد(خوب هضم شدن).

**نگوسار:** نگونسار.

**نماز پیشین:** نماز ظهر.

**نمودن:** نشان دادن.

**نوافل:** مستحبّات، نمازهای مستحب، جِ نافله.

**نواله:** لقمه، لقمهٔ خوراکی برای گذاشتن در دهان.

**نوره:** داروی نظافت، مخلوطی از آهک و زرنیخ که برای زایل کردن موی بدن به کار می رود.

**نهادن:** قرار گذاشتن، توافق.

**نهمت:** اهتمام، علاقه.

**نهیب:** ترس و بیم، هیبت و عظمت. از نیهیپ (Nihip) پهلوی.

**نهیلیم:** از «هیلیدن»، رها کردن.

**نیاریم:** نتوانیم، از «یارستن».

**نیک آوردن:** خوب کردن، کاری بجا و درست انجام دادن.

**نیمروز:** ظهر.

**نیند:** نیستند.

## و

**واجب کردن:** ایجاب کردن، بایستن.

**وِتر:** قسمی نماز فرد که فقط یک رکعت دارد.

**ورع:** پرهیزگاری، پارسایی.

**وصیّ:** آنکه طبق وصیّت کسی پس از مرگ

وی در امور و اموال او مداخله و تصرّف کند، لقب علی(ع) که وصیّ رسول خداست.

**وضیع:** پَست، فرومایه، مقابل شریف.

**وظیفت:** وظیفه، مقرّری، سهمیّه.

**وفر:** مال یا کالای بسیار و فراوان.

**وقعت:** وقعه، جنگ، کارزار.

**ولیّ:** ولیّ دم، خویشاوند نزدیک شخص مقتول که برای گرفتن خونبها تعیین شود.

**ویحک:** افسوس بر تو، وای برتو، شگفتا. ترکیب عربی از «ویح» که کلمهٔ ترحّم است و کاف خطاب، و بیشتر در مقام ترحّم گفته می‌شود و گاهی در مقام تعجّب، مانند شعر رودکی:

چرا عمر کرکس دو صد سال، ویحک
نماند فزون‌تر زسالی پرستو؟!

نک لغت‌نامه و گزیدهٔ اشعار رودکی، مجموعه ش ۵، ص ۱۵۹ و ۱۸۷.

**ویلک:** وای بر تو.

## هـ

**هزیمتی:** شکست خورده، هزیمت یافته. از «هزیمت» (شکست) + یاء نسبت که افادهٔ معنی مفعولی می‌کند، مانند تفضیلی (تفصیل داده شده)، بندی (در بند شده)، زندانی.

**هژده:** هجده.

**هشتن:** رها کردن، فروگذاشتن.

**هفت خان:** هفت خطری که اسفندیار با آن رو به رو شد. اسفندیار وقتی که برای آزاد کردن خواهران به رویین دژ می‌رود، در راه با هفت خطر رو به رو می‌شود: گرگ، شیر، اژدها، زنِ جادو، سیمرغ، برف و سرما و بیابان، بر این خطرها غلبه می‌کند و به رویین دژ می‌رسد. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۱۷۰ به بعد.

**هلیدن:** (نهلند) گذاشتن، فروگذاشتن.

**همداستان:** موافق.

**همشیره:** برادر یا خواهر رضاعی.

**هودج:** کجاوه، کجاوه‌ای که زنان بر آن سوار می‌شوند، عماری.

**هیبت:** ترس و بیم، شکوه و بزرگی.

**هیلیدن:** رها کردن، هلیدن.

**هیهات:** چه دور است! اسفا!

## ی

**یارستن:** (نیارستم) توانستن.

**یا سبحان‌الله:** منزّه می‌شمارم خدا را، منزه و پاک است خداوند (از زن و فرزند و عیب).

**یله کردن:** رها کردن، به حال خود گذاشتن.

# کتابنامه


ابن‌اثیر، عزّالدین: **کامل التّواریخ (الکامل فی التّاریخ)**، بیروت، دارصادر ـ داربیروت، ۱۳۸۵ هق / ۱۹۶۵ م.

ابن خلّکان، شمس‌الدین احمد: **وفیات‌الأعیان**، تصحیح احسان عبّاس، بیروت، دارصادر، ۱۹۷۱، ج ۴.

ابن کثیر، اسماعیل: **البدایة والنّهایة**، بیروت، مکتبةالمعارف، ۱۳۹۴ هق / ۱۹۷۴ م، چاپ دوم، جزء ۸ (مجلّد ۴).

ابن ندیم، (ندیم): **الفهرست**، به‌کوشش رضا تجدّد، تهران، ۱۳۵۲ ش / ۱۹۷۳م.

اته، هرمان: **تاریخ ادبیّات فارسی**، ترجمهٔ رضازاده شفق، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۷ش.

افشار، ایرج: **فهرست مقالات فارسی**، تهران، سازمان کتابهای جیبی، ج ۱ و ۳، ۱۳۴۰ و ۱۳۵۵ ش.

امینی نجفی،عبدالحسین: **الغدیر فی‌الکتاب والسّنّة والأدب**، بیروت، دارالکتاب العربی، ۱۳۸۷ هق / ۱۹۶۷ م، چاپ سوم، جزء ۸.

انوری، حسن: **اصطلاحات دیوانی دورهٔ غزنوی و سلجوقی**، تهران، طهوری، ۱۳۵۵ ش.

براون، ادوارد: **تاریخ ادبی ایران**، ترجمهٔ علی پاشا صالح، تهران، امیرکبیر ۱۳۵۶ ش، چاپ سوم، ج ۱.

بلعمی، ابوعلی محمّد: **بهرام چوبین از ترجمهٔ تاریخ طبری**، به‌کوشش ذبیح‌الله صفا، شاهکارهای ادبیات فارسی ـ ۳، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۴ ش، چاپ ششم.

بلعمی، ابوعلی محمّد: **تاریخ بلعمی** (تکمله و ترجمهٔ تاریخ طبری)، تصحیح محمدتقی بهار، به کوشش محمّد پروین گنابادی، تهران، وزارت فرهنگ، ۱۳۴۱ ش.

بلعمی، ابوعلی محمّد: **تاریخ طبری** (ترجمه)، تصحیح محمّد جواد مشکور، تهران، ۱۳۳۷ ش.

بلعمی، ابوعلی محمّد: **تاریخنامهٔ طبری**، به تصحیح محمد روشن، ۳ مجلّد، تهران، نشر نو، ۱۳۶۶ ش.

بهار، محمّد تقی: سبک شناسی، ج ۲، تهران، ۱۳۳۷ ش.

بهار، محمّد تقی: بهار و ادب فارسی (مجموعهٔ مقالات) به کوشش محمّد گلبن، تهران، سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۵۱ ش.

جرجی زیدان: تاریخ آداب اللّغة العربیّة، مصر، دارالهلال، ج ۲، ۱۹۵۷ م.

حاج خلیفه: کشف الظّنون، استانبول، ۲ مجلّد، ۱۳۶۰-۱۳۶۲ هق.

دایرةالمعارف اسلام (به زبان فرانسوی): لیدن ـ پاریس، ۱۹۳۴ م، چاپ اول، ج ۴، ذیل Tabari.

دهخدا، علی‌اکبر: لغت‌نامه، مجلّدات گوناگون، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۲۵ تا ۱۳۵۲ ش.

روزنتال، فرانتس: علم‌التّاریخ عندالمسلمین، ترجمهٔ صالح احمدالعلی، بغداد، مکتبةالمثنی، ۱۹۶۳ م.

زریاب خویی، عبّاس: «طبری و فردوسی»، یغما، تهران، ۱۳۵۶ ش، ج ۳۰.

زریاب خویی، عبّاس: «مورّخان ایران در دورهٔ اسلام» گوشه‌ای از سیمای تاریخ تحوّل علوم در ایران، تهران، وزارت علوم و آموزش عالی، ۱۳۵۰ ش.

زرّین‌کوب، عبدالحسین: تاریخ ایران بعد از اسلام، تهران، وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۴۳ ش.

سزگین، فؤاد: تاریخ‌التّراث العربی، ترجمهٔ محمود فهمی حجازی، ریاض، ادارةالثّقافة و النشر بالجامعه، ۱۴۰۳ هق / ۱۹۸۳ م، مجلّد اوّل، جزء دوم.

سمعانی، ابوسعید عبدالکریم: الأنساب، تصحیح عبدالرّحمن بن یحیی الیمانی، حیدرآباد دکن (هند)، ۱۳۸۳ هق /۱۹۶۳ م.

شعار، جعفر ـ انوری، حسن: رزم‌نامهٔ رستم و اسفندیار، تهران، مجموعهٔ ادب فارسی شمارهٔ ۳، نشرناشر، ۱۳۶۳ ش.

شعار، جعفر ـ انوری، حسن: غمنامهٔ رستم و سهراب، تهران، مجموعهٔ ادب فارسی شمارهٔ ۱، نشر ناشر، ۱۳۶۳ ش.

شهابی، علی‌اکبر: احوال و آثار محمّدبن جریر طبری، تهران، انتشارات اساطیر، ۱۳۶۳ ش، چاپ دوم.

شهابی، علی‌اکبر: «خاندان بلعمیان» مجموعهٔ خطابه‌های نخستین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی، تهران، ۱۳۵۳ ش، ج ۲.

صدیقی، غلامحسین: «بعضی از کهن‌ترین آثار نثر فارسی»، مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات دانشگاه تهران، ج ۱۳.

صفا، ذبیح‌الله: تاریخ ادبیّات در ایران، تهران، ابن‌سینا، چاپ دوم، ۱۳۳۵ ش، ج ۱
طبری، محمّدبن جریر: تاریخ الطّبری (تاریخ الرّسل و الملوک)، چاپ مصر، دارالمعارف، ۱۹۷۱ م، ج ۵.
طبری، محمّدبن جریر: تاریخ‌الرّسل و الملوک، به کوشش دخویه De Goege، لیدن، بریل.
عتبی، ابونصر: تاریخ یمینی، ترجمهٔ ناصح بن ظفر جرفادقانی (گلپایگانی)، تصحیح جعفر شعار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵ ش، چاپ دوم.
فردوسی، ابوالقاسم: شاهنامه، به تصحیح آ. برتلس و دیگران، مسکو، ۱۹۷۰ م، ج ۸.
قرآن مجید
قزوینی،محمّد: بیست مقاله، ج ۱، به کوشش پورداوود،بمبئی،انجمن زرتشتیان ایران، ۱۳۰۷ ش /۱۹۲۸ م.
کریستنسن،آرتور: ایران در زمان ساسانیان،ترجمهٔ رشید یاسمی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۵۱ ش، چاپ چهارم.
گردیزی، عبدالحیّ: زین‌الاخبار، تصحیح عبدالحیّ حبیبی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ش.
مجمل‌التّواریخ و القصص: مؤلف نامعلوم، تصحیح ملک‌الشّعرای بهار، تهران، کلالهٔ خاور، ۱۳۱۸ش.
مسعودی، ابوالحسن: مروج‌الذهب، بیروت، دارالأندلس، ۱۳۸۵ هـ ق / ۱۹۶۵ م، چاپ اوّل.
مصاحب، غلامحسین (سرپرست): دایرة‌المعارف فارسی، ج ۱ و ۲، تهران، ۱۳۴۵ و ۱۳۵۶ ش.
معین، محمّد: حواشی برهان قاطع (برهان قاطع، از محمّد حسین بن خلف تبریزی، در پنج مجلّد)، تهران، ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۵ ش.
معین، محمّد: فرهنگ فارسی، ۶ مجلّد، تهران، ۱۳۵۲-۱۳۴۲ ش.
نظام‌الملک طوسی: سیاست‌نامه (سیرالملوک) تصحیح جعفر شعار، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲ ش، چاپ سوم.
نظامی عروضی، احمد: چهار مقاله، به اهتمام محمّد معین، تهران، ۱۳۵۴ ش.
نولدکه، تئودور: تاریخ ایرانیان و عربها، ترجمهٔ دکتر عباس زریاب خوئی، تهران، انجمن آثار ملّی، ۱۳۵۸ ش.
یاقوت حموی، ابوعبدالله: معجم‌الأدباء، به کوشش احمد فرید رفاعی بک، مصر، بی تا، ج ۱۸.

meanings of the verses and the difficult expressions in the text without resorting to reference books. He is thus given an opportunity to reflect upon the works studied and have his mind stimulated.

The orthography adopted in the series is not of the kind generally used in the old manuscripts, but closely follows the principles as prescribed by J. She'ār in his *Manual of Orthography*. The existing printing symbols have also been utilized for the sake of the reader's convenience.

The Persian introduction to this volume may also give some more hints on the series and its scope.

**Editiorial Board**
**Ja'far She'ār; Hassan Anvari**

In the name of God

# FOREWORD

Persian literature is vast in scape, and there are many interested people who wish to benefit from it. The aim in compiling and putting out the Collection of Persian Literature has been to provide the readers with a conspectus of the above scope. Persian literature is discussed, moreover, with a view to diverse educational backgrounds, describing its range of subjects for experts, teachers, students, and beginners.

By selecting appropriate materials, we try to help readers form impersonal motion of Persian literature, We also try to show clearly the humanitarian message, literary images, and niceties of expression. In introducing a work and its author, we have taken into account the underlying social bases and the needs of the Iranian society at the time when the work was created, thus trying to evaluate the poet's or the author's work by the criteria belonging to his own time, as well as the universal criteria of human communities.

Attempts have been made in this series to present a picture of the poet's, author's or translator's own contemporary social setting, and to point out the basic trends in intellectual thinking and social attitudes of the time. Irrational traditionalism and extreme modernism have been avoided, and in selecting and introducing these works, we have adhered to moderation and sound thinking. The selection of the classical texts is based on the oldest and the most authentic manuscripts available. In other words, critical and reliable presentation of the works is achieved through a method near to scientific precision.

In compiling the series, a special method has been adopted, too. The text is, according to various literary forms, divided into several sections. The exposition of each section comes at the end of that section, thus the odes, the lyrics, and the *qat'as* (a kind of distiches) each being considered as independent parts. As regards the *mathnawis* (rhytming couplets) and the prose selctions, they are categorized according to the nature of their contents or that of the stories. Then, the vocabulary, expressions and verses are expounded. The language chosen for this purpose is simple and (except in special cases) the explanations are brief and concise. In short, attempts have been made to clarify the lexical and semantic ambiguities in such a manner as to enable the reader to grasp the

Ghatreh Publishing
P.O.Box 14475-334
Tel: 8004672-8010867
Tehran-Iran
1994

A Collection of the Persian Literatures

No. 9

# GOZĪDE - YE

# TĀRĪKH e BAL'AMĪ

Selected, Introduced and Annotated by

**Dr. JA'FAR SHE'ĀR and Dr. MAHMUD TABATABA'I**






بها: ۳۶۰۰ ریال

طرح روی جلد:
نقشی از کتیبهٔ سنگی، غزنه، قرن پنجم هجری